

تحقیق در تفسیر ابوالفتوح رازی

جلد سوم

اشارات و انگاه تهران

شماره ۱۱۱۴/۳

گنجینه تحقیقات ایرانی

شماره ۴۹-۳



تهران ۱۳۴۸

تحقیق در تفسیر الواضوح رازی

جلد سوم

قصص

بجمع و تألیف و تصحیح

عسکر حقوی

استاد دانشگاه

شماره مسلسل ۱۴۵۶

چاپ و صحافی این کتاب در یک هزار و دویست نسخه در اسفند ماه ۱۳۴۸

در چاپخانه سازمان چاپ دانشگاه تهران خاتمه پذیرفت

حق طبع این کتاب تا سه سال در انحصار دانشگاه است
و مسئولیت صحت مطالب آن با مؤلف میباشد

بها: ۱۴۰ ریال

بہمسرگراہی ومہربانم
فخری السادات حقوقی (جواہری)
(ع . ح)

فہرست قصص

صفحہٴ چابی	عنوان
۱	آدم
۱۲	ہابیل
۱۹	نوح
۳۴	ہود
۴۴	صالح
۵۷	ابراہیم
۸۳	اسماعیل ذبیح
۸۸	الیاس
۹۶	لوط
۱۰۲	یعقوب ویوسف
۱۵۵	شعیب
۱۶۳	موسیٰ
۲۵۷	قارون
۲۶۳	بلعم باعورا
۲۷۴	طلوت
۲۹۰	داود
۲۹۶	سلیمان
۳۳۳	ارسیا
۳۵۵	عزیر
۳۶۳	ایوب
۳۷۱	یونس

صفحه چاپی	عنوان
۳۸۰	پیا سیران در انطاکیه
۳۸۵	حزقیل
۳۸۹	زکریا و یحیی
۳۹۵	سریم
۴۰۱	عیسی
۴۲۲	ذوالقرنین
۴۳۲	اصحاب کهف - اصحاب الرقیم
۴۵۰	اصحاب اخدود
۴۵۵	سبیل عرم
۴۵۸	اصحاب فیل
۴۶۴	لقمان
۴۶۸	هاروت و ماروت
۴۷۲	اصحاب السبت
۴۷۸	اصحاب رس
۴۸۶	برصیاء راهب

«لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي الْأَلْبَابِ»

«آیه ۱۱۱ سوره ۱۲»

ای درون پرور برون آرای وی خردبخش بیخرد بخشای
دردهان هرزبان که گردانست از ثنای تو اندرو جانست

همه ملل و امم که در نواحی و اقطار عالم پراکنده اند هر یک تاریخی مخصوص بخود دارند و مبدأ آن از زمان پادشاهان بزرگ یا پیغامبران عالیقدر میباشد و چون میان اقوام و ملل در کیفیت تاریخ اختلاف زیادی است که با فاصله زمان درازی که با زمان ما دارند با مطالب نادرست و افسانه آمیخته شده است لذا قبول آن قصص جز از کتاب معتمد و یا خبری که با شرائط ثقه توأم باشد درست نیست.

یکی از شقوق معارف قرآن مجید، قصص و تاریخ پیامبران سلف و امم پیشین میباشد. پس از پیدایش علم تفسیر و توضیح معانی و مطالب قرآن، مفسران با استناد به احادیث و اخبار و روایات منقول از ائمه اطهار و صحابه، بشرح و بسط بیشتر قصص انبیاء پرداخته اند.

در قرن چهارم مفسرین در باب قصص قرآن بتحقیق و مطالعه برخاسته اند. بعضی از مفسران شیوه قدما پیش گرفتند و بر اساس روایات نخستین مفسرین، نوشتند ولی برخی دیگر بتأویلات عجیب مبادرت کردند^۱.

نخستین بار قصص قرآن بفارسی در ترجمه تفسیر طبری که در نیمه قرن چهارم هجری بوسیله جمعی از علما و فقهای ماوراء النهر صورت پذیرفت در دسترس مسلمانان

قرارا گرفت . پس از آن در تفسیر اسفراینی که بتفسیر شاهپور^۲ نیز ساخته شده و سپس در تفسیر^۳ زاهد و سرانجام در تفسیر^۴ سوراآبادی، قصص قرآن بفارسی آورده شد و مسلمانان پارسی زبان از آن تفاسیر برخوردار شدند، در نیمه اول قرن ششم هجری تفسیر کبیر روض الجنان و روح الجنان تصنیف عالم بزرگ شیعه، الشیخ جمال الدین ابوالفتوح حسین بن علی بن محمد بن احمد بن الحسن بن احمد الخزاعی الرازی معروف بتفسیر ابوالفتوح رازی در بیست مجلد بزبان فارسی فراهم آمد .

این تفسیر کبیر که بر مذاق و مشرب تشیع تهیه و تدوین شده در بردارنده سرگذشت عبرت انگیز پیغمبران پیشین از آدم ابوالبشر تا پیغامبر آخر زمان است که در خلال تفسیر آیات قرآنی جای جای ترجمه احوال و شرح قصص و تاریخ انبیاء بچشم میخورد و مصنف دانشمند و عالیقدرش در گزارش تاریخ حیات پیغمبران و دعوت ایشان از مردمان و نقد مسائل تاریخی، صحیح را از سقیم و یقین را از گمان و ظن بیرون آورده نظر قطعی خود را بیان داشته است .

میدانیم که در نوشتن تاریخ تنها صداقت و امانت و اطلاعات کافی نیست بلکه برای تنظیم آن هنری هم لازم است یعنی مورخ باید بتواند با انشائی روان و ساده و مؤثر، گذشته تاریک را پیش چشم آیندگان مجسم و محسوس سازد . شیخ در تنظیم این تفسیر بزرگ و انشای داستانهای قرآن که معرف هنر و

۱- تفسیر کبیر محمد بن جریر طبری موسوم به «جامع البیان فی تفسیر القرآن» است که در زمان سلطنت منصور بن نوح بن نصر بن احمد بن اسماعیل سامانی (جلوس ۳۵۰ هـ ق) توسط گروهی از علماء ماوراءالنهر بفارسی ترجمه شده است .

۲- تاج التراجم فی تفسیر القرآن للآعاجم معروف بتفسیر اسفراینی تألیف شاهپور عمادالدین ابوالمظفر طاهر بن محمد الاسفراینی (متوفی بسال ۴۷۱ هـ ق)

۳- لطائف التفسیر یادرواجکی از ابونصر احمد بن الحسن بن احمد الدارانی در سال

۵۱۹ هـ ق .

۴- تفسیر سوراآبادی از ابوبکر عتیق بن محمد نیشابوری

نشانه قدرت اوست توفیق یافته است که با عبارات ساده و روان فارسی قصص قرآنی را بیان کند و در این نیت کوشیده است تا کلمات و تعبیرات را بجای خویش بنشانند و کتاب را برای فارسی زبانان فاضل و هم برای فارسی دانان کم‌مایه بسازد و بپردازد و از آرایش سخن آنچنان که مُخلّ معنی و سبب فراموشی مقصود است بپرهیزد و آیات براعت و فصاحت و بلاغت را درسادگی و روانی و زیبایی انشای خود نشان بدهد بی آنکه چون دیگر همزمانهای خویش بتکلف و تصنع در نثر دست‌یا‌زد و خودنمایی رادرفن سخن‌شناسی و سخنوری بگونه‌ی دیگر ارائه و اظهار نماید.

از اینرو مطالعه و مذاقه تاریخ پرهیجان پیشوایان حق از روی نوشته نویسنده پارسی‌گوی نغزگفتاری چون ابوالفتوح در خور توجه است که وی با اصالت و شیوایی نثر و بازبانی گشاده و دیدی فراخ بگزارش سرگذشت حیرت‌انگیز فرستادگان خدا پرداخته است.

راست است که شیخ تفسیر خود را تنها برای بوجود آوردن یک اثر تاریخی تصنیف نکرده اما چون این کار را در خلال تفسیر پیش گرفته برآن شده است که در شرح داستانها گرد زوایا و خبایا بگردد و تا آنجا که مقدر باشد از تفصیل احوال انبیاء گذشته و اوضاع عصر اسلامی چیزی فروگذار نکند و الحق از عهده این مهم نیز بخوبی برآمده است. بنا بر آنچه گفته شد تفسیر ابوالفتوح از نظر احتوای برتاریخ و قصص انبیاء عظام درخور اهمیت و شایسته تحقیق و تتبع بوده است. این تفسیر ارجمند مشتمل است برتاریخ آفرینش جهان و خلقت آدم، نخستین آفریده و فرستاده خدا تا رویدادها و حوادث عصر پیغمبر بزرگ اسلام و نیز سوانحی که پس از آن بزرگوار میان پیروانش روی داد و بتفرقه مسلمانان منتهی شد.

شیخ، در این کار مهم بدون تردید تفاسیر بعضی از گذشتگان را پیش چشم داشت و مطالبی از آن منابع دینی و ماخذ تاریخی خوشه‌چینی نموده و هم از اطلاعات عمیق و پرداخته خویش بهره‌ها گرفته و از آن روی که مردی ثقه و مورد اعتماد جهان

تشیخ بوده ، با دقت نظر و صحت بیان تاریخ انبیاء را نیز برشته تحریر درآورده است .

روا بود که مجلدی جداگانه و مستقل مشتمل بر تاریخ رسولان حق آنهم به نثر ساده و زیبای ابوالفتوح فراهم آید و در دسترس علاقه‌مندان قرار گیرد . اما دشواری چشمگیری در رسیدن باین مقصود در پیش بود و آن اینکه داستانهای برگرفته از تفسیر ابوالفتوح چنان نیست که خوانندگان ارجمند اکنون آنرا در پیش چشم دارند بلکه هر داستان بتفاریق، در خلال تفسیر آیات ، جای جای در سوره‌های قرآن نقل و بیان شده که مؤلف این مجموعه بناچار ضمن مطالعه بیست مجلد از تفسیر توفیق یافت که مطالب تاریخی را بطور پراکنده و با دقت و مراقبت لازم برگیرد و سپس به تنظیم و تلفیق آنها بشیوهی که هر داستان مستقلاً با نظم و نسق تاریخی بیاید و بدان روش که در علم تاریخ مورد نظر است فراهم شود . صعوبت و دشواری کار را همین بس که بعضی از قصص در سوره‌های مختلف و بطور پراکنده شرح شده که محض ارائه نمونه ، مواضع یکی دو داستان را در تفسیر ابوالفتوح پیش چشم خوانندگان ارجمند میگذارد :

داستان حضرت موسی بن عمران ، پیمبر بنی اسرائیل در ۳۴ سوره قرآن و در خلال تفسیر ۳ و ۴ آیه ذکر شده که نام سوره‌هایی از قرآن که متضمن داستان موسی (ع) است باین شرح ذکر میشود :

بقره - آل عمران - نساء - مائده - انعام - اعراف - یونس - هود - ابراهیم -
 اسری - کهف - مریم - طه - انبیاء - حج - مؤمنون - فرقان - شعراء - نمل - قصص -
 عنکبوت - سجده - احزاب - صافات - غافر - سجده - حم - شوری - زخرف -
 احقاف - الذاریات - نجم - صف - نازعات - اعلی .

و نیز داستان حضرت نوح (ع) در ۲۸ سوره قرآن و ذیل ۱۲۲ آیه شرح و بیان شده است :

آل عمران - نساء - انعام - اعراف - توبه - یونس - هود - ابراهیم - اسراء -
 مریم - انبیاء - حج - مؤمنون - فرقان - شعراء - عنکبوت - احزاب - صافات - ص -
 غافر - شوری - ق - الذاریات - نجم - قمر - حدید - تحریم - نوح و بدین نمط
 قصص دیگر نیز در سوره‌ها و آیات متعدد آمده است.

گردآورنده این مجموعه با دقت فراوان همه موارد را از تفسیر بیرون آورد و
 آنها را به ترتیب و نظم تاریخی یکی پس از دیگری قرار داد و زوائد و مکررات
 را برانداخت تا از حجم بی تناسب کار بکاهد و برآن شد که در تنظیم و تألیف قصص
 انبیاء به الحاق و افزایش کلمتی از خود نپردازد و همه داستانها را از آغاز تا بانجام،
 از خامه توانای نویسنده پارس گوی چیره دست سده ششم هجری فراهم آورد. پوشیده
 نیست که رسیدن به این مقصود بس دشواری نمود. از بخت نیک، فضل خداوند
 منان و یاری ارواح طیبه فرستادگان بزرگوارش شامل حال شد. عسرت و دشواری از
 میان برخاست و سرانجام از قصص قرآن، آن بخش که به پیامبران پیشین اختصاص
 داده شده است فراهم آمد و قصص عصر اسلامی بزمانی دیگر موکول شد.

چون متأسفانه کوشش خاصی هنوز برای طبع دقیق تفسیر ابوالفتوح بکار نرفته
 و شاید علت آن هم عدم دسترسی به نسخ خطی کهنه و معتبر بوده است و با اینکه
 تفسیر شیخ چندبار تجدید طبع شده مع هذا نه تنها کمکی بصحت طبع آن نشده بلکه
 باعث رواج نسخ مغلوطنی که بشتاب تحویل بازار شده نیز گردیده است. در آنچه از
 پیش طبع و منتشر شده باید گفت که عمل تصحیح و مقابله با نسخ معتبر چنانکه
 سنت علمای قدیم و شیوه محققان امروزی است انجام نگرفته و از این رو تفسیر چاپی
 ابوالفتوح مورد اعتماد و اعتبار فضلالی حقیقی واقع نشده، نسخی مغلوطنی و آشفته
 فراهم شده بود که در دسترس عامه مردم قرار گرفته است. میدانیم که کاتبان بسبب
 عدم دقت و یابی سواد با اینکه در فن و هنر خوش نویسی چیره دست و ماهر و کارآمد
 بوده اند دچار خطاهای فراوان شده اند و از روی گمان و حدس تغییرات و تحریفات

نا بجائی در دستنویسی نسخه های مخطوط از خویش بجای گذاشته اند . این اشکال تنها متوجه تفسیر ابوالفتوح رازی نیست، بلکه در مورد عده زیادی از متون زبان فارسی که در طول چند قرن در ایران و یا در سرزمین های خارج بطبع رسیده نیز چنین اشکالاتی فراوان بچشم میآید، و نشان میدهد که هنوز برای بیشتر این متون ارجمند طبع دقیق و صحیح و انتقادی که با روش علمی مناسب و موافق باشد صورت نگرفته و جا دارد که مؤلفان با بردباری خاص و با رعایت دقت و امانت کامل مطالب را از نسخه های کهن و معتبر فراهم آورند و سپس در دسترس علاقه مندان قرار دهند .

کتاب حاضر که دنباله تحقیقات مداوم چندین ساله نگارنده در تفسیر ابوالفتوح رازی است بنا بر همین شیوه جمع و تألیف و تنظیم و تصحیح گردید . اساس کار بر چند نسخه کهنه و نو قرار داده شد و تا آنجا که مقدور و میسر بود بر آن شد که قصص قرآنی را از این نسخه های معتبر برگیرد و بنظم و نسق تاریخی درآورد و سپس بجامعه ادب زبان پارسی عرضه نماید و نیز با همین نمونه نشان دهد که طبع انتقادی تفسیر با تهذیب بیشتری ضرورت کامل دارد . بر آنم که بیاری دادار پاک پس از طبع «فرهنگ لغات و مصطلحات تفسیر ابوالفتوح» بطبع منقح و انتقادی این تفسیر کبیر بپردازد . امید است که بدو نسخه مخطوط دیگر از همین تفسیر که خوشبختانه در کتابخانه های ایران سراغ دارد دسترسی یابد .

انفاس قدسیه و ارواح طیبه بزرگان دین را در این امر خطیر بیاری و مدد کاری می طلبد و آرزوی قلبی خویش را در انجام این مسؤل پوشیده نمیدارد . باشد که بخواست خداوند بزرگ در این کار خطیر توفیق یابد !

یکی از مفیدترین اقدامات برای احیاء مبانی ملی آنست که پایه و اساس علوم ادبی استوار شود و برای کارهای تحقیقی ادبی، دست افزاری که در بایست است آماده گردد تا محققان گرانمایه بتوانند بر مبنای نوشته های صحیح و منقح بزرگان ادب پارسی در مباحث لغت و دستور و جز آنها بهتر و پرداخته تر بررسی و خوض نمایند

و نظرات مستند خود را که بصواب مقرون باشد اظهار کنند. اگر بخواهیم با اساس ملیت خود یعنی علوم و ادبیات خدمتی شایسته انجام دهیم باید سخنان پخته و سخته بزرگان ادب پارسی زبان را بر اساس و مبنای صحیح نشر و در دسترس مطالعه و تحقیق جوانان دانش پژوه و محققان ارجمند قرار دهیم.

این بنده را عقیده بر آنست که بزرگترین خدمت به ملت ایران و فرهنگ ایرانی، احیای آثار مهم گذشتگان اوست. کتاب حاضر بصورتی که فراهم آمده یکی از آن آثار نفیس و گرانبه یکی از پیشینیان ملیت پرور ماست که باشیوه خاصی برشته انتظام در کشیده شده است.

تنظیم قصص و تألیف کتاب حاضر از روی نسخه واحدی از نسخ مخطوط موجود میسر نگردید زیرا هیچیک از نسخه هائی که در دست بود کامل نبود. پس در تنظیم و تألیف این کتاب نه نسخه خطی و عکسی ناتمام از ابوالفتح در دسترس قرار گرفت و در مواردی که یک یا چند نسخه مخطوط، قصص واحدی از تفسیر را متضمن بود بمقابله و تصحیح انتقادی مبادرت ورزید و در ذیل هر داستان مأخذ نسخه را نشان داد و نیز نسخه بدلها را ارائه نمود. رویهمرفته خوانندگان ارجمند می توانند با مطالعه این مجلد و مقابله و مقایسه آن با نسخ مطبوع تفسیر ابوالفتح بسهولت دریابند که اصالت و شیوائی نشر این تفسیر و روانی و زیبائی سادگی آن چگونه دستخوش تحریفات و تغییرات نابجا گردیده است.

پیش از آنکه بوصف اجمالی هر یک از نسخ خطی و عکسی که مجموعه حاضر از روی آنها تنظیم و تألیف شده بپردازد کلمتی چند در باب شیوه خاص انشائی ابوالفتح میآورد و سپس نسخه های مخطوط را معرفی میکند.

شیوه خاص انشائی ابوالفتح در قصص

دو قرن پنجم و ششم هجری را باید دوره کامل ادبیات فارسی دانست. نویسندگان در این دو قرن در باره موضوعات گوناگون و متعدد که در زمینه های مختلف علمی

و ادبی و دینی و تاریخی و شرح احوال و تصوف، آثاری ارزنده بوجود آورده‌اند توانسته‌اند استادانه از عهده تألیف و تصنیف برآیند و با پختگی کامل کتابهائی نفیس عرضه دارند. میزان اطلاع نویسندگان و توسعه روزافزون آن در این ایام کاملاً بچشم میآید و ابوالفتوح خود یکی از آن نویسندگانی است که با وسعت اطلاع و احاطه بر جمیع معارف اسلامی توانسته است تصنیف جامعی فراهم آورد.

ابوالفتوح معاصر با عهد و زمانی است که نویسندگان در اظهار فضل و ارائه معلومات خویش دست‌بکار تکلفات صوری و استفاده از لغات تازی و صنایع لفظی و مانند آن بوده‌اند. اما وی در نهایت سادگی و روانی، کلام خدا را بشیوائی و فصاحت و اصالت در نثر کهنه پاری و جزالت خاص آن ترجمه و تفسیر کرده است. آنچه آن که از واژه‌های پارسی سره و خصوصیات دستوری قرن سوم و چهارم بی‌بهره نمانده و در این راه از دو تن از نویسندگان هم‌زمان خویش یعنی ابوالمعالی مترجم کليلة و دمنه بهرام‌شاهی و نظامی عروضی صاحب چهارمقاله در تأثر از لغات و ترکیبات و قواعد زبان تازی و تأثیر آن در نثر تفسیر خود بدور مانده است تا آنجا که از بسیاری جهات تفسیر وی لطافت و سادگی و روانی و زیبایی زبان کهنه فارسی را حفظ نموده و آنچه آن که از دو اثر اخیرالذکر بصنایع لفظی و ترکیبات و لغات عربی آمیخته شده‌اند تفسیر شیخ جز از طریق سادگی و بی‌پیرایگی قدم برنداشته و پایه شیرین سخن فارسی را همچنان که بوده نگهداشته است. تفسیر ابوالفتوح در زمره ساده‌ترین و شیواترین آثار منشور قرن ششم بشمار میآید که از پیرایه هر نوع تکلف و تصنعی عاریست و دارای لغات فارسی لطیفی است که در قرنهای بعد همه از میان رفته است و بسیاری از لغات پارسی، بدان معنی که وی بکار برده، در قرون پیش هم بکار برده نشده است.

این همه تکلفات و صنایع که از نثر پارسی رسیده و سرایت کرده بسیاری از نویسندگان قرن ششم را آنچه آن تحت تأثیر قرار داده که در اظهار فضل و نمودن

قدرت خویش معانی عالی را فدای الفاظ نموده‌اند و یکباره همه دقایق سخن را از دست داده بصرف خودنمائی و نشان دادن قدرت باوردن نثر مصنوع متکلف پرداخته‌اند.

با اینکه تفسیر ابوالفتوح راجهاتی باید در ردیف آثار علمی قرن ششم محسوب داشت و با وجود مطالب و معانی بزرگ و متنوعی که مصنف پیش چشم داشته و از نظر فهم و درک معانی و تحلیل و تجزیه و استدلال و استنباط آن مطالب پیچیده کلامی و فلسفی والهی ناگزیر بسط مقال و ورود در لغات و ترکیبات و اصطلاحات تازی بوده با اینهمه جانب سادگی و روانی عبارات نگاه داشته شده و اگر گهگاهی اسجاع و تجنیس در خلال آن بچشم می‌آید باید منصفانه قضاوت نمود که آن نیز تصنعی نبوده و دور از اخلال معانی بروانی و سادگی بر گذارنده است و ما را گزیری نیست جز اینکه بگوئیم نثر تفسیر ابوالفتوح بویژه نثر مربوط به قصص، نثری است مرسل به تبعیت و تقلید از نثر قدیم در صرف و نحولغات پارسی و شیوه ترکیب و جمله بندی تألیف شده و بیشتر سبک کتابهای قرن پنجم و روش و سلیقه نویسندگان آن زمان را بکار برده و بعضی تعبیرات و اصطلاحات و ترکیبات و لغات بعینه همانست که در کتب دو قرن پنجم و ششم دیده میشود.

با اینهمه باید اظهار نظر نمود که شیخ نیز تحت تأثیر زبان فارسی آمیخته به عربی بترجمه آیات قرآنی و تفسیر آن پرداخته و با سعی بسیاری که در انتخاب لغات پارسی بکار برده معهداً نتوانسته است یکباره خود را از قید زبان تازی برهاند چه کار وی ترجمه و تفسیر کلام الله بوده و این خود از کارهای نویسندگان هم عصر و زمانش دشوارتر می‌نموده است. زیرا در این کار او مستقیماً با زبان عرب سروکار داشته و ناگزیر بوده است که بعضی کلمات و اصطلاحات تازی را بکار برد.

در مقام مقایسه این تأثیر و تأثر گوئیم که ترجمه‌های فارسی او سلاک خوبی

برای تشخیص میزان و مقدار ورود لغات تازی و واژه‌های پارسی است ، در ترجمه آیات لغاتی چون :

وحی - قاب قوسین - سدرۃالمنتهی - جنةالمأوی - لات - عزی - منات - سجده -
 آخره - مهاجر - شیطان - کافر - مشرق - مغرب - ثلث - نبوت - زکوة - قرض -
 عذاب - عزلت - قبر - هلاک - وعده - قرآن - استهزاء - ملت - قسم - اطاعت -
 صالح - فضل - توکل - وکیل - وهن - فساد - رسول - استنباط - تکلیف - رحمت -
 شفاعت - تحیت - محاسب - منافق - اضلال - مهاجرت - دبه - صدقه - قاتل - غضب -
 تفتیش - جهاد - اسلحه - مجادله - فتوی - مکر - عدالت - نفس - وصیت - آیه -
 شکر - شاکر - بهتان - یقین - قصه - شک - ارث - مؤنت - عقد - حلال - حرام -
 عقوبت - ذبح - قمار - عفت - مرفق - مسح - غسل - قیامت - سلامت - قربانی -
 معجزه - توبه - جاهلیت - رکوع - نفقه - کفاره - کعبه - انتقام - برص - حواریون -
 شرك - صبر - تقصیر - حشر - شفیع - ذریه - صراط - امانت - جن - اسلام - انس و ...
 بچشم می‌آیند که یا معادل فارسی آنها در عهد شیخ وجود نداشته و یا این واژه‌ها
 بهراتب سهلتر از کلمات فارسی بکار برده می‌شده. این لغات بصورت اسم‌های جامد
 و مشتق، مصدر مجرد و مزید و سه حرفی و چهار حرفی و موصوف و صفت و ... آمده
 در مقابل این لغات که جنبه دینی دارند، واژه‌های پارسی سره نیز در ترجمه
 مستقیم آیات و یا در متن تفسیر و شرح قصص و داستانها دیده می‌شود که در جای
 خویش حائز اهمیت و درخور توجه است. این لغات یاد در کتب آن زمان نیامده و
 یا شیوه استعمال و استنباط معنی آن غیر از آنست که شیخ از آنها دارد. نمونه فراوان
 از این نوع واژه‌ها را در مجلد نخستین کتاب «تحقیق در تفسیر ابوالفتوح رازی»
 نشان داده‌ام و نمونه‌های بسیار دیگر در دست است که مجموعاً در مجموعه‌ی بنام
 «فرهنگ لغات و مصطلحات تفسیر ابوالفتوح» آماده چاپ گردیده است. اینک نمونه‌ی
 از لغات نادره تفسیر ابوالفتوح :

آتش تاغ - آخرینان - آویخته - آبریز - ازک - آشکاره - اسفروود - انداخت - انزله
 کردن - انگله - بارانیدن - بچاردن - بسندکار - بشولیده - بهترینه - بهینه - بیدیدگی
 بیختن - پانهی - پارانجن - پاتیلچه - بی سامانکار - پایندان - پایندانی - پرستک -
 پس روی - تاسه - ترسکار - جائیدن - چراغ پای - چره - چسفان - چندگاهه - چندینی
 خارناک - خفیدن - خوار - دختره - درختستان - درخت سنب - درزه - دستره -
 دو سیده - راستیگر - راستینه - ژفکن - سازو - ستبره - سراشک - سنب - شیبازه -
 شیاریدن - فرستک - فروختار - فلانه - کالزار - کاهانیدن - کراتین - کش -
 کفیده - گامیری - کنده گر - کوف - گاورس - گرز - گفت - گرمگاه - گاینه -
 لاه گر - لبنک - لخشیده - مادینه - ماستینه - نوره - هازدن - هاشدن - هرشه -
 هشته - هفنده - روانیدن - دروده کردن - دمش - چفته - بالان - جره - دستارخوان
 رزیدن - افلاختن - باژاستان - رکو - دل دوری - پڑهان - فرودان - گریان - نان
 تنک - اندبارها - اهر - یاسه - مهرک - زور - نماز کنی - هنجمک - وامیار - گلو
 گرفت - چشم افسای - باژاستان - انگشت - دستارخوان - گربان - نشناس
 بسودن - سرپوشیده - بهی - هواگرفتن - شنگ موی - کم دانان - سلامگاه - مهترک -
 بینی دره - نهادگی - ورزا - واپس - تخته بند - باجبان

در حقیقت ترکیبات فارسی و عربی که در تفسیر ابوالفتوح دیده میشود از ویژگیهای نثر شیخ
 است و پیشینیان او نه بدان صورت ترکیباتی آورده اند و نه بدان معنی که وی استنباط
 کرده و بکار برده استعمال کرده اند و از این روست که نثری شیوا و تا حد مقدور
 بر کنار از تکلفات الفاظ تازی است و لطافت و روانی همراه با جزالت و استواری
 کلام در آن بخوبی محسوس است.

در باب نثر ابوالفتوح باید گفت ، استناد و استشهاد با حدیث و اخبار اگرچه
 لازمه هر تفسیری است ولی تمثیل و توسل با شعار و احادیث از نظر زیبایی کلام و

هنرنمایی، مخصوص همین عهد است و در تألیفاتی نظیر چهار مقاله و کلیله و دمنه بحمد و فوور دیده میشود. در آثار متقدمان آوردن شواهد شعری و احادیث مرسوم نبوده است مگر حدیث و یا شعری که با مطلب و موضوع کتاب بستگی و ارتباط داشته باشد.

شیخ در اثناء تفسیر، اشعار عرب و احادیث پیامبر (ص) و ائمه (ع) را بناچار آورده و بسیاری از احادیث و برخی از اشعار را به نثر روان و شیرین خویش ترجمه کرده است. فوائد لغوی و نکات دستوری و لطایف و دقایق ادبی در این داستانها کم نیست لیکن چون بحث در آنها در مجلد نخستین این کتاب در فصل مربوط به «سبک و خصوصیات دستوری و لغوی و املائی» بشرح آمده است. لذا تکرار آن جائز ندید و علاقه‌مندان را بمطالعه آن کتاب راهنمایی میکند، با اینهمه، محض جلب توجه صاحبان نظر با اهمیت تفسیر کبیر ابوالفتح، بعضی از لغات و ترکیباتی که در این تفسیر بکار رفته است استخراج گردید و در آخر کتاب جای داده شد تا مورد استفاده قرار گیرد. معانی لغات، چنانکه در فرهنگها ضبط شده و یا از فحوای کلام و سیاق عبارت استنباط گردیده فراهم آمد که خوانندگان را در قرائت و فهم مطالب این کتاب یاری نماید.

وصف اجمالی نسخ خطی و عکسی

متأخرترین نسخه خطی امانا قص که بدان دسترسی داشتم متعلق است بکتابخانه آستان قدس رضوی بشماره ۱۳۶ که از اوایل سوره مزمل تا آخر قرآن را شامل است و در سال ۵۵۷ هجری توسط ابوزید بندار بن محمد بن الحسن بن محمد بن یونس البراوستانی تحریر و استنساخ شده و نسخه‌های دیگر متعلق است بقرون ۸ و ۷ تا قرن یازدهم هجری.

۱- مانند برهان قاطع مصحح دکتر معین و غیاث اللغات و بهار عجم و فرهنگ معین.

در چند مورد معدود برای تکمیل و اتمام داستان از نسخه مطبوع سال ۱۳۱۵ شمسی که خود از روی نسخه خطی کتابخانه سلطنتی تهران و کتابخانه آستان قدس رضوی در مشهد آماده و طبع شده استفاده نمود. نسخه خطی کتابخانه سلطنتی از روی نسخه بی مخطوط که در سال ۹۴۷ هجری شمسی کتابت یافته دستنویسی شده است.

گاهی مطالب یک داستان از روی دو نسخه مخطوط فراهم و تکمیل گردید و زمانی برای اتمام آن از نسخه های خطی و چاپی مدد گرفت. اکنون بطریق اجمال بوصف هر یک از نسخ خطی و عکسی که کتاب حاضر از روی آنها تنظیم و تألیف شده می پردازد:

۱- میکروفیلم شماره ۲۹۰۴ متعلق بکتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

عکسی که از روی این میکروفیلم تهیه شد مربوط است به نسخه خطی شماره ۱۳۶ کتابخانه آستان قدس رضوی که در سال ۵۵۷ هجری توسط ابوزید بندار بن محمد بن الحسن بن محمد بن یونس البراوستانی تحریر و استنساخ شده و مشتمل است بر اوایل سوره مزمل تا آخر قرآن این نسخه بشماره عمومی ۱۳۳۸ در کتابخانه آستان قدس ثبت شده و در سال ۱۰۶۷ هجری آن را وقف نموده اند دارای ۲۱۷ ورق، چهارصد و سی و چهار صفحه و در هر ورق نوزده سطر و بقطع ۱۲ × ۱۸ سانتیمتر است.

۲- میکروفیلم شماره ۲۹۰۳ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

از روی همین میکروفیلم نسخه بی عکسی که دارای ۳۴۴ ورق و ۶۸۸ صفحه و در هر صفحه بیست سطر است تهیه شد. این نسخه بخط نستعلیق است و در سال ۱۱۱۴ هجری توسط نادرشاه افشار

سردودمان سلسله افشاری وقف آستان قدس رضوی گردیده است. شماره آن ۱۳ و شماره عمومی ۱۳۳۷ و بقطع ۱۹ × ۲۰ سانتیمتر است. متضمن بر تفسیر ابوالفتوح از آیه ۵ سورة مائده تا آخر آیه ۶۶ سورة اعراف. چند تاریخ در این نسخه دیده می‌شود که عبارتند از ۵ محرم ۱۱۰۴ و ۱۱۴۰ و ۱۱۲۷ و رمضان ۱۲۶۶ هجری. قسمت دیگر همین نسخه بقطع و خصوصیات اوراق نخستین مشتمل بر تفسیر آیه ۱۰۷ سورة انعام تا آخر آیه ۱۷ سورة اعراف.

۳- میکروفیلم شماره ۲۹۸۰ متعلق بکتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

نسخه عکسی که از روی میکروفیلم شماره ۲۹۸ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران فراهم شد مشتمل است بر ۱۳ ورق که ۲۶ صفحه باشد، هر صفحه ۲۳ سطر. متضمن قسمتی از نسخه مخطوط تفسیر ابوالفتوح، از آغاز سورة حجرات تا آخر سورة جمعه یعنی تفسیر ۶۷ سورة آخر قرآن که در سال ۱۰۷۲ هجری بخط نستعلیق تحریر یافته و دارای ۴۲۷ ورق است بقطع ۱۶ × ۲۸ سانتیمتر، و در هر صفحه ۳۲ سطر نوشته شده، در سال ۱۳۲۹ وقف کتابخانه آستان قدس رضوی گردیده و تحت شماره ۷۹۴ ثبت شده است.

۴- نسخه حسن زاده (ح)

این نسخه متعلق است یکی از محترمین شهرستان آمل از استان مازندران و مربوط است بقرن هشتم و نهم هجری و در اختیار فاضل ارجمند آقای محمد تقی دانش پژوه دانشیار محترم دانشکده الهیات و معارف اسلامی دانشگاه تهران بوده که بلطف خاص خویش آنرا در دسترس مطالعه این جانب قرار داده‌اند. در درون جلد این نسخه نوشته شده که ملک علامه ادیب سید میرزا قوام‌الدین

محمد حسینی است و این همان کسی است که در اجازه مرحوم آقا سید عبدالله خرازی ترجمه اش مذکور و دارای تألیفات و منظومات عدیده مانند نظم لمعه و زبده و کافیه و شافیه است که بعض از آنها بطبع رسیده اند. و در ذریعه ۱۱/۲۷۴ فرموده است تمام این تفسیر روض الجنان است و یک جلد شامل تفسیر بنی اسرائیل تا آخر زمر بقطع بزرگ در تهران نزد سلطان المتکلمین آورده است و شاید از مجلدات همین دوره و بهمین خط بوده است.

این نسخه دارای ۶۹۷ صفحه و بقطع $۲۴/۵ \times ۳۶/۵$ سانتیمتر است. سه صفحه از این نسخه افتاده و با کاغذ جداگانه صحافی شده است. کاغذ سمرقندی، جلد تیماج و سورخ به ۱۶ شهر ربیع الاول ؟ دنباله عبارت ناخواناست. آخرین آیه از سوره آل عمران که در این نسخه آمده: «یا ایها الذین آمنوا اصبروا و صابروا و رابطوا و اتقوا لله لعلکم تفلحون» در همین صفحه یادداشت شده: «بتاریخ ۲۰ شهر ذی قعدة الحرام سنه ۱۱۲۷» این نسخه هنوز فهرست نشده است.

۵- نسخه خطی شماره $\frac{۱۶۳۷۸}{۸۱۱}$ کتابخانه مجلس شورای ملی

این نسخه که بقطع ۲۳×۳۶ سانتیمتر است دارای ۶۷۱ ورق و در هر صفحه ۳۱ سطر است جلد آن از تیماج و کاغذ دولت آبادی و قطع رحلی است و ده جلد یا ده جزء نخستین تفسیر را شامل است و در سال ۱۰۵۷ هجری قمری توسط شخصی بنام غلام علی نوشته شده است.

در آخر جزء ششم ضمن نقل عباراتی که در پشت نسخه اصلی بوده و پایین نسخه نقل شده می نویسد که تاریخ کتابت نسخه اصل سال ۶۱۵ هجری بوده، و هر که پس از آن تاریخ از روی نسخه اصل استنساخ کرده، یادداشتی از خود بجای گذاشته و در آن تاریخ استنساخ را نیز تصریح کرده است:

« صورة خط الكاتب من هذه المجلدة من نسخة الاصل في ذيلها اتفق الفراغ من نسخة ظهيرة يوم الاربعاء التاسع من شعبان المبارك سنة خمس عشرة وستمائة على يدى اضعف عباد الله و احوجهم الى رحمة مولاہ ابى عبد الله الحسين محمد بن الحسين المدعو حاجى بخط حامد الرية و مصلياً على نبيه و داعياً لصاحبه بورك له فيه »
 در رمضان سال ۷۵۶ هجرى بارديگر از نسخه اصل مورخ به ۶۱۵، توسط ابوالحسين محمد بن حيدر الخزر جى القمى استفاده شده است بدین شرح:
 « ايضاً و استفاد منه العبيد الفقير الى الله تعالى ابوالحسين محمد بن حيدر الخزر جى القمى اعانه الله داعياً مترجماً اوائل شهر الله المبارك رمضان من سنة ست و خمسين سبعمائة هجرية ».

بارديگر در سال ۸۹۱ نسخه بى ديگر از روى نسخه اصل (۵۶۱۵) فراهم شده است. « و استفاد منه و استنسخ و طالع و اطالع على فوائده المذنب المحتاج الى رحمة ربه القوى محسن بن رضى الدين محمد الحافظ المصدر الرضوى فى الروضة الرضوية على صاحبها السلام و التحية فى محرم الحرام سنة ۸۹۱ غفر الله ذنوبه »
 و نیز در ماه محرم سال ۶۰۶ کاتب ديگرى از روى آن استنساخ نموده است.
 « ايضاً انتسخ من اوله الى آخره و كتب ابو عبد الله بن على بن ابى عبد الله ... فى تاريخ محرم ست و ستماية »

در اين تاريخ اسقاطى رخ داده است و سال ۶۰۶ درست بنظر نمى آيد زيرا نسخه اصل در سال ۶۱۵ هجرى تهيه شده و تاريخ استنساخ نمى تواند بر تاريخ اصل نسخه مقدم باشد.

سپس در سال ۱۰۰۰ هجرى نسخه اصل يعنى نسخه سال ۶۱۵ بدست قاضى نور الله شوشترى در شهر لاهور افتاده و مدتى قريب به سه ماه صرف مرور و مطالعه و مقابله آن نموده است. عبارتى که درين باب در پشت صفحه نخستين جزو هفتم آمده چنين است:

«قد وفقني الله تعالى لمقابلة هذه المجلد و مطالعتها في قريب من ثلاثة اشهر اخرها شهر رجب المرجب من سنة الف و كان ذلك في دار السرور لاهور صينت في ظل واليها عن الافات والشورور وانا الفقير الى رحمة ربه الغني نورالله بن شريف بن نورالله الحسيني المرعشي الشوشتری عفى الله عنهم وحشرهم مع النبي وآله الطاهرين» و نیز در صفحه ۸۰۲ نسخه حاضر این عبارت یادداشت شده است:

«هذه المجلد كالمجلد السابق منقول من نسخة الاصل الذي وقفها على الروضة الرضية الرضوية على مشرفها الف سلام وتحية مرحوم المرتضى الاعظم السيد علاء الدين بن سيد مظفر بن سيد علاء الدين اثير من اولاد حمزة بن الامام موسى الكاظم عليه السلام في خامس ذي حجة الحرام سنة سبعين و ثمانمائه».

در این نسخه همه آیات بخط ثلث و ترجمه فارسی آنها بخط نسخ باشنجراف نوشته شده است. بسیاری از اوراق سوراخ شده و برخی از آنها وصالی گردیده است.

۶- نسخه خاضع مورخ چهارشنبه از ماه ربیع الاول سال ۱۰۳۷ هجری

این نسخه بکتابخانه مرکزی دانشگاه تهران متعلق است و هنوز فهرست نشده و بقطع ۱۷ × ۴/۲۷ سانتیمتر است. مجموعاً چهار جلد است باین خصوصیات:

۱- از آغاز تفسیر تا اول آیه «واذ قال موسی لقومه...»

در صفحه آخرین مجلد نوشته شده:

«هذا آخر المجلدة الاولى و يتلوه في الثانية قوله تعالى «واذ قال موسی لقومه یا قوم

ان الله یامرکم أن تذبحوا بقرة»

ووقع الفراغ من کتبه يوم الربعاء من شهر ربیع الاول سنه الف و سبع و ثلثون. تم»

پنج مهر در صفحه اول دیده میشود:

مهر: ابوطالب بن احمد نورالدین حسین طباطبائی

سهر : مرید پادشاه عالم گیر شفیع خان .

سهر : اعتصام الملک ۱۲۰۲

سهر : میرا یراهیم علی خان سنه ۱۲۳۱

سهر : اعتضاد الدوله ۱۲۵۶

ب - مجلد دوم از تفسیر آنه «واذ قال موسى لقومه...» شروع و بتفسیر آیه «ولاتكونوا كالذين تفرقوا واختلفوا من بعد ما جاءهم البينات و اولئك عذاب عظیم» ختم می شود .

در حاشیه چند برگ باخر مانده نوشته شده : « تفسیر بعض آیات از این مقام تا آیت واذ غدوت من اهلك التایة از اصل اصل ساقط شده»
و در صفحه آخر کتاب چنین آمده است :

«وهذه المجلدة الرابعة و يتلوه في المجلد الخامسة قوله تعالى يوم تبيض وجوه و تسود وجوه.» انشاء الله تعالی و به الثقة والحمد لله الشاكرين والصلوة على محمد وآله الطاهرين .

ج - در درون جلد چنین یادداشت شده :

«صورة ما كان مكتوباً على ظهر المجلد الخامسة من نسخة الاصل الاصل - المجلدة الخامسة من روض الجنان و روح الجنان في تفسیر القرآن جمعها الشيخ الاجل الامام العالم جمال الدين قطب الاسلام فخر العلماء شرف الایمة ابوالفتح الحسين بن علی بن محمد بن احمد الخزاعي حرس الله علوه و کتبه عدوه بمحمد وآله الطاهرين في شهر ربيع الثاني سنه تسع و تسعون و تسعمائة - سبع و خمسون الف - سنه ثمان و ستين الف .

در صفحه آخر چنین نوشته شده :

«تمت المجلدة الخامسة و يتلوه في السادسة ان شاء الله تعالی - قوله تعالی فكيف اذا اصابتهم مصيبة - الآية - بما قدمت ايديهم الآية والحمد لله حمد الشاكرين والصلوة على محمد وآله الطاهرين»

این مجلد از آیه: «يوم تبيض وجوه - الایة - شروع و بآیه و اذاقیل لهم تعالو الی ما انزل الله... ختم میشود.

د - این مجلد از آیه «یا ایها الذین آمنوا کتب علیکم الصیام کما کتب... الابه شروع و به آیه «من ذالذین یقرض الله قرضاً حسناً فیضاعفه له أضعافاً کثیرة والله یقبض ویبسط الیه ترجعون» تمام میشود.
در صفحه آخر یادداشت شده:

«تمت المجلدة الثانية و يتلوه فی الثالثة قوله : یا ایها الذین آمنوا کتب علیکم الصیام - الایة - انشاء الله و به الثقة.

کاتب نسخه اصل که این نسخه از روی آن تهیه گردید حسن بن علی بن ابی الفضل العمیدی المکنی بابی الیمین میباشد و در آخر نسخه چنین ضبط شده:
«کتبه الحسن بن علی بن ابی الفضل العمیدی المکنی بابی الیمین حامداً مسلماً»
و در حاشیه نوشته شده:

«هذا صورة ما كان فی آخر هذا الجزء من نسخة الاصل المنقول علیها»

۷- نسخه خطی ۲۰۴۴ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

این نسخه در قرن هشتم و یانهم هجری تهیه شده، در درون جلد این عبارت آمده است:

«هو العلیم الجزء الاول والثانی والثالث من کتاب روض الجنان و روح الجنان فی تفسیر القرآن. جمعه علامة العالم الشیخ جمال الحق والملة والذین ابوالفتوح المکی الخزاعی الرازی قدس الله روحه و روح الله فتوحه»

در گوشه دیگر همین صفحه نوشته شده: «هومن مستملکات اقل الطلبة ابوالحسن اسامی. مهر ابوالحسن»

در این نسخه کاتب آیه ها را درشت تر نوشته، عنوان با شنگرف آمده. قطع

کتاب ۱۸/۵ × ۲۹ سانتیمتر است کاغذ سمرقندی و جلد مقوا و کتاب دارای ۱۷۴ برگ است کمی پائین تر این عبارت دیده میشود:

«هو مالک الملک انتقل هذا الكتاب الشريف العزيز الكريم الى العبد الضعيف الراجي الملك الرحيم»

امضاء و نام مالک آن پاک شده و ناخواناست. افتادگی های این نسخه در سده یازدهم کامل شده است. چند بیت شعر بطور ناقص در حاشیه یادداشت شده و نیز عبارتی ناقص در ذیل صفحه مرقوم گردیده است.

نسخه حاضر متضمن تمام سوره بقره و قسمتی از آل عمران است: «تولج الليل في النهار... لا يتخذ المؤمنون الكافرين» عبارت زیر در درون جلد یادداشت شده:

«عدد سورة القرآن مائة و اربع عشر سورة و اياته ست الف و ستمائة وست وستون آية ألف آية منها أمروألف انهى و الف آية و عدو الف آية و عید و الف آية عبر و امثال و الف آية قصص و اخبار و خمسمائة حلال و حرام و مائة دعاء و تسبیح و ستون آية نسخ و منسوخ»

۸ - نسخه کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار

این نسخه که بشماره ۳۴۲ کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار ثبت شده دارای ۲۷۷ ورق، هر صفحه هفده سطر بقطع رحلی کوچک (۱۹/۵ × ۲۵ سانتیمتر) دارای جلد چرمی و کاغذ اصفهانی است و سپهسالار آن را وقف کتابخانه مسجد نموده است. مشتمل است بر تفسیر سوره یوسف تا پایان سوره بنی اسرائیل. متن بخط زیبای نسخ و آیه ها به نسخ جلی و ترجمه فارسی آیات بخش به بخش با آیات مربوط بان نوشته شده است. نام کاتب و سال کتابت در این نسخه بچشم نمی خورد.

مرحوم سپهسالار این نسخه را بنام « قدری از تفسیر گازی » وقف کتابخانه مسجد نموده ولی بنا بر آنچه ابن یوسف در فهرست کتابخانه دانشکده معقول و منقول و مدرسه عالی سپهسالار متذکر شده، وی پس از مطالعه متوجه شده که قسمتی از تفسیر ابوالفتح رازی است نه تفسیر گازر.

۹- نسخه خطی شماره ۶۶۷۸۱ کتابخانه مجلس شورای ملی

این نسخه هنوز فهرست نشده و مشتمل است بر مجلد سوم از تفسیر ابوالفتح رازی و در قفسه شماره ۶۶۵۵ کتابخانه مجلس شورای ملی گذارده شده است. آغاز این جلد سوره مریم و تا دوثلث از سوره احزاب را متضمن است. آیات با خط قرآنی در بالای صفحات و گاهی در حاشیه راست و چپ نگاشته شده بمقدار یک یا دوویا سه و چهار سطر. ترجمه آیات با مرکب قرمز و ذیل آیه نوشته شده، در متن صفحات آیه ها با مرکب قرمز و شرح و تفسیر با مرکب مشکی نگاشته شده، این نسخه دارای ۲۱۲ برگ: چهارصد و بیست و چهار صفحه و بقطع ۱۸ × ۳۳ سانتیمتر، هر صفحه دارای ۳ سطر، در درون جلد چنین نوشته شده:

«بسم الله خیر الاسماء ، قد انتقل ما بیع الصحیح فی ملکى و کیف اقول ملکى ولله ملک السموات والارض اشتریت لولد الاغر سید حسین طول الله عمره فی تاریخ شهر ذیحجه الحرام ۱۲۴۴ اقل السادات سید هاشم واعظ کابلی الهروی . اللهم زد توفیقاتى و بلغ عمرى و عمر احسانى الى مائة و عشرين سنه بجاه محمد وآله الطاهرين . مهر عبده المتوکل علی الله الغنى السید هاشم الحسینی

این نسخه بخط شهاب الدین فراهم آمده ، در صفحه آخر که به تفسیر آیه «تحیتهم یوم یلقونه سلام» خاتمه می پذیرد چنین یادداشت شده:

«بارآلها مغفرة کن کاتب این کتاب را ومالکش وقاری را بحرمت محمد وآل محمد سلام الله علیهم .

گر بهم برزده بینی خط من عیب مکن که مرا سخت ایام بهم برزده کرد
کاتب شهاب الدین . اثر پنج مهر . عبده المتوکل علی الله الغنی السید هاشم
الحسینی .

* * *

از خداوند عالم سپاسگزارم که این دلشده دلخسته بمدد لطف بیکرانش بجمع و تألیف و تصحیح این مجموعه توفیق یافت .

تسهیلات فراوانی که اولیاء محترم کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران و کتابخانه مجلس شورای ملی و کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار برای این بنده فراهم آورده اند همه وقت مشکور و مورد امتنان است .

از مسؤلان و کارکنان محترم چاپخانه دانشگاه تهران سپاسگزارم که بادقت بطبع این مجموعه پرداخته اند .

سپاس فراوان بهمسر ارجمند و مهربانم که در تأمین وسائل فراغت بال و آسایش خاطر من بیش از همه وقت سعی کافی بکار برد و مرا بانجام دادن این خدمت موفق گردانید .

بپایان رسید مقدمه جلد سوم از کتاب «تحقیق در تفسیر ابوالفتوح رازی» بخامه این دلخسته درمانده ، روز دوشنبه پنجم آبان ۱۳۴۸ هجری شمسی مطابق با روز میلاد باسعادت حضرت قائم علیه السلام (پانزده شعبان ۱۳۸۹ هجری قمری مصادف با پنجاهمین سال زندگی راقم این سطور) در باغ واقع در روستای شخصی، شیروانه از دهستان اسفندآباد بخش قروه کردستان .

آدم

پیش از آدم علیه السلام در زمین جماعتی بودند. ایشان را جان خواندند. ایشان در زمین فساد کردند و خون بناحق ریختند. خدای تعالی فریشتگان را بفرستاد تا ایشان را از زمین^۱ برانند و هلاک کردند. خدای تعالی پیش از خلق آدم خبر داد که من در زمین خلیفتی خواهم کردن که فرزندان او در زمین فساد و خون ناحق کنند. ایشان این برسبیل تعجب بگفتند که تو قوسی چنین را پادشاه^۲ زمین خواهی کردن و ما سبجان در گاه تو و مقدسان حضرت تو؟ خدای تعالی گفت: من آن دانم که شما ندانی از نفاق^۳ ابلیس.

فتاده و حسن بصری گفتند: چون خدای تعالی آغاز خلق آدم کرد فریشتگان گفتند، خدای^۴ تعالی خلیفتی خواهد آفریدن، همانا ما ازو عالم تر باشیم و گرامی تر بنزد یک او. پس چون خدای تعالی آدم را بیافرید و عقلش تمام کرد علم بان مواضعه در وی آفرید تا چون خبر داد آدم را از آن خبر فایده گرفت و علمش حاصل شد بان لغت. پس خبر داد او را بدیگر لغت ها تا این را بدان^۵ استدلال کرد... و این ابوهاشم است و جماعتی محققان و ابوالقاسم بلخی گفت: خدای تعالی خبر داد آدم را باین نامها و آدم یاد گرفت آن را بمدتی نزدیک از فهمی^۶ و حفظی که خدای تعالی داد او را. پس باقی اسما^۷ را بر آن قیاس کرد تا^۸ هر چه مشاکل آن مسمی بود اسمی مینهاد آن را که لایق او بود.

۱- براند و هلاک کردند. ۲- پادشاه. ۳- «نفاق ابلیس» ندارد.

۴- خدای ما. ۵- برآن. ۶- بهضمی ۷- آسمان. ۸- باهرکه.

۱- این داستان از نسخه خطی حسن زاده و خاضع و نسخه خطی ۱۳۰ کتابخانه آستان قدس انتخاب و تنظیم شد و با نسخه خطی ۲۰۴ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران مقابله و تصحیح شد.

گفتند: برای آنش آدم خواند که او را از اديم زمين آفريد و بعضی دگر گفتند برای آنکه لون او بادسة و سمرة مايل بود و آدم در تازی سیاه گونه باشد و صاحب کتاب العین گفت: ادمه در مردم سپیدی بود با اندکی^۱ سیاهی و درشترو آهو سپیدی^۲ بود.

عبدالله عباس گفت: اسماء اجناس بیاموخت او را کالجن والانس والبقر والغنم، چون آدمی و پری و گاو و گوسپند. و روایتی دگر از عبدالله عباس آنست و **قتاده و مجاهد و سعید جبیر** که سراد نام همه چیزهاست حتی القصة والقصة تا باز آموخت آدم را که این کاسه بزرگ است و آن کاسه^۳ خرد است. بیشتر مفسران برآنند که بلغت تازی آموخت او را و بعضی دگر گفتند بهمه لغتها خبر داد او را و آدم علیه السلام همه لغتها و زبانها دانستی و بدان سخن گفتی... بیشتر مفسران و اهل علم برآنند که بیافرید و حاضر کرد و عرض کرد و گفت نام این چیزها چیست؟ بگوی اگر دانی، اگر شما راست^۴ گوی در آنچه گفتی^۵ که بنی آدم در زمین فساد کنند و خون ناحق ریزند.

در اخبار چنین آمد که چون خدای تعالی خواست تا فضل آدم بفریشتگان نماید بفرمود تا منبری در آسمان هفتم بنهادند و بر بالای آن کرسی قدس بنهادند و فریشتگان را حاضر کرد و آدم را فرمود تا بر آن منبر شد و در سبیل امتحان فریشتگان را گفت^۶: انبئونی باسماء هؤلاء^۷. سالیان دراز است تا شما این چیزها می بینید. مرا خبر دهی بنام این چیزها، اگر دانی^۸ ایشان به عجز و قصور اقرار دادند که ما را علمی^۹ نیست جز آنکه تو آموختی ما را از تسبیح. اکنون بدانستی^{۱۰} که نمی دانی. خدای تعالی گفت که شما نمیدانی از او پرسی^{۱۱} تا شما را خبر دهد.

- | | | | |
|---------------------------|---------------|----------|----------------|
| ۱- باندك . | ۲- سپید بود . | ۳- خورد | ۴- راست گوید . |
| ۵- گفتید . | ۶- گفته . | ۷- هولای | ۸- دانید . |
| ۹- علم . | | | |
| ۱۰- بدانستی که نمیدانید . | ۱۱- پرسید . | | |

ایشان خواستند . خدای تعالی گفت: خبر ده ایشان' را بنامها ایشان .

آدم علیه السلام ایشان را خبر داد بنامهای ایشان و نامهای چیزها حتی الهنة والهنية و این کنایت باشد از چیزها حقیر . خدای تعالی گفت : استحقاق آدم خلافت را معلوم شد شما را که فریشتگانید؟ گفتند : آری ، ای خدای ما . گفت : همه سجده کنی او را ، سجده تعظیم و توقیر . همه فریشتگان سجده کردند و ابلیس در میان ایشان بود . او سجده نکرد . خدای تعالی او را گفت : چرا سجده نکردی او را؟ گفت : برای آنکه من از او بهترم . گفت : چرا بهتری؟ گفت: برای آنکه تو مرا از آتش آفریدی و او را از خاک . خدای تعالی او را براند و بر او لعنت کرد و از صف فریشتگان بیفکند او را و در آسمانش رها کرد . آنکه فریشتگان را فرمود تا منبر آدم برگرفتند و او را در هفت آسمان بگردانید^۲ تا عجایب هفت آسمان بدید بمقدار صد سال ، آنکه اسبی از مشک اذفر بیافرید و او را دو پر داد از در و مرجان و فرود آدم را تا او بر آنجا نشست و در آسمانها می گردید و بر افواج فریشتگان سلام میکرد و میگفت: « السلام علیکم ورحمة الله یا ملائکة الله . » ایشان در جواب میگفتند « وعلیک السلام ورحمة الله و بر کاته یا خلیفة الله . » خدای تعالی گفت آدم را ، من این سلام تحیت تو و فرزندان تو کردم تا بقیامت و رسول^۳ ما گفت: « السلام تحية لملکتنا و امان لذمتنا . » و در خبری آمد که این پیش از آن بود که او را بر منبر فرستاد و بر فریشتگان عرضه کرد و امتحان فریشتگان فرمود .

عبدالله عباس گفت: چون گیل آدم علیه السلام از میان مکه و طایف افکنده بود ، ابلیس با جماعتی فریشتگان بر او گذر کرد گفت: خدای تعالی خلقی خواهد آفریدن . اگر چنان باشد که او را بر ما فضل نهد و فرماید که فرمان او بری شما چه کنی؟ گفتند ما سمیع و مطیع باشیم فرمان او را . او در دل گرفت که طاعت ندارد آدم را و در دل گرفت که اگر مرا بر او مسلط کند هلاکش کنم و اگر او را بر من مسلط کند در او عصیان کنم . خدای تعالی گفت : من آنچه شما اظهار میکنی از

۱- خبرده ایشان را بنامها ایشان .

۲- برگردانیدند .

۳- رسول ما صلی الله علیه و آله .

طاعت و انقیاد میدانم و آنچه ابلیس در دل دارد از شقاق و نفاق هم میدانم. چون قدیم جل جلاله و عمّ نواله تقدیر فضل و علم آدم کرد با فریشتگان و ایشان اعتراف دادند و انقیاد نمودند حق تعالی گفت: اکنون آدم را سجده کنی^۱. چون خدای تعالی امر بسجده، فریشتگان را کرد ابلیس مخالفت کرد. ابوالعالمیه روایت کند که چون نوح علیه السلام در کشتی نشست ابلیس بیامد و بردنبال کشتی نشست. نوح گفت: یا ابلیس، خود را و مردمان را هلاک کردی. گفت: اکنون چه کنم؟ گفت: توبه کن. گفت: مرا توبه باشد؟ گفت: بارخدا یا ابلیس اگر توبه کند قبول^۲ کنی؟ گفت: توبه^۳ او قبول کنم، اگر گور آدم را سجده کند. نوح گفت: خدای چنین وحی کرد بمن. گفت: من آدم را زنده سجده نکردم، گور او را سجده خواهم کردن و او مرده؟.

چون قدیم^۴ تعالی جل جلاله قصه آدم با ابلیس و سجده فریشتگان بگفت، پس از آن حدیث مکر ابلیس گفت که کرد تا آدم را از بهشت بدر آورد. پس از آنکه ابلیس را براند آدم را گفت: اکنون در بهشت بنشین که بهشت را مسکن تو کردم. و در خبر آمد که چون آدم علیه السلام در بهشت می گشت تنها، دلش تنگ شد و مستوحش می شد از تنهایی. خدای تعالی خواب بر آدم افکند تا آدم بخفت. پس بفرمود تا از پهلوی چپ او استخوانی^۵ بگیرتند و خدای تعالی از آن استخوان^۶ حواء را بیافرید بر صورت آدم، با جمال تمام و حلهای بهشت در او پوشانید و او را بانواع زینت بیاراست تا بیامد بر سر^۷ نیان آدم بنشست. چون آدم از خواب درآمد خواست تا دست بدو^۸ دراز کند. فرشتگان گفتند: مکن^۹. خدای این را نه^{۱۰} برای من آفرید؟ گفتند: آری، تا مهرش بدهی. آدم گفت: مهر این چه باشد؟ گفتند: آنکه سه بار

۱- کنید. ۲- «قبول کنی» در نسخه خاضع نیست.

۳- «توبه او قبول کنم» ندارد. ۴- قدیم جل جلاله چون قصه آدم.

۵ و ۶- استخوانی. ۷- بسرنیان. ۸- درو. ۹- مه کن. ۱۰- نه از بهر.

برمحمد وآل محمد^۱ صلوات فرستی. گفت: محمد که باشد؟ گفتند: آخر پیغمبران از فرزندان تو و اگر نه برای او بودی تو را نیا فریدندی. پس فریشتگان خواستند تا علم آدم امتحان کنند. گفتند یا آدم، این کیست؟ گفت: زنی است. گفتند: چه نام است این را؟ گفت: حواء. گفتند: چرا حوا خوانند این را؟ گفت: آنکه این را از حی آفرید. گفتند: چرا آفرید این را؟ گفت: تا ما را بیکدیگر سکون باشد. و در خبر است که رسول علیه السلام گفت: خدای تعالی زنان را از^۲ استخوان پهلو آفرید و آن کثر باشد. اگر خواهی تا راست باز کنی بشکنی و اگر استمتاع کنی بدو، در او کثری باشد و ظاهر قرآن بر این است.

اکنون خلاف کردند در آنکه ابلیس چگونه بآدم رسید. قولی آنست که آدم هروقت از بهشت بیرون آمدی و ابلیس ممنوع نبود از آنکه با او سخن گفتی از بیرون بهشت و بعضی دیگر گفتند آدم علیه السلام بر غرف بهشت آمدی و ابلیس با او سخن گفتی^۳ از بیرون بهشت و بعضی دیگر گفتند ابلیس از دور اشارتی کرد بایشان که غرض او بشناختند و قولی دیگر آنستکه در دهن مار شد و مار از جمله فریشتگان بود و پرها و پای ها داشت و از جمله خازنان بهشت بود و با ابلیس دوستی داشت. ابلیس از او درخواست که مرا بآدم رسان. او ابلیس را در دهن خود پنهان کرد و در بهشت برد. ابلیس بیامد برابر ایشان بایستاد^۴ و گریستن گرفت. ایشان او را بشناختند^۵. گفتند: چرا میگیری؟ گفت: بر شما که بخواهی مردن و این نعمت بر شما زوال خواهد آمدن. گفتند: چرا؟ گفت: زیرا که از درخت خلد و جاودانی نمی خورید^۶ و ایشان را اشارت کرد بان درخت. گفتند: ما از این نخوریم که^۷ ما را از این منع کرده اند. سوگند خورد که این درخت نه آنست و من شما را نصیحت میکنم. ایشان از آن درخت بخوردند. بادی درآمد و تاج از سر ایشان بر بود و حله از ایشان

۱- صلاة. ۲- زنان را استخوان. ۳- با او سخن کردی. ۴- باستاد. ۵- نشناختند. ۶- نمیخوری. ۷- که مرا.

بکنند و ایشان برهنه مانند مکشوف العورة. آدم در بهشت بر مید. مویش بدرختی پیچیده شد. خدای تعالی گفت: از من سی گریزی؟ گفت: نه، بار خدایا بل شرم میدارم از تو. خدای تعالی گفت: پس چرا خوردی از این درخت؟ گفت: بار خدایا ندانستم که کسی باشد که سوگند خورد بنام^۱ تو بدروغ. خدای تعالی گفت: از اینجا بزیر شوی و بر سار خشم گرفت و او را پرها و پایها بستند و این روایت اصحاب الحدیث است و قولی دیگر آنست که ایشان را ندید و بایشان نرسید. پیغام داد بایشان بر دست بعضی خزنه بهشت: و قولی دیگر آنست که ایشان را خمرداد تا مست شدند و در مستی تناول کردند.

دراخبار اهل البیت علیهم السلام چنین آمد که چون خدای تعالی آدم را بیافرید و حیوة درو آفرید بنشست، او را عطسه^۲ فراز آمد. حق تعالی او را الهام داد تا گفت: الحمد لله. خدای تعالی او را گفت: خدای بر تو رحمت کناد و ترا خود برای رحمت^۳ آفرید و او بر ساق عرش نگرید. اشباحی و تماثیلی دید بر صورت خود، نام هر یک بر بالاسر او نوشته محمد و علی و فاطمه و الحسن و الحسین. آدم گفت: بار خدایا پیش از من بر صورت من خلقی آفریدی؟ گفت: نه. گفت: اینان که اند؟ گفت: فرزندان تو اند و اگر نه ایشانندی ترا خود نیافریدی. گفت: بار خدایا، گرامی تر بند گانند بر تو؟ گفت: ای آدم این نامها یاد گیر تا در وقت درماندگی مرا باین نامها بخوانی تا فریادت رسم. آدم آن نامها یاد گرفت. چون این ترك مندوب کرد و خواست تا از آن توبه کند و مثل آن ثواب فوت شده از او دریابد، گفت: بار خدایا، بحق محمد و علی و فاطمه و الحسن و الحسین، بحق این بزرگان که توبه من قبول کنی. خدای تعالی توبه او قبول کرد. گفتند: خدای تعالی توبه آدم بسه چیز قبول کرد، بحیا و دعا و بکاه. اما حیا، در خبر آمد از شهر بن حوشب که گفت^۴: چنین رسید بمن که آدم از شرم آن کرده خود سیصد سال سر باسما بر نداشت و دو بیست

۱- که کسی سوگند ... ۲- عطسه آمد. ۳- ترا برای رحمت آفرید.

۴- یاد کر. ۵- بحیا و بکاو دعا.

۶- در نسخه خاضع «گفت» نیامده.

سال سربرگناه میگریست و چهل روز طعام و شراب نخورد و صد سال آدم با حواء خلوت نکرد.

عبداللہ بن عباس میگوید: خدای تعالی آدم را بزمین هند فرود آورد بر کوهی که آن را سرنندیب خوانند و آن کوهی است عظیم و از کوهها زمین درازتر و حواء را بجده از زمین حجاز و ابلیس را بابله از زمین عراق و مار را باصفهان و طاوس را بزمین کابل. صد سال آدم از حواء جدا بود. در زمین میرفتند. یکدیگر را باز نیافتند. چون یکدیگر رسیدند و نزدیک در آمدند یکدیگر، فاز دلقای تقاربا، آن جایگا هرا مزدلفه نام نهادند و اجتماع ایشان بجمع بود و تقارق ایشان بعرفات بود در روز عرفه و بمناء، بر خدای تعالی در دعا تمنای مغفرت و آمرزش کردند، این مواضع را نام مشتق شد از این معانی. و آدم علیه السلام بطول هزارگز بود و سر او در ابرمی سودی و با فریشتگان هوا و ابر سخن گفتی. چون در زمین رفتی هوام و سباع زمین از وی می ترسیدند و می گریختند. خدای تعالی قامت او با شست گز آورد. **مجاهد** گوید: آدم از زمین هند، چهل حج کرد پیاده و بهر منزل که فرود آمد امروز آبادانی است و چون بزمین آمد عصائی داشت از درخت مورد بهشت، بالای آن ده گز. از او بموسی رسید علیه السلام و اکلیلی از درختان بهشت چون هوا بر او آمد خشک شد و برگها او بریزید و انواع طیب گشت، برای این بیشتر طیبها از زمین هند آرند.

در اخبار چنین است که چون ایشان از آن درخت تناول کردند بادی برآمد و تاج از سر ایشان بر بود و باوی برآمد و حله از تن ایشان برون کرد و عورت ایشان ظاهر شد. آدم که دید بر میدو گریختن گرفت. حق تعالی گفت: از من می گریزی؟ گفت: نه، بار خدایا. بل شرم میدارم از تو. آنکه ابلیس و سوسه این کرد که خدای تعالی حکایت میکند از او که او گفت با سوگند که بخورد که خدای شما را از این

از اینجا تا به پایان داستان از نسخه عکس که از نسخه خطی شماره ۱۳۰ کتابخانه

آستان قدس تهیه شده انتخاب و نقل گردید.

درخت نهی کرد الا تا شما دوفرشته نباشید تا در آنجا ماخلد بمانید و این چنان نمود که بروهه نصیحت میگویم. چون سوگند خورد شبهه ایشان قوی شد. از آنجا که ظن ایشان چنان بود که هیچکس دلیری نیارد کردن بدروغ و از جمله ایشان را دواعی شد در تناول درخت.

عبداللہ بن عباس و قتادہ گفتند: خدای تعالی گفت: یا آدم، نه همه بهشت ترامباح کرده بودم؟ گفت: بلی. گفت: از این یک درخت ترا گزیر نبود؟ گفت: بارخدایا، من گمان نبردم که کسی سوگند خورد بتو و نام تو بدروغ. حق تعالی گفت: این عیش بر خویشتن تباه کردی. **محمد بن قیس** گفت: ابلیس این وسوسه القاء کرد بمار، مار القاء کرد بحوا، حوا با آدم گفت. اول حواء تناول کرد. خدای تعالی آدم را گفت: چرا خوردی؟ گفت: ابلیس گفت مرا. آدم را گفت: اما شما را بزمین فرستم و بعضی دشمن بعضی باشید. شیطان دشمن شما باشد و شما دشمن او و مار دشمن شما باشد و شما نیز دشمن او. تا هر یکی از اینان چو از صاحبش فرصتی یابد بجانش گزند کند. حوا را گفت: چنانکه درخت را خون آلود کردی هر مامت خون آلود کنم. و مار را گفت: پایهایت بستانم و پرهات تا بر شکم روی و هر که ترا بیند باید تا بر تو دست یا بدست بکوبد. ابلیس را گفت: تو از آنجا برو ملعون و مدعور و آدم را گفت بزمین رو. پس از آنکه در بهشت روزی می می خوردی هنیماً سربعاً. اکنون در زمین جز یکی و رنج نخوری. چون آدم بزمین آمد. او را گرسنه شد. از خویشتن حالتی یافت که پیش از آن نیافته بود. گفت: بارخدایا مرا حالتی است که از آن عبارت نمیدانم کرد جبرئیل آمد و گفت: این در در نام جوع است و دواء او را طعام است. تو گرسنه ای و بطعام سیرشوی. گفت: از کجا آرم؟ گفت: من ترا از بهشت آنچه سبب و آفت و اخراج تو بود از آن، و آن گندم است آورده ام و گندم در پیش او بنهاد، تا راحت از آنجا بود که رنجت بود. خواست تا آن گندم بخورد، جبرئیل علیه السلام گفت: این همچنین که بینی خوردنی نیست. این می باید کشتن تا خدای یرکت کند در این. گفت: کشتن چه باشد؟ گفت: منت بیاموزم. گفت: این به آلت

توانی کردن. گفت: آلت از کجا آورم؟ گفت: منت بیازم آلت کردن. آنکه او را آهن آورد و چوب و آتش و او را آهنگری و درودگری بیاموخت تا او را آلت برزگری بساخت. چون آلت تمام کرده بود گفت: این گندم بر زمین بفشان و زمین بر شیوان ودانه بخاک بپوش. همچنان کرد. چون فراخ زمین بکشت بآن فراخ شد. این رسته بود. چون آن دیگر برست. آن پیشین رسیده بود. چون آن دیگر برسد آن اول خشک شده بود و بدر آمده. چون زمین تمام بکشت و تخم در آن افکند و از کشتن بپرداخت همه رسیده بود بیکبار. خواست تا بخورد. جبرئیل علیه السلام گفت: این بنشاید خوردن، چنین، این بدرو. بدروید. خواست تا بخورد. گفت گرد کن و بر خرمن نه. چون جمع کرد خواست تا بخورد. گفت: نه. در پای گاو خرد کن. خرد کرد. خواست تا بخورد. گفت: نه. آس کن تا آرد شود در آسیا. آس کرد تا آس شد. خواست تا بخورد. گفت: نه. عجین کن. عجین کرد. خواست تا بخورد. گفت پیز بآتش تنور کرد و بآتش بیخت. چون از تنور برآمد، گفت: اکنون بتوان خوردن که به حد خوردن رسید. آدم دست دراز کرد و لقمه از آن بشکست و در دهن نهاد. هنوز گرم بود. دهنش بسوخت. جبرئیل گفت: تعجیل کردی. رها بایست کردن تا سرد شود، تا بدانی که هر کس که بکام خود گامی بردارد هزار گامش بنا کاسی بر باید داشت. چون مقصود حاصل کند و بچنگ آرد خواهد در دهن نهاد پیش از وقت، کاشش بسوزد تا بدانی که راحت دنیات برنج آمیخته است. این نه سرای خلوص است و نه جای خلاصت اینجاست راحت خالص نباشد.

خدای تعالی ایشان را ندا کرد بر سهیل عتاب. نه من شمار نهی کردم از این درخت و نه بگفتم که شیطان شما را دشمن است آشکارا. ظاهر عداوت چون بداندستند که بد کردند و زیان بخود کردند. اعتراف دادند و سؤر آمدند و گفتند: بار خدایا، بر خود ظلم کردیم و نقصان حظ ثواب خود کردیم و باین مندوب که رها کردیم چه اگر رها کرده بودیم ما را ثواب بسیار بودی. و اگر ما را نیاسری و بر ما رحمت نکندی ما از جمله زیانکاران باشیم. حق تعالی گفت اکنون بزمین روید که من زمین را بقرارگاه شما کردم و بجای

تمتع و برخورداری شما کردم تا روزگاری و وقتیکه من دانم. شما را حیوة وزندگانی در زمین باشد و مرگ در زمین باشد، شما را از زمین برانگیزند و زنده کنند روز قیامت.

یاد کن ای محمد، چون گفتیم فرشتگان را سجده کنید آدم را. همه سجده کردند الا ابلیس که او امتناع کرد و سر باز زد. گفتیم ای آدم، این دشمن تو است و دشمن جفت تو حوا. نبادا که شما را از بهشت بیرون آرد. پس آنکه تورنجور شوی و وجه معیشت بکند یمین و عرق جبین باشد.

سعید جبیر گفت: چون آدم بزمین آمد، دو گاو فراپیش او کردند تا زمین می کشت و عرق می ریخت و می گفت: این آن شقاوت است که خدای تعالی گفت «فلا یخرجنکما» ترا در بهشت این ملک و ملک است تا آنجا باشی گرسنه نشوی و برهنه نباشی و در زمین نه چنین باشد که آنجا گاهی سیر باشی و گاهی گرسنه و گاهی پوشیده باشی و گاهی برهنه و تو تشنه نشوی و گرمای آفتاب ترا نرنجاند. ابلیس وسوسه کرد او را گفت ای آدم راه نعیم بردرخت جاویدانی و پادشاهی که کهن نشود. ابلیس آدم را و گفت: احوال تو چونست در بهشت؟ گفت: همه بهشت مرا مباح است تا هرچه خواهیم از او میخوریم و آنجا که خواهیم می روم جز یک جنس درخت. ابلیس عند آن گفت: هل ادلک علی شجرة الخلد و ملک لایبلی؟ او گفت: کدام است آن درخت؟ گفت: آن درخت که ترا از آن منع کرده اند. او گفت: من از این درخت تناول نکنم. او سوگند خورد که غرض من نصیحت و خیر تست. آدم بسوگند آن ملعون مغرور شد و ظن چنان برد که کسی سوگند بدروغ نیارد خورد. از آن درخت بخوردند. عورت ایشان ظاهر شد. بادی درآمد و حله از تن ایشان در ربود و بادی درآمد و تاج از سر ایشان بر بود و بایستادند و برگ اشجار بهشت برهم میدوختند تا از عورت پوشی ساختند. آنکه خدای تعالی او را برگزید و توبه او را قبول کرد و او را هدایت داد.

و در خبرست که چون آدم علیه السلام بزمین آمد و طول او چندان بود که سراو

در ابر می‌سود تا اصلع شد. دواب زمین از وی رمیدند. از خدای درخواست تا قد او باقوام شصت گز آورد و او پیش از آن آواز فریشتگان شدی و بایشان حدیث کردی. چون بالای او باین مقدار باز آورد خدای تعالی، او در زمین تنها تنگ دل شد در خدای بنالید. خدای تعالی برای او خانه می‌فرستاد از بهشت از یاقوت صرخ بر طول و عرض کعبه. دو در بر او گشاده از زرد سبز یکی بر مشرق و یکی بر مغرب و او را گفت. گرد این خانه طواف می‌کن و بنزدیک این خانه نماز می‌کرد چنانکه فریشتگان گرد عرش طواف می‌کنند و نماز می‌کنند و سنگ بفرستاد اعنی حجر اسود تا چون بگیرد اشک بآن بسترده و آن از دری سپید بود. چون مشرکان و ناپاکان دست درو مالیدند سیاه شد... آدم از زمین هند پیاده بمکه آمد به حج خانه، جبریل در پیش او، او را دلیلی می‌کرد... و جبریل او را مناسک پیاموخت از خدای و آدم حج کرد. چون فارغ شد فریشتگان او را تهنیت کردند. **عبدالله عباس گفت:** آدم چهل حج کرد از زمین هند بمکه، پیاده...

هاییل و قایل

چون خدای تعالی حدیث بنی اسرائیل کرد، وصف کرد ایشان را بنقض عهد، عقیب آن ذکر فرزندان آدم کرد که اودر حق برادر نقض عهد کرد و بیحرمتی پیش گرفت و اورا بکشت. آنکه رسول را فرمود تا بر قوم خواند خبر فرزندان آدم: ... و پسران آدم یکی هاییل بود و دروسه لغت است: هاییل و هابل و هابن، و پسر دیگر قایل بود و درو پنج لغت است: قایل و قابیل و قابن و قبن. و سبب قربان ایشان آن بود که اهل سیر و تواریخ و علم باخبر انبیا گفتند: چون خدای تعالی حوا را برای آدم بیافرید چنان تقدیر فرمود که هر نوبت ولادت او دو فرزند آوردی بیکم شکله، یکی نرینه و یکی مادینه. پس حقتعالی در شرع او چنان نهاد که آن دختر را که از این بطن بودی بان پسر دادندی که از آن بطن بودی و اختلاف بطون بجاری مجری اختلاف نسب کرد و آدم علیه السلام چهل بطن بزاد از خواهر بطنی دو توأم مگر شیت که مادر او را تنها داد و گفتند اول فرزند که آدم را آمد قایل بود و توأم او اقلیما بود و آخرشان عبدالمغیث بود و توأم او که خواهر او بود و از بطن امة الغیث بود. پس خدای تعالی برنسل آدم برکت کرد، عبدالله عباس گوید که آدم علیه السلام از دنیا بنه شد تا فرزندان و فرزندزادگان او بچهل هزار نرسیدند و علما در سولود قایل و هاییل خلاف کردند بعضی گفتند قایل را و توأم او را که با او هم شکم بود و نام او اقلیما بود او را پس از آن زاد که صد سال بود تادر زمین بود. پس از آن هاییل را زاد و هم شکم او را. محمد بن اسحق گفت عن بعض اهل العلم که قایل را در بهشت زاد و حوا از ولادت او رنجی و

۱ - متن این داستان از نسخه خطی شماره $\frac{16278}{811}$ کتابخانه مجلس شورای ملی

فراهم شد.

دردی و خونی بدید برای راحت بهشت و هاییل را در زمین زاد با درد و رنج و خون و نفاس و خدای تعالی آدم را فرمود که این فرزندان را به یکدیگر ده، هر یکی از ایشان بر آن دگر حلال است، الا آنکه او را هم شکم باشد و هم شکم هاییل لبوزا بود و او از خواهر قایل بجمال کمتر بود و خواهر قایل بجمال برتر بود از او. خدای تعالی فرمود که خواهر قایل را به هاییل ده و خواهر هاییل را بقایل ده. قایل گفت من راضی نباشم باین، چه خواهر من نیکوست و خواهر او زشتست. آدم گفت: خدای چنین فرماید و حکم چنین کرده است. گفت من رضا ندهم باین حکم و این حکم نه خدای کرده است و تو برای دل هاییل می گوئی و این خبر باو می خواهی. او گفت خلاف این است.

آدم گفت: ترا اگر قول من باور نیست بروید و هر یکی از شما قربانی کنید، قربان هر کس که پذیرفته شود و آتش آنرا ببرد مراد او حاصل بود و اقلیما او را باشد.

معویتة بن عمار روایت کرد از صادق علیه السلام که او گفت چون او را پرسیدند از این حدیث گفت: خلاف آنست که روایت میکنند و خدای تعالی آدم را نفرمود که خواهر را ببرد و اگر این روا بودی در شرع ما نیز روا بودی و لکن خدای تعالی چون آدم را و حوا را بزمین فرستاد و جمع کرد میان ایشان حوا دختری بزاد **عناق** نام کرد او را، و در زمین بغی کرد و اول کسی که بغی کرد در زمین بناحق، او بود. خدای تعالی حبری بر او مسلط کرد که او را بکشت. بر اثر او قایل را بزاد و از پس او هاییل را. چون قایل بالغ شد خدای تعالی بر او زنی جنتی فرستاد از فرزندان جن، نام او **حمانه** در صورت انسی و خدای تعالی وحی کرد به آدم که او را بقایل ده، آدم او را به قایل داد. چون هاییل بالغ شد خدای تعالی از بهشت حوری فرستاد بر صورت انسی نام او **نزله** و وحی کرد بآدم که او را به هاییل ده. آدم او را به هاییل داد. قایل چون او را دید گفت با پدر، نه من برادر مهمترم و باین کرامت من اولی ترم از برادر کھین؟ آدم گفت: این کار نه برای خود کردم،

بفرمان خدای کردم. گفت: لابل بهوای خود کردی و او را به محبت بر من اختیار کردی. آدم گفت: خلاف آنست که تو گمان بردی و اگر خواهی تا بدانی که این فضل خدای نهاد او را، بروی و هر یکی قربانی کنید، قربان آنکس که مقبول باشد فضل او روا بود. و علامت قبول قربان در آن عهد آن بودی که آتشی سفید بیامدی از آسمان و آنرا بخوردی و چون مقبول نبودی برجای بماندی و سباع و هوام و طیور بخوردندی، برفتند تا قربان کنند و قاییل صاحب زرع بود بیامد و دسته گندم بیاورد چیزی که آن نیز نبود و دردل گرفت که اگر قربان من قبول باشد و اگر نباشد من آن کنم که من خواهم. و اما هاییل صاحب گوسپند بود بیامد و گوسپندی از میان گوسپندان بگزید که از آن بهتر نبود و دردل گرفت که اگر قربان او قبول کنند و اگر نکنند او آن کند که رضای خدای باشد.

اسمعیل بن رافع گوید: در خیر چنین آمد که هاییل را بره بود بغایت حسن؛ آن را دوست داشتی و از دوستی که آنرا داشت رها نکردندی که به پای خود رود، جز که او را بردوش گرفته بودی. بگله رفت تا گوسپند قربان آرد، آن بره پیش آمد. با خویشتن اندیشه کرد و گفت اگر چه من این بره را بغایت دوست دارم و لکن ضایع نخواهد شدن. همه را رها گرفت و آنرا برگرفت برای رضای خدای و بیاورد و بنهاد به قربانگاه و قاییل آن دسته گندم بدمن اردالطعام بیاورد و بر آن بنهاد. حقتعالی از آنجا که صدق هاییل و نفاق قاییل شناخت قربان هاییل قبول کرد و قربان قاییل رد کرد. آتش بیامد و آن بره را بسوخت و گندم قاییل رها کرد. چون قاییل آن بدید، حقد و حسد زیاده کرد و گفتند بان بره ماده کره و پاره شیر بود. خدای تعالی همه قبول کرد و از قاییل یک حبّه قبول نه افتاد. قاییل آن حقد در دل گرفت و پنهان داشت تا وقت آنکه آدم به حج خانه خدای خواست رفتن به مکه و بر هاییل میترسید از قاییل. خواست تا او را بکسی سپارد. او را براهل آسمان عرضه کرد و بر اهل زمین و بر ساکنان کوهها، هیچ او را نپذیرفت و گفتند کارا مانت عظیم است و ما را قوت نباشد قبول کردن، قاییل را بخواند و هاییل را بزهار خدای سپرد. او هاییل

را بپذیرفت از او. چون آدم برفت، قاییل برخاست و بنزدیک هاییل آمد و او بر کوهی گومپند می‌چرانید. اورا گفت: من ترا بخوام کشتن. گفت: چرا؟ گفت برای آنکه قربان تو قبول کردند و قربان من قبول نکردند. مرا در این چه جرم است؟ گفت: من بر این اغضاء نمیکنم که خواهر من نیکوروی تو بزنی کنی و من خواهر ذسیمه ترا بزنی کنم و مردمان گویند تو از من بهتری، بهرحال ترا بکشم. هاییل گفت مرا در این تابان نیست. خدای تعالی قربان از متقیان پذیرد. اگر تو که قاییلی دست بکشتن من دراز کنی، من دست بکشتن تو دراز نکنم و اگر چه من از قوی ترم و بر کشتن تو قادرتر و لکن من از خدای ترسم. **مجاهد** گفت: تکلیف در آن روزگار و آن شرع آن بود که چون کسی قصد کشتن کسی کردی و امتناع نکردی، کار او باخدای گذاشتی. آنکه گفت: من ترا نکشم که من می‌خواهم که تو بازگردی از من، بگناه من و گناه خودت. قاییل آن روز برفت و هر وقت می‌آمد و فرصت نگاه میداشت تا یک روز بیامد. هاییل را خفته یافت، خواست تا او را بکشد ندانست^۱ چه باید کردن. در اخبار آمد که ابلیس بیامد و مرغی را بگرفت و برابر او، سرش بر سنگی نهاد و بسنگی دیگر سرش بکوفت. قاییل از او بیاموخت. بیامد و سنگی بزرگ بر گرفت و بر سر هاییل زد و هاییل را بکشت و اول کشته بود که او را بر زمین بکشتند از آدمیان. در قتلگاه او خلاف کردند. **عبدالله عباس** گفت برکوه بود بعضی دیگر گفتند: بنزدیک عقبه حری بود و این قول محمد جریر است و از صادق علیه السلام روایت کردند که بزمین بصره بود؛ آنجا که امروز مسجد آدینه است. چون او را بکشت بر صحرا بیفکند او را و ندانست که باو چه باید کردن برای آنکه او اول کشته بود در زمین و اول مرده و برابر او بنشست. سباع زمین قصدا و کردند؛ او را نایست که او را سباع بخورد. او را بر گرفت و در جوالی نهاد و بردوش گرفت و با خود میگردانید یکسال تا مرغان و سباع از آن تغیر بوی براو جمع شدند انتظار آن؛ تا او بیفکند آن را تا ایشان بخورند. او در روز آمد از جمله زبانکاران که دین خود

زبان کرده بودند. چون قاییل بکار درماند خدایتعالی دو کلاغ را بفرستاد تا با یکدیگر جنگ کردند و یکی دیگر را بکشت. آنکه بیامد و بچنگال زمین بررفت و او را در آنجا نهاد و خاک با سر او کرد. او از کلاغ آن بدید، همچنان دفن کرد برادر را. در روز آمد پشیمانان. و پشیمانی اونه برقتل برادر بود چه اگر برقتل او بودی توبه بودی. در آن چند قول گفتند: بعضی گفتند: پشیمان بر حملش بود تا چرا او را در خاک بکرد و بعضی گفتند بر فوت برادر پشیمان بود نه بر ارتکاب گناه. **وابوعلی** گفت: پشیمان بود و لکن نه بروجهی که توبه باشد. **ضحاک** گفت از **عبدالله عباس** که چون قاییل هاییل را بکشت درختانی که در سکه بود تیه برآورد و میوها ترش شد و آب تلخ شد. آدم چون آن بدید گفت: در زمین حادثه افتاده است چون با زمین هند آمد، قاییل هاییل را کشته بود. آدم علیه السلام بر آن دلتنگ شد و در مرثیه هاییل این بیتها انشا کرد و اول کس بود که در زمین شعر گفت:

تغیرت البلاد ومن علیها	فوجه الارض مغبر قبیح
تغیر کل ذی لون وطعم	وقل بشاشة الوجه الصبیح

میمون بن مهران گفت: از **عبدالله بن عباس** که آدم علیه السلام شعر نگفت و هر که بر آدم این حواله کند دروغ بر آدم نهاده باشد و پیغمبر ما (ص) و جمله پیغمبران منهی بوده اند از شعر گفتن. قال الله وتعالی: وما علمناه الشعر وما ينبغي له. ولکن چون قاییل هاییل را بکشت، آدم علیه السلام او را مرثیه کرد بزبان سریانی و آدم بآن زبان سخن گفتی و چون وصیت بشیث کرد آن مرثیه شیث را بیاموخت و او را وصیت کرد که این مرثیه فرزندان را بیاموزتا میخوانند و متعظ میشوند باو. شیث فرزندان آدم را باز آموخت و همچنین سلفاالی خلف وصیت میگردند و میاموختند تا به **یعراب بن قحطان** رسید و او بزبان سریانی و تازی حدیث کردی. این مرثیه را بخواند در او سجع دید و گفت: همانا این نثر را نظم توان کردن. آن را نظم کرد و بیت هاسر مرثیه بخواند درو سجع دید و گفت همانا این نظم را نثر توان کرد. آنرا نظم کرد و بیت اینست.

تغیرت البلاد و من علیها
فوجه الارض مغبر قبیح
الخ...

وحوا علیه السلام در مرثیه هابیل گفت:

رع الشکوی فقد هاکا جمیعاً
بهلکک لیس بالثمن الریح
الخ...

ابلیس علیه اللعنة ایشان را جواب داد و ایشان را در شب بر سبیل شماتت
باین بیتها گفت:

تنح عن البلاد و ساکینها
فبی فی الخلد ضاق بکک الفسیح
الخ...

راوی خبر گوید سالم بن الجعد که هابیل را بکشتند. آدم علیه السلام بر مصیبت او صد سال دلتنگ بود و لب او بخنده بگشاد. چون سالش بصدوسی رسید پس از آن بود که هابیل را بکشتند به پنج سال، حواشیت را بزاد و تفسیر آن بلغت ایشان هبة الله بود و خدای تعالی او را علم ساعات شب و روز معلوم کرد و عبادتی که در آن اوقات باید کردن و بر او پنجاه صحیفه فرو فرستاد و او را بوصی آدم کرد و بولی عهد او. و قایل را گفت: برورانده و ترسیده چنانکه از کس ایمن نباشی. او دست خواهر گرفت اقلیما و برقت و به عدن شد از زمین یمن. ابلیس به او آمد و او را وسوسه کرد و گفت: ندانی که آتش قربان برادرت برای آن خورد که او آتش پرستیدی. تو نیز آتشی برافروز و آن را عبادت کن تا معبود تو باشد و معبود فرزندان تو. قایل آتش خانه ساخت و در او آتش برافروخت و آتش پرستیدن گرفت و اول کسی که در زمین آتش پرستید او بود و او چنان بود بخوف که هر که پیش او بگذشتی او را تیرو کمان پیش نهاده بودی، از ترس خود، تیر باو انداختی. تاروی پسری از آن او نابینا باو گذشت و پسری از آن نابینا باو بود و نابینا نیز تیرو کمان داشت. پسر نابینا پدر را گفت: قایل نشسته است. نابینا تیر در کمان نهاد و بینداخت و قایل را بکشت. پسر او را گفت: یا پدر چه کردی؟ پدرت را بکشتی؟ طنپنچه بر

روی پسر زد و پسر را بکشت. مجاهد گفت: قایل را، خدای فرمود تا بیک پای بیاویختند از آن روز آویخته خواهد بودن تا بروز قیامت، روی او در تابستان بافتاب کنند. از پیش، روی او بر حظیره از آتش باشد و در زمستان روی او بحظیره از برف باشد و در خبر هست که ابلیس بیامد و قایل را گفت: همانا ترادل تنگ میشود که اینجا تنها مانده از پدر و مادر و برادران. گفت: بلی. گفت: پاره انگور بستان و بیفشار؛ در آفتاب نه تا بجوشد؛ از آن میخور تا ترانشاط آرد و از این مزامه رو رویها و دف و طبل و آلات قصف بر بست برای او و او را بیاموخت. گفت: این بکاردار تا ترا تسلی باشد. او هم چنان کرد. چون از دنیا برفت فرزندان او باین معانی از فسق و فجور و آتش پرستیدن مشغول میبودند تا بعهد طوفان نوح. خدای تعالی ایشان را بطوفان غرق کرد و نسل شیث بماندند. **عبدالله عمر** روایت کرد که فرداء قیامت خدای تعالی عذاب دوزخ قسمت کند. یک نیمه بر قایل نهد و یک نیمه همه بر اهل دوزخ. **عبدالله عمر** روایت کند از رسول علیه السلام که هیچکس نباشد که کسی را ناگاه بکشد بفتک والاعقوبت آن یک نیمه بر قایل باشد یعنی مثل آن برای آنکه این بدعت او نهاد. **انس مالک** روایت کند که رسول را علیه السلام پرسیدند از روز سه شنبه. گفت: روز خون است. گفتند: چگونه یا رسول الله؟ گفت: روز سه شنبه بود که حوا را حیض افتاد و روز سه شنبه بود که قایل ها بیل را بکشت.

نوح

ما نوح را به قوم خود فرستادیم و هو نوح بن لمک بن متوشلخ بن اخنوخ و هو ادریس النبی ابن مهلائیل بن برد بن قبان بن انوش بن شیمت بن آدم علیهم السلام. و نوح علیه السلام اول پیغمبری بود که خدای تعالی او را فرستاد از پس ادریس و چون خدای تعالی او را به پیغمبری فرستاد، او را پنجاه سال بود و گفتند درودگر بود و مادرش قینوش بنت راکیل بن فحوئیل بن اخنوخ بود. خدای تعالی او را بفرزندان قابیل و آنانکه از فرزندان شیت تابع ایشان بودند. عبدالله عباس گفت: دو بطن بودند از فرزندان آدم یکی در سهل و یکی در جبل. آنانکه در کوهستان بودند مردانشان نکوروی و زنانشان ذمیم الخلق بودند. و مردان که در سهل بودند ذمیم الخلق بودند و زنان نکوروی. ابلیس بنزدیک مردی آمد از اهل سهل، در صورت غلامی و گفت: مرا کسی می باید تا خدمت او کنم. مرد گفت: خواهی پیش من آی و خدمت من کن تا مزدت میدهم. گفت نیک آید و پیش او رفت و خدمت او میکرد و گوسفندان او می چرانید. روزی بایستاد، نی بساخت یعنی یراع و پیش او کس ساخته نبود و بزد. مردم آوازی شنیدند که هرگز نشنیده بودند. هر روز جماعتی بر او آمدندی و سماع آنی کردند و خبر باهل جبل رسید که مردی هست در سهل که چیری بساخته است که از آنجا آوازی خوش می آید. ایشان را عیدی بودی که هر سال یکبار بان عید از شهر بیرون شدند و زنان خود را بیاراستندی و مردان بتماشا و نظاره بیرون رفتندی بر عادتی که ایشان را بود. در این عید تنی چند از اهل کوهستان پیامدند تا نظاره عید کنند و آواز این نی بشنوند. آن زنان را دیدند. از جمال ایشان بمتعجب فرو ماندند؛ برفتند و اهل کوهستان

۱- متن این داستان از نسخه خطی تفسیر روض الجنان و روح الجنان بشماره ۱۳۰

کتابخانه آستان قدس فراهم آمده است.

را خبر دادند از جمال زنان ایشان. جماعتی بیامدند و باین زمین انتقال کردند و بایشان اختلاط و صحبت کردند و زنان بایشان مایل شدند. از جمالشان فاحشه در میان ایشان آشکار شد.

عبدالله عباس گفت: آدم وصیت کرده بود فرزند شیت را که با فرزندان قاییل مناکحه نکنند. فرزندان شیت آدم را در غاری بنهاده بودند و برونگهبان برگماشتند تا رها نکنند که از فرزندان قاییل کسی آنجا رود. جماعتی گفتند: اگر برویم واحوال بنی عم ما فرزندان قاییل بنگریم تا چه میکنند و این مردان نکوروی بودند صد مرد بیامدند بنزدیک فرزندان قاییل. زنان که ایشان را بدیدند درایشان آویختند و ایشان را بر خود باز گرفتند و رها نکردند تا بروند. جماعتی خویشان اینان گفتند: برویم و بنگریم تا برادران ما و بنواعماد در چه اند؟ صد مرد دیگر بیامدند؛ هم نیز باز گرفتند ایشان را و چندان که می آمدند مختلط شدند و مناکحه کردند و فساد آشکارا شد در میان ایشان و بنوقاییل بسیار شدند و اقطار زمین از ایشان پر شد و فساد آشکارا کردند. خدای تعالی نوح را بایشان فرستاد و او را پنجاه سال بود و در میان ایشان هزار کم پنجاه سال مقام کرد و ایشان را دعوت میکرد و بخدای می ترسانید و تهدید و وعید میکرد به عقاب خدای و هیچ فایده نکرد و هر چند برآمد ایشان طاغی تر و یاغی تر بودند چنانکه خدای تعالی گفت: چندانکه بیش دعوت کرد، ایشان رمیدند.

ضحاک گفت از عبدالله عباس که نوح را چندان بزدندی که از هوش بشدی و آنکه در نمدی پیچیده او را بخانه بردندی آنگه بمرد. بامداد بیرون آمدی و باسر دعوت رفتی. هم بر این سیرت هزار سال کم پنجاه سال می بود. مردی بیامد از ایشان پیر شده و کودل خود را بیاوردی و گفتی ای پسر، این مرد را می بینید؟ من پیرشدم و این مردی جادوست. اگر مرا وفاتی باشد نباید که این مرد ترا بفریبد. زینهارتا پیرامن او نگریدی و سخن او نشنوی. کودک عصا از دست پدر بستدی و آهنگ نوح

کردی و خواستی تا او را بعضا بزند. نوح عند آن برایشان دعا کرد و قوم را گفت: ای قوم خدای را پرستید، چه با او خدایی دیگر نیست شما را و من بر شما می‌ترسم از عذاب روزی بزرگ. این جماعت از قوم او گفتند: ما ترا در ضلال و خسار و گمراهی ظاهر می‌بینیم. نوح علیه‌السلام جواب داد که ای قوم، مرا ضلالتی و گمراهی و عدولی نیست از راه راست. لیکن من رسولیم فرستاده؛ میرسانم بشما پیغام‌های خدا و نصیحت می‌کنم شما را و من از خدای آن دانم که شما ندانید. من دانم که خدای تعالی بامطیعان چه خواهد کردن و عاصیان را و کافران را چه پاداش خواهد دادن، از این روی نصیحت می‌کنم شما را و ترغیب می‌کنم بایمان و طاعت و تحذیر می‌کنم از کفر و معصیت. گفت: عجب میدارید شما، که مردی هم از شما بشما آید و ذکر و وعظی بشما آرد. ایشان نوح را تکذیب کردند و بدروغ داشتند و چند آنکه او دعوت بپیشن کرد، ایشان بیش رمیدند؛ چون هیچ سود نداشت وعظ و دعوت او ایشان را. ما برهانیدیم نوح را و آنان را که با او بودند **سام و حام و یافث** و زنان ایشان بودند و شش کس دیگر در این مدت دراز هزار سال کم پنجاه سال باو ایمان آورده بودند. کلبی گفت: هشتاد کس بود فد، چهل سرد و چهل زن. دگر مفسران گفتند: جمله هفتاد کس بود در کشتی و غرق کردیم آنان را که به آیات ما تکذیب کردند. حق تعالی گفت: برای آن غرق کردیم ایشان را که گروهی نابینا بودند از راه راست یعنی بمنزلت نابینا بودند در آنکه ره حق ورشد و صواب ندیدند و اندیشه نکردند.

حق تعالی رسول خدا را می‌فرماید که بخوان بر ایشان یعنی بر این کافران منکران خبر نوح علیه‌السلام و قصه او. چون بگفت قومش را، اگر چنانکه بر شما بزرگست یعنی گران است بر شما مقام من و بودن و ایستادن من در میان شما و شما را یاد دادن بآیات خدای، من بر خدای توکل کردم و این عند آن بود که ایشان گفتند ما ترا بکشیم از آنچه ایشان را ملال آمد از آنکه نوح بیامد. شبانگاه

وقت و بیوقت بر سر ایشان ایستاده بودی و ایشان را دعوت می کردی و بخدا می ترسانیدی و عقاب خدای یاد میدادی و تحذیر میکردی ، ایشان او را میزدندی و میرانددندی و جفا میکردندی و هیچ باز نمی ایستادند از آن، گفتند تدبیر آنست که او را بکشیم. گفتند یا نوح بروی از پس کار خود یا نه ترا بکشیم. نوح علیه السلام عند این حال این بگفت: ای قوم اگر چنان است که مقام من در میان شما و وعظ من شما را به آیات خدای بردل گران شدند و قصد کشتن من می کنید، من توکل کردم بر خدا. شما کار خود بسازید و بسگالید. نوح گفت قوم را اگر برگردید از من و وعظ من نشنوید و پند من نپذیرید من بر این دعوت که شما را میکنم اجر و مزدی طمع ندارم اجر مزد و ثواب من بر خدای تعالی است و مرا فرموده اند تا از جمله مسلمانان باشم و متابعت رأی شما نکنم و اگر سراپاداشتی بودی جز بر خدای تعالی نبود و آنگه خدای تعالی باز نمود که قوم با او چه کردند و او چه کرد. گفت: قوم او را بدروغ داشتند و باور نداشتند او را، ما او را برهانیدیم و آن قوم که با او در کشتی بودند و ایشان را خلیفه کردیم در زمین یعنی بازمانده و قائم مقام آن هلاک شدگان و آن کافران را که به آیات ما تکذیب کردند به طوفان غرق کردیم. بنگر تا عاقبت آنانکه ما انذار کردیم ایشان را و ایشان نترسیدند و وعظ قبول نکردند بکجا رسید از بوار و هلاک.

مانوح^۱ را باین فرستادیم که تقریر توحید کند و گوید جز خدای را مپرستید آنگاه بر سبیل شفقت گفت: من می ترسم عذاب روزی مولم بدر آورنده یعنی روز قیامت چون شما فرمان خدای را مخالفت می کنید، جای آنستکه در حق شما خائف باشند از عذاب آخرت. گفتند ما ترا نمی بینیم الا آدمی همچون ما و ایشان را مستبدع می آمد که آدمی پیغمبر باشد، گفتند از روی خلقت ترا بر خود مزیتی نمی بینم و اینان که اتباع تواند ما ایشان را نمی بینیم الا اراذل. نوح علیه السلام قوم را جواب

۱ - داستان نوح از اینجا از روی نسخه خطی شماره ۱۶۳۷۸ مجلس شورایی تنظیم شد
۸۱۱

داد، گفت: ببینید شما که اگر من از خدای خود برحمتی و بیمنتی و بصیرتی باشم و خدا مرا رحمتی داده باشد از نزدیک او و آن نبوت است و لیکن آن بر شما پوشیده باشد.

نوح گفت: ای قوم من براین ادای رسالت و دعوت شما با ایمان، از شما مالی طمع ندارم و اجرتی و مزدی نمی‌خواهم. مزد من و ثواب من جز بر خدای نیست. نوح گفت من نمی‌گویم که خزائن خدای نزدیک من است و این برای آن گفت که او را بدرویشی و قلت ذات‌الید طعنه زدند. گفت: من دعوی توانگری نمی‌کنم و نیز نمی‌گویم که من غیب‌دانم و این برای آن گفت که چون او خبر دادی از بعضی غایبات با اعلام خدای تعالی گفتند: تو دعوی غیب‌می‌کنی و فلان چیز ما را خبرده و فلان احوال ما را بگو و من نمی‌گویم که من فرشته‌ام و سبب آن بود که ایشان اعتقاد کرده بودند که پیغامبر باید تافرشته باشد. گفتند: چون دعوی نبوت می‌کنی دعوی فرشته کرده باشی. او گفت من این نمی‌گویم و نیز نمی‌گویم آنان را که چشم شما ایشان را حقیر میدارد و ایشان در چشم شما نمی‌آیند از قوم من که ایمان آورده‌اند نگویم که خدای تعالی ایشان را چیزی نخواهد داد. برای آنکه من درون ایشان و باطن ایشان ندانم، خدای تعالی عالمتر است بآنچه در دل ایشان است. اگر ایمان و نیت خیر در دل دارند ایشان را خیر و ثواب دهد و اگر کفر و معصیت در دل دارند و بآن مستحق باشند بایشان کار کنند چه اگر من چنین کنم از جمله ظالمان و ستمکاران باشم. ایشان بجواب درآوردند و گفتند: ای نوح با ما جنگ و جدال آغاز کردی و از حد و اندازه بردی جدل ما، ما بتو ایمان نخواهیم آوردن آنچه را وعده میدهی از عذاب بیار، اگر چنانکه راست می‌گوئی. نوح علیه‌السلام جواب داد که آن بدست من نیست، آن بفرمان خداست، بیار هر گه که خواهد و شما نتوانید دفع آن کردن و در زمین عاصی باز ایستادن و خدای را عاجز کردن و غالب شدن. آنکه گفت: نصیحت من شما را سود ندارد. من خواهم که شما را نصیحت کنم، اگر

خدای خواهد که شما را غاوی کند چه او خدای خداوند و پروردگار شماست و مرجع و مال شما با اوست . آنکه حق تعالی گفت : از قبل من بر نوح وحی کردند که طمع بردار از ایمان اینان که بیش از این که ایمان آوردند . در بؤس و سختی رنج مباش با آنچه ایشان می کنند . چون نوح (ع) از ایمان ایشان آیس شد برایشان دعا کرد آنکه حق تعالی گفت تو ساز کشتی کن و با من هیچ سخن مگو در باب این کافران که ایشان را غرق خواهند کردن ، بکن کشتی . او کشتی می کرد و هر گه که قومی بر او می گذشتند از افسوس داشتندی و استهزاء کردند . **عبدالله عباس** گفت نوح علیه السلام کشتی بدو سال بکرد و طول کشتی سیصد گز در هوا و از چوب ساج بود و سه طبقه داشت و طبقه اول زیرین سباع و وهوش و هوام بود و دو عرض پنجاه گز و بالایش سی گز و در طبقه میانین دواب و انعام و بهایم بود و در طبقه بالاین نوح بود علیه السلام و قومی که با او بودند و چیزی که ایشان را بکار بود از طعام و شراب . رسول علیه السلام گفت : نوح در میان قوم هزار سال کم پنجاه سال مقام کرد و قوم را با خدای تعالی خواند باخر کار خدای تعالی فرمود تا درختی بکاشت و آن درخت بزرگ شد و سطر بگشت . حق تعالی فرمود او را تا او ببرید و از او کشتی می ساخت و ایشان بر او می گذشتند و میگفتند نوح خانه می سازد برای زمستان تا سردش نباشد و یکی میگفت نهانخانه می سازد و یکی میگفت انبارخانه می سازد و می گفتند تا بدانید که این مرد دیوانه است کشتی می سازد بر زمین سازد ، اینجا دریا نیست ، کشتی بر زمین خشک چگونه خوبه رفتن ؟ از این معنی چیزها میگفتند . یکی میگفت ، این نوح ، پس از آنکه دعوت نبوت میکردی درود گری بیرون آمدی .

۱- حق تعالی نوح را گفت : بگو که اگر شما امروز از ما افسوس میدارید ما از شما فسوس دایم چنانکه شما افسوس میدارید و بدانید چون بشما رسد ، آن را که عذاب باو آید باور هلاک بکنند او را . بدانید که از شما باشد که عذاب باو رسد و او را هلاک بکنند .

راوی خبر گوید چون طوفان پدید آمد و آب، عالم بگرفت مردم سر بکوهها نهادند تا آب بپالاء کوهها برفت. زنی بود و کودکی داشت و آن کودک را سخت دوست داشتی و بر او مهربان بود. آن کودک را بر گرفت و بر کره رفت. چون آب بسینه او رسید کودک را بر سر نهاد. چون بنزدیک سر او رسید کودک را برداشت. آب در آمد و هر دو را برد. رسول علیه السلام گفت: اگر خدای تعالی بر کسی از ایشان رحمت خواستی کردن بر آن رحمت کردی.

علی بن زید بن جذعان روایت کرد **عن یوسف بن مهران عن عبدالله عباس** که یک روز حواریان گفتند عیسی را علیه السلام ما را کسی بائستی که سفینه نوح دیده بودی تا حکایت آن با ما بگفتی. عیسی علیه السلام ایشان را برد با پشته خاک آنگاه کفی از آن خاک برگرفت و گفت دانید تا این خاک چیست؟ گفتند: خدای و رسولش عالمتر. گفت این کعب **حام بن نوح** است. آنگاه عصا بر آن خاک زد. گفت: **قم باذن الله**. سردی از آنجا برخاست و خاک از سر می فشاند و سر او سپید بود. عیسی علیه السلام او را گفت: تونه جوان بودی چون بمردی؟ گفت: بلی ولیکن چون آواز بگوش من آمد که گفتی **قم باذن الله**، برخیز بفرمان خدای. گمان بردم که قیامت است از هول روز قیامت پیر گشتم. گفت: مرا حدیث سفینه نوح بگو و گفت طولش هزار و دویست گز و عرضش ششصد گز بود و سه طبقه داشت. دریک طبقه دواب و وحش بود. و در یک طبقه طیور بودند و در یک طبقه آدمیان بودند چون سرگین چهارپای بسیار شد و مردم را از آن رنج بسیاری بود. خدای تعالی او را فرمود تا دنبال پیل بریخت. خدای تعالی از او خوک پدید کرد. یک جفت در حال بگردیدند و همه پلیدها بخوردند و چون سوش، مردم را رنج میداد گفت حق تعالی بینی شیر بمال. او بمالید. گربه از او بیرون آمد و آهنگ موش کرد. عیسی علیه السلام او را گفت: نوح چگونه دانست که شهرها جمله خراب شده است؟ گفت کلاغ را بفرستاد تا برود و خبری بیاورد. او برفت و بمرداری مشغول شد دیر بماند. کبوتر را بفرستاد برفت و بگشت و باز آمد و پای و مستقار او اثر گل بود، او را دعا کرد به الف، برای این مألوف است و بامردمان إلف دارد و کلاغ را دعا بکرد تا از مردمان نافرشد برای

این مأوای او در خراب است . وبا مردمان الف ندارد . حواریان عیسی را گفتند : بگو تا با ما بیاید و با شهر آید و برای ما حدیث کند . عیسی علیه السلام گفت : چگونه آید با شما آن کسی که او را در زمین روزی نیست . آنکه گفت بفرمان خدای هم چنان شو که بودی ، همچنان خاك شد .

محمد بن اسحق روایت کرد از **ابو عمر الیثی** که نوح پیامدی، قوم را دعوت کردی، گلوی او بگرفتندی و بیفشردندی تا بیوفتادی و نفسش منقطع شدی چون یا هوش آمدی گفتمی بار خدایا بیامرز اینان را که نمیدانند تا کار سخت شد و مدت دراز گشت و بلیت عظیم شد و قرن از پس قرن می آمدند و هرقرنی که از پس آمد بتر بود تا مرد پیر بیامدی . و دست کودک طفل گرفته و او را بیاوردی و نوح را باو نمودی و گفتمی یا پسر، این سرد دیوانه است و جادوست . اگر من مرده باشم و این ترا دعوت کند نگر تا اجابت نکنی . تا کار باینجا رسید او شکایت کرد با خدای تعالی خدای تعالی گفت : «**واصنع الفلک باعیننا ووحینا**» . نوح علیه السلام اسباب از پیش گرفت از چوب و آهن و رسن و قیرو ایشان براو فسوس میکردند . و خدای تعالی سه سال پیاپی رحم هاء زنان عقیم کرد تا هیچ زن نژاد و جبرئیل (ع) بیامد و نوح را فا آموخت که کشتی چگونه کند . چون کرده بود گفت . بقیر بیندای بیرون و درون چون کرده بود گفت : دروشو و بنشین و آن آنکه بود که فرمان خدای آمد به بیرون آمدن آب از تمور .

گفت : چون آمد فرمان ما و بر جوشید تمور یعنی آب از او برآمد . یعنی گفت از روی زمین آب پدید آمد . **حسن بصری** و دیگر مفسران گفتند مراد تمور است که باو نان پزند . گفتند که آن تمور حوا بود علیها السلام و از سنگ بود و بمیراث بنوح رسیده بود . خدای تعالی او را گفت : هر که بینی که آب از این تمور بر جوشد ، تو و قومت در کشتی نشین . آب از تمور برآمد . زن نوح بدید او را خبر داد . این روایت مجاهد است ، در جای او خلاف کردند **مجاهد** گفت در سواد کوفه بود . **عبدالله عباس** گفت : این تمور بزمین هند بود . . . و در عددشان خلاف کردند .

قتاده گفت و ... در سفینه الا نوح نبود و زنی مؤمنه که داشت و سه پسر و آن‌ها **حام و سام و یافث** بودند و سه زن از آن این پسران جمله هشت کس بودند و **اعمش** گفت: هفت کس بودند، نوح بود و سه پسر او و سه زن از آن ایشان و گفتند نوح پسران را گفت در کشتی خلوت مکنید. **حام** مخالفت کرد. نوح دعا کرد گفت: بار خدایا نطفه‌اش بگردان. خدای تعالی نطفه او را در رحم اهلش سیاه گردانید. فرزندی که آمد از سیاه بود و از نسل او همه سیاهان بودند. از اینجا **حام** را **ابواسودان** گویند، پدر سیاهان. **محمد بن اسحاق** گفت ده کس بودند جز زنان، نوح بود و این سه پسر و شش مرد دیگر از آنانکه با او ایمان داشتند، امت همان بودند. مقاتل گفت: امت نوح هفتاد و دو کس بودند، نوح بود و سه پسر او و زنان ایشان جمله هفتاد و هشت بودند بی نوح نیمی زنان و نیمه مردان. مقاتل گفت: نوح علیه السلام تن آدم با خویشتن در کشتی برد صیانه^۱ له عن الغرق و آن را حایلی کرد بین الرجال والنساء. چون آب پدید آمد، جمله حیوان زمین سر بنوح نهادند که ما را برگیر. نوح علیه السلام گفت مرا فرموده‌اند که از هر جفتی دورادر کشتی برم که جفت باشند، چه جای بیش از این ندارم و حق تعالی این برای آن کرد تا حیوانات را نسل بریده نشود. **عبدالله عباس** گفت اول چیزی که نوح در کشتی برد، سوره خورده بود و آخر چیزی خر بود. چون خر خواست که در کشتی شود ابلیس در دنبال او آویخت. چندانکه خواست که برود نتوانست و نوح میگفت در رو چون چندبار بگفت. نوح گفت: **ادخل وان كان الشيطان معك**. از سر ضجارت خر در کشتی رفت و ابلیس باو، چون نگاه کرد ابلیس را دید. گفت تو بدستوری که آمدی در اینجا؟ گفت بدستوری تو. گفت که؟ گفت نه خر را گفتن: **ادخل وان كان الشيطان معك**. من با خر بودم آن ساعت بان آواز در کشتی آمدم. گفت بیرون روی دشمن خدای. جزع کرد و زاری و گفت مرا بیرون مکن. نوح علیه السلام او را بر پشت کشتی کرد. و در تفسیر **مالک بن سلیمان** می‌آید که مار و کژدم بیامدند نوح را گفتند ما را در کشتی

بر. گفت نبرم که شما مضرت کنید. گفتند ما را در کشتی بر که با تو عهد کنیم که گزند نکنیم آنرا که نام تو برد. بآن شرط ایشان را در کشتی برد. اکنون هر کس که از ما رو کژدم ترسد بخواند. سلام علی نوح فی العالمین انا کذلک نجزی المحسنین انه من عبادنا المؤمنین. هیچ ما رو کژدم او را گزند نکند حق تعالی از نوح حکایت کرد که او کرد: آنان را که با او بودند و به پناه او آمدند و او ایشان را در کشتی می نشانده گفت ایشان را که در این کشتی نشینید. بنام خداست راندن و ایستادن این کشتی را که رود بنام او رود و گریبایستند هم بنام او بایستند. حق تعالی آن کشتی ایشان را می برد در موجی. حق تعالی وصف شدت آن حال کرد و رفتن کشتی در آن امواج، هر موجی چند کوهی و ندا کرد نوح پسرش را و آواز داد او را و گفتند نام این پسر کنعان بود و گفتند پیام بود و دور بود از او و با او در کشتی نبود. ای پسرک من با ما در این کشتی بنشین و با کافران مباش. گفت من با کوهی گریزم تا سرا از آب نگاه دارد. نوح جواب داد و گفت امروز عاصم و مانع نیست از فرمان خدای. ایشان در این مناظره بودند که موج برآمد و میان ایشان حایل شد و پسر غرق گشت آنکه چون مدت برآمد و گفتند چهل روز بود و گفتند چهل روز از آسمان آب می آمد و در هوا معلق میاستاد و چهل شبانروز آب از زمین می برآمد. آفکاه هردو برهم آمد. چون همه عالم آب بگرفت و گفتند: از کوهی که از آن بلندتر نبود در زمین چهل گز بگذشت و همه عالم خراب شد و همه کافران هلاک شدند و خدای تعالی از ایشان انتقام کرد و کینه بکشید و نوح مبتلی شد و قضاء خدای جل جلاله برفت وحی کرد بزمین گفتند: ای زمین آب خود فرو بر وای آسمان آب باز گیر و آب بکاهانیدند و بزمین فرو بردند و کشتی نوح بر کوه جودی راست شد و بایستاد و گفتند: هلاک باد گروه ظالمان را. میجهد گفت کوهها متطاوول شدند تا آب بایشان برسد مگر کوه جودی که او سر فرو برد بر سبیل تواضع آب از بالای همه کوهها برفت و به جودی نرسید.

در خبر است که رسول علیه السلام گفت: نوح علیه السلام اول روز از رجب

در کشتی نشست و بروایتی روز دهم از رجب نوح علیه السلام با جمله قومش آن روز، روزه داشتند و کشتی ایشان را ششماه میگردانید، در اواخر ذی الحجّه بر جودی بایستاد. و در اخبار اهل بیت آمده هژدهم ذی الحجّه بود آن روز نیز بشکر روزه داشتند. و بخواند نوح علیه السلام خدای را. گفت: بار خدایا این پسر من است و از اهل من است و وعده توحق است یعنی آن وعده که دادی که ترا و اهلت را نجات دهم و تو حاکم تر و داور تر از همه داورانی. حق تعالی جواب داد و گفت: او از اهل تو نیست که او را عملی است نه صالح. از من میخواه چیزی که تو را بان علمی نیست. و من ترا پند می دهم ترا از آنکه از جمله جاهلان باشی. نوح را گفتند: بفرمان خدای از کشتی فرو آی بسلامت یعنی در حالی که حال سلامت باشد. و امتسانی و گروهی که از فرزندان اینان باشند و از پس اینان آیند که ما ایشان را مستع و برخوردار خواهیم گردانید. از جمله کافران که در دنیا باشند آنگه از ما ایشان را عذابی الیم و دردناک مولم برسد. ما آنرا وحی میکنیم بتو که تو و قوم تو از پس این ندانستید.

ما فرستادیم نوح را به قومش و گفتیم او را، بترسان قومت را پیش از آنکه بایشان آید عذابی مولم، درد فزاینده و آن عذاب، استیصال بود از غرق طوفان که بایشان رسید. (نوح) بایشان آمد و گفت: ای قوم، ای امت و جماعت من، من شما را ترساننده ام ظاهر، و روا بود که خدای تعالی را پرستید و از او بترسید و از معاصی او اجتناب کنید و فرمان من بپذیرید تا ببینم تا ببینم شما را گناههای شما و شما را باز پس دارد تا بوقت سسمی که وقت مرگ باشد و پیش از مرگ شما را بعد از طوفان هلاک کند. نوح پس از آنکه بقوم آمد و دعوت کرد و بذل جهد و روزگار در آن صرف کرد

و ایشان اجابت کردند. چون نوح را یأس حاصل شد از ایمان آوردن ایشان، شکایت با خدا کرد و گفت: بار خدایا این قوم را دعوت کردم بشب و روز، دعوت کردن من ایشان را نمی‌فزاید الا فرار و نفار و نیز گفت: بار خدایا هر گه که من ایشان را بخواندم تا تو بکرم ایشان رایبام‌ریزی، ایشان انگشتان در گوش نهادند و اصرار کردند بر کفر و جاهها در رویها کشیدند تا مرا نه بینند و بر کفر مقام کردند و اصرار نمودند و اصرار جز در بدی بکار ندارند و استکبار کردند و بزرگی نمودند و ترفع کردند. آنکه ایشان را دعوت کردم بمانگ بلند و دعوت را آشکارا کردم و نیز در سر و پوشیدگی دعوت کرد بهره‌وجه ازوجه که ممکن بود که دعوت توان کردن، من دعوت کردم و تقصیر نکردم هیچ سود نداشت، چنانکه در مثل گفتند: خرمین بهربادی که جست افشانیم. بگفتم ایشان را که از خدای تعالی آرزوش خواهید که او آمرزنده است تا باران فرو فرستد بر شما پیاپی شبانروزی، - در خبرست که در عهد عمر خطاب سالی در مدینه قحطی عظیم بود. عمر با صحابه باستسقا شد چون باران نیامد عمر بر استغفار بیفزود. او را گفتند استسقا کردی؟ گفت: آری کردم بغایت جهد و طاقت که در عهد نوح چهل سال رحم زنان ایشان عقیم شد و باران از آسمان نیامد. نوح ایشان را گفت: از خدا آرزوش خواهید و استغفار کنید تا خدا شمارا باران دهد و زنان شما باحال ولادت شوند. و مدد دهد و زیاده کند شما را بمالها و فرزندان نرینه و شمارا بستانها دهد و جوپهای آب روان. آنکه نوح قوم را گفت: چه بوده است شما را که امید نمیدارید خدایرا وقاری؟ خدای تعالی بیافریده است بارها شما را، یکبار نطقه بودید آنکه علقه آنکه مضغه آنکه عظام آنکه لحم آنکه خلقی باحیوة آنکه طفل آنکه کودک آنکه مراهق آنکه محتلم آنکه مخطط آنکه جوان آنکه کهل آنکه پیر آنکه خرف. بعضی دیگر گفتند: یکی سیاه یکی سفید یکی سرخ یکی اسمر یکی عربی یکی عجمی یکی کوتاه یکی دراز یکی نیکو یکی زشت یکی عاقل یکی ابله یکی فراخ روزی یکی تنگ‌روزی یکی سازنده یکی ناساز. نمی‌بینید که خدای تعالی این نعمت آسمان

مطبق چگونه آفرید و ماه در آسمانها نوری داد و آفتاب را درو چراغی کرد و اگرچه این در آسمان دنیا است که روی آفتاب و ماه بجانب آسمان است و قفاء ایشان بجانب زمین؛ و خدا برویاند شما را از زمین رویانیدنی، پس شما را دیگر باره باز پس از آنکه بمرده باشید و باز دیگر باره شما را از زمین بیرون آورد چون زنده کند شما را، خدای تعالی زمین را برای شما بگسترده و بساط شما کرد تا از در راههای مختلف میروید. نوح گفت: بار خدایا این قوم در من عاصی شدند و نا فرمانی میکنند و متابعت کسانی میکنند که مال و فرزندان او الا زیان کاری نیز از ایند او را اگرچه او بان مغرور است و مکر کردند مکاری سخت بزرگ. گفتند سکر (مرد) بزرگ آن بود که مرد پیرمی آمدی دست پسر طفل گرفته و نوح را باو نمودی و گفتی ای فرزند من پیر شدم باشد که مرا وفات آید و تو از پس من بمانی، نگر تا این مرد ترا نفریبد و فرمان او نکنی که او جادوست و دیوانه و هیچ نگوید که درو صلاحی باشد. گفتند رؤساء ضال، اتباع خود را، دست از خدایان خویش بردارید.

محمد بن کعب گفت، آدم را پنج پسر بود یکی ودّ و یکی سواع یکی یعقوب یکی یسرو عباد بودند. یکی از ایشان بمرد برادران پرو اندوهناک شدند، اندوهی سخت شیطان بیامد و گفت: اگر خواهید تا صورت او براء شما بنگارم تا در قبله خود بنهید چون نماز کنید درو نگرید و او را یاد کنید. گفتند: روا باشد. صورتی بکرد از مس و ارزیز. آنکه یکی دیگر بمرد، بر صورت او نیز مثالی بکرد. آنکه مدتی برآمد باین مردم. دست از نماز و عبادت برداشتند و روی را در فساد نهادند. شیطان بیامد و گفت: شما خود، هیچ معبود را نپرستید؟ گفتند: چه پرستیم؟ گفت: این تماثیل مصور، خدایان پدران شما اند، چرا آنها نمی پرستید که در نماز گاه ایشان نهاده است؟ ایشان آنها پرستیدن گرفتند، تا خدای تعالی نوح را بفرستاد و نوح ایشان را با عبادت خدا خواند. ایشان فرزندان و اتباع خود را وصیت کردند و گفتند لا تدرون الهتکم الاّیه. محمد بن القیس گفت: این پنج کس پنج مرد صالح بودند از عهد آدم تا بعهد نوح و ایشانرا اتباع بودند که بایشان اقتدا کردند.

چون ایشان بمردند، اصحابان ایشان گفتند: اگر برصورت ایشان تماثیلی سازیم و اشتیاق دیدن ایشان بدیدن این تماثیل بکساریم، گفتند: روا باشد بساختنند. چون ایشان بمردند شیطان بیامد و فرزندان ایشان را گفت: اینان معبودان پدران شما بودند، چرا ایشان را نپرستید. ایشان بت پرستیدن گرفتند. عبدالله عباس گفت: نوح کافران را منع کردی از آنکه گور آدم طواف کردند. ابلیس بیامد و ایشان را گفت: تنی است بی روح، من براء شما تماثیلی سازم که شما گرد آن طواف کنید. براء ایشان پنج صنم بتراشید ودّ و سواع و یغوث و یعوق و نسر و ایشان را حمل کرد بر آنکه آن بتانرا پرستند. چون ایام طوفان بود درزیر خاك و گل پنهان شدند تا آن وقت که شیطان براء مشرکان عرب قضاعه ود را برگرفتند و آنرا به دومة الجندل می پرستیدند از ایشان بمیراث به بنی کلب رسید. اسلام درآمد و آن بت نزدیک ایشان بود و قبیله طی یغوث را برگرفتند و بمراد بردند و مدتی پرستیدند آنکه بنو فاجیه خواستند تا از ایشان بستانند آنرا بگریزانیدند با بنی الحرث بن کعب و اما یعوق را کفلان برگرفتند و نزدیک ایشان می بود پس بمیراث بهمدان رسید و اما نسر بختعم افتاد و سواع بذوالکلاغ. عطا و قتاده و ثمالی و ابن المسیب گفتند این پنج بت از قوم نوح بعرب رسید... و بسیار کس را گمراه کردند آنکه نوح برایشان دعا کرد گفت: بار خدایا، ظالمانرا میفزای الاضلال و هلاک. غرقه کردند ایشانرا و بدوزخ بردند. **ضحاک** گفت: هر دو در دنیا بود. هم غرق و هم آتش. خدای تعالی در میان آب آتش بدید آورد و ایشان را بان آتش بسوخت. گفتند: هر یکی را از یکجانب، آب غرق میکرد و از یکجانب آتش می سوزانید. بیرون از خدای هیچ یاری و یاوری نیافتند. این حکایت دعاء نوح است که کرد بر قومش. گفت: بار خدایا رها سکن بر پشت زمین از کافران دیار را، چه اگر رها کنی اینانرا بندگانت را گمراه کنند. **محمد بن کعب القرطی و مقاتل و عطیه و ربیع و ابن زید** گفتند: که نوح علیه السلام این دعا آنکه برایشان کرد که خدای تعالی ارحام زنان ایشان را عقیم کرد و اصلاب مردان ایشانرا خشک کرد. پیش از عذاب بچهل سال و گفتند بهفتاد سال و نوح را خبر دادند که

اینان ایمان نیاوردند و از نسل اینان کس نباشد که ایمان آرد. آنکه نوح دعا کرد و خدای تعالی دعاء او در ایشان اجابت کرد و ایشانرا هلاک کرد و در میان ایشان کودکی نبود. ابوالعالیه و حسن گفتند: اگر در میان ایشان اطفال بودندی آن‌الم بریشان عذاب نبودى بل بر طریق امتحان بودى چون بیماری و امثال آن پس بر خدای تعالی ثابت بودى. بعضی دیگر گفتند: اول اطفال را از میان ایشان بمرگ برد آنکه عذاب فرستاد ایشانرا نه بین که در دیگر آیه گفت و قوم نوح لما کذبوا الرسل اغرقناهم و معلوم است که کودکان تکذیب انبیا نکردند. آنکه دعاء خیر کرد خود را و قوم خود را، گفت: بار خدایا بیامرز مرا و مادر و پدر مرا و هر کس را که در خانه منست و مؤمن باشد و جمله مؤمنانرا از مردان و زنان و میفزای این کافران را الا دمار و هلاک.

هود^۱

بفرستادیم بعد برادر ایشان در نسب، هود را علیه السلام. محمد بن اسحق گفت: هو، هود بن سلفخ بن ارفحشد بن سام بن نوح. گفت: ای قوم من، خدای ایشان نبود نه از مادر و نه از پدر انما از قبیله ایشان بود، قربت نسب داشت خدای تعالی بهم نسبی او را برادر ایشان خواند و برادر دین نبود با اتفاق. و علی هذا حمل قول امیر المؤمنین (ع) فی اهل الجمل وصفین و نهروان: اخواننا بغواعلینا. یعنی اخواننا فی النسب. گفتند: آن رؤسا و اشراف قوم او از کافران ما ترا در سفاقت می بینیم. هود علیه السلام جواب داد گفت: مرا سفاقتی نیست و خفت حلمی ولیکن من رسولم از خدای جهانیان بشما. پیغامها خدای تعالی بشما میرسانم و میگزارم و من شما را نصیحت کننده ام امین و استوار بر اداء رسالت. کلبی گفت: عجب میدارید که مردی از شما بشما آید با ذکر و بیانی و وعظی از خدای تعالی فرود آمده تا شما را بان بترساند. گفت: یاد کنید چون خدای تعالی شما را خلیفه کرد از پس قوم نوح و بیفزود شما را در خلق و آفرینش بسطت و گستردگی. بعضی گفتند فرق خواست و بعضی گفتند طول قامت خواست. رمانی و زجاج گفتند: آنکه کوتاه ترین ایشان بود شصت گز بودند که مردی از ایشان بیامدی و دست در دهن کوه زد و بقوت بجنبانیدی و سنگ از کوه بکندی. عبدالله عباس گفت: هر یکی هشتاد گز بودند ابو حمزه ثمالی گفت: هفتاد گز. مقاتل گفت: دوازده گز. وهب گفت: سر هر یکی

۱- متن این داستان از روی نسخه خطی شماره ۱۳۰ تفسیر ابوالفتح رازی متعلق به

کتابخانه آستان قدس رضوی فراهم آمد.

از ایشان بر مثال قبه بود و بشکلی بود که در چشم خانه و بینی دره و استخوان سرهای ایشان سباع خانه ساختندی و بچه زادندی. یاد کنید نعمتهای خدای تعالی تا همانا ظفر یابند و بقاوند گانی و بشواب خدای برسید و نعیم دایم. ایشان برسبیل انکار و تعجب گفتند: تو پیامدهای ابا ما تا ما خدای را پرستیم و آنچه پدران ما پرستیدندی از بتان رها کنیم. بیار آنچه ما را وعده میدهی از عذاب اگر راست میگوئی. و این برای آن گفتند، هیچ گونه اعتقاد نکرده بودند که اوراست میگوید یا آن را اصلی هست. هود علیه السلام جواب داد ایشان را گفت: واقع شد و بیفتاد و واجب شد بر شما از خدای شما عذابی و خشمی و مراد آنست که عذاب نزدیک شد و سایه بر شما افکند پس نماز میان شما و نزول عذاب. با من جدل میکنید در نامهایی که شما نهادید یعنی خالی و فارغ از معنی جز نام که شما نهادید بزور بر این بتان هیچ نیست دگر. از معنی الهیت و استحقاق عبادت چیزی نیست در ایشان. خدای تعالی بآن حجتی و بینتی نفرستاد که دلیل صحت آن کند. انتظار و توقع عذاب کنید که من نیز انتظار میکنم نزول عذاب شما را. ما برهانیدیم هود را و آنان را که با او بودند از اهل دین او که با او ایمان آورده بودند و بریدم اصل و بیخ آنان که آیات ما بدروغ داشتند و ایشان ایمان نداشتند چه اگر مؤمن بودندی هلاک نشدندی.

اما قصه عاد و هلاک ایشان بروایت محمد بن اسحاق و السدی و جز ایشان از مفسران و اهل تاریخ گفتند: عاد بزمین یمن بودند بجائی که آنرا احقاف گفتند و آن رمالی بود که بعضی را از آن رمل عالج خواندند و بعضی را دهنه و بعضی را بترین از میان عمان تا بحضرموت. آنکه در زمین فاش شدند و شایع گشتند و قهر کردند مردمان را بفضل قوتی که خدای داده بود ایشان را و خدای ایشان را قوتی عظیم داده بود و ایشان بت پرست بودند و بتانی داشتند هر قبیله؛ نام یکی صدا بود و نام یکی صمود و نام سلعار. خدای تعالی هود را به پیغامبری بایشان فرستاد و او در

میان ایشان حسیب تر و نسیب تر بود. او پیامد و ایشان را دعوت کرد با خدای تعالی و نهی کرد ایشان را از عبادت اصنام و ظلم کردن. سردمان ابا کردند و قبول نکردند و او را دروغ داشتند و گفتند: کیست که از ما قوت بیش دارد و بناها و مصانع کردن گرفتند و مردمان وضعیفان را که فرود ایشان بودند در قوت بگرفتندی و قهر کردند و رنجه داشتندی چنانکه خدای تعالی گفت: **وتتخذون مصانع لکم تخذلون واذابطثم بظثم جبارین**. چون فساد و ظلم از حد بردند حق تعالی از ایشان باران باز گرفت سه سال بیوسته. ایشان مجهود و رنجور شدند و عادت ایشان چنان بودی که چون ایشان را رنجی رسیدی و خواستندی تا دعا کنند و خلاص جویند از آن بمکه آمدندی به بیت الحرام و آنجا دعا کردند. مسلمانان و مشرکان همه سکه مختلف آراء اودیانات و مختلف زبان و لغات و دعا کردند و همه خانه خدای را بمکه تعظیم کردند یعنی مکان خانه و شهر مکه را. و مکه در این عهد عمالقه داشتند و برای آن ایشان را عمالیق خواندند که پدر ایشان **عملیق بن لاورد بن سام بن نوح** بود و سید و مهتر ایشان در آن وقت سردی بود نام او **معاویة بن بکر** و مادر او کلنده بنت الحدری بود از فرزندان عاد. چون باران از ایشان منع کردند و ایشان را قحط رسید. گفتند: وفدی باید ساخت بمکه تا برای ما باران خواهند. جماعتی را نامزد کردند **منهم متمع قتل بن عنز و لقیم بن هنزال بن هزیل و عقیل بن صدبن عاد الاکبر و مرثد بن سعد بن غفیر** و این مرد مسلمان بود، اسلام پنهان داشتی و **حلیمة بن الخیمری** خال **معوویه بن بکر**. آنکه **لهمان بن عاد** را یفرستادند با این گروه و هر یکی از اینان قومی با خود بردند از قبیله و عشیره خود تا عدد ایشان بهفتاد رسید. چون بمکه شدند بنزدیک **معوویه بن بکر** فرود آمدند و او بظاهر مکه بود خارج حرم، ایشان را فرود آورد و اکرام کرد چه ایشان احوال و اصهار بودند ایشان را یک ماه مهمان داری کردند و نکو میداشت و ایشان بنزدیک ایشان خمر میخورند و این **معوویه** دو کنیزک مطرب داشت، جرادتان گفتند. ایشان سماع کردند و اینان خمر خوردندی

بعیش و عشرت مشغول شدند و قوم خود را وجهد و قحط ایشان فراموش کردند و هر روز نامه دو و بیشتر و کمتر میرسید به معویة بن بکر و شکایت از سختی حال و معویة شرم داشت آن سخن گفتن و نامهها عرض کردن. گفت: نباید که بیخل نسبت کنند که اینان مهمان مانند. آخر بیتی چند گفت و تلقین کرد. این کنیزکان را و گفت فردا چون این جماعت بلهو مشغول شوند این بیتها بغنا برایشان خوانی تا باشد ایشان را تباهی شود و بیتها اینست:

لعل الله یصبحنا غماما	ألا یا قیل و یحکک قسم فهینم
قد امسوا ما یببینون الکلاما	فلیسقی ارض عادان عاداً
به الشیخ الکبیر ولا الغلاما	من العطش الشدید فلیس نرجوا
فقد أمست نساؤهم عیامی	وقد کانت نساؤهم نحر
ولا تخشی لعادی سهاما	وان الوحش تأیتهم چهاراً
فهارکم و لیلکم التماما	وانتم ههنا فیما اشتهیتهم
ولا لقوا التحیة والسلاما	ففتح وفدکم من وفد قوم

چون جرادتان این غنا بگفتند ایشان گفتند: قوم ما را بکاری فرستادند و ایشان در رنج و ما بطرب مشغول شدیم. اینکه ما کردیم خطاست. فردا ما برویم بامداد درین حرم شویم و دعا کنیم تا باشد که خدای ما را و قوم ما را بارانی فرستد. مرثد بن سعد بن غفر که مسلمان بود و اسلام پوشیده میداشت ایشان را گفت: ای قوم، شماره استسقا خطا کرده بدعاء ما و شما باران نیاید. اگر خواهید که خدای تعالی بر ما و شما رحمت کند و باران فرستد بیائید تا برویم و به هود ایمان آریم که این باران جز بدعاء او نیاید و بر هود ثنا گفت و اظهار اسلام کرد. چون ایشان این سخن بشنیدند حلیمة بن الحنی خال معویة بانکار او این بیتها بگفت:

ابا سعد فانک من قبیل	زوی کرم وانک من ثمود
فانا لن نطیعک ما بقینا	ولسنا فاعلین لما ترید

اتأمرنا لنترك دين وفد وزمل وال ضدوا لعبود
ونترك دين آباء كرام ذوی رأی و نتبع دين هود

آنکه معویة بن بکر را گفت: مرثدین سهد را بر خود بازدار تا با ما نباشد که او بردین ما نیست، بر دین هود است. و این سرئد مرد حبیب و محتشم بود، رها کرد تا ایشان برفتند. آنکه برخاست و روی بمکه نهاد و بمکه آمد و ایشان هنوز هیچ دعا نکرده بودند. بیامد و برگوشه بایستاد و گفت: بار خدایا، تو دانی که من از وفد عاد نام. بار خدایا حاجت من در آنچه مراد من است روا کن و مرا در وفد و جمله ایشان مکن. بار خدایا قبل را بده آنچه بخواهد از تو و لقمان بن عاد نیز از این وفد و جماعت بازپس ایستاده بود و در دعاء ایشان قسمل بکنار رفت و گفت: بار خدایا، من تمها آمده‌ام بتو در حاجتی که مرا هست، با وفد عاد نام. قیل بن غنر برخاست و گفت: بار خدایا من نه برای بیماری آمده‌ام تا دوا کنم او را و نه برای اسیری تافدیه دهم. بار خدایا عاد را بده آنچه خواهی داد و پیش از این داده‌ای. بار خدایا، اگر هود پیغمبر است ما را باران ده که هلاک شدیم. خدای تعالی سه ابر پیدا کرد یکی سفید و یکی سیاه و یکی سرخ. آنکه از میان ابرها تقی آواز داد و گفت: یا قیل اختیار کن برای خود و قومت از این سه ابر یکی. او گفت: ابر سیاه اختیار کردم که آنرا آب بیش باشد. سنادی آواز داد و گفت: اخترت رسا در سدا لایقی من آل عاد احداً لاوالد آیتک ولاولد الا جعلتهم همداً لا بنواللوزیة المهندا و بنواللوزیة رهط التیم بن هزال بودند و آن ساکنان مکه بودند با خالیان خود و با عاد نبودند بزمین ایشان و اینان آخر بودند و خدای تعالی بفرمود تا آن ابر سیاه را بایشان راند بزمین عاد ازوادی برآمد بر ایشان که او را مغیب گفتندی. ایشان چون ابر دیدند شادمانه شدند. گفتند: این ابری است که ما را باران خواهد داد. حق تعالی گفت: خطا کردید، این آنست که شما آن شتافتید از عذاب، بادی است که در او عذاب سختست. هلاک

کند هر چیزی را که بر او گذر کند. اول کسیکه آن بدید و بشتافت زنی بود از عازد که او را محسود گفتند. چون اثر عذاب بدید نعره بزد و بیفتاد و بیهوش شد. چون از آن درآمد گفتند: ترا چه بود؟ گفت: بادی دیدم در او پارهای آتش در پیش آن باد. مردانی که آنرا بر نامها می کشیدند. عمرو بن شعیب روایت کند از پدرش از جدش که چون خدای تعالی باد را فرمود که برو تا قوم هود را هلاک کنی یعنی عاد را، خازنان باد گفتند: بار خدایا از این باد عقیم چه مقدار بیرون کنیم؟ حق تعالی گفت: برسبیل امتحان چندانی که ببینی گاوی برود. گفتند: بار خدایا، تو عالمتری و دانی که ماطاقت آن نداریم و آن نگاه نتوانیم داشت و عالم خراب کند. حق تعالی گفت: چندانکه بانگشتری برود، آن مقدار از باد عقیم رها کردند، هفت شب و هفت روز پیایی برایشان مسخر شد چنانکه فرمود: **سخرها علیهم سبع لیال و ثمانیة ایام حسوماً فتری القوم فیها صرعی**. بر هر که گذر کرد آنرا هلاک کرد بمردان و شتران ایشان بگذشتی یا بارگران گرفتی و ایشان را در هوا بردی و بین السماء و الارض بینداختی و پستی کردی. چون دیدند در خانها رفتند و درها بستند. باد درآمدی و درودیوار خانه خراب کردی و ایشان را برگرفتی و در هوا بردی و بینداختی و پست کردی. در چاهها شدند و بنشستند. باد در چاه رفتی و ایشان را از چاه برآوردی و بر زمین زدی و پست کردی و هود علیه السلام و قومش بصحرا آمدند و حظیره ساختند از کله، آن باد که بایشان رسیدی نرم شدی و نسیمی گشتی با راحت و چون بعاد رسیدی چنان سخت شدی که شتر با هودج و مردم در نشسته برگرفتی و بر هوا بردی و بر زمین زدی و هلاک کردی. چون خدای تعالی ایشان را هلاک کرده بود مرغان سیاه را بفرستاد تا ایشان را برگرفتند و در دریا انداختند. ابن کيسان گفت: چون خدای تعالی باد عقیم بفرستاد بعاد، هفت مرد بقوت که از ایشان بقوت تر نبود و مهتر ایشان مردی بود نام **حلحان**. گفت بیائید تا بکنار وادی رویم و این باد را رد کنیم و باز گردانیم. بکنار وادی آمدند. بادی درآمد و یک یک را بر هوای برد

و بر زمین میزد و خورد میکرد. درختان عظیم قدیم را از بن و بیخ برمی کنند و سراها و خان و مانشان ویران کرد و ایشان را چون درختان خرما برکنده برآن صحرا بیفکند. چنانکه حق تعالی گفت: **كانهم اعجاز نخل خاوية** تا از ایشان کس نماند الا **حليجان** بیامد و پناه باجانب کوهی داد و این بیتها گفت:

لم يبق الا الحليحان نفسه مالک من يوم دهانی امه
ثبات الوطی لشديد وطه لولم لحسنی حسه احسه

هود علیه السلام بیامد و گفت: **ويحك يا حليحان أسلم تسلم**. اسلام آر تا سلامت یابی. گفت اگر اسلام آرم خدای تو ما را چه دهد؟ گفت: بهشت. گفت: اینان که اند که من ایشان را در برابر می بینم. پنداری که اشتران بختی اند. گفت: آن فرشتگان خدای منند. گفت: اگر من اسلام آرم خدای تو قصاص قوم من از ایشان باز خواهد و انتقام کشد برای من؟ گفت: **ويحك**، هیچ پادشاه را دیدی که از لشکر خود انتقام کشد؟ گفت: اگر نیز بکنم خشنودنشوم. با در آمد و او را بر بود و بر آن کوه زد و پاره پاره کرد و با صاحب خود لاحق شد. **ابو امامة الباهلی** روایت کند که گروهی از این امت همه شب مقام کنند بر طعام و شراب و لهُود در روز آیند **خوك** و بوزینه گشته. خدای تعالی ایشان را خسف کند و بزمین فرو برد و باد عقیم که عاد را هلاک کرد برایشان گمارد بآنکه خمر خواره و ربا خواره باشند و زنان مطرب دارند و جامه پوشند و رحم ببرند و از عاد کس نماند الا آن گروه که بمکه بودند از مکه بیرون آمدند و با نزدیک معویة بن بکر آمدند و مردی برسید برشتی نشسته در شب سیوم از هلاک عاد و خبر داد ایشان را **بهلاك عاد و هلاك** ایشان. گفتند: هود را کجا رها کردی؟ گفت: بساحل دریا. ایشان را شکمی پدید آمد در گفت او. **هریله بنت بکر** گفت: **صدق رب مكة**. **مرثد بن سعد** را و **لقمان عاد** و **قیل بن عنز** را گفتند: چون بمکه دعا کردند و گفتند: بار خدایا، ما را آرزویی هست بده منادی ایشان را ندا کرد که خدای دعاء شما را اجابت کرد. اکنون حاجت بخواهید و آرزوی

خود بگویند. اما مرثد بن سعد گفت: **اللهم اعطني برأ وصدفاً**. بارخدا یا مرا بری و صدقی بده. بدادند او را آنچه خواست. قیل گفت: من آن خواهم که بقوم من رسید. گفتند: هلاک رسید بایشان. گفت: روا باشد. **لا حاجة لی فی البقاء بعدهم**. مرا پس از ایشان زندگی نمی‌باید. باد درآمد او را هلاک کرد. **لقمان بن عاد** گفت: بارخدا یا مرا عمری دراز بده. گفتند: چه مقدار خواهی؟ گفت: عمر هفت کرکس. چون کرکس از خانه برآمدی، او بر گرفتی و می‌پروریدی تا بمردی و پر اختیار کردی برای قوتش تا بمردن. آنکه دیگری را بر گرفتی و می‌پروریدی تا بمردن همچنین تا نوبت بهفهم رسید. پسر برادری بود او را گفت: **یا عم تو همین یک کرکس مانده است**. او گفت: **هذا لبد ولبد بزبان ایشان دهر بود یعنی همیشه**. گفت: این همیشه بخواهد ماند. چون عمر لبد پسر آمد آن روز، بامداد که کرکسان دگر بپریدند و لبد بیفتاد بر نتوانست خاست. **لقمان** ببامد تا بنگرد تا لبد را چه شده است. در خود فتوری یافت که پیش از آن نیافته بود. **لبد را** گفت: **انهض یا لبد**. برخیز یا لبد. خواست تا او را برانگیزد لبد بر نتوانست خاستن و بیفتاد و بمرد و **لقمان عاد** نیز بمرد و حدیث اولبد مثل شد. آنکه برخاست و بنزدیک هود آمد و با هود می‌بود، مؤمن با و ماشاء الله. آنکه فرمان یافت و هود علیه السلام چون فرمان یافت عمر او صد و پنجاه سال بود.

ابوالطفیل عامر بن وایله گفت: از امیر المؤمنین علی (ع) شنیدم که میگفت مردی از حضرموت، آن کثیب سرخ دیده پیرامن آن درختان اراک و سدر است بفلان ناحیه از حضر موت. گفت: آری یا امیر المؤمنین والله که تو وصفی میکنی آن را، وصف کسی که دیده باشد. گفت: ندیده‌ام ولیکن شنیده‌ام. **حضرمی** گفت: یا امیر المؤمنین آن چه جای است؟ گفت: **گور هود** است. **عطاء بن السائب** روایت کرد از **عبدالرحمن سابط** که او گفت: میان رکن و مقام و ززم گور نود و نه پیغمبر نهاده است و **گور هود و شعیب و صالح و اسمعیل** علیهم السلام آنجا است.

ما بفرستادیم هود را بعاد. او چون بایشان آمد گفت: یا قوم خدای را پرستید

که شما را جزا و خدائی نیست. آنکه ایشان را گفت که شما آنچه میگوئید جز دروغ و افترا بافتن نمی‌کنید یعنی در دعوی الهیت کردن در حق آن بتان و خدای تعالی هود را بعد فرستاد و مسکن ایشان میان شام و یمن بود جائسی که آن را احقاف گویند و ایشان خداوندان باغ و بوستان بودند و زرع و اشجار و او را بدروغ داشتند خدای تعالی ایشان را بباد هلاک کرد چنانکه در تن‌های ایشان میرفت و بزیرایشان بیرون می‌آمد و احشا و امعاء ایشان پاره پاره می‌کرد. گفت: ای قوم من، شما را بر اداء رسالت که میکنم از شما سزای نمی‌خواهم و هیچ جعلی طمع ندارم و مزد و ثواب من نیست مگر بر آن خدای که مرا آفرید. آنکه بر سبیل تفریع و ملامت گفت ایشانرا، خرد ندارید شما یعنی خرد کار نمی‌بندید که اندیشه کنید که آنکس که از بی‌طبعی کاری کند و شما را با چیزی دعوت کند نباید دانست که غرض او نفع شماست نه نفع خود. او را اجابت باید کرد و مخالفت نکردن. آنکه گفت: ای قوم وای جماعت استغفار کنید و از خدای تعالی آسروش خواهید، آنکه توبه کنید با او تا باران را فرود آرد بر شما پیاپی. ایشان جواب دادند و گفتند: ای هود تو بی‌منی و حجتی بما نیاورده‌ای تا ما را گردن باید نهادن و طاعت داشتن تو را دروغ گفتند که او آیات و بینات و معجزات و براهین آورد جز که ایشان گفتند سحر است و شعبده است. ما خدایان خود را بقول توورها نکنیم و ما تو را باور نداریم و تصدیق نکنیم که تو میگوئی. ما نمیگوئیم در حق تو الا آنکه بعضی خدایان ما تو را بدی رسانیده‌اند. هود علیه السلام بجواب ایشان گفت: من خدای را گواه میکنم و شما نیز گواه باشید که من بیزارم از آنکه شما ایشان را انباز خدای کرده‌اید از بتان دون خدای عز و جل و از آنانکه فرود آتند. آنکه باز نمود که خدای تعالی یار اوست و صرف کید ایشان کند. گفت: همه مجتمع شوند و یکبار با من کید کنید و مرا مهلت بدهید. خدای تعالی با من باشد، با شما نباشد و خدای را در آن کید که شما کنید صنعتی نباشد من از کید شما نه اندیشم. چون خدای تعالی بمن خیر خواهد. من بر خدای توکل کرده‌ام و پشت با او باز داده‌ام که خدای منست و خدای شما. برای آنکه هیچ

جانور نیست والا ناصیه او بدست قدرت اوست . چون مدت آن کافران بسرآمد و وقت هلاک ایشان درآمد ما فرمان دادیم بهلاک ایشان . هود را گفتیم از میان ایشان برو که تا تو آنجا باشی هلاک نفرستیم و حق تعالی هیچ امت را هلاک نکرد و پیغمبر ایشان در میان ایشان بود . چون فرمان ما آمد هود را برهانیدیم و آنانرا که ایمان آورده بودند باو برحمت و بخشایش ما و برهانیدیم ایشان را از عذاب غلیظ درشت سطر . آن عاد بودند که جحود کردند بآیات خدای و کافر شدند بمعجزات انبیا و عاصی در پیغمبران و متابعت کردند هر جباری و ظالمی و مبتکری عنیدی ستیزه کشی را . در دنیا آنچه ایشان کردند لعنت در دنبال ایشان داشتند و نیز در روز قیامت عاد بخدای خود کافر شدند .

صالح'

و بشمود فرستادیم برادرشان را صالح و امانسب هو صالح بن عبید بن آصف بن ماشح بن عبید بن جادر بن ثمود. و مراد به ثمود در آیه قبیله است. ابو عمر بن العلاء گفت ثمود برای آن خواندند ایشان را که ایشان را آب کم بود من الشمد. و مسکن ایشان در حجر در میان حجاز و شام تا بوادی القری.

(صالح) گفت: ای قوم خدای را پرستید که شما را خدایی دیگر نیست جز او بشما آمد از خدایان بینی و حجتی و معجزی. این ناقة خدای است که شما را آیتی و علامتی و دلالتی است. و آیه در آن بود که او از سنگی سلسا بیرون آمد پس از آنکه پنداشتی که آن سنگ شتری آبستن است باو بزاد چنانکه ما در بچه برآید و نیز او را شربی بود از آب روزی و برد گر روز هم چندانکه آب خورده بودی شیر بدادی چنانکه در قصه بیاید.

رها کنید این شتر را تا در زمین خدای میخورد و میچرد. و دست باین شتر دراز کنید بیدی و او را بیدی رسانید که پس بگیرد شما را غذایی بدرد آورنده. و یاد کنید چون شما را خلیفه کرد در زمین از پس عاد. یعنی زمین از عاد بستد و بشما داد تا شما ملک زمین شدید پس از ایشان و شما را ساکن زمین کرد و در زمین متمکن کرد از منازل و مساکنی که با آنها می شدید و آن زمین نرم باشد و خلاف او خرن باشد و جبل تا از زمین هاء سهل کوشکها می سازید و از کوهها خانها میگیرید. و آن آن بود که ایشان در کوه خانها از سنگ بکنندندی. یاد کنید نعمتهاء

۱- متن این داستان از روی نسخه خطی شماره ۱۳۰ کتابخانه آستان قدس رضوی

خدای که بر شما کرد و در زمین فساد مکنید. گفتند: آن گروه سادات و اشراف قوم او که متکبران و مستکبران بودند آنان را که ضعفاء قوم بودند از جمله مؤمنان، میدانید شما که صالح پیغمبر خداست و فرستاده و گماشته است از قبل او؟ و این مؤمنان مستضعف گفتندی: که ما ایمان داریم باو و بآنچه او را بآن فرستادند. برای آنکه پنداشتندی که اینان مؤمنند و از سر حقیقت میگویند که این مستکبران و کافران گفتندی: ما بآنچه شما ایمان دارید کافریم. این متکبران کافران شتر را پی بکردند و عتو کردند از فرمان خدای یعنی سر بکشیدند از فرمان خدای و تعدی کردند در در طغیان و عصیان و گفتند: ای صالح، بیار آنچه ما را بآن وعده میدهی از عذاب اگر پیغمبری. بگرفت ایشان را رجفه یعنی صیحه و زلزله، در سراهای جای بماندند یعنی مرده. صالح (ع) چون از ایشان آن دید و آن شنید از ایشان آیس شد و روی از ایشان بگردانید و اعراض کرد از ایشان و گفت: یا قوم من، پیغام خدای بشما رسانیدم و بر پیغمبر همین باشد و نصیحت کردم شمارا و لیکن شما نصیحت کنندگان را دوست ندارید. چون وقت نزول عذاب بود از میان ایشان بدر آمد و شاید تا کنایت بود از یأس و قطع طمع از ایمان ایشان.

قصهٔ ثمود و صالح و کشتن ناقه و هلاک ایشان

روایت کرد محمد بن اسحاق و سدی و وهب و کعب الاحبار که عاد، چون خدای تعالی ایشان را هلاک کرد و روزگار برایشان بسر آمد، ثمود را از پس ایشان در زمین خلیفه کرد و تمکین کرد و عمر دراز داد و عدد ایشان بسیار شد و مردی از ایشان سرای بکردی از درازی عمر او سرای ویران شدی و عمر او بسر آمده نبود. ایشان با یستادند و آن کوه خانها و جایها بساختند و سنگ ببردند و تراشیدند و خداوندان قوت و نمکین بودند. در زمین طاغی شدند و فساد آشکارا کردند. خدایتعالی صالح را بایشان فرستاد به پیغمبری و ایشان از عرب بودند و صالح علیه السلام از ایشان

حسب تر و نسب تر بود و جوانی بود، در میان ایشان مقام کرد و ایشان را با خدای تعالی میخواند تا پیر شد. پس کس با و ایمان نیاورد الا جماعتی اندک از جمله مستضعفان ایشان چون صالح (ع) برایشان الحاح کرد در دعوت و اعدار و انذار و تحویف بعقاب خدای. گفتند: یا صالح ما را آیتی باز نمای که ما بآن صدق تو بدانیم. گفت: چه آیت خواهید؟ گفتند: ما را عیدی خواهد بودن. با ما بآن عید بیرون آی و ما خدایان و معبودان خود را بیرون آریم و ایشان را بخوانیم. تونیز خدای خود را بخوان. اگر خدای تو، ترا اجابت کند ما بتو ایمان آریم و اگر خدایان ما، ما را اجابت کنند تو متابعت ما کنی. گفت: روا باشد و بر این قراردادند. چون عید درآمد، ایشان بتان را بیرون آوردند و بنهادند و ایشان را بخواندند و تضرع کردند و گفتند: ای خدایان ما، دعای ما اجابت کنید و دعای صالح اجابت نکنید و ایشان را رئیس بود نام او جندع بن عمرو بن جواس گفت: یا صالح اگر تو پیمبری از این سنگ، و اشارت کرد بسنگ مقرر از کوه جدا، ناقه بیرون آور برای ما از جنس شتران بختی، شکم بزرگ، پر موی. اگر این بکنی ما بتو ایمان آریم و تو را براست داریم.

صالح (ع) با ایشان عهد کرد که چون او از خدای درخواست و خدای اجابت کند ایمان آرند و خلاف نکنند. عهد بکردند و سوگند بخوردند بر این. صالح (ع) دو رکعت نماز بکرد و بعقب آن خدای را بخواند و از خدای درخواست آنچه ایشان خواسته بودند. خدای تعالی اجابت کرد و شکم آن سنگ را بمانند شکم شتر آبستن کرد و بچه در جنبیدن گرفت و سنگ بنالید چنانکه شتر بنالد در وقت زادن و بشکافت و شتری از آنجا بیرون آمد و عشراً بزرگ شکم، بسیار موی چنانکه ایشان خواسته بودند. آنکه هم در حال بچه در شکم او بجنبش آمد و شتر بناله آمد و در حال بار بنهاد بستر بچه، بر شکل او. در خبر دیگر آمد که چون صالح دعا کرد سنگ بر خود بجنبید و بشکافت و ناقه سر از او بیرون آورد. صالح (ع) زمانی بر میخواست و

در بینی او کرد و او را از آن سنگ بتدریج گفتند: ما ایمان نیاوردیم تا این شتر آبستن نشود و بچه نزاید هم بر شکل و رنگ خود. صالح دعا کرد و خدا اجابت کرد. در حال بار برگرفت و در حال بار بنهاد بفصل چنانکه ایشان اقتراح کرده بودند. جندع بن عمر که آن دید بصالح ایمان آورد و گروهی از قوم و اشراف ثمود خواستند که ایمان آرند.

دواب بن عمرو بن لبید و جنان که صاحب اوئان ایشان بودند، ایشان رانهی کردند و مردی دگر از اشراف ثمود او ریان بن صمعی و او از آن جمله بود و جندع را پسرمعی بود او را شهاب بن خلیفه بن محلاه بن لبید گفتند. او نیز خواست تا ایمان آرد. ایشان نهی کردند او را. مردی از جمله ثمود در این باب گفت:

و کانت عصبه من آل عمرو	الی دین النبی دعواشها با
عزیز ثمود کلهم جمعاً	فهم بان یجیب ولو أجا با
لاصبح صالح فینا عزیزاً	وما عدلوا بصاحبهم ذوا با
ولکن العواد من آل حجر	تولوا بعد رشدهم ریا با

چون ناقه از سنگ بیرون آمد صالح گفت: این ناقه است و این را نصیبی باشد از آب و شما رانصیبی، ناقه بصحراء حجر با بچه چرا میکرد و ایشان را با چشمه آب بود ناقه بروز نوبت او بیامدی و دهن بر آن چشمه آب نهادی و جمله آب باز خوردی تا یک قطره رها کردی. آنکه بایستادی تا مردم بیامدندی و از او شیر میدوشیدندی تا هم چندانکه آب باز خورده بودی شیر بعوض بدادی. روزی دیگر که نوبت ایشان بودی شتر گرد آب نگردیدی تا ایشان بیامدندی و آنها برگرفتندی و باز خوردندی و ذخیره کردند برای فردا. در خبر است که ناقه بامداد که بآب خوردن رفتی شعبی بود و فجعی، بان راه برفتی. چون آب باز خوردی بان راه نتوانستی باز آمدن جز راه دگر باز آمدی از بزرگی شکمش. ابوموسی اشعری گفت: من بزمین ثمود رسیدم، آن راه که ناقه براو برفتی و باز نتوانستی آمدن، بیمودم شصت گز بود و ناقه

در تابستان برپشت وادی چرا کردی و در زمستان در شکم وادی و هرچه بودی از انعام و چهارپای، از شتر و گاو و گوسفند، از او بترسیدندی و آنجا که او بود چره نیارستی کردن، برنج افتادند و لاغر شدند. خدایتعالی این برسبیل ابتلا و امتحان کرد با ایشان. ثمود را از این خوش نیامد و گفتند این ما را خوار و آسان باشد. و زنی بود در ثمود که او را غزوه بنت غنم گفتند، زن داود بن عمرو بود و زنی مسنئه سال خورده و دختران نیکو داشت و مال بسیار داشت از گاو و گوسفند. و زنی دیگر بود صدوف بنت الماحیا نام او بود، و او زنی جوان بود، ذات اجمال. این زنان هر دو بهم بنشستند و گفتند کار ما و مال تباه شد از صالح و ناقه او. تدبیر آن باید کردن که ناقه را بکشیم و صدوف بحکم پسر خالی از آن خود بود نام او صنتم ابن هراوة بن سعد القطزیف و او مردی مسلمان بود و مال این زن در دست شوهر بودی، او آن مال صرف کردی بر مسلمانان، قوم صالح چون خبر نداشت بر او انکار کرد و گفت تو ندانی که من مسلمانم و مالی که مرا باشد برایشان صرف کنم، زن درو عاصی شد و کود کان او را از او باز گرفت و این مرد مردی عزیز و منیع بود در قوم خود، بعزب و منعیت کود کانرا از او بستد، آنگاه این هر دو زن تدبیر ساختند که ناقه را چگونه بکشند. صدوف مردی را بخواند از ثمود و خویشتن بر و عرض کرد و گفت ترا این ناقه ببايد كشتن او اجابت نکرد. پسر عمی بود این زن را، نام مصدع بن فهرج او را بخواند و خویشتن بر و عرضه کرد. او اجابت نکرد. و غزه مردی را بخواند نام او غدار بن سالف و او را گفت ازین دختران من آن را که تو خواهی بتو دهم اگر تو این ناقه را بکشی و ابن غدار سالف مردی بود کوتاه، سرخ ازرق چشم، حوالت کردند که حرامزاده بود و پدر او را نپذیرفت. آنگاه این هر دو مرد بیامدند و یار طلب کردند، هفت مرد دیگر بخود یار کردند. سدی گفت جماعتی دیگر که خدایتعالی وحی کرد بصالح که این قوم ناقه را بکشند. صالح گفت: خدای تعالی مرا اعلام کرد که شما این ناقه را بکشید و اگر این ناقه را

بکشید عذاب خدای بشما فرود آید. ایشان گفتند: حاشا که این باشد. صالح گفت: خدای میگوید که کشته‌ناقه اسما را از مادر بزاید. ایشان گفتند که هر کودک نرینه که ما را آید او را بکشیم. ده کس را، زنان آبستن بودند. هر ده پسران آوردند نه پسر خود را بکشند دهمین سالف بود که پدر غدار بود که ناقه را او کشت. او فرزند را نکشت. چون روزگار برآمد و آن غلام بزرگ شد. هر گه این مردمان او را دیدندی گفتند نه، اگر فرزندان ما زنده بودندی چندان بودندی که این غلام هست، بر آن پشیمان شدند و تأسف خوردند و آن بر صالح بحدی کردند. آنگه گفتند ما را تدبیر آن باید کردن که صالح را بکشیم و صالح علیه السلام در میان ایشان نبود. او را مسجدی بود آن را مسجد صالح خواندند آنجا بودی و بر ره آن مسجد غاری بود، ایشان را بینداختند، با خود و گفتند ما را چنان باید نمود که ما بسفر میرویم و درین غار یک هفته متواری بودن. آنگه یک شب بیرون آمدن و صالح را کشتن که کس بر ما گمان نبرد، پندارند که ما بسفریم. بیامدند و در آن غار متواری شدند. چون شب درآمد خدای تعالی آن غار برایشان فرود آورد و ایشان در آنجا پست شدند جماعتی که بر سر ایشان مطلع بودند بیامدند تا حال ایشان بنگرند. ایشان را دیدند در زیر سنگ پست شده، با شهر آمدند و گفتند ای قوم بس نبود که صالح فرزندان ما را بکشت و ما بقول او ایشان را بکشیم تا اکنون مردان ما را بکشت، اهل شهر مجتمع شدند بر کشتن ناقه. محمد بن اسحق گفت: این تدبیر پس از آن کردند که ناقه را کشته بودند و صالح ایشان را وعده عذاب داده بود. گفتند صالح را بکشیم اگر درین وعده راست میگوید، ما او را کشته باشیم بعوض خود و اگر دروغ میگوید از بلای او برهیم بشب، برره صالح کمین کردند تا او را بکشند فرشتگان فرود آمدند و ایشان را بسنگ بکشتمند. قوم، صالح را گفتند: تو کشتی ایشان را؟ گفت: ایشان خواستند تا مرا کشند، خدای ایشان را کشت. و قوم صالح، صالح را حمایت کردند و گفتند رها کنید این مر را که او گفته است که از پس سه روز عذاب خواهد

آمدن اگر راست میگوید این در باب عذاب سخت باشد و بخشم خدای نزدیکتر و اگر دروغ میگوید فایت نخواهد شدن، ایشان برفتند. سدی گفت: چون غدار بن سالف بزاز از مادر و دیگران فرزندان را بکشتند او ببالید و مترعرع شد. روزی با جماعتی نشسته بود و بشراب مشغول بودند. ایشان را بآبی حاجت بود که شراب بان ممزوج کنند و آن روز نوبت شربت ناقه بود برفتند قطره نیافتند. سخت آمد بر ایشان گفتند ما را این ساعت آب میباید، شتر را چه خواهیم کردن؟ این ناقه ما را بلائیمت این ناقه را ببايد کشتن تا آب بر ما فراخ شود و بر چهار پایان و کشتزارهای ما. غدار بن سالف گفت: من تولای این کار بکنم و این رنج کفایت کنم. کعب- الاحبار گفت: سبب کشتن ناقه آن بود که پادشاه ثمود بود نام او ملکا. چون جماعتی بسیار بر صالح ایمان آوردند و روی باو کردند، آن زنک را سخت آمد زنی بود نام او قطام و معتوقه غدار بن سالف بود و دیگری نام او قیال معتوقه مصوع بود. این ملکا ایشان را بخواند گفت: شما را برای من کاری میباید کرد. گفتند: آن چیست؟ گفت: چون بوقت شراب با این مردمان بنشینم، ایشان را از خود تمکین نکنید الا آنکه عهد کنند که ناقه صالح را بکشند چون بشرب بنشستند و بر عادت ایشان سراوده کردند، اینان امتناع کردند و گفتند: ما را حاجتی هست، ما تمکین نکنیم شما را تا ناقه صالح را نکشید. هم چمتن کنیم. آنکه بیامدند و برره ناقه بنشستند و هر یکی در پس سنگی بنشستند کمین کردند تا چون ناقه از آبشخور بازگشت ابن غدار تیری بینداخت و هر دو ساق ناقه بدوخت و آن زنان که پیش ازین ذکر ایشان برفت در روایت محمد بن اسحق و ام غنم و عبیره دختران را بیاراستند و بیرون آوردند و بر غدار و مصدع عرض کردند غدار حریص تر شد بکشتن ناقه تیغ برآهیخت و ناقه را پی کرد. ناقه بیفتاد و آوازی کرد بلند که بچه آوازش بشنید، بدانست که ایشان غدیری کرده اند. با ناقه، بگریخت و با کوه شد و ایشان بیامدند و ناقه را بکشتند و اهل شهر بیرون رفتند و گوشت او با شهر بردند و بیختند و بخوردند

و بچه او با کوهی بلند گریخت که آن را صنو خواندند و گفتند نام او کوه قاره بود و این حدیث روایت از شهر بن حوشب از رسول خداست خبر کشتن ناقه بصالح رسید. از شهر برون آمد و مردمان از او عذر میخواستند می گفتند: یا نبی الله، ما را گناهی نیست. ناقه را فلان و فلان کشتند. صالح گفت: بنگرید تا بچه این شتر را دریابید، چه اگر او را دریابید و بادست آرید همانا عذاب نیاید شما را. ایشان برفتند. فصیل بر کوهی بلند بود، آهنک کردند، چند آنکه می شدند کوه دراز ترمی شد تا با عنان آسمان برسد چنانکه سرخ باو نپریدی. صالح (ع) بیامد. چون فصیل صالح را بدید بگریست و سه بانگ بکرد و کوه بشکافت و فصیل فروشد و کسی او را ندید دگر. محمد بن اسحق گفت: از آنان که ناقه را کشتند چهار کس از بی فصیل برفتند و او را دریافتند و بکشتند و از کوه بزیرانداختند و گوشت او با گوشت مادر قسمت کردند. صالح علیه السلام بیامد و گفت یا قوم حرمت خدای انتهاک کردید، اکنون عذاب خدای را مستعد باشید بر طریق استهزاء. صالح (ع) را گفتند: کی خواهد بودن این عذاب که میگوئی؟ گفت: نزدیک است و هراجلی را وعده هست و این وعده ایست راست. و نامه‌های روزهای هفته در میان ایشان بخلاف این بود که اکنون هست. یکشنبه را اول گفتند و دوشنبه را اهون و سه‌شنبه را جیار و چهارشنبه را دبار و پنجشنبه را مونس و آدینه را عروبه و شنبه را شیار و شاعر ایشان در این معنی گفت:

لاول اولاهون اوجیار

اومل ان اعیش وان یومی

بمونس او عربة اوشیار

اولتالی دیار او فیومی

و ایشان ناقه را روز چهارشنبه کشتند. صالح علیه السلام گفت: وعده شما روز است و روز سیوم عذاب خدای بشما آید و علامت آنست که فردا که روز پنجشنبه که مونس خواندند، بامداد که برخیزید رویه‌ایان زرد باشد و روز عروبه یعنی آدینه رویه‌اتان سرخ باشد و روز شنبه رویه‌اتان سیاه باشد. ایشان شب بخفتند. بامداد

برخواستند، رویه‌اشان زرد بود پنداشتندی بخلوق رنگ کرده کوچک و بزرگ و زن و مرد ایشان چنین بودند، بیقین بدانستند که صالح را راست گفته است. طلب صالح کردند تا بکشند او را. صالح بگریخت و بحمايت بطنی شد از نمود که ایشان را عزتی و منعتی بود. ایشان را بنوغنم گفتند و بسرای سید ایشان فرود آمد و نام او نفیل بود و کنیت او ابوهدب. ایشان او را پناه دادند. کافران، مسلمانان قوم او را می گرفتند و عذاب می کردند و می گفتند ما را راه نمایند بصالح. چون از حد برفت یکی پیامد و گفت یا رسول الله این کافران ما را در عذاب کشیدند روا باشد که راه نمائیم بتو؟ گفت: روا باشد. ایشان گفتند: ما را چه عذاب می کنید، صالح فلان جایست. ایشان پیامدند و نفیل را گفتند: صالح را باده. گفت: شما را بر صالح راهی نیست. صالح بحمايت منست و ایشان قوت آن نداشتند. صالح را رها کردند و روی به محنت و مصیبت خود نهادند و بایکدیگر می گفتند از وعده روزی گذشت. روز دوم که روز آدینه بود برخاستند و رویه‌اشان سرخ بود پنداشتی که بخون رنگ کرده‌اند ایشان را بیقین زیادت شد بهلاك. روز سیوم برخاستند رویه‌اشان سیاه بود. پنداشتی که بقار رنگ کرده‌اند. چون روز سیوم بود صالح از میان ایشان بیرون رفت و آنانکه امت و اتباع او بودند از جمله مسلمانان با او شام آمدند، بر مسله و فلسطین فرود آمدند و چون روز یکشنبه روز بیدید و ایشان روی سیاه شدند و باهم بنشستند و بگریستند و کفن در پوشیدند و حنوط بر خود کردند و حنوط ایشان صبر بود و کفن ایشان مشک و بنشستند و در آسمان می نگریدند منتظر عذاب خدای و یکبار بزمین می نگریدند و ندانستند که عذاب خدای از کدام راه بایشان خواهد آمدن. چون روز بچاشتگاه رسید آوازی از آسمان پیامد که درو هر آوازی که درجهان باشد بود و هر صاعقه، دلهاء ایشان دربر پاره پاره شد و همه بر جای بمردند و از ایشان هیچکس نماند از خرد و بزرگ الا دخترکی مقعد که او را بنشاند بود. نام او ذریعة بنت سلق و او نیز کافره بود و دشمن صالح بود. خدای تعالی آن رنج

از پای او برگرفت تا برخاست و بدوید و بوادی القری آمد و آن جذلحی است میان شام و حجاز ایشان را خبر کرد بآنچه دیده بود. آنکه آب خواست از خدای تعالی. او را آب داد از آب باران، باز خورد و بمرد. جابر بن عبدالله انصاری روایت کند که رسول (ع) در غزاة تبوک بحجر بگذشت، اصحاب را گفت: هیچکس در آنجا مشوید و از آب این ده مخورید و بگریید خوف آن را که مبادا شمارا مثل آن رسد که ایشان را آنکه گفت: از رسول خود باقتراح آیات میخواهید. نبینی که قوم صالح از صالح ناچه خواستند، چون بداد کفران کردند تا خدای تعالی عذاب کرد آنکه رسول علیه السلام اشارت کرد و گفت: ناچه باین راه بیامدی و بآن راه باز پس رفتی و اشارت کرد بآن راه که فصیل بآن راه برکوه شد. ایشان طغیان کردند و ناچه را بکشتند. خدای تعالی هرکس از ایشان که بر پشت زمین بود هلاک کرد در مشارق و مغارب زمین الا یک، مرد که او را ابورعال خواندند بروایتی دیگر ابو ثقیف گفتند که در حرم خدای بود. خدای تعالی او را بحرمت حرم هلاک نکرد چون از حرم بدرآمد هم صبیحه که بشمود رسید باو رسید و او را هلاک کرد، ؟ او نبکنند و شاخی زر با او دفن کردند. رسول علیه السلام اشاره کرد بگور او، صحابه بشتافتند و گور او باز کردند و آن زر برگرفتند. آنکه رسول علیه السلام جامه در سر کشید و بشتاب برفت تا از آن وادی درگذشت.

اهل علم گفتند صالح علیه السلام را وفات آمد و او را پنجاه و هشت سال بود و او انتقال کرد. پس هلاک قومش از شام با مکه و خدای را عبادت میکرد تا وفاتش آمد و در میان قوم خود هشت سال مقام کرد.

و بشمود فرستادیم برادر ایشان را، صالح. او هم گفت قوم خود را که هود

گفت قومش را. گفت: ای قوم، خدای را پرستید که شما را جز او خدای خدای دیگر نیست. او آفرید شما را در زمین و مراد خلق آدم است علیه السلام از خاک و او پدر ایشان و جز ایشان بود. از او آرزوش خواهید و یا در او گریزید.

و گفتند بلاد ثمود بوادى القریبی بود میان مدینه و شام و عباد بیمن بودند گفتند: قوم صالح، او را که ای صالح تو در میان مردی بودی که تا بتو امیدها داشتیم از باب خیر و صلاح و چیزهاییکه راجع باشد با منافع ما و ما را از تو این توقع نبود که تو ما را نهی کنی از عبادت معبودانی که پدران ما آن را پرستیده‌اند. و برای آن گفتند که بتو امید خیر داشتیم از آنکه او را تربیت در میان ایشان بود و بهمه نوع او را آزموده‌اند. او را امین و استوار و پارسا و جامع یافته بودند خصال خیرا و خدای جل جلاله بهر قومی پیغامبر که فرستاد، آن فرستاد که ایشان براحوال او مطلع بودند او را شناختند و نسب او دانستند و سیرت و طریقه و صلاح و سداد او معلوم ایشان بود تا بوقت آنکه او دعوة کند قریب تر باشد با جابت دعوت او. آنکه از آن نکوسیرتی او ایشان را بدیع آمده که او کاری نو مستبدع آرد: بصورت استفهام در معنی تقریح گفتند: ما را نهی میکنید؟ این معنی که توقع بود ما را از تو ما را از دین پدران خود منع کنید. آنکه گفتند ما از آنکه تو ما را با آن میخوانی در شکیم و این برای آن گفتند که ایشان را اول از دین او و آنچه او خلق را بآن دعوت کرد خبر نبود. چون او دعوی کرد و معجز نمود و بینت ابراز کرد ایشان نظر نکردند تا علم حاصل شدی ایشان را، آن بدیدند و آنچه بر آن بودند از پدران میراث یافته بودند متردد شدند، شکک پدید آمد ایشان را، یعنی شککی که تهمت می افکنند ما را در کار تو. صالح (ع) جواب داد ایشان را و گفت: ای قوم بینید؟ یعنی چه گوئید و چه رأی بینید؟ چه گوئی اگر من صادقم در این دعوی و تو مرا تکذیب میکنی نه مستحق ملامت باشی؟ اگر چنانکه من بر بینیت و حجت و برهان

باشم از خدای خود و خدای تعالی مرا از نزدیک خود رحمتی داده است یعنی نبوت و پیغمبری. اگر چنان من بر حق باشم و این نبوت من از جهت خدای است جل جلاله آنکه من درو عاصی شوم برای شما و نگاهداشت جانب شما و این رسالت را ادا بکنم. کیست که او مرا از خدای بایپناه گیرد و یاری کند؟ اگر شما سرانیزائی جز خسارت و زیانکاری باین حجت که شما دارید از اقتدایپدران و در دین بتقلید طریقه ایشان سپردن. معنی آنست که شما بیفزائید مرا مگر نسبت من شما را باخسار یعنی من اگر فرمان خدای را رها کنم و فرمان شما برم در دست من فدا هم این مانند که شما را خاسر خوانم یا آنچه مرا گفته باشید آنکه درآمد و حدیث ناچه گفت؛ پس از آنکه ایشان اقتراح کردند و درخواستند و گفتند ما را ناچه باید از این کوه بر آن صفت و بر این شکل چنانکه قصه او در سوره الاعراف برفت. گفت: این ناچه خداست.

این شتری است خدای را و آیتی و معجزه شما را. رها کنید این شتر را تا در زمین خدای میخورد و میچرد از آب و گیاهی که خدای تعالی مباح کرده است و آن را دست دراز نکنید بیدی و رنج رسانید با و از پی بگردن و کشتن ورنجه داشتن که پس بگیرد شما را عذابی نزدیک. باین التفات نکردند و این امر را امثال نکردند بکشتند این شتر را، پی بکردند این شتر را. صالح گفت: در سراهایتان سه روز سمتع و برخوردار باشید یعنی بیش از سه روز شما را زندگی نباشد، این وعده است نه دروغ. چون فرمان ما بیامد و موجب هلاک ایشان از طغیان و عصیان بغایت رسید و شتر را بکشتند، ما صالح را گفتیم از میان اینان برو و نیز آن مؤمنان را که با او بودند خلاص و نجات دادیم ایشان را برحمت خود و برهانیدیم ایشان را از خزی و نکال و هلاک آن روز؛ که خدای تو قوی و قادر و قاهر است و عزیز و غالب کس او را غلبه نتواند کردن. آنکه بیان کرد که ایشان را چگونه هلاک کرد. چون گفت: بگرفت ایشان را صیحه و آن آوازی عظیم باشد خارج هان اذ حیوانی.

گفتند : جبرئیل (ع) بانگ برایشان زدیک بانگ در آخر شب همه برجای بمردند . چون سینه بر زمین نهاد تا چنان شدند که پنداشتی نبودند و وجود و مقام تصرف ایشان در آنها و آمد و شد ایشان در آنجا نبود خود . نه بظلم رفت بایشان چه ایشان در خدای خود کافر شدند، و هلاك باد ثمود را .

* * *

ابراهیم^۱

در ابراهیم چهار لغت است: ابراهام بدوالف از میان راوها، ابرهام بزوال^۲ الف از میان راوها و اثبات الف از میان هاومیم و این قرائت عبدالله عباس^۳ و زبیر است درشاذ^۴ و ابوبکر خواند بر اهرام باثبات الف و زوال یا وزیدبن عمرو گوید: عدت بماعاد به ابراهیم اذقال وجهی لك عان راغم و ابن عامر خواند ابراهام بدوالف و باقی قراء خواندند^۵ ابراهیم بالف و یا و هو ابراهیم بن تارخ بن تاروخ^۶ بن ساروع بن ارغوا بن عامر و هو هود النبی علیه السلام بن شالح^۷ بن ارفخشد بن سام پن نوح (ع). و اهل سیر خلاف کرده اند در مسکن^۸ ابراهیم. بهری گفتند پسوس^۹ بود از زمین اهواز و گفته اند بابل بود و گفته اند کوئی بود و گفته اند کوئکی و گفته اند کسکر و گفته اند نجران بود و لیکن پدرش بزمین بابل بود. آورد او را و او زمین نمرود بن کنعان بود.

زجاج گفت: خلافتی نیست میان اهل نسب که پدر ابراهیم تارخ نام بود. محمد بن اسحق و کلیبی و ضحاک گفتند نام پدر ابراهیم تارخ بود و او دونام داشت چون یعقوب و اسرائیل که هر دونام یعقوب بود و او از کوئی بود دهی از سواد کوفه.

۱- این داستان از روی متن نسخه خطی شماره ۲۰۴۴ کتابخانه مرکزی دانشگاه

تهران فراهم و با نسخه های خطی و عکسی دیگر مقابله و مقایسه و تصحیح شد.

- | | |
|--------------------|---|
| ۲- نسخه ح: بی الف. | ۳- نسخه ۲۰۴۴: عبدالله زبیر و زبیر آمده. |
| ۴- نسخه ح: شاز | ۵- نسخه ح: خوانند. |
| ۶- نسخه ح: شامخ. | ۷- نسخه ۲۰۴۴: وح: ناحور. |
| ۸- نسخه ح: مکس. | ۹- نسخه ح: بتوره. |

مقاتل بن حنان گفت: لقب پدر ابراهیم آزر بود. سلیمان التمیمی گفت: این اسم ذم و عیب بود و معنی این در کلام ایشان کژ بوده. گفته‌اند معنی او پیری خرف بود و گفته‌اند معنی او مخطی بود.

و اصحاب مادی روایت کردند یکی آنکه آزر نام جدش بود من قبل امة و روایت دیگر نام عمش بود و این هردو در لغت شایع و جایزست... چون گفت ابراهیم پدرش را یعنی عمش را یا جدش را. اصنام را و بتانرا بخدا میگیرید و این بت تراش بود، چنانکه در اخبار آمده است بت تراشیدی و بابراهیم دادی که بیازار برد بفروش، او بیاوردی و رسنی در پای او بستی و بر زمین میکشیدی و میگفتی که خرید خدایی که نشنوند و نبینند و غنا نکنند، هیچ چیز. آنکه بیاوردی و پیش پدر بینداختی و گفتمی کس نمی‌خرد. مردم شکایت ابراهیم باعم کردند و بگفتند که او چه میکند. او گفت: چرا چنین میکنی؟ گفت: شرم‌نداری که اصنام جماد را بخدا گرفته‌ای. من ترا و قومت در کمراهی روشن می‌بینم.

و همچنین باز نمودیم ابراهیم را ملکوت آسمان و زمین... در اخبار آمده که خدای تعالی ابراهیم را بر صحرا بداشت و حجاب بر گرفت از پیش و درهای آسمانها بر گشاد تا بزیر عرش، باو نمود تا او عجایب آسمان و زمین بدید... قیس بن ابی‌حازم روایت کرد از امیرالمؤمنین علیه السلام از رسول صلی الله علیه وآله وسلم که چون خدای تعالی ملکوت آسمان و زمین بابراهیم نمود، او را بر خلائق اطلاعی افتاد. مردی بر معصیتی دید برو دعا کرد بهلاك. خدای او را هلاك کرد. دیگری را دید بر معصیتی برو دعا کرد. خدای تعالی او را نیز هلاك کرد. دیگری را دید خواست تا برو دعا کند. خدای تعالی گفت: یا ابراهیم رها کن که تو مردی مستجاب الدعوه‌ای^۲ و کاربندگان با من از سه وجه بیرون نیست اما توبه کنند، من از ایشان

۱- در متن نسخه خطی ۱۳۰: گفته.

۲- در متن نسخه مستجاب الدعوه بدون فعل «ای» آمده.

قبول کنم و اما از نسل ایشان مرا بندگانی مسیح مقدس باشند و اما با پیش من آیند بقیامت. من اگر خواهم عفو کنم ایشان را بفضل یا عقوبت کنم بعدل. ابراهیم نیز دعا نکرد برایشان.

در خبر می‌آید که یک روز رسول صلی الله علیه وآله بمقام ابراهیم بگذشت با یکی از جمله صحابه. آن صحابی گفت: یا رسول الله. این نه مقام پدر تو است ابراهیم؟ گفت: بلی. گفت: چرا در نماز روی باو نکنی؟ گفت: خدای تعالی نفرمود مرا. راوی خبر گوید که آن روز بشب نیامد تا آیه آمد که **واتخذوا من مقام ابراهیم مصلی** و پیغامبر علیه السلام از بیت المقدس روی با کعبه کرد. خلاف کردند در مقام ابراهیم. **نخعی** گفت: جمله حرم مقام ابراهیم است. **یمان** گفت: جمله مسجد مقام ابراهیم است. **قتاده و مقاتل و سدی** گفتند: مقام ابراهیم آنجاست که امروز نماز میکنند اعنی دور رکعت، طواف که پس از طواف باید کردن بمقام ابراهیم و آن جای معروف است امروز بمقام ابراهیم و بهری دیگر گفتند مقام ابراهیم آن سنگ است که ابراهیم پای بر او نهاد و اثر پایش بر آنجا بماند. چون بزیارت اسمعیل رفته بود و قصه او آن است که:

چون خدای تعالی ابراهیم را فرسود که هاجر را و اسماعیل را از پیش ساره ببر که او را شکمی می بود. ابراهیم گفت: بار خدایا، ایشان را کجا برم؟ حق تعالی گفت: آنجا که جبرئیل تراره نماید. برخاست و ایشانرا برگرفت و می آورد و جبرئیل علیه السلام در پیش او میرفت. هر کجا شهری آبادان و بقعه خوش و آبی و گیاهی بود او گفتی اینان را اینجا فرود آرم؟ جبرئیل گفتی: نه، فرمان نیست تا برسید آنجا که امروز مسجد الحرام است بزمین حرم و آنجا نه آبی بود و نه گیاهی و نه انیسی. جبرئیل گفت: اینجا فرود آراینان را که خدای تعالی چنین میفرماید و برگرد. گفت: ای جبرئیل این چه جای است؟ گفت: این جای حرام است و خدای را اینجا خانه‌ی

بود محرم. ایشان را آنجا بنهاد و برگردید و ایشان را تنهارها کرد، هاجر را و اسمعیل را. طفلی و عورتی را، بخدای تسلیم کرد ایشان را چنانکه حق تعالی از او حکایت میکند. چون مدتی برآمد و اسمعیل بزرگ شد و هاجر فرسان یافت و جرهمیان آنجا فرود آمدند و اسماعیل علیه السلام را از ایشان زنی خواست و با خانه برد ابراهیم علیه السلام از ساره دستوری خواست تا بیاید و اسماعیل را بیند. ساره گفت رواست، برو و شرط آنکه از اسب فرو نیائی و او ندانست که هاجر مانده نیست. ابراهیم با او بشرط کرد و بیامد. چون برسید جائی^۱ دید بمردم آبادان و قبیله‌ی بزرگ فرود آمده. اسماعیل را خواست. او حاضر نبود بصید رفته بود بیرون حرم. زن اسمعیل از خیمه بیرون آمد و گفت ترا چه می باید؟ گفت: اسماعیل را^۲ میخواهم. گفت: حاضر نیست. گفت: هیچ طعاسی و شرابی هست؟ گفت: نیست. گفت: چون اسمعیل باز آید بگو که پیری باین نشان اینجا بود. ترا سلام می کند باین نشان و میگوید آستانه در بگردان که موافق نیست و برفت. چون اسماعیل علیه السلام باز آمد بوی ابراهیم^۳ شنید. گفت: ای زن کسی غریب اینجا حاضر بود؟ گفت: بلی. پیری باین نشان و برین نشانه چون کسی که استخفاف کند. گفت: چه گفت؟ گفت: ترا سلام کرد و گفت: اسماعیل را بگو^۴ تا آستانه در بگرداند که نیک نیست. گفت: طعاسی و شرابی نخواست؟ گفت: خواست من ندادم. گفت: برخیز که طلاق دادم، برو. و زنی دیگر کرد. مدتی دیگر برآمد. ابراهیم علیه السلام دستوری خواست خواست از ساره. دستوری دادش هم بر آن^۵ شرط. ابراهیم علیه السلام بیامد. اتفاق چنان افتاد که اسماعیل حاضر نبود. چون بدر خیمه رسید زن بیرون دوید و گفت ای جوانمرد، فرو آی که اسماعیل بصید است. همین ساعت آید. تو بیاسای تا او آمدن. ابراهیم گفت: فرو نمی توانم آمدن و لیکن پیش تو هیچ طعاسی و شرابی هست؟

۱- نسخه ح فعل «دید» را ندارد. ۲- در نسخه ۲۰۴۴: «را میخواهم» نیامده.

۳- نسخه ح: بوی ابراهیم بمشام وی رسید. ۴- نسخه ح: بگوی.

۵- نسخه ح: شرابی. ۶- نسخه ح: فرود.

گفت . بلی و بدوید و برای او گوشت و شیر آوید . ابراهیم علیه السلام بر پشت اسب از آن بخورد و دعا کرد ایشان را ببرکت . در خبر می آید که اگر زن پیش ابراهیم نان آوردی و ابراهیم بر آن دعا کردی در همه زمین جای نبودی که گندم و خرما بیشتر بودی از آنکه بمکه ولیکن چون دعا بر گوشت و شیر کرد چندانی گوشت و شیر که ^۱ بمکه باشد هیچ جای نباشد . آنکه زن گفت : ای پیر ، ببرکت فرودآی تا سرت بشورم که گردناک شده است از گرد راه . گفت : فرو نیایم ولیکن سنگی بیار تا من یک پای بر آنجا نهم و یک پای در رکاب دارم . برفت و سنگی بزرگ بیاورد و در زیر پای ابراهیم نهاد .

ابراهیم علیه السلام یک پای بر آن سنگ نهاد تا او یک جانب سرش بشست . اثر پای ابراهیم بر آن سنگ بماند . پای دیگر بر آن سنگ نهاد تا او دگر جانب بشست . اثر پایش در سنگ ظاهر شد . آنکه برنشست و او را گفت : چون شوهرت باز آید بگو که آن پیر ترا سلام میکنند و میگویند عتبه در سخت صالح است بمگردان و برفت . چون اسماعیل باز آمد پدر را ندید . گفت کسی اینجا بود ؟ گفت : بلی ، پیری چنین ، بدین صفت ، نکوروی ، خوش بوی ، ^۲ خوش خوی و ثنا گفت : گفت : چه کردی ؟ گفت : مهمان داری کردم او را و سرش بشستم و بسیار لابه کردم فرو نیامد . گفت : چه پیغام داد ؟ گفت : ترا سلام می کنند و میگویند : عتبه در نگاه دار که مستقیم است و بدل مکن . گفت : دانی تا او که بود ! او پدر من است ابراهیم ، خلیل خدای تعالی عزوجل . انس مالک روایت کند که من دیدم اثر انگشتان و پاشنه در آن سنگ . اکنون از بس که مروم دست درو مالیدند ، اثر روشن نماند . عبدالله بن عمر روایت کند که رکن و مقام دو یاقوت بود از یاقوتها بهشت . خدای عزوجل بزمین فرستاد و روشنائی ایشان بستند و اگر همچنان روشن بودندی همه زمین بنور ایشان منور بودی .

۱- نسخه خ : در مکه .

۲- نسخه خ : خوب خوی .

اهل سیر روایت کردند از محمد اسحق و وهب بن منبه و عبد الله عباس که چون هاجر با اسماعیل بارینهاد و او را ساره با ابراهیم داده بود، ساره را رشک آمد برای آنکه نور محمدی که در پیشانی ابراهیم بود انتقال افتاد با اسماعیل و ساره دانست که آن شرف از او بیفتاد^۱ ساره را کراهت می بود از دیدن هاجر و اسماعیل. حق تعالی ابراهیم را گفت: اینان را از پیش ساره ببر. چون او با تو مرد کرد؛ تو نیز او را رنج و رشک منمای. ابراهیم گفت: بار خدایا، اینان را کجا برم؟ گفت آنجا که من میفرمایم. آنکه جبرئیل آمد و برای ابراهیم براق آورد و او بر زمین شام بود تا ابراهیم برنشست و هاجر و اسماعیل را بر چهارپای نشانند و می برد... چون بجای خانه کعبه رسید و آن پشته‌ی بود از ریگی سرخ و پیرامن آن درختکی چند بود از تاه و سمر، جبرئیل علیه السلام اشاره کرد بآنجا که رکن عراقی است^۲ و امروز جای حجر اسود است و ابراهیم را گفت خدای تعالی می فرماید که اینان را اینجا^۳ فرود آور. گفت: یا جبرئیل، این چه جایست؟ گفت: این جای معظم است و خدای تعالی را اینجا خانه‌ی بود، آن را بیت المعمور گفتند و آدم در آن خانه بود و آن طواف گاه آدم بود و خدای تعالی پس از این آن را بردست تو آبادان^۴ خواهد کرد. ابراهیم علیه السلام هاجر و اسماعیل را آنجا فرود آورد و برای ایشان عریشی کرد تا در زیر آن شدند و قربه‌ی داشتند. اندکی آب در آنجا مانده بود. جبرئیل گفت: خدای تعالی می فرماید که اینان را اینجا رها کن و برو. ابراهیم علیه السلام برگشت تا بیامد. هاجر گفت: یا خلیل الله، ما را به که رها میکنی؟ گفت: بآن خدای که مرا فرمود که شما را اینجا آرم و رها کنم و بآن خدای که در غار مرا طعام و شراب داد و پیروانید و بآن خدای که مرا در آتش نگاه داشت. هاجر چون این بشنید گفت: بقضا خدا راضی شدم و فرمان خدا را منقاد شدم. ابراهیم برگردید و ایشان را بخدای تسلیم کرد. ساعتی

۱- نسخه ح: از او و ساره بیفتاد. ۲- نسخه ۲۰۴۴: امروز و جای حجر اسود است.

۳- نسخه ح: آنجا ۴- نسخه ح: بودن.

۵- نسخه ح: از آتش...

که برآمد آن قدری آب که در قریه بود باز خورد. دگر نماند تشنه شد و شیرش منقطع گشت از تشنگی و گرسنگی و اسمعیل از ضعف یفتاد. و پای در زمین میزد. هاجر درماند برخاست^۱. دو کوه دید آنجا^۲ یکی صفا یکی مروه. ساعتی بر صفا^۳ می دوید، ساعتی بر مروه میشد تا هیچ کسی را بیند^۴ یا حسی و حرکتی شنود^۵ یا مستغاثی بود. کس را ندید^۶. باز نزدیک کودک آمد. کودک را رنجور و ضعیف یافت. چنان گمان برد که بخواهد مردن. گفت: بروم تا باری جان کندن و مرگ او بینم. ۷. از میان این هردو کوه میدوید و میآمد و می شد. گاه بر صفا و گاه بر مروه. ابتدا بصفا کرده بود، تا هفت بار بدوید بیار هفتم بر مروه بود و در هر نوبتی پیامدی و اسمعیل را بدیدی چون او را زنده یافتی دگر باره بدویدی^۸ امید آن را که باشد که چاره یابد یا چاره گری. کس را نمیدید. بیار هفتم بر مروه حاصل آمد. بنگرید بنزدیک اسمعیل، بیاض آب دید. محمد اسحق گوید: هاجر چون اول بار بر کوه صفا آمد تا بنگرد که هیچ آبی یا آدمی یا انیسی بیند از جانب کوه مروه آوازی شنید از آنجا بدوید و بکوه مروه آمد. بنگرید، کس را ندید. همان آواز از کوه صفا بشنید بدوید با کوه صفا آمد. کس را ندید. بار دیگر آواز از کوه مروه شنید، بدوید با کوه مروه آمد، کس را ندید. آواز از صفای آمد همچنان تا هفت بار، بیار هفتم مد هوش و متحیر شد. آواز داد که ای خداوند، این آواز^۹ نمی دانم تا تو کنی؟ آواز تو می شنوم و ترا نمی بینم. بخدای بر تو اگر بنزدیک تو فرجی و فریادرسی هست، فریادرسی که هلاک مرا دریافت. حق تعالی دویدن و تاختن آن ضعیفه رکنی کرد^{۱۰} از ارکان حج تا هر که به حج^{۱۱}

- | | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| ۱- نسخه ح و نسخه ۲۰۴۴: برخواست. | ۲- نسخه ح: «آنجا» ندارد. |
| ۳- نسخه ح: دوید. | ۴- نسخه ح: تا. |
| ۵- نسخه ح: داشتند. | ۶- نسخه ح: باز نزدیک کودک آمد. |
| ۷- نسخه ح: در میان. | ۸- نسخه ح: با امید آن که. |
| ۹- نسخه ح: آواز را. | ۱۰- نسخه ح: رکنی گردانید. |
| ۱۱- نسخه ح: با حج. | |

آن خانه رود موافقت تاختن هاجر را. هفت بار از میان صفا و مروه سعی کند ابتدا بصفا و ختم بمروه. آنکه آن آواز متتابع می بود و هاجر بر اثر آواز می شد تا بنزدیک درخت رسید. آواز ضریر^۱ آب شنید که بر روی زمین میرفت. عجب داشت بدوید و با نزدیک اسماعیل آمد، آب دید. وهب منبه گوید بیار هفتم هاجر چون آنسی شد و محنت بغایت رسید. جبرئیل علیه السلام بیامد و پای اسماعیل بگرفت و پاشنه او^۲ بر زمین می مالید. چشمه ی آب پیدا شد و هرچه ساعت^۳ آمد بیشتر بود تا بر روی زمین روان گشت.

هاجر از مروه نگاه کرد. بیاض و لمعان آب دید. عجب داشت، بدوید. آبی دید که از زیر پای اسماعیل بردمید و بر روی زمین میرفت. هاجر بیامد و پاره ی ریگ پیرامن آن آب کرد و چاله ی بگرد که آب در او ایستاد^۴ و آنکه قریه از آن آب پر کرد. رسول علیه السلام گفت: خدا بر مادر من هاجر رحمت کند. اگر آن آب را منع نکردی همه بادیه برفتی از آن آب. هاجر را دل نمیداد که از آن آب باز خورد برای اسماعیل. هاتقی آواز داد و گفت: آب باز خور و مترس که خدای تعالی این آب را برای شما پیدا کرد و این مشرب حجاج خانه او خواهد بود و خدای تعالی بر دست شما اساس و قواعد این خانه پیدا خواهد کردن تا خانه را عمارت کنید و خلائق از اقصای عالم به حج اینجا آیند. هاجر دل خوش گشت و ساکن شد و آب باز خورد و آن آب هرچه روز آمد زیاده و بیشتر شد و او بنده از پیش برگرفت تا آب روان گشت و بر زمین برفت و گیاه بسیار پدید آمد و زمین سبز شد و آن درختان که آنجا بود تازه شد. اتفاق چنان افتاد که جماعتی از قبیله جرهم ببازرگانی از شام بیمن می شدند و آنجا منزل نبود و عادت گذشتن و فرود آمدن چه آنجا آبی و گیاهی نبود. ایشای بمنزلی که ایشان را بود فرود آمدند و از دور نگاه کردند.

۱- نسخه ح: جریر. ۲- نسخه ح: بر زمین. ۳- نسخه ح: هر ساعت بیشتر شد.

۴- نسخه ح: استاد.

مرغان را که آنجا پرواز میکردند دیدند . با یکدیگر گفتند بهر حال آنجا باید تا آب باشد که مرغ جای پرواز کند که آب باشد . آنکه دوسرد را اختیار کردند و گفتند بر اثر این مرغان بروی و بنگری تا کجا میروند که ایشان سر بآب دارند . آن دوسرد بیامدند و پی مرغان گرفتند تا بمکه رسیدند . نگاه کردند هاجر را و اسماعیل را دیدند؛ زنی و کودکی، طفلی تنها بی مردی و انیسی و آبی دیدند روان و گیاهزار . عجب داشتند، بیامدند و پرسیدند که تو جنی یا انسی؟ گفت: من انیسم . گفتند: این آب از کجا آمد که هرگز کس نگفت که اینجا آب بوده است و اگر کسی خواهد که چاهی کند سیصد چهارصه گز بیاید کندن تا آبی شور برآید . این چه حال است؟ هاجر قصه خود با ایشان بگفت و اکرام خدای تعالی ایشان را بآن آب . ایشان گفتند: ما را از این آب شربتی ده که باز خوریم . ایشان بگفت و اکرام از آن آب داد تا باز خورند . آبی عذب خوش بود . گفتند: این آب بملکیت کراست؟ گفت: مرا و فرزند مرا که خدای تعالی بر ما پیدا کرد . آنکه برکوه رفتند، بنگریدند^۲ . همه زمین گیاهزار دیدند و درختان سبز شده . گفتند: ترا در این آب و گیاه مشارکی یا مشخصی هست یا مدعی؟ گفت: حاشا که اصل ملکیت این مراست و این فرزند مرا . ایشان برفتند و قوم خود را خبر دادند و ایشان مردمانی بودند، خداوندان چهارپا^۳ از گاو و گوسفند و شتر، شادمانه شدند . برخاستند^۴ و بار برنهادند و روی بآن جایگاه نهادند . پیرامن آن فرود آمدند و کس فرستادند به هاجر و گفتند که اجازت باشد که مادر جوار و همسایگی تو فرود آئیم که تو نیز اینجا ایستاده و انیسی نداری و کسی نیست که برای تو کاری کند و ترا و فرزند ترا خدمتی کند . ما اینجا فرود آئیم و در جوار تو باشیم و این فرزند تو را بپروریم و خدمت بواجب کنیم و تو ما را از این آب نصیبی کنی و از این گیاه . هاجر گفت: روا باشد . ایشان آنجا فرود آمدند

-۱

-۲

-۳ نسخه ح . چهارپای

-۴ نسخه ح . برخوامتند .

-۵ نسخه ح . برآن موضوع نهادند . -۶ نسخه ح . در راحت .

و آن جایگاه بایشان مأهول شد و نعمت بسیار پدید آمد و ایشان براحت^۱ افتادند و خدای تعالی ایشان را بر کاتی بداد و ایشان خدمت بواجب کردند هاجر را و اسماعیل را تا اسماعیل بزرگ شد. و ایشان اصحاب صید بودند او را صید وحش بیاموختند و مردم خبر یافتند. روی بانجا نهادند و هر جنس متاع و میوه و انواع نعمت آنجا می بردند...

بعضی علما گفتند: مکه حرم بود پیش از آنکه ابراهیم علیه السلام دعا کرد و از عهد آدم علیه السلام که بیت المعمور آنجا بنهادند. برای او^۲ محترم و سمیز بود و پیش از آدم علیه السلام در بدایت خلق زمین که خدای تعالی اول بقعه که از زمین بیافرید مکه بود جای کعبه و آنرا حرمی محرم کرد و بحرمت ممیز کرد از همه زمین و زمین از زیر آن بدر آورد از اینجا مکه را ام القری خوانند که اصل همه زمین از اوست و بمثابه متولد است از او.

و روایت کرده اند از عبدالله عباس که گفت: چون خانه خدای بیران کردند، چون باساس ابراهیم علیه السلام رسیدند سنگی بیافتند بر آنجا نقش کرده کتابتی بلغت عرب. راهبی را بخواندند و مردی را از اهل یمن تا آن بخواندند نبشته بود: من خداام، خداوند مکه، حرام بکردم این شهر را آن^۳ روز که آسمان و زمین آفریدم و آفتاب و ماه و آن روز که این کوهها بنهادم اینجا و هفت فریشته با استقامت را موکل کردم بر او، این زایل نشود تا کوهها زایل شود و برکت کردم اهل این شهر را در آب در شیر و بعضی دگر گفتند: حلال بود پیش از ابراهیم علیه السلام و اما به دعای ابراهیم حرام شد و استدلال کردند به خبری که روایت کردند از ابو-هریره که رسول علیه السلام گفت: ابراهیم بنده خدا بود و خلیل او بود و او مکه بحرام کرد و من بنده خداام و رسول خداام من مدینه^۴ را حرام کردم از میان این دو

۱- برای آن او محترم شد. ۲- نسخه ح. و آن روز.

۳- نسخه ح. من مدینه را حرام کردم.

کوه . درختش نبرند و صیدش را نرنجانند و در او سلاح برنگیرند و گیاهش ندروند الا برای علف شتر. ابراهیم علیه السلام درخواست از خدای تعالی تا آن را اداست کند و پیوسته بدارد و ممکن بود که حرام بود باین معنی که گفتیم ولیکن از روی حکم شرع که محرم شد بدعای ابراهیم محرم شد.

حسن بن القاسم روایت کند از بعضی اهل علم که چون آدم علیه السلام بزمین آمد ایمن نبود از شیطان و مکر او. پناه با خدای داد عزوجل . خدای تعالی جماعتی فریشتگان بفرستاد تا گردمکه درآمدند از چهار جانب حق تعالی چندانکه فریشتگان ایستاده^۱ بودند حرم کرد و در خبر هست که ابراهیم علیه السلام بنا خانه تمام کرد جبرئیل (ع) آمد و ابراهیم را مناسک حج و معالم و ارکان حج باز آموخت و او را حدود حرم باز نمود و هر کجا در عهد آدم فریشته‌ی ایستاده^۲ بود. فرمود تا علامتی بنهاد و سنگی نصب کرد^۳ و بخاک استوار کرد به پیرامن او و اول کس که حدود حرم پیدا کرد ابراهیم بود علیه السلام. پس همچنان بود تا بروزگار قصی او تجدید کرد. همچنان بود تا قریش در بعضی غزوات بعضی از آن علامات بیفکندند. رسول را علیه السلام سخت آمد. جبرئیل علیه السلام آمد و گفت: دل مشغول مدار که هم ایشان آن علامات باز جای نهند. آنگه بیامد و در قبایل قریش ندا کرد و گفت: شرم نداری^۴، خدای تعالی شما را اکرام کرد باین خانه و این حرم. اکنون علامات و حدود او باطل کردی. نه اکنون شما را ذلیل کنند و بر بایند؟ همه گفتند: راست میگوید. بیامدند و آنچه از آن علامات قلع کرده بودند باز جای نهادند و استوار کردند. جبرئیل آمد و گفت: یا رسول الله آنچه از حرم و اعلام قلع کرده بودند بدست خود با جایگاه نهادند. پیغمبر گفت: ان شاء الله که راست نهاده باشند. جبرئیل (ع) گفت: هیچکس از ایشان سنگی برجای^۵ نهاد و الا فریشته‌ی با او همدست بود تا

۱- نسخه ح . امستاده بودند.

۲- نسخه ح . امستاده.

۳- نسخه ح . و خاک استوار کرد.

۴- نسخه ح . ندارید.

۵- نسخه ح . برجایی نهادند.

خطا نهد و بجای خود^۱ نهد همچنان می بود تا عام الفتح تمیم بن اسد الخزاعی مجدد کرد. .. آنکه با ابراهیم (ع) در حق خدای تعالی مجاجه کرد. نمرود بن کنعان بن سخاریب بن کوس بن سام بن نوح بود. او اول کسی بود که تاج بر سر نهاد و در زمین جباری کرد و دعوی کرد که خداست. مجاهد گفت: دو مؤمن و دو کافر پادشاهی همه زمین بیافتند. اما دو مؤمن یکی سلیمان بود و یکی ذوالقرنین و اما دو کافر نمرود بود و بخت نصر.

مقاتل گفت: چون ابراهیم علیه السلام بتانرا بشکست نمرود او را بازداشت. آنکه بدر آورد او را تا باتش اندازد. او را گفت: این خدای که تو ما را^۲ بعبادت او میخوانی کیست؟ ابراهیم گفت: ربی الذی یحیی و یمیت. و دیگر مفسران گفتند: این مناظره پس از آن کردند که او را باتش انداختند. زید بن اسلم گفت: اول جباری که بود بر زمین نمرود بن کنعان بود. مردمان از اقصای عالم می آمدند و طعام می بردند از نزدیک او یعنی جو و گندم. چون جماعتی باو بگذشتی او گفتی: خدای شما کیست؟ بر عادتت که او را بود. ایشان گفتند: خدای ما توای^۳ ابراهیم گفت: ربی الذی یحیی و یمیت.

چنانکه خدای تعالی از او حکایت کرد، نمرود همه را طعام بداد مگر ابراهیم را، که ابراهیم را باز گردانید بی طعام. ابراهیم علیه السلام باز گشت. چون بدر شهر خود رسید شرم داشت و از شماتت اعداء اندیشه کرد که گویند همه آمدند و گندم آوردند و ابراهیم نیاورد. بیامد و تلی ریک بود و از آن ریک جوالها پر کرد و آمدتا بر درسرای بیفکند و او مانده بود، آنجا بیخفت؛ اهل او بدر آمد و سر جوالها بگشاد^۴. آردی سپیدی^۵ پا کیزه دید که از آن نیکوتر^۶ ممکن نبود. از آنجا نان پخت.

۱- نسخه ح. نهد.

۲- در نسخه ۴۰۴. ۲۴. تویی

۵- نسخه ح. سفید.

۲- نسخه ح. با عبادت.

۴- نسخه ح. بگشادند.

۶- نسخه ح. نیکوتر.

چون در سرای شد آن طعام در پیش او بنهاد . او گفت: این از کجا آورده‌ای ؟
گفت : از آن آرد است که تو آوردی . او بدانست که نعمتی است که خدا با او کرد .
آنکه خدای تعالی ابراهیم را بفرستاد به نمرود که بمن ایمان آور تا ملک برتورها
او گفت : خدای دیگر هست تورا جز من که با او^۲ دعوت میکنی مرا و آن خدا کیست
ابراهیم گفت:

خدای من آنست که احیا و اماته کند . مرده را زنده کند و زنده را بمیراند ؛
و این مناظره بحضور قوم نمرود بود . او خواست تا برایشان تلبیس کند . گفت :
من نیز احیا و اماته کنم . ابراهیم علیه السلام گفت : چگونه احیا و اماته کنی ؟
کس فرستاد و دوشخص را حاضر کرد و یکی را کشت و یکی را رها کرد و گفت :
این را اماته کردم و آنرا که بنکشتم^۳ زنده کردم . سدی گفت : چهار مرد را بگرفت
و در خانه کرد و طعام و شراب نداد تا بحدی هلاکت رسیدند . آنکه دورا طعام
و شراب^۴ نداد تا زنده ماندند . گفت: این احیاست و دورا رها کردند تا بمردند .
گفت : این اماتتست . خدای تعالی دگر باره ابراهیم را گفت : نمرود را دعوت کن
و با وی بگو که اگر ایمان آرد ملک براو رها کنم . گفت : من خدای دگر را
ندانم جز خویشتن . ابراهیم بار سدیگر مراجعه کرد . نمرود گفت : من ندانم تا تو
چه میگوئی . اگر خدای ترا قوتی هست گولشگر بیار تا حرب کنیم . هر که غالب
آید ملک او را باشد که عادت ملکوک این باشد . آنکه گفت: خدای ترالشکر است ؟
گفت: بلی ، خدای مرالشکر است . گفت : اکنون برو و بگو که بسه روز لشکر جمع کن
تا من نیز لشکر جمع کنم و کالزار کنیم . ابراهیم گفت : بار خدایا ، تو میدانی که این کافر چه
میگوید ؟ خدای تعالی گفت : بامنش^۵ گذار . آنکه نمرود لشگری عظیم جمع کرد و لشکر گاه
بصحرا بیرون برد و ابراهیم را گفت : لشکر من این است ؛ از لشکر خدای تو اثری

۱- نسخه ح . آوردی .

۲- نسخه ح . با او .

۳- نسخه ح . نکشتم .

۴- نسخه ح . داد . ۵- نسخه ح . من اش .

نمی بینم. خدای تعالی وحی کرد بفرشته‌ی که بر سر اشک ، پشه موکل است و به روایتی دیگر جبرئیل را گفت: از لشکرهای من چه ضعیف تر دانی؟ گفت: بار خدایا تو عالم تری ولیکن من از سر اشک ضعیف تر هیچ نمی دانم. گفت: از ایشان کرا ضعیف تر دانی؟ گفت: سر اشکان فلان دربارا. حق تعالی گفت: بگو آن فرشته را که برایشان موکلست که یک در برگشای^۱ از آن. او دری برگشاد^۱ از آن در؛ چندانی سر اشک بیرون آمد که آفتاب و روی آسمان ببوشید. نمرود گفت: چرا امروز آفتاب برنمی آید؟ ابراهیم گفت: لشکر خدای من رها نمیکنند^۲. آنگاه آن سر اشکان درایشان افتادند و گوشت و خون ایشان بخوردند از آدمیان و چهارپایان. الاستخوان نمازند و نمرود هم چونین^۳ در ایشان^۴ می نگرید و ایشان او را تعرض نرسانیدند. ابراهیم گفت: ایمان آری؟ گفت: نه خدای تعالی بفرمود سر اشکی را تا لب زیرین او بکشت، او بخارید. لبهای او چندانی بیا ماهید که از دهن او باز افتاد. آنگاه سر اشک در بینی او رفت و بدماغ او رسید و از دماغ او میخورد تا آنگاه که بزرگ شد، چند موشی. او آن ساعت^۵ ساکن شدی که چیزی^۶ سنگی بر سر او میزدی^۷ و هر کس که خواستی که براو کرامتی کند دستها برهم نهادی و بر سر او زدی. خدای تعالی او را در این عذاب چهارصدسال بداشت، چنانکه چهارصدسالش در ملک داشته بود. آنگاه هلاک شد و با عذاب خدای رفت.

علما خلاف کردند^۹ در مولد ابراهیم علیه السلام. بعضی گفتند مولد او بسوس بود از زمین اهواز و بعضی گفتند بزمین بابل بود، بدهی که آنرا کوئی گویند و بعضی گفتند به حدود کسکر بود و بعضی گفتند بزیمینی که نمرود پادشاه بود.

- | | |
|---|--------------------|
| ۱- نسخه ح. برگشاید. | ۲- نسخه ح. بکشاد. |
| ۳- نسخه ح. نمی کند. | ۴- نسخه ح. هم چون. |
| ۵- نسخه ح. می نکرستند. | ۶- نسخه ح. ساعتی. |
| ۷- نسخه ح. چیزی باسکی. | ۸- نسخه ح. زدندی. |
| ۹- دنباله این داستان ، از اینجا، از روی نسخه خطی شماره ۳، کتابخانه آستان قدس رضوی تنظیم شد. | |

و بعضی دیگر گفتند نجران بود و پدرش با زمین بابل بود و عامه علما بر آنند که ابراهیم علیه السلام در روزگار نمرود بن کنعان زاد و از میان مولد او و طوفان نوح هزار سال بود و از مولد او تا یخلق آدم سه هزار سال بود سیصد و سی و هفت سال؛ و نمرود از فرزندان سام بن نوح بود و هو نمرود بن کنعان بن سنجارین کوش بن سام بن نوح؛ و گفته اند بر همه زمین مالک شد و در خبر است که چهار کس بر همه زمین مالک شدند و مؤمن و دو کافر. امدو مؤمن یکی سلیمان بود و یکی ذوالقرنین و اما آن دو کافر یکی نمرود و یکی بخت نصر و نمرود اول کس بود که تاج بر سر نهاد و در زمین تجبر کرد و خلق را با عبادت خود خواند و او را کاهنان و منجمان بودند و او را گفتند در این سال مولودی بزاید که دین اهل زمین بگرداند و ملک تو بردست او بشود و هلاک تو بردست او باشد و بعضی دیگر گفتند این کسانی گفتند که کتب انبیای پیشین خوانده بودند و در آنجا یافته بودند. این معنی سدی گفت: نمرود شبی در خواب دید که ستاره بر آمد و چندان نور از او بتافت که روشنایی آفتاب و ماه را غلبه کرد تا در او هیچ نور نماند، او بترسید و از خواب درآمد. معبران و کاهنه را بخواند و این خواب از ایشان بپرسید. ایشان گفتند: این خواب دلیل کند بر آنکه در زمین تو، امسال مولودی بزاید که ملک تو بردست او بشود و هلاک تو و خانه تو باو باشد. نمرود بفرمود تا هر کودکی که آن سال بزاد، او را بکشند و بفرمود تا زنان آبستن را موکل بر کردند تا چون بزادند کود کانشان را بکشند و بفرمود تا زنان را از مردان جدا کردند و موکلان برایشان گذاشتند و هیچ رهان کرد که مردی با زنی خلوت کند. محمد بن اسحق گفت: مادر ابراهیم علیه السلام بالغ نبود مبلغ آنانکه ایشان را حمل باشد. پدر ابراهیم با او مواجهه کرد و بار گرفت، کس برو و هم نبرد برای صغر سنش تا ابراهیم را بزاد در خفیه. سدی گفت: نمرود در این وقت که این حدیث شنید از شهر برون آمد و لشکر گاه بزد و بفرمود تا مردان همه از شهرها برون آمدند و با او در صحرا فرود آمدند و هیچکس را رها نکرد که با شهر شود و پدر ابراهیم از جمله مقربان نمرود بود.

روزی نمود را حاجتی افتاد بشهر. بر. بیچکس اعتماد نداشت که او را بشهر فرستد، جز پدر ابراهیم. او را بخواند و وصیت کرد و با او عهد کرد که بشهر رود و آن کار بکند و بخانه نرود و با اهل خود مواجهه نکند. او گفت: ایمن باش که این معنی نباشد. بشهر رفت و آن کار بکرد. آنگه با خود گفت: اگر بروم و نگاهی کنم که تا احوال خانه چیست و برگردم. چون بخانه آمد و مادر ابراهیم را بدید، پرسید، مالک نبود؛ نتوانست جز که مواجهه کند. مواجهه کرد و او با ابراهیم بار گرفت و پوشیده همی داشت چون ما در ابراهیم بار گرفت، کاهنان نمود را گفتند: ای مولود امشب مادر باو بار برگفت. چون وقت وضع بود، مادر ابراهیم در شب بصحرا برون شد و بار بنهاد و ابراهیم را در خرقة پیچید و در شکافی نهاد در کوه و سنگی در پیش او نهاد و بیامد و پدر ابراهیم را خبر داد. آن جماعت نمود را گفتند: آن مولود دوش از مادر بزاد. اگر این روایت درست بود، این گویندگان این علم از کتب پیغمبران اوایل شناخته باشند و الا در نجوم و کهانت این معنی نباشد.

مادر ابراهیم در شبانه روزی یکبار بیامدی و او را شیر دادی و باز گشتی. سدی گفت: چون حمل بر مادر ابراهیم بدید آمد، او را فرمود تا برگرفتند و بزمین بردند میان کوفه و بصره و در سردابی پنهان کردند او را و آنچه بایست از طعام و شراب معد کرد بنزدیک او تا بار بنهاد آنجا. محمد بن اسحق گفت: مادر ابراهیم را بزاد و او را در غاری برد و بر آنجا بنهاد و سنگ در در غار نهاد و هر وقت بیامدی و او را شیر دادی و تعهد کردی و از پدر پنهان کرد و پدرش را گفت: من کودکی مرده بزادم و آنجا دفن کردم. پدر طمع برداشت در آن؟ و ابراهیم را خدای تعالی می پرورد در آن غار تا یکماهه چون یکساله و یکساله چون دمساله. چون پنجسال برآمد بشکل مردی شد و پدر را بگفت: پدر بیامد و او را بدید و شادمانه شد ابو دوق گفت: چون مادر او را بزاد در غار پنهان کرد. هر وقت بیامدی او را یافتی که انگشتان خود را می میکید. یکبار گفت: من بنگرم تا این کودک ازین انگشتان چه

می‌مکد. انگشتان او بمکید. در یکی آب بود و در یکی شیر و در یکی خرما و در یکی گاوروغن؛ تا آنگاه که بیالید و بزرگ شد. یک روز مادر پیش او بود مادر را گفت: خدای من کیست؟ گفت: من. گفت: خدای تو کیست؟ گفت: پدرت. گفت: خدای پدرم کیست؟ گفت: ندانم، پدرت داند. بیامد و پدرش را خبر داد. پدر بیامد و فرزند را بدید:

ابراهیم علیه السلام گفت با پدر: خدای من کیست؟ گفت: مادرت. گفت: خدای مادرم کیست؟ گفت: منم. گفت: خدای تو کیست؟ گفت: نمرود. گفت: خدای نمرود کیست؟ گفت پادشاهی است. گفت: همچون ماست؟ گفت: بلی. گفت: خدای او کیست؟ گفت: خاموش. آنگه از آن غار او را بیرون آوردند در آخر روز، آفتاب فرو شده. گاو و گوسفند و شتر دید. روی با شهر نهاد. گفت: پدر این چیست؟ گفت: این گاو و گوسفند و شتر است. گفت: لابد این را چاره نیست از آنکه خالقی و آفریدگاری و روزی دهنده باشد و آفریننده اینان و روزی دهنده آن است که چند سال سرا از انگشتان من روزی داد. ایشان در این حال بودند. شب درآمد و ستاره برآمد. او برنگرید. آسمان دید و ستارگان و پیش از آن ندیده بود. ستاره بزرگ روشن دید. گفتند: زهره بود و گفتند: مشتری بود. گفت: هذرابی. چون افول و غروبش بدید آمد و غایب شد، بدانست که آنچه حضور و غیبت بر او روا باشد. او خدای را نشاید. چون ماه را در جرم و نور و عظم بیش از او دید. گفت: تا بنگرم تا او چیست؟ چون هم بعلت او معلل بود و بدرد او گرفتار گفت: این کار بیش از این است. دلیل دوشد و آنچه مظنون و ستوهم بود از حد صلاحیت بدرآمد. بهر حال بجز از این چیزها الهی است و خدایی که پروردگاسن است و من جز از او بدو نرسم. بدوالتجا کرد و از او یاری خواست و طلب هدایت و توفیق از او کرد. گفت: اگر خدای من مرا بمن گذارد من از خویشتن نخیزم و اگر مرا هدایت و لطف و ارشاد توفیق و اعداد تمکین و مواد الطاف یاری ندهد

من فرومانم و این میدان بسر نبرم و از این بیابان جان بکناره برم. در این بود که سرهنگ و قاید خسرو سیارگان که صبح صادق است از مطلع خود سر بر آورد و گفت: این حاجب و بیش رو نورانی باشد اگر نور او از همه بیشتر بود، چون نگاه کرد بر اثر آن سپر زرین از فلک خود سر بر آورد و روی زمین را بنور خود منور کرد بر هر جای و بقعه و خطه بتافت و هر جزوی از اجزای عالم از او نصیبی یافت به جرم از همه مهتر و بنور از همه بیشتر و بقدر از همه بلندتر. گفت: تا باین نیز دستی برآزمایم تا این چه ذوق دارد. این برآینده خدای من است. چون او نیز فرو شد و کبر جرم و علو قدر او را حمایت نکرد از این آفت. بدانست که هرچه از جنس او باشد از شکل او باشد مثل او باشد. از همه روی برگردانید و گفت: من بیزارم از هرچه مشرکان آنرا بدون اومی پرستند از همه تبرا کرد.

ابراهیم علیه السلام را از ساره فرزند نمی بود از آن روی که او پیر شده بود. و ابراهیم را دل در بند فرزند بود. او را کنیزکی بود اعنی ساره را نام او هاجر. کنیزکی جوان و پاکیزه بود، برای نگاهداشت دل ابراهیم، او را با ابراهیم داد. ابراهیم علیه السلام با او خلوت کرد. خدای تعالی او را اسماعیل بداد. از او چون اسماعیل حاصل آمد: و نور محمدی در پیشانی او بود. ساره را از آن رشک آمد. حق تعالی گفت: اکنون این را از اینجا ببر تا ساره ایشان را نبیند. او ایشان را به مکه برد، چنانکه برفت و آنجا بنهاد و برگردید. حق تعالی خواست تا ساره را بآن احسان که کرد مکافات کند و آن رنج که بدل او رسید از آمدن اسماعیل، هاجر را آنرا مرهمی کند. جبرئیل را فرستاد با چند فرشته باین بشارت و با هلاک قوم لوط. ایشان بیامدند و ابتدا با ابراهیم کردند. در خبر است که این فرشتگان فراز آمدند، ابراهیم علیه السلام بر صورت امردانی که چشمها مانند ایشان ندیده بود و سلام

۱- داستان ابراهیم از اینجا از روی نسخه خطی شماره ۱۶۳۷۸ کتابخانه مجلس شورای

کردند باخوی خوش و بوی خوش و روی نکو و گفتند: یا خلیل الله مهمان خواهی؟
گفت: چگونه نخواهم. ایشان را برگرفت و بخانه برد و بنشانند و ساره را گفت:
مرا امروز مهمانان آمده اند که در عمر خود از ایشان نکوروتر و نکو خوتر و خوش
سخن تر ندیده ام. برای ایشان طعام می ساز او گفت: وقت را، هیچ طعام حاضر نیست
و هیچ گوشت نیست اینجا. گفت: مرا عجلی هست که آنرا می پروردم چنانکه عادت
آنکس باشد که فرزند نداد. آن را دست حنا در بسته بود و زنگ و مهرک برگردن
بسته برای ابراهیم علیه السلام بفرمود تا آنرا بکشند و پریان کردند بر تعجیل و
پیش ایشان بردند. ابراهیم علیه السلام بر عادت خود بنشست و سر در پیش افکند
و گمان برد که ایشان طعام میخورند و ایشان خود طعام نمی خوردند. ساره از پس
پرده نگاه کرد. ابراهیم را بخواند و گفت این مهمانان تو طعام نمی خوردند. ابراهیم
بیامد و گفت: چرا طعام نمی خوردند. گفتند: تو کار خویشان راست دار که ما کار خود
می کنیم ابراهیم با سر طعام شد. هم دگر باره ایشان طعام نخوردند. ابراهیم علیه السلام
عند آن از ایشان بترسید و گمان برد که ایشان با و کیدی و مگری در دل دارند. منکر
شد آن را. در دل خود از ایشان ترسی یافت. ایشان چون بدیدند که ابراهیم از این
معنی اندیشه ناک شد. گفتند: مترس که ما فرشتگانیم و ما را بقوم لوط فرستاده اند.

* * *

گفتند: این را ببايد سوختن. گفتند: این، مردی گفت نام او هینون. خدای
تعالی او را بزمین فرو برد و بزمین فرو می شود تا بروز قیامت. آنکه نمود بفرمود
تا ابراهیم را بگرفتند و در خانه ای بازداشتند. و ایشان ساز آتش پیش گرفتند. حیاطی
بساختند چون حظیره ای و همز مه های سخت خشک در آنجا می افکندند تا هر کس را
که حاجتی بودی یا بیماری که امید داشت که قضاء حاجت خود و صلاح بیماری
خود بتقرب و تبرک پشته هیزم بیاورند و در آنجا انداخت. محمد بن اسحاق گفت:
یکماه هیزم جمع می کردند تا چندان جمع کردند که از بالای آن حظیره چون کوهی

برفت. آنگه از جوانب، آتش در او نهادند تا در گرفت و سخت تیز شد چنانکه مرغ در هوا نیارست پریدن. آنگه منجنیقی ساختند و بر بالا نهادند و ابراهیم را دست و پای بستند و بانجا نهادند و در آتش انداختند. در خبر است که همه اشیاء از آن ضجه گرفتند مگر جن و انس. فرشتگان گفتند: بار خدایا تر در زمین یک بنده موحّد است. تمکین میکنی تا او را بآتش بسوزند؟ ما را دستوری باشد تا او را نصرت کنیم؟ گفت: بروید و اگر از شما یاری خواهد یاری دهید و اگر توکل کند او را بمن گذارید آن فرشته که باران را موکل است آمد و گفت: یا ابراهیم اگر خواهی تا باران بر این گمارم تا این آتش فرو نشاند و تو را هیچ گزند نکند؟ گفت: نخواهم و آن فرشته که موکل بود بر باد، بیامد و گفت: یا ابراهیم، اگر خواهی باد را گمارم تا این آتش را در عالم پراکنده کند. گفت: نخواهم و اصناف فرشتگان که آمدند هر کسی گفتند از ما یاری خواه. گفت: نخواهم، حسبی الله. خدای بس است مرا. چون او را در پله منجنیق نهادند. گفت: اللهم انت الواحد فی السماء وانا الواحد فی الارض لیس فی الارض احد یعبدک غیری حسبی الله و نعم الوکیل.

ابی کعب گفت: چون ابراهیم علیه السلام را بآتش می انداختند: لا اله الا انت سبحانک رب العالمین لک الملک و لک الحمد لا شریک لک. چون او را بینداختند جبرئیل در هوا باو رسید و گفت: یا ابراهیم هیچ حاجت هست ترا؟ گفت: اما بتو حاجت نیست. جبرئیل گفت: پس از خدای بخواه. گفت مرا کفایت است از سؤال آنکه حال من میدانند. خدای تعالی وحی کرو بآتش که ای آتش سرد شو بر ابراهیم، سردی باسلامت.

عبدالله عباس گفت: اگر خدای نگفتی برداً و سلاماً. ابراهیم از سر ما هلاک شدی. سدی گفت: فرشتگان بازوهای ابراهیم گرفتند و او را آسان بر آن آتش نهادند. خدای تعالی چشمه آب عذب پیدا کرد و انواع ریحان از گل و نرگس رویانید.

کعب الاخبار گفت: آتش از ابراهیم هیچ نسوخت مگر بندهایش خدای تعالی آتش بر حال و هیأت خود رها کرد جز که گرما و سوختن از او بستد تا ابراهیم در میان آتش می‌بود. گرد بر گرد آن ربحان بود. اهل اخبار گفتند: هفت روز آنجا بود. منهال بن عمرو گفت: از ابراهیم پرسیدند که چون بودی در آتش؟ گفت: در همه عمرم از آن خوشتر وقتی نبود مرا و در خبر می‌آید که چون خدای تعالی گفت: یا نازکونی بردا و سلاما هر آتش که در دنیا بود همه فرو برد. ابن سیار گفت: خدای تعالی فرشته سایه را بفرستاد بر صورت ابراهیم تا بر ابراهیم بنشست و با او حدیث میگفت تا متوحش نشود. جبرئیل بیامد و پیرهن از حریر بهشت بیاورد و در او پوشانید و گفت: خدایت سلام میکند و میگوید بدانکه آتش دوستان مرا نرنجاند.

و نمرود هیچ شک نکرد که ابراهیم نمانده باشد. از کوشک خود نگاه کرد تا حال چیست؟ ابراهیم را دید در میان آتش نشسته و در پیش او چشمه آب و پیرامن او انواع ریاحین؛ از آن بشگفت آمد و مردی دیگر دید بر شکل او با او نشسته و آتش بر گرد ایشان برآمده، ابراهیم را گفت: این چه حال است؟ این بوستان و این مرغزار از کجا آمد و این ریاحین و این آب؟ گفت: خدای من پیدا کرد برای من اینجا. گفت: این کیست که با تو است؟ گفت این فرشته ظل است. خدای تعالی او را فرستاد تا مرا با و انس باشد. نمرود گفت: بزرگ خدایست خدای تو که با تو این همه نعمت کرد ولیکن ای ابراهیم، گرد تو حصار است از آتش، از آنجا بیرون توانی آمد؟ گفت: بلی. گفت: بیرون آی تا بینم. ابراهیم علیه السلام از آنجا بیرون آمد و آتش باو هیچ زیان نکرد.

نمرود گفت: یا ابراهیم، مرا می‌باید که برای خدای تو قربانی کنم که بس بزرگوار و کامکار خدایی است این خدای تو. گفت: چه قربانی کنی؟ گفت: چهل هزار گاو قربان کنم برای او. گفت: قربان تو پذیرفته نباشد تا بر این دین باشی که

هستی. جز که با دین خدای من آیی. گفت: من ملک خود و دین خودرها نکنم. اما قربان بکنم. اهل سیر گفتند: ابراهیم را چون بآتش انداختند شانزده ساله بود و چون اسحق را قربان خواست کرد، اسحق هفت ساله بود و چون ساره اسحق را بزاد نود ساله بود و از پس ذبح اسحق بیش از دو روز نماند.

احیا و اماته'

واذ قال ابراهيم رب انى كيف تحيى الموتى التايه - بدانکه علما چندوجه گفتند در سبب سؤال ابراهيم عليه السلام از خداى تعالى احياء موتى . حسن بصرى و قتاده وعطاخراسانى و ضحاک وابن جريح گفتند : سبب آن بود که ابراهيم عليه السلام بگذشت بمردهى از جمله دواب که بعضى ازو در دريا بود و بعضى برخشک . آنچه در آب بود حيوان بحر ازو ميخوردند و آنچه برخشک بود حيوان بر ازو ميخوردند . چون سباع برفتند مرغان هوا ازو ميخوردند . ابراهيم عليه السلام گفت : بارخدايا من دانم که تو قادرى برآنکه اين را از شکم اين جانوران جمع کنى ولکن ميخواهم تا معاینه بينم آنچه بدليل ميدانم . خداى تعالى اورا بر سبيل تقرير گفت : ايمان ندارى باحيا موتى ؟ او گفت : بلى ، ايمان دارم ، لکن تا دلم ساکن شود يعنى آنچه بدليل ميدانم بر وجهى که شک و شبهه را درو مجال است بمعاینه بينم وبصورة بدانم تا علمم چنان شود که شبهه را درو مجال نباشد . ابن زید گفت : ماهى بود بزرگ ، مرده ، نیمه‌ی در دریا و نیمه برخشک و دواب بر و بحر ازو ميخوردند . ابليس ابراهيم را وسواس کرد . گفت : اورا چگونه باشد اين را جمع کردن از بطون سباع و حواصل طیور و شکم هاء دواب بحر . ابراهيم سؤال کرد ، گفتند اورا : اولم تو من ؟ قال بلى و لکن ليظمن قلبى من وسوسة ابليس . بعضى دگر گفتند : چون ابراهيم عليه السلام با نمرود مناظره کرد و گفت : خداى من احيا و اماته کند . او گفت : من نیز احياء و اماته کنم ، چنانکه شرح آن برفت . ابراهيم گفت : من نه اين خواستم که زندهى را بکشى و زندهى را رها کنى . من آن خواستم که خداى من مرده بى

حیوة را حیوة دهد و زنده کند و زنده را جان بردارد، بی‌سماسه . نمرود گفت : تو دیده‌ای که خدای تو مرده زنده کرده است ؟ او نتوانست گفتن که آری که ندیده بود و خواست که گوید ، نه . عدول کرد از آن دلیل بدلیلی دیگر . پس از آن گفت : رب‌ارنی کیف تحى الموتى . بارخدا یا مرا بازنمای که مرده چگونه زنده کنی ؟ خدای تعالی گفت : أولم تؤمن ؟ قال بلى ولكن لیطمئن قلبى ولكن تادلّم ساکن شود . اگر پس ازین مرا باکسی مناظره باشد و مرا گوید تو دیده‌ای معاینه که خدای تو مرده زنده کرده است . من بطمانینه بتوانم گفتن که آری و دلم بآن ساکن باشد . بعضی دیگر گفتند نمرود او را گفت : اگر خدای تو مرده زنده نکند چنانکه تو گفتی و دعوی کردی من ترا بکشم ، او از خدای درخواست احیا موتی . خدای او را گفت : أولم تؤمن ؟ گفت : بلى ولكن تا دلم ساکن شود ازخوف قتل .

عبداللہ عباس وسعید بن جبیری وسدی گفتند : سبب آن بود که خدای تعالی چون خواست ابراهیم را به خلیل خود گیرد ، ملک الموت را فرستاد باو تا او را بشارت دهد . بخلّة . ملک الموت بیامد و در سرای ابراهیم شد و ابراهیم حاضر نبود و او مردی غیور بود . چون ابراهیم باز آمد مردی را دید در سرای خود . آهنگ او کرد و او را گفت : تو از کجا درین سرا آمده‌ای بی دستوری خداوند سرای ؟ ملک الموت گفت : مرا خداوند این سرای فرستاد اینجا . او بدانست که ملک الموت است . گفت : تو ملک الموتی ؟ گفت آری . گفت : برای چه آمده‌ای ؟ گفت : آمده‌ام تا ترا بشارت دهم بخلّة که خدای تعالی ترا بدوست خود خواهد گرفت . ابراهیم گفت : کی ؟ گفت : آنکه که تو دعا کنی بدعاء تو مرده زنده کند . ابراهیم علیه السلام مدتی صبر کرد . آنکه خواست تا بداند که وقت آن وعده رسیده . گفت : رب‌ارنی کیف تحى الموتى ؟ قال أولم تؤمن ؟ قال بلى ولكن لیطمئن قلبى بالخلّة . ولكن تادلّم بیار آمد و ساکن شود بآنکه تو مرا خلیل خود گرفتی . بعضی دیگر گفتند : خدای تعالی وحی کرد با ابراهیم که من در زمین دوستی خواهم گرفتن . ابراهیم علیه السلام گفت : بار خدایا آن دوست ترا علامت چه باشد ؟ گفت : آنکه بردست او احیاء موتی کنم . چون مدتی

برآمد، ابراهیم علیه السلام خواست تا بداند که او آن خلیل هست یا نه. گفت: رب ارنی... الایه.

خدای تعالی او را گفت: چهار مرغ را بگیر. مفسران خلاف کردند در آن مرغان عبدالله عباس گفت: طاووس بود و کرکس و کلاغ و خروه. مجاهد و عطاء بن یسار و ابن جریر گفتند: کلاغ بود و خروه و طاووس و کبوتر. ابوهریره گفت: طاووس بود و خروه و کبوتر و مرغی که آن را فرنوق گویند. اهل اشاره گفتند: اختصاص این مرغان از آن بود که طاووس مرغی بازیخته است و کلاغ مرغی حریص است و خروه شهوانی است و کرکس دراز عمر است و کبوتر الوفاست. گفتند: این چهار مرغ را بگیر با این چهار معنی و ایشان را بکش و بکشتن ایشان این چهار معنی خود را بکش. کرکس را بکش و طمع از طول عمر بگیر و طاووس را بکش و طمع از زینت دنیا بپوش و کلاغ را بکش و گلو حرص بپر و خروه را بکش و مرغ شهوت را پر و بال بشکن و کبوتر را بکش و الف از همه جهان بگسل. چون این مرغان که موصوفند هر یکی چیزی ارین معانی و در هر یکی یک معنی است. کشتن را شایند.

مفسران گفتند: خدای تعالی ابراهیم را فرمود که چهار مرغ بگیر و هر یکی را بچهار پاره کن و بر چهار کوه بنه آنکه بخوان ایشان را تا منشان زنده کنم تا پیش تو آیند تا اشاره و تنبیه ترا بر آنکه من قادرم که خلایق را از ارباع زمین که مشرق و مغرب و شمال و جنوب است برانگیزم و این قول عبدالله عباس است وقتاده و ربیع و ابن اسحق ابن جریر و سدی گفتند: آن مرغان را بکشت و پاره پاره کرد و مختلط کرد و بهفت قسمت کرد و بر سر هفت کوه نهاد و سرهایشان بانگشتان باز کرد آنکه ایشان را بخواند، آن اجزاء پراکنده مختلط، ایشان ازین کوه بآن کوه و از آن کوه باین کوه می شد تا ملتئم شد و خدای تعالی حیوة در ایشان آفرید و ایشان بتاختن پیش ابراهیم آمدند ابراهیم علیه السلام هر یکی بر سر او نهاد و ایشان پپریدند. و در خبر است که ابراهیم علیه السلام امتحان را، سر مرغی دیگر به نین دیگر مرغ می نهاد

تن از آن دور می‌شد و التیام نمی‌گرفت تا آنکه که سر او برتن او نهادهی آنکه التیام گرفتنی .

پسران ابراهیم و آن هشت پسر بودند . اسماعیل و مادرش هاجر بود و اسحاق و مادرش ساره بود و مدین و مداین و یقشان و زمران و یشیق و ستوح و مادر اینان جمله قطورا بنت یقطن الکنعانیه بود . ابراهیم او را از پس وفات ساره بزنی کرد و مهین فرزندان او اسمعیل بود و آنگاه اسحاق و آنگاه اینان بودند .

اسماعیل ذبیح

اما قصه ذبیح بر اختلاف روایات در آن که ذبیح کدام بود آنست که چون خدای تعالی ابراهیم را فرزندی داد که بدعاخواسته بود. چون مترعر شد و بیالید و بانجا رسید که خدای تعالی گفت فلما بلغ معه السعی . و چشم ابراهیم بر او افتاد و ابراهیم او را بغایت دوست داشت . خدای تعالی خواست تا امتحان کند هر دورا . ابراهیم را بتسلیم فرزند و فرزند را بتسلیم جان . در خواب با ابراهیم بنمود که این فرزند را قربان کن چنانکه گفت: انی اری فی المنام انی اذبحکک . چون این معنی یک دوشب در خواب دید پسر را گفت : یابنی، من در خواب چنان دیدم که ترامیکشتم فانظر ماذاتری . بنگرتا چه رای بینی؟ اهل اشارت گفتند: چون ابراهیم علیه السلام گفت: انی اری فی المنام انی اذبحکک . پسر او را گفت : یا پدر، تو دعوی دوستی او میکنی؛ آنکه بخشبی؛ لاجرم باین تازیانهات ادب کنند . تو مرا پدر نه چون هر پدری و من ترا پسر نه چون هر پسری . اگر جان داشت می از عرش تا ثرای همه در فرمان تو قربان کردمی . بی نظری مرا گوئی فانظر ماذاتری . ای از همه پدران بهتر و برتر، من ترا از همه فرزندان فروتر و کهنتر . این جواب تو امری است از خدای اکبر؛ در این باب مرا نیست هیچ توقف و نظر . افعل ماؤمر . فرزند تن بداد و دل بنهاد و گفت: ای پدر، آنچه ترا فرموده اند بیاید کردن که انشاء الله مرا از جمله صابران یابی . سدی گفت : ابراهیم علیه السلام تا بمقصد نرسید این حدیث با پسر نکفت . از خانه او را گفت: برخیز و رسن بردار تا برویم تا پاره هیزم کنیم . و گفتند : گفت : خیزتا برویم و برای خدا قربانی کنیم . کاردی بردار و رسنی ، او کارد

و رسن برگرفت. چون بمقصد رسید پسر گفت پدر را، قربانت کجاست؟ گفت: یابنی انی اری فی المنامانی اذبحک فانظر ماذا یری. محمد بن اسحاق بن یسار گفت: ابراهیم علیه السلام بشام بود و اسماعیل و هاجر بمکه. هر وقت که ابراهیم خواستی تا اسماعیل را ببیند جبرئیل آمدی و براقی آوردی که ابراهیم برنشستی و بامداد رفتی از شام بمکه قیلوله کردی و نماز دیگر بشام آمدی. این وقت که این خواب دید بعادت برنشست و بمکه آمد و اسماعیل را بدید. او را یافت مترعر شده و بجای آن رسیده که ورا اسید داشت از آن که پیام کند بعمارت خانه خدای و اقامت ارکان حج و تعظیم حرمت، او را گفت پسر را کاردی و رسنی بردار که بمیان این کوهها در رویم، باشد که پاره هیزم جمع کنیم اسماعیل کارد و رسن برداشت. چون بمقصد رسیدند ابراهیم خواب با اسماعیل بگفت اسماعیل گفت: عزازة و کرامة. آنکه گفت: پدر را باین رسن دست و پای من استوار ببند تا اضطراب نکنم تا فرمان خدای تعالی بواجبی بجای آری و جامه از من درکش تا پاره از خون من بر تو نشود که تورا بباید آنرا شستن و تا مادرم ببند رنجور دل شود و این پیراهن خود در من پوشی تا در بوی تو جان بدهم و بر من آسان آید و کارد بر گلوی من سبک بران تا مرگ بر من آسان شود که شدت مرگ سخت است و اگر بتوانی کردن یکک امشب در این صحرا توقف کنی و با پیش مادرم سرو تا باشد که مرا فراموش کند که هر چه بدوروز بر گذشت کهن گشت و چون با نزدیکی مادرم روی او را از من سلام کنی و این پیراهن بر او بر تا بیاد کار من میدارد - ابراهیم علیه السلام گفت: همچنین کنم. آنکه گفت: یابنی نغم العون انت علی امر الله. نیک یاری تومرا بفرمان خدای تعالی - آنکه ابراهیم علیه السلام اسماعیل را بخوابانید و روی او بر زمین نهاد و کارد بر آورد تا بر حلق بر او براند. از پس پشتش آواز آمد که یا ابراهیم قد صدقت الرؤیا سدی گفت: خدای تعالی صفحه از من بر حلق اوزد تا کارد کار نکرد. چندانکه ابراهیم کارد می مالید هیچ نمی برید. از ضجارت کارد از دست بیفکند. و بدیگر

روایت آمد که اسماعیل را بروی افکنند و کارد بر قفای او نهاد چندانکه تیزی کارد می‌خواست تا برومالد، کارد برمیگردید او از آن تعجب فروماند - ندا آمد قد صدقت الرؤیا. و ذلک قوله فلما اسلما . چون هرد و یعنی پدر و پسر تن بدادند و فرمان خدای را گرن نهادند، ابراهیم فرزند را تسلیم کرد و اسماعیل جان را وتله للجبین ای کبه لوجه و او را بر روی افکنند و ... گفت: چون حال باین جای رسید و ماندا کردیم ابراهیم را که ای ابراهیم خواب راست کردی. شادمانه شد و شکر خدای بگذارد. آنکه گفت: ما چنین پاداشت دهیم نیکو کارانرا این ابتلا و امتحانی بود ظاهر که ما کردیم ابراهیم و اسماعیل را. و گفتند مراد بیلا، نعمت است. یعنی این فدا نعمتی بود از ما برایشان و گفتند مراد بلیه است که غم و اندوه باشد... و ما او را فدا کردیم بگوسفندی بزرگ و گوسفندی باشد که کشتن را شاید... عبدالله عباس گفت: این آن گوسفند بود که هاییل بن آدم آن را قربان کرد. سعید جبیر گفت: برای آن عظیم خواند او را که چهل خریف در بهشت چره کرده بود. مجاهد گفت: برای آنش عظیم خواند که مقبول بود. حسین بن الفضل گفت: برای آنکه از نزدیک خدای بود. ابوبکر و راق گفت: برای آنکه از نسل گوسفندان نبود بتکون حاصل آمده بود و گفتند برای آنکه خدای بزرگوار بود - بیشتر مفسران گفتند: گوسفندی بود بزرگ‌تر، سرودار، فراخ چشم، سبز چشم. حسن بصری گفت: بزی بود کوهی که از کوه ثبیر فرود آوردند. ابراهیم علیه السلام چون آواز شنید که یا ابراهیم، روی باز کرد جبرئیل ایستاده بود، سروی کبش بدست گرفته و گفت: خدای تعالی سلام میرساند هرد و را و میگوید من این قربان قبول کردم و این کبش برای فدیه فرستادم. ابراهیم علیه السلام تکبیر کرد و جبرئیل نیز تکبیر کرد و کبش نیز تکبیر کرد و ابراهیم علیه السلام او را بجای اسماعیل خوابانید و بکشت. عبدالله عباس گفت: بان خدائی که جان من با سراوست که سروی کبش دیدم در بدایت اسلام از خانه کعبه آویخته در زیر ناودان خشک شده. چون اسماعیل را فدا آمد ابراهیم علیه السلام او را در کنار گرفت

و بوسه بر روی او میداد و میگفت ای پسر خدای تورا به نومی بمن داد . آنکه با نزدیک مادرش آورد و او را از این حال خبر داد مادر بگریست و گفت : یا خلیل الله . پسرک مرا بخواستی کشتن بی علم من ؟ کعب الاحبار گفت و محمد بن اسحق که چون خدای تعالی ابراهیم را این امر کرد و او فرزند را ببرد تا قربان کند ابلیس گفت اگر این ساعت مرا برآل ابراهیم ظفر نباشد هرگز نخواهد بود اول بیامد و مادرش را گفت : ای بیچاره بی خبری از آنکه با فرزند تو چه معامله خواهد رفتن ! گفت چیست ؟ گفت : پدر او را می برد تا بکشد . گفت : برو محال مگویی که او از آن رحیم و مهربان تراست که فرزند خود را بکشد و در جهان کس باشد که فرزند خود را بکشد ؟ گفت : دعوی میکنند که خدای میفرماید . گفت : چون خدای فرماید لابد باشد از آنکه فرمان خدای بجای باید آوردن . ما رضادادیم و تسلیم کردیم . از او آیس شد . بیامد پهلوی غلام گفت : دانی تا پدر ترا کجای برد ؟ گفت : نه . گفت : بخواهد کشتن . گفت : بچه علت و بچه جرم ؟ گفت : چنین میگوید که خدای فرمود : گفت : فرمان خدای راست . رضینا بحکم الله و سلمنا لاسره . از او نومید شد . بیامد و ابراهیم را گفت : یا ابراهیم ، شنیدم که شیطان ترا در خواب ، خیال فاسد نمود که پسر را بکش .

نگر تا فرمان شیطان نبی ابراهیم علیه السلام بدانست که او شیطان است . بانگ بر او زد و گفت : دور شو، ای دشمن خدای و او را براند . ابلیس از او برگشت خائب و خاسر .

عبدالله عباس گفت : ابراهیم علیه السلام به مشعر الحرام آمد تا پسر را قربان کند . شیطان بشتافت تا پیش او آید . ابراهیم سابق شد . بجمره اولی آمد تا ابراهیم را تعرض کند . ابراهیم هفت سنگ باو انداخت . از آنجا برفت بجمره دویم . ابراهیم آنجا رسید او را دید منگ دیگرش بینداخت از آنجا برفت . بحجره العقبة

آمد . هفت سنگ دیگرش بینداخت این سنگ انداختن در این مواضع از جمله مناسبک حج شد .

اورا نام نیکو و ثناء جمیل رها کریم در بازپسینان . تا بدامن قیامت این قصه میخوانند و برایشان ثنا میکنند و صلاة میفرستند . سلام بر ابراهیم باد . ماچنین پاداشت دهیم نیکوکارانرا که ابرهیم از جمله بندگان مؤمن بود .

الیاس

قوله وان الیاس لمن المرسلین . آنکه در قصه الیاس گفت الیاس از جمله پیغمبران است . عبدالله مسعود و عکرمه گفتند : الیاس ، ادریس است و اسرائیل یعقوب و در مصحف عبدالله مسعود چنین است : و ان ادریس لمن المرسلین . و باقی مفسران برخلاف اینند . گفتند : الیاس پیغمبری بود از بنی اسرائیل . عبدالله عباس گفت او پسر عم البسع بود و گفتند هو : الیاس بن یاسین بن عیزار بن هارون بن عمران محمد بن اسحق گفت : هو الیاس بن یاسین بن فیحاص بن الغیزار بن هارون بن عمران اهل سیر گفتند : محمد بن اسحاق بن یسار و جزا و که چون حزقیل از دنیا برد بنی اسرائیل پس از او احداث کردند و عهد های خدا بشکافتند و توریة با پس پشت انداختند و او امر خدای فراموش کردند و روی به بت پرستیدن بنهادند و خدای تعالی پیغمبران را فرستاد از بنی اسرائیل بتجدید توریة فرستاد نه بشرعی نو و درین عهد پادشاهی بود نام او آجب ، بت پرست بود و بتی داشت نام او بعل ، بالای او بیست گز و او را چهار روی بود و مجوف بود او . اوقاتی شیطان بیامدی و در میان آن شدی و چیزی گفتی که ایشان را تحریم کردی بر عبادت اصنام و این پادشاه زنی داشت نام او ازبیل من شر خلق الله و اخبثهم سخت فاحشه و ظالمه و پادشاه اوقاتی که شهرهای دیگر رفتی او را برجای خود بشناندی بخلافت او بیرون آمدی بصورت مردان و بر تخت بشستی و حکم کردی و کار گذاری و این زن هفت شوهر را کشته بود به حيله و غيله و او را هفتاد فرزند بود از این شوهر و دیگر شوهران و در همسایگی ایشان مردی صالح بود ، بستانکی داشت سخت نیکو و آبادان و میوه های خوشش بود . هر

وقت پادشاه با زن به تنزه بآن بستان آمدندی و بنشستندی و مقام کردندی از آن میوه بخوردندی، یک روز زن گفت: ایهاالملک، این بستان لایق ماست که در میان سرا و کوشکهای ماست ازو ببايد ستن. ملک گفت: نباید که مرد همسایه است و مردی بس صالح است و ظلم زشت باشد از پادشاه قوی بر رعیت ضعیف و اجابت نکرد تا وقتی اتفاق افتاد که پادشاه غایب شد؛ این زن خواست تا بستان از مرد بغصب فرو گیرد. بروبھانه جست و گفت: تو پادشاه را دشنام داده‌ای و جماعتی را بیاورد تا بروگواهی دادند و باین علت او را بکشت و بستان فرو گرفت. چون پادشاه باز آمد، خبر داد او را، انکار کرد و بسیار سخت. گفت: بگمانم که شومی این بروزگار ما برسد. خدای تعالی خشم گرفت برای آن مظلوم. الیاس را به پیغمبری بایشان فرستاد و گفت برو و بگوی این ظالمان را که باین خون ناحق که ریختند انتقام بکشم از شما و تورا و زن تورا درین بستان هلاک کنم چنانکه کسی بر شما رحمت نکند و دفن نکنند شما را و گوشت شما را دد و دام بخورد و استخوانهای شما بر روی زمین پوسیده گردد و الیاس بیامد و این پیغام بگزارد. ملک خشم گرفت گفت: تو و هر پیغمبری که آمد دروغ گفتید و نه از قبل خدای آمدید و مادرین که هستیم از عبادت اصنام و نعم جز بر هدایت و رشادنه ایم. الیاس جواب داد او را. ملک خشم گرفت. خواست تا او را بگیرد و سیاست فرماید. الیاس از ملک بگریخت و از روی باز گرفت و در کوهی شد بلند و در غاری پنهان شد و خدای را عبادت میکرد هفت سال. خدای تعالی او را از ایشان بیپوشید تا بجهد جهید، او را طلب کردند نیافتند. الیاس پس از آن بر ملک دعا کرد و گفت: بار خدایا، او را مبتلا کن ببلای که از من مشغول شود و ملک پسری داشت که جهان بروی او دیدی و او را برجان خود بنگریدی. خدای تعالی آن پسر را بیماری داد سخت و ملک دل مشغول شد و دعا و تضرع میکرد بآن بت که بعل نام بود و سود نداشت و چهارصد مرد بودند که خدمت بت خانه کردند. ایشان را گفت: همانا این بعل را از ما ملال است شما

را بپاید رفتن بولایت شام و از بتان دیگر در خواستن و دعا کردن تا باشد که این پسر شفا یابد. آن چهارصد مرد از شهر بیرون آمدند و به بن آن کوه فرود آمدند که الیاس آنجا بود.

الیاس چون از ایشان خبر یافت برخاست و فرود آمد و روی بایشان نهاد و ایشان را وعظی سخت بگفت و بخدای بترسانید و گفت: بروید و پادشاه را بگوئید که این بیماری پسرت از دعای من است و شفای او با سرخدای من است. ایمان آر تا خدای او را شفا دهد و ملک بر تو نگه دارد و خدای تعالی ترسی عظیم از الیاس در دل ایشان افکند و دست ایشان از کوتاه کرد. ایشان بشهر رفتند و پادشاه را خبر دادند او گفت: مدت هاست که من در طلب اویم و برو ظفر نمی یابم و شما او را بدیدید تنها و شما چهارصد مرد بودید، او را نگرفتید و پیش من نیاوردید. گفتند: ایها الملک ندانی که از ما چه هیبت در دل آمد و ما را شتاب بود تا ازو بجهیم. پادشاه لشکر فرستاد، آمدند و طلب کردند؛ نیافتند. آنگه گفت: اندیشه کردم. ما بقوت بالیاس بر نیائیم؛ کار او را بحمله باید ساخت پنجاه مرد را بخواند و با ایشان عهد کرد که بروند و او را آواز دهند و اظهار اسلام کنند بر او و ذم ملک کنند تا باشد که روی بایشان نماید او را بگیرند. ایشان آمدند تا بان کوه و این معنی آواز دادند و بگفتند. الیاس متردد شد که روی بایشان نماید یا ننماید. آخر گفت: بار خدایا اگر با من غدیری در دل دارند هلاک برآر اینان را و الاسرا بایشان نمای. در حال آتشی بپاید از آسمان و ایشان را بسوخت. الیاس بدانست که ایشان به غدر آمده بودند تا هم چنین سه گروه بیامدند و هلاک شدند بدعای الیاس. وزیري داشت این ملک، سخت صالح و مؤمن و ایمان پنهان داشتی و ملک ازو دانست جز که او را نمی آزد از آن که مشفق و صالح و بکار آمده بود، او را گفت: ترا تنها بپاید رفتن و الیاس را بفریقتن؛ باشد که بقول تو فرود آید.

وزیر بیامد و الیاس را آواز داد. الیاس آواز او را بشناخت؛ بیرون آمد و یکدیگر

را در کنار گرفتند و بگریستند و بسیار حدیث کردند و احوال معلوم کرد الیاس را. گفت: یا رسول الله اگر خواهی در خدمت تو باشم و اگر فرمائی بروم بجای دیگر که ایمن باشم بریشان که مرا متهم میدارند. خدای تعالی وحی کرد بالیاس که بفرمای او را تا با تو باشد و از اینجا بروید هر جا که خواهید، که شما را از چشم ایشان بپوشم و دست ایشان از شما کوتاه کنم و این طاعنی را بنفس خود مشغول کنم و پسرش را جان بردارم تا او بمصیبت پسر از شما مشغول شود. آن روز پسر ملک بمرود و ملک در خاک نشست و رسم تعزیت اقامت کرد و الیاس و آن مرد مؤمن پیامدند و بخانه زنی از بنی اسرائیل آمدند مادر یونس بن متی و او را شوهر نموده بود و یونس را میداشت و می پرورد و سراعات میکرد. چون الیاس را دید باو مستأنس شد و الیاس آنجا مدتی مقام کرد آنکه برخاست و با جای خود رفت و آن زن را نشان داد و گفت من فلان جایم اگر تورا کاری پیش آید و بمن حاجت باشد آنجا آی بطلب من. چون او برفت بس برنیامد که یونس بیمار شد و فرمان خدای باو رسید و زن رنجور دل شد و بی صبر و بی عقل گشت برخاست و بنزدیک الیاس آمد و او را خبر داد. الیاس او را تعزیت داد. زن گفت: من نه بان آمده ام تا تو مرا تعزیت گوئی. من آمده ام تا تو با من بیائی و دعا کن تا خدای تعالی او را زنده کند. الیاس گفت: بدانکه من بنده مأمورم؛ مرا نباشد که این کنم جز بفرمان خدای تعالی. خدای تعالی وحی کرد بدو که برو دعا کن تا من او را زنده کنم. او پیامد، یونس را دفن نکرده بودند. الیاس دعا کرد. خدای تعالی بدعای او یونس را زنده کرد و الیاس باز گشت چون مدتی باین برآمد الیاس دل تنگ شد. در خدای تعالی نالید؛ گفت: بار خدایا، دانی که مرا بیش از این صبر نماند. اگر مصلحت دانی مرا با پیش خود بر. حق تعالی گفت: این میخواه از من که صلاح نیست. گفت: بار خدایا، چون این نکنی دعای من در اینان اجابت کن. گفت: این یکی بکنم. چه دعای کنی؟

گفت: بار خدایا دعا خواهم کرد تا هفت سال باران نیاید ایشان را. حق تعالی گفت: من رحیم ترم بر بندگان. گفت: پنج سال. گفت: نه. گفت: سه سال. گفت: رواست. گفت: دعا کن تا سه سال باران بازگیرم از ایشان و جز بدعای تو ایشان را باران ندهم. چون حق تعالی باران باز گرفت از ایشان، مجهود شدند و همه چهارپایان ایشان بمردند و بسیاری مردم از ایشان بمرد. الیاس گفت: بار خدایا، روزی من از کجا باشد؟ گفت: من مرغی را موکل کنم بر روزی تو تا از زمینی دیگر تورا روزی آورد بمقدار کفایت تو و در آن شهر حال بجائی رسید که مدتها بگذشت که کس نان ندید و الیاس هر وقت متذکر بشهر درآمدی و برفتی و نان و توشه با خود داشتی اگر وقتی در شهر بوی نان شنیدندی گفتندی: الیاس اینجا گذشته است. عبدالله عباس گفت: در اواخر این سالها الیاس بزنی پیر بگذشت او را گفت هیچ طعامی هست با تو؟ گفت: قدری آرد هست مرا و پاره روغن زیت از آنجا طعامی ساخت، برای الیاس آورد. او از آن طعام بخورد و دعا کرد او را ببرکت خدای تعالی آن خم های او پر از آرد کرد و روغن زیت و الیاس از آنجا بگذشت بخانه زنی آمد که او را پسری بود نام الیسع بن اخطوب و این پسر او از قحطرنجور شده بود و عجز او را باخانه برد و پنهان کرد او را؛ او دعا کرد، خدای تعالی الیسع را عافیت داد. مادر و پسر باو ایمان آوردند و الیسع با او برفت و الیاس پیر شده بود و الیسع جوان بود. خدای تعالی وحی کرد با الیاس که یا الیاس مدت بسر آمد و خلقی بسیار هلاک شدند. الیاس گفت: بار خدایا تا من دعا کنم. آنگه بیامد و قوم را گفت دیدید که خدای من باشما چه کرد از قحط و جوع؟ اکنون ایمان آرید تا من دعا کنم تا این قحط بردارد از شما. گفتند: نکنیم. گفت: اکنون بروید و بتان را حاضر کنید و دعا کنید. اگر اجابت کنند و شما را باران دهند، من دست از دعوت شما بردارم و الا من پس از آن دعا کنم تا خدای تعالی باران دهد و نعمت و قحط بردارد. گفتند: نیکو گفتی. برفتند و بتان را ببیاوردند و بسیار تضرع کردند. باران نیامد. گفتند: تو دعا کن. او دعا کرد. خدای تعالی

باران فرستاد و قحط برداشت و نعمتی بسیار بداد. عهد بشکستند و فغان کردند و ایمان نیاوردند.

خدای تعالی الیاس را گفت: از میان ایشان بیرون رو که وقت هلاک ایشان است و بفلان جای رو و آنچه بینی برونشین و مترس ازو. او الیسع بانجا رفتند که خدای تعالی فرموده بود. اسبی را دید از آتش. الیاس بجست و بر پشت اسب نشست و آن اسب در هوا شد. الیسع گفت: مرا چه باید کردن؟ او گلیمی داشت. باو انداخت و گفت: تو در زمین خلیفه منی تا خدای تعالی فرمانی نو فرستادن و خدای تعالی الیاس را دو پر داد تا در هوا می پرد و اگر خواهد قدم می رود. و حاجت طعام و شراب از او برداشت او انسی است ملکی و ارضی است سمائی و خدای تعالی دشمنی مسلط کرد بر ایشان تا آن پادشاه و زنش را بکشت و ایشان را در آن بستان انداخت تا سباع ایشان را بخوردند و قوم او را بکشت و خدای تعالی پس از او الیسع را به پیغمبری بفرستاد به بنی اسرائیل و قوم بسیار با او ایمان آوردند و او با عباء نبوت قیام می نمود تا آنکه که خدای تعالی او را با پیش خود برد.

سعید بن ابی سعید البصری روایت کرد از علاء الجلی از زید مولی عون الظفاری از مردی از اهل عقلان که او گفت: باردن میرفتم؛ وقت گرم گاه مردی را دیدم، او را گفتم: یا هذا؟ تو کیستی؟ جواب نداد. بار دیگر پرسیدم. گفت: من الیاسم. گفتم: لوزه بر اندام من افتاد که بر جا مرا قرار نبود. گفتم: بخدای بر تو که دعا کن تا خدای تعالی این رعد از من بردارد تا من سخن تو بتوانم شنیدن. او دعا کرد. من ساکن شدم. در آن دعا هشت نام خدای بگفتم:

یا بر یارحیم یا حنان یا منان یا حی یا قیوم و دو نام بسریانی گفت که من ندانستم و دست بر میان دو کتف من نهاد چنانکه برد و خنکی و راحت آن تا بدست های من بر رسید.

اورا گفتم : یا رسول الله وحی آید بتو ؟ گفت : تا خدای تعالی محمد را بفرستاد مرا وحی نیامد اورا گفتم : امروز چند پیغمبر زنده اند ؟ گفت : چهار ، دو در آسمان و دو در زمین . در آسمان عیسی و ادریس و در زمین من و خضر . گفتم : ابدال چندند دز زمین ؟ گفت : شصت مردند ، پنجاه از عریش مصر تا کنار فرات باشند و دو مرد بمصیبه و دو مرد بعقلان و شش در دیگر شهرها . هر گه که خدای تعالی یکی را ببرد یکی ببدل بیارد بدعاء ایشان . خدای تعالی باران فرستد و بلا بگرداند . گفتم : خضر کجا باشد ؟ گفت : بجزائر دریا . گفتم : تو او را بینی ؟ گفت : آری . گفتم : کجا ؟ گفت : بموسم . گفت : این درعه دی بود که میان مروان حکم و اهل شام قتال بود . اورا . گفتم : چگونه در مروان حکم ؟ گفت : تا کجا برند او را ، جباری غالی بود و طاغی بر خدای تعالی . آنان که در آن کارزار کشته می شوند قاتل و مقتول و حاضر بدوزخند .

گفتم : من حاضر بوده ام وقتی ولیکن نه تیری انداخته ام و نه تیغی زده ام و نه نیزه و اکنون تو به می کنم با خدای تعالی که با مثال این جایگاه حاضر نشوم گفت : نیک میکنی ، همچنین کن . گفت : مادرین بودیم که دو نان در پیش ما بنهادند از شیر سفیدتر ؟ مرا گفت : بخور . من و او از آن دو نان یکی و نیم بخوردیم و آن نیمه دیگر از پیش ما برداشتند .

من ندانم تا که نهاد و که برداشت و او شتری داشت چرامی کرد و شتر بیامد بی آنکه کسی بیاورد اورا و فروخت و الیاس برونشست . من گفتم : یا رسول الله ، من در خدمت تو بیایم و با تومی باشم . مرا گفت : تو با من نتوانی بودن . گفتم : من مردی مجردم . زن ندارم و فرزند ندارم . گفت : برو و زنی بکن و از چهارزن احتراز کن . از آنکه نشور کند و خلع کند و ملاحظه کند و مبارات کند از اینان احتراز

کن و از اینان گذشته ترا که خواهی بزنی کن. گفتم: من ترا کی بینم؟ گفت:
اگر اتفاق افتد بینی. آنگه از چشم من فروشد، ندانم تا کجا رفت.

لوط'

امالوط، فهو لوط بن هاران بن تارخ واو پسر برادر^۲ ابراهیم علیه السلام و قوم او اهل سدوم بودند و آن چنان بود که لوط با عمش ابراهیم علیهما السلام از زمین بابل بیامدند تا بشام روند. ابراهیم بفلسطین فرود آمد و لوط را باردن فرود آورد. خدای تعالی او را باهل سدوم فرستاد.

محمد بن اسحق گفت: سبب این آن بود که مردمان اهل میوه و درختان و رزان بسیار بودند و غربا از نواحی آمدندی و ایشان را رنجه داشتندی. ابلیس بیامد بر صورت پیری و ایشان را گفت: اگر خواهید که شما ازین مردمان برهید، شمارا چنین معامله باید کردن با ایشان. گفتند: بکنیم چون مردم از حد ببرند ایشان گفتند: بیاز مائیم. هر کجا در میان آن قوم کودکی صبیح الوجه بودند یا غلامی با او، این معامله میکردند تا معتاد شدند برین. حسن بصری گفت: ایشان این معنی جز با غریبان نکردندی.

کلبی گفت: ایشان را این عمل، ابلیس آموخت که بیامد بر صورت مردی و ایشان را با خود استدعا کرد تا ایشان این معنی بکردند و دلیر شدند بر دیگران. چون این معنی در میان ایشان بسیار شد آسمان و زمین عجیب کرد با خدای تعالی و عرش نیز خدای تعالی برایشان از آسمان سنگ فرستاد و ایشان را بزمین فرو برد. چون لوط برایشان انکار کرد ایشان جواب این دادند و جواب دیگر نداشتند که بآن

۱- این داستان از روی نسخه خطی شماره ۱۶۳۷۸ مجلس شورای ملی تنظیم شد.

۲- در متن نسخه «پسر ابراهیم» آمده و قیاساً تصحیح شد.

که هیچ غریب را به سهمان بخانه نیارد تا سهمانی ایشان کنند و آن معنی از فاحشه ایشان را روان باشد. لوط ایشان را در قفا گرفت و خدای تعالی ایشان را گفته بود تا لوط چهار بار برایشان گواهی بدهد ایشان را هلاک نکنید. چون در راه میرفتند لوط بایشان نگرید. گفت، نیک می‌دانید که این دهها و شهرها چه جای است. گفتند: چه جای است؟ گفت: بهترین جایست که در زمین نیست بفساد اهلش و در همه زمین از این مردمان مفسدتر و پلیدتر نیست. این معنی چهار بار بازگفت. لوط ایشان را بیاورد براهی که کس ایشان را ندید به بی‌وقتی و درخانه برد و کس ندانست مگر مردمان سرای لوط که زن لوط ایشان را بدید. بیرون آمد و قوم را گفت: خبردارید که درسرای لوط مهمانانی آمده‌اند که چشمها بجمال ایشان آدمی ندیده‌است. ابو حمزة الثمالی گفت: علامت از میان زن لوط در دلالت بر اضیاف آن بود که کس فرستادی و قوم را گفتی: هیئوالناعلجاً. برای ما علجی بسازید و علجی خرو حشی باشد. این کنایت بود بنزد بک ایشان از دعوت با فاحشه و این کنایت تا امروز مانده است بزبانی که میان این قوم باشد آن را که با او این معامله روا دارد او را علج میخوانند. در خبر می‌آید که مسخها الله علجاً. خدای او را مسخ کرد و باخری کرد او را و بروایت دیگر آن است که دختر لوط علیه السلام از خانه بیرون آمد تا آب گیرد. چون از شهر بدرآمد ابن فرشتگان را دید بر صورت امردان بجمال. ترسید از آن حال و برفت و پدر را خبر داد. لوط علیه السلام بیامد و ایشان را بخانه آورد. چون قوم خبر یافتند از احوال ایشان بیامدند و بدرسرای لوط آمدند. لوط علیه السلام چون خبر یافت از ایشان گفت: این آنست که من پرسیدم و از آن دلتنگ می‌بودم از آن. چون قوم بشنیدند آهنگ سرای قوم لوط بودند و گرد سرای بگرفتند و لوط علیه السلام بدرسرای بیست و پیش از آن سیئات میکردند یعنی آن فواحش که ایشان بدان مشغول بودند بیامدند و بر لوط الحاح کردند که اینها را از سرای بیرون کن و ایشان را لابه کرد و گفت: بروید. مرابی حرمت نکنید. ای قوم، این دختران منند.

آنکه در وعظ گرفت ایشان را گفت: از خدای بترسید و مرا در اذلال و اهانت مکنید و رسوا مکنید مرا در مهمان من. در میان شما هیچ مردی صالح نیست؟ محمد بن اسحاق معنی آنست که در میان شما هیچ مردی نیست که امر معروف کند و نهی منکر؟ لوط علیه السلام به انواع تضرع و شفاعت با ایشان گفت و ایشان از بیرون سرا ابا میگردند و قبول نمیگردند و نکاح دختران عرضه میکرد. نمی پذیرفتند و گفتند: ما را بدختران تو هیچ حاجت نیست و رغبت و تودانی که مطلوب ما چیست و راحت می باید او چون از آن فرو ماند و بدانست که شفاعت قبول نخواهند کردن. گفت: اگر چنانکه مرا بشما قوتی و روزی باشد و شما را منع توانم کرد بکنم. فرشتگان چون جزع لوط دیدند و درماندگی او و تعزرا او و تغلب آن ظالمان. گفتند: یا لوط رها کن میان ما و ایشان که ما رسولان خدائیم. ایشان بتو نرسند و بتو هیچ نتوانند کردن.

لوط علیه السلام در بگشاد و ایشان آهنگ فرشتگان کردند. جبرئیل علیه السلام از خدای دستوری خواست در عذاب و هلاک ایشان و دستوری یافت. برخاست بر آن صورت که او هست و پرها برافروخت و او دو پر داشت منظوم بانواع جواهر و ویواقیت و او روشن دندان پهن، پیشانی بزرگ، سینه سپید، روی سبز پای بود و یک پر بر روی ایشان زد همه را کور کرد. ایشان بانگ داران از سرای بیرون آمدند با چشمهء کور. هیچگونه راه نمیدیدند. میگفتند: یا لوط، با ما مدارا کن تا فردا. ما فردا کار تو بسازیم.

قومی جادوان را در سرای آورده تا ما را بسحر کور کردند. ما ترا کار سازیم فردا. لوط علیه السلام گفت: اینان مرا رنجه دارند. فرشتگان گفتند: ما ایشان را بان نگذاریم که تورا رنجانند. گفت: موعده هلاک اینان کی است؟ گفتند: وقت صبح. گفت: دیر باشد. گفتند: صبح نزدیک نیست؟ و تو ای لوط برو و اهلت را ببر شب و نباید که کسی از شما بازپس نگیرد. و بهری گفتند مجاز است و کنایت از

آنکه اندیشه ایشان مداری و برایشان و هلاک ایشان دل تنگ مداری مگر زن تو که آنچه بایشان رسد باو نیز خواهد رسیدن که او کافر است همچو ایشان. گفتند: لوط علیه السلام چون از شهر بیرون آمد زن را با خویشان بیرون آورد و گفتند: زن را رها کرد آنجا و بیرون نیاورد. آنکه قوم را گفت: نگر تا باز پس ننگرید که جبرئیل مرا گفت بگو تا باز پس ننگرد چه آنکه باز پس ننگرد عذاب باو رسد و ایشان برفتند چون از شهر بیامدند پاره هدهد عظیم بشنیدند. کس باز پس ننگرید مگر زن لوط که او باز پس نگرید و گفت: واقوماه و برایشان تأسف خورد. سنگی بیامد و برسر او آمد و او را هلاک کرد درست تر آنست که لوط (ع) زن را با خود نیاورد چه دانست که او کافره است و لابد هلاک شود و لوط این حمایت نتواند کردن. آنکه فرشتگان گفتند: موعده عذاب ایشان وقت صبح است. چون لوط استبطاء کرد. ایشان گفتند: چه تعجیل است. صبح نزدیک نیست. چون صبح برآمد و فرمان خدای درآمد، آن دهها را زیر کردیم. جبرئیل را امر کرد با هلاک آن. او بیامد و گوشه پر فرو کرد و این پنج شهرستان را و بروایت دیگر آن هفت شهرستان بود، از بیخ بر کند و بربر گرفت و در هوا چندان بی برد تا آواز مرغان و سگان ایشان، اهل آسمان دنیا بشنیدند. آنکه برگردانید و بریخت. و برایشان بارانیدیم سنگها. گفتند: خدای تعالی پس از آن بفرمود تا سنگ برایشان بیارید. بعضی دیگر گفتند: سنگ برایشان بیارید و انما بر آنان آمد که ایشان بشهرها و سفرها و راهها رفته بودند تا در خبر است که مقاتل سلیمان گفت: از مجاهد پرسیدم که از قوم لوط کسی بماند؟ گفت: نه مگر یک مرد که چهل روز بماند. گفت: چگونه؟ گفت: در حرم بود بمکه. سنگی بیامد تا بر او آید. فرشتگان رد کردند و گفتند: برو که او در حرم است و آنکه در حرم ایمن بود. سنگ برفت و بیرون حرم در هوا بایستاد تا مرد از پس چهل روز بیرون آمد. سنگ بر او آمد و او را بکشت. ابوسعید خدری گفت: آنانکه عمل قوم لوط کردند سی و اند مرد بودند

بچه‌ها نرسیدند . خدای تعالی چهار هزار هزار مرد را هلاک کرد برای آنکه امر معروف و نهی منکر نکرده‌اند . ابوبکر عباس گفت که باقر را علیه السلام پرسیدم که خدای تعالی زنان را بگناه مردان بگرفت در عهد لوط ؟ گفت : نه . چنانکه مردان بمردان مشغول بودند، زنان به زنان مشغول بودند . قوله حجارة من سجیل مفسران در آن خلاف کردند . بعضی گفتند سنگی بود اولش سنگ و آخرش گل و این قول مجاهد است . عبدالله عباس و وهب و سعید جبیر گفتند: لفظ معرب است یعنی سنگ و گل . حسن گفت: اصل او گل بود و طین خدای تعالی سنگ گردانید آن را . ضحاک گفت: آجر بود . . .

یعقوب و یوسف^۱

اهل علم سیر گفتند ابتداء قصه یوسف و یعقوب آن بود که در سرای یعقوب درختی بود هر که که یعقوب را پسری آمدی از آن درخت شاخی برآمدی و با آن پسر میبایدی، چون پسر بزرگ شدی، شاخ بزرگ شاخ بودی و قوی گشته، پدر آن بگرفتی و باو دادی و گفتی:

این چوب تراست و عصای تو است که با تو زاد و رست و ببالید تا آنکه یوسف آمد، او را از آن درخت هیچ شاخ نرست. چون یوسف بزرگ شد، برادران او هر یک چوبی و عصائی داشتند و ایشان ده بودند و یوسف یازدهمین بود و بنیامین^۲ دوازدهمین بود.

یوسف گفت: ای پدر، برادران مرا هر یکی چوبی هست و مرا نیست، چرا چنین آمد؟ از خدای برای من چوبی بخواه از بهشت. یعقوب دعا کرد، خدای تعالی جبرئیل را فرستاد با عصایی از چوب بهشت، گفت، این بیوسف ده یعقوب آن چوب بستند و آن چوبی بود از زبرجد سبز، شبی یوسف علیه السلام در خواب دید که یوسف آن عصای خود بر زمین فرو زدی و برادران او پیامدندی و عصاهای خود بر زمین فرو زدندی، عصای او بلند شدی و برگ بیاوردی و شاخها بیاوردی و برگ بگستریدی و سر دراعنان آسمان کشیدی. عصای برادرانش بحای خودماندی ناگاه بادی پیامدی

۱- این داستان از روی نسخه خطی شماره ۲۰۳۵ کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار

تهیه و آماده چاپ گردید.

۲- در متن: «ابن یامین و بنیامین» آمده.

بیامدی و عصاهای برادرانش از پیخ برکنندی و در دریا انداختی و عصای او از جای خود بماندی.

از خواب درآمد ترسیده، پدر گفت چه بود ترا ای فرزند من وای قرۃ العین من او این حدیث با پدر بگفت، برادران بشنیدند و ازو حقد و کینه در دل گرفتند و گفت ای پسر راحیل عجب خوابی دیده‌ای! همانا تو سید خواهی بودن و ما بندگان تو و کار تو بلند شود و غالب شود بر کارهای ما. وهب گفت یوسف چون این خواب دید او را هفت سال بود و چون خواب آفتاب و ماه و ستاره دید او را دوازده سال بود یعقوب علیه السلام چنانکه در اخبار آمده یوسف را از چشم فرو نگذاشتی، یکساعت پیوسته پیش او بودی و پیش او خفتی، شبی از شبها پیش او خفته بود و گفتند آن شب آدینه بود، در خواب دید که یازده ستاره و ماه و آفتاب از قطب آسمان جدا شدی و پیش او سجده کردند، او از خواب درآمد و گفت ای پدر خوابی دیدم عجب، گفت چه دیدی؟ گفت در خواب دیدم که درهای آسمان گشاد شد و نوری عظیم پدید آمدی چنانکه همه جهان را بگرفتی و کوهها و صحراها روشن شدی ازو دریاها موج زدی و ماهیان دریا بانواع لغات تسبیح کردند و مرا جامه پوشانیدندی که دنیا از نور و حسن او نور بگرفتی و پنداشتمی که کلیدهای گنجهای زمین پیش من بنهادندی و پنداشتمی که یازده ستاره و ماه و آفتاب^۱ مرا سجده کردند... و بعضی دیگر گفتند مراد بسجده خضوع و خشوع است و گفته اند میان آن خواب که یوسف دید علیه السلام در معنی عصا و میان این خواب هفت سال بود آنکه این خواب بدید و با پدر گفت. یعقوب گفت ای پسر من، نگر تا این خواب با برادرانت نگوئی که با تو کیدی کنی و مکاری سازند و حیلتی، چه دیو مردم را دشمنی است آشکار، گفتند یعقوب علیه السلام او را گفت این خواب با کس نگوی و یعقوب رفت و با زن خود

بگفت و با او عهد کرد که با کس نگوید، راست که او برفت و فرزندان یعقوب درآمدند آن زن با ایشان بگفت، ایشانرا حسد زیادت شد و گفتند این غلام سرپادشاهی دارد، گاهی خوابش چنان باشد که در عصای او دید و گاه چنین باشد که آفتاب و ماه و ستارگان او را سجده میبردند، بهرحال ماه و آفتاب مادر و پدر باشد و یازده ستاره ما یازده یرادریم، و بر سری^۱ پدر او را^۲ دوستر از ایشان داشت، گفتند با این کیدی باید کردن چنانکه خدای تعالی حکایت کرد که یعقوب گفت «فیکید والک کیدا»... و کید طلب اذی و رنج باشد از صاحب غیظ مرغیری را... این هم حکایتی است از یعقوب علیه السلام که او میگوید در تعبیر خواب یوسف علیه السلام که خدای تعالی ترا برگزیند و تأویل احادیث درآموزد... و گفت نیز این خواب دلیل آن میکند که خدای تعالی نعمت بر تو و بر آل یعقوب تمام کند چنانکه بر پدرانت تمام کرد ابراهیم و اسحق و آنکه ایشان را برگزید و دو پیغمبر مرسل کرد، آنکه گفت خدا محکم کار و داناست، آنچه کند بحکمت و مصلحت کند...

آنکه حق تعالی گفت در یوسف و برادرانش آیاتی و علاماتی و عبرتی و دلالاتی هست مر پرسندگان را، برادران یوسف یازده بودند و نامهای ایشان اینست و روبیل و او برادر مهتر است، و شمعون، و لاوی، و یهودا، و ریالون و یسجر و مادر اولیابنت لیان بود و او دختر خال یعقوب بود، و چهار پسر دگر او را آمد از سریه دیگر نام یکی زلفه و نام یکی بلهه و دان و تقتالی و جادواشتر. آنکه لیا را وفات آمد، یعقوب خواهرش را راحیل بزنی کرد، از یوسف آمد و بنیامین، پس جمله فرزندان یعقوب دوازه بود، و آنان که در آن کار بودند و با یوسف آن کید کردند ده بودند...
واز آیات یوسف علیه السلام آن بود که حق تعالی او را تخصیص کرد. بهره از حسن، که از اهل عصر خود ممیز شد بان و گفته اند از خدای حسن قسمت کرد

میان آدمیان، دوثلث بیوسف داد و ثلثی بهمه جهان و گفتند ثلثی باو داد و دوثلث بهمه جهان و گفتند حسن برده قسمت نهاد. نه قسمت باو داد و یک قسمت بهمه جهان. و ابوسعید خدری گفت روایت کرد از حضرت رسول صلی الله علیه و آله که او او گفت شب معراج که مرا باسماں بردند یوسف را دیدم، جبرئیل را پرسیدم که این کیست؟ گفت این یوسف است. گفتند یا رسول الله چگونه دیدی او را؟ گفت: مانند ماه در شب چهارده، و انس مالک روایت کرد از حضرت رسول صلی الله علیه و آله که او گفت یوسف را و مادرش را نیمه حسن بدادند و اسحق بن عبدالله بن ابی فروه گفت یوسف علیه السلام بجمال بانجا بود که او در کوههای مصر سیگنشتی نوروری او در دیوارها میتافتی چنانکه نور آفتاب. کعب الاحبار گفت خدای تعالی صورت پیغمبران بآدم نمود. تا او یکیک را بدید در طبقه ششم یوسف را باو نمود، تاج و قار بر سر نهاده و پیراهن ها، پوشیده و قضیب سنک بدست گرفته و رداء کرامت بردوش افکنده، بر راست او هفتاد هزار فریشته و بر چپ او هفتاد هزار فرشته و جماعت از امت پیغمبران از پی او ایشان را رجلی و آوازی بود به تسبیح و تهلیل و در پیش او درختی که آن را درخت سعادت میخواندند، هر کجا او میرفت با او میرفت، آدم (ع) گفت: بار خدایا این کیست از فرزندان من؟ گفت: ای آدم، این مردیست محسود بشر آنچه من باو خواهم دادن. گفت: بار خدایا او را چه خواهی دادن؟ گفت حظی تمام از حسن، آدم او را گرفت و بوسه بر چشم او داد و گفت لا تأسف یا بنی و انت یوسف پس اول کسی که او را یوسف بود. و در خبر است که او بر صورت آدم بود و بر حسن و بهاء و نور او پیش از آنکه از درخت بخورد و چون از آن درخت بخورد آن نور و بهاء از او برفت و خدای تعالی بیوسف داد و گفته اند که یوسف را چندان نور و بها بود که در شب چنان بود که در روز و سفید لون بود و نیکو روی و جعد نبوی بود فراخ چشم بود سترساق و ستر ساعد و میان باریک و خورد دندان و برجانب

روی راست خال سیاه داشت و بر میان دو چشم علامتی سفید داشت ، پنداشتی که ماه تابانست، چون بخندیدی یا سخن گفتی نورار دندانهای او میتافتی و هیچ وصاف وصف او نتوانستی کردن، و گفتند او حسن بمیراث از جدش اسحق یافت و اسحق از مادرش ساره و خدایتعالی ساره را بر صورت حورالعین آفریده بود ولیکن صفای حور نداشت جز آنکه یوسف از صفای لون و رقت و لطافت اندام بانجا بود که اگر ازین خضر چیزی بخوردی سبزی از پوست او پیدا بودی که بگلوی او فرو میشدی و ساره حسن از حوا میراث داشت . عبدالله مسعود روایت کرد که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که چون جبرئیل (ع) آمده مرا گفت خدای میگوید من حسن یوسف از نور کرسی دادم و حسن تو از نور عرش و بعضی علمارا گفتند یوسف نیکوتر بود یا محمد صلی الله علیه و آله گفتند در اولیان از یوسف و در آخرینان از حضرت محمد صلی علیه و آله . و نزار آیات یوسف علیه السلام تعبیر خواب بود که هر خواب که پرسیدند آن تعبیر آن را بگفتی و همچنان بودی که او گفتی .

گفتند برادران یوسف و برادرش بنیامین، دوست تراست از ما بنزدیک پدرما، و ما جماعتی ایم، ده کس بودند؛ پدر مادر ضلالی است روشن، و مراد بضلال بزهاست و رای از ره صواب و رای و تدبیر و ضلال از دین نخواستند و گفت مراد ایشان بضلال فرط محبت یعقوب بود بیوسف ، آنکه یک یک بنشستند و رای زدند و تدبیر کردند و گفتند چاره آنست که چاره کنیم که او را از پدر دور کنیم ، یکی گفت از ایشان: یوسف را بکشید و یا در زمینی افکنید دور که روی پدر شما را صافی خالی و مستخلص شود، خلاف کردند در آنکه این گوینده که بود . بعضی گفتند شمعون، کعب گفت: دان بود که این گفت . و آن که از پس او یعنی از پس کشتن او گروهی نیکبایشی صالح تایب . کار میان شما و پدر سره شود چون او را بکشید . یکی از ایشان گفت و بیشتر مفسران بر آنند که این گوینده روئیل بود و او پسر خاله

یوسف بود و در حق یوسف نیکورای بود و برادر مهین بود و برادر آن در حکم او بودند، گفت یوسف را مکشید که کشتن برادر عظیم باشد، او را در چاه افکنید، اگر لابد این بخواهی کردن.

آنکه گفتند بهر حیلتی باید که میان او و پدر جدایی کنیم، آنکه گفتند: او را از پدر بباایدخواستن تا با ما بچرگاه آید، دگر باره گفتند: پدر ما را استوار ندارد و او را بما ندهد، تدبیر آنست که او را بگوئیم اول بیامدند به پیش او و بایکدیگر کشتی گرفتند و انواع بازیها از جستن و سنگ بازی و صلاح دستی کردند، او گفت هر روز بچرگاه چنین کنید؟ گفتند از این بیشتر و خوشتر، اگر دل تو خواهد تا ما بیائی در آنجا تا نظاره ما کنی و تو نیز در آنجا ساعتی باز کنی و او را مشوق کردند تا او راغب شد. آنکه بجمع بیامدند و پیش پدر برپای بایستادند، و این عادت ایشان بود چون حاجتی بودی، پدر ایشان را گفت: چه حاجتست شما را و چه کار آمده اید؟ گفتند: ای پدر ما، چه بوده است ترا که ما را مأمون نمی داری بر یوسف؟ و ما او را نصیحت گریم و بدو خیر خواهیم و با او خیانت نکنیم. بل با ما بفرست فردا، بفرست او را با ما تا چره کند و بازی کند و ما او را نگاه داریم.

گفت مرا دلتنگ بکنند آنکه که شما را ببرید و ترسم که او را گرگ بخورد و شما ازو غافل و بیخبر باشید. - و خلاف کردند در آنکه یعقوب چگونه گفت ایشانرا که او را گرگ بخورد و این غیب است اگر بوحی گفت تقدیر کرد بفرستادن گوئیم از این چند جوابست یکی آنکه زمین مسبعه بود و گرگ بسیار بود آنجا برای آن گفت، وجهی دیگر آنست که بر دل او بگذشت و بر زبان او براند حق تعالی تا در وقت احتجاج و اعتلال ایشانرا دست اقرار نباشد. بعضی دیگر گفتند در خواب دید که او را گرگ خورده بود، و بعضی دیگر گفتند که او در خواب دید که او را ببرند و باز نیارند و چون پرسید که او را کجا بردید، گفتند او را گرگ خورد، و بعضی دیگر گفتند: که ده گرگ گرد یوسف برآمده بودند و او را تعریض میکردند

و برو حمله می‌کردند و یکی از آن جمله از او ذب و دفع می‌کرد و زمین بشکافت و یوسف بزمین فرو شد و از آنجا برنیامد الا از پس سه روز ، چون یعقوب این خواب بدید اورا از برادران نگاه می‌داشت ...

پدر را گفتند اگر چنانچه گرگ او را بخورد و ما ده مرد با او، پس ما زیانکار باشیم، یعقوب علیه‌السلام ایشانرا اجابت کرد و یوسف را با ایشان بفرستاد .
 راویان اخبار گویند ... که چون برادران یوسف ، یوسف را از پدر جدا کردند بحیلت و دستان، و پدر ایشان را گفت می‌ترسم که او را گرگ بخورد ایشان گفتند:
 گرگ او را چگونه بخورد و ما ده مرد با اوئیم و شمعون با ماست که او مردی بود که اگر خشم گرفتی نعره زدی هیچ چیز نبودی از حیوانات کسه او آواز او بشنیدی الا بیفتادی و اگر آبتن بودی بچه بیفکندی ، و یهودا در میان ماست و او چون خشم گیرد ، شیر را از هم بدرد . یعقوب چون از ایشان این سخن بشنهد ساکن شد، یوسف بیامد و پیش پدر بایستاد و گفت ای پدر مرا با برادران بفرست، یعقوب گفت ترا میباید؟ گفت آری، دستوری دادم، چون دگر روز بود یوسف علیه‌السلام جامه درپوشید و کمر بست و قضیب بدست گرفت و بیرون شد با برادران، یعقوب علیه‌السلام سله بگرفت و آن سبدی بود که ابراهیم علیه‌السلام زاد اسحق در آنجا نهادی و برای یوسف چند گونه طعام در آنجا نهاد و فرزندان را وصایت خیر کرد بیوسف و گفت ای فرزندان من، این پسرک من امانتست نزد شما ، از خدای بترسید و درو هیچ جنایت مکنید ، بخدای بر شما که اگر گرسنه شود طعامش دهید و اگر آب خواهد آتش دهید و برو شفقت و سهربانی کنید و اقرارها نکنید و از چشم فرو نگذارید و در رفتن بر او رنج ننهید، گفتند که او ما را برادر است و ما را به او شفقت برادر است و یکی از ماست بل مفضل است بر ما برای دوستی تو.

یعقوب علیه السلام بسا ایشان پاره راه بصحرا بیرون رفت و ایشانرا بخدای سپرد و یوسف را دربر گرفت و بوسه بر چشم اوداد و گفت ترا بخدا و برادران سپردم و عهد و وثیقه کردم با آنکه ترسم که ترا ضایع کنند و برگردانند، ایشان اورا بصحرا بردند تا پدر با ایشان بود و بر چشم پدر بودند اورا بردوش گرفته بودند و اکرام میکردند، چون پاره راه برفتند و او را بیابان فروردند و از پدر دور شدند و از شهر سخن بگردانیدند و او را جفا کردند و زدن گرفتند، هر گه که برادری او را بزدی او باستغاثه بردیگری شدی، او نیز بزدی او را و آن طعام که پدر از برای او ساخته بود چیزی بخوردند و چیزی بسگان دادند و او را پیاده میتاختند گرسنه و تشنه میزدند و او میگریست و گفت پدر را بیخبری که با یوسف تو چه میکنند؟ عند آن حال فریشتگان بگریستند رحمة یوسف.

چون خواستند که یوسف را بکشند و رأی ایشان براین درست شد یهودا که او پسر خاله یوسف بود گفت نه با من عهد کرده اید که یوسف را نکشید، گفتند بلی عهد کرده ایم، اکنون چه کنیم او را؟ گفت او را بر چاهی افکنید که رهگذر کاروانیان است، باشد که او را از کاروانیان یکی بردارد.

چون یوسف را بکنار چاه آوردند پیراهن از او بدر کردند و آن چاهی بود میان اردن و مصر و گفتند تا خانه یعقوب از آنجا سه فرسنگ بود و بر ره کاروان بود و آن چاهی بود تاریک و وحش و سرتنگ و بن فراخ و برای آن کردند تا بر نتواند آمدن و گفتند آب از چاه شور بود، و سام بن نوح کنده بود آن چاه را. دستش را بر بستند. یوسف گفت: ای برادران پیرهن بمن دهید تا عورت پوش من باشد در حیات من و کفن من باشد در ممات من و دستم بگشائید تا هوام زمین از خود باز دارم او را گفتند آن یازده ستاره و ماه و آفتاب را که در خواب ترا سجده کردند بخوان تا دستهای

ترا بگشاید و پیرهن با تو دهد، آنکه رسنی در میان او بستند و او را فرو گذاشتند چون به نیمه چاه رسید رسن بپريدند و او را در چاه افکندند. خدای تعالی از میان آب سنگی برآورد بزرگولتن تا یوسف برآن سنگ آمد و رنج نرسید او را، و در روایتی دیگر آنکه خدای تعالی فرسود جبرئیل را در یاب یوسف را، بیگ پر زدن بر زمین آمد و یوسف را در میان چاه بگرفت و بر آن سنگ نهاد و او را تسلی داد و احوالی که بر او خواست رفتن، با او بگفت. چون ایشان آواز وقع او بشنیدند او را آواز دادند او جواب داد گفتند زنده است هنوز، خواستند تا او را سنگسار کنند. یهودا رها نکرد و گفت نه بامن عهد کردید که او را نکشید؟ رها کردند. و در خبر است که چون یوسف را علیه السلام در چاه افکندند آن چاه تاریک بود. روشن شد و آتش شور بود، خوش گوار شد و از آن آب میخورد و آن آب، او را بجای طعام و شراب بود و خدای تعالی فریشته را بفرستاد تا انیس او شد، تا مستوحش نباشد و آن بندها از او برگرفت و پیراهنی از حریر بهشت فرستاد تا در پوشید. و روایتی دیگر آنست که چون ابراهیم را علیه السلام در آتش انداختند او را برهنه کردند و بر دست و پای او بند نهادند، آتش بندهای او را بسوخت و جبرئیل آمد و پیرهنی از حریر بهشت بیاورد تا او را پوشانید، او بمیراث باسحق رها کرد و اسحق بیعقوب و یعقوب خواست که آن بیوسف رسد در تعویذی نهاد و بر گردن او بست آن فرشته آن تعویذ بشکافت و آن پیرهن را در پوشانید، و روایتی دیگر آنست که آن فرشته از بهشت پهی بیاورد تا بخورد چون شب درآید فریشته خواست تا برود یوسف علیه السلام گفت اگر تو بروی من تنها بمانم و مستوحش شوم گفت من ترا دعائی بیاموزم که چون بخوانی وحشت از تو برود گفت بگو «یا صریخ المسصرخین یا غوث المستغیثین یا مفرج کرب المکروبین قدرتی مکانی و تعرف حالی و لایخفی علیک شئی من امری» یوسف علیه السلام این بگفت: خدای تعالی هفتاد فرشته را بفرستاد تا گرد او در آمدند و او را انس میدادند و یهودا هر روز بیامدی و طعام و شراب بجهت او بیاوردی و در چاه فرو گذاشتی

چون سه روز در چاه بود روز چهارم جبرئیل آمد و گفت ، که ترا در چاه افکنند؟ گفت که برادران گفت چرا؟ گفت بواسطه دوستی پدر بر من حسد کردند، گفت خواهی از این چاه برآئی؟ گفت آری ، گفت بگو: یا صانع کل مصنوع و یامونس کل وحید یا غالباً غیر مغلوب و یاحیاً لایموت و یا محیی الموتی لاله الانت ، اللهم انی اسئلك بأن لک الحمد لاله الا انت بدیع السموات والارض ذالجلال والاکرام ان تصلی علی محمد و آل محمد و ان تجعل لی من امری فرجاً و مخرجاً : و ارزقنی من حیث لا احتسب» یوسف علیه السلام این کلمات بگفت ، خدای تعالی او را فرج داد از چاه و ملک مصر باو داد از آنجا که او اندیشه نکرد، مجاهد گفت ، یوسف علیه السلام از پدر جدا شد شش ساله بود چون پسر باز رسید چهل ساله بود .

چون آنچه بر سر او در دل داشتند و بر آن عزم کرده بودند که او را در چاه افکنند بکردند، آمدند بنزدیک پدر تا نماز شام گریان، آن روز برفتند همه روز یعقوب علیه السلام در بند انتظار میبود که مشغول دل که با یوسف ایشان چه کنند، چون ایشان یوسف را بچاه افکنند. حسن بصری گفت درین وقت او را هفتمده سال بود و در بندگی و زندان و پادشاهی هشتاد سال بماند و بیست و سه سال دیگر بماندند از آن پس و چون فرمان یافت او را صد و بیست سال بود .

آنکه بیامدند و بزغاله را بگرفتند از گله و او را بکشند و پیرهن یوسف را در آن خون آغشتند و روی با خانه نهادند و یعقوب علیه السلام بسر راه آمده بود بانتظار ایشان چون پدر را بدیدند جمله بیکبار بانگ برآوردند و گریستن گرفتند و یعقوب بدانست که ایشان را کاری افتاده است . یوسف را ندید . گفت : یوسف کجاست؟ بیکبار دست بزدند و جامه ها بدریدند و خروش زدن گرفتند و گفتند : ما برقتیم تا سبق بریم با یکدیگر و یوسف را بنزدیک متاع و ثقل خود رها کردیم گرگ او را

بخورد. تو ما را راستگوی نداری و اگر چه ما راست گوئیم درین گفتار؛ و اهل اشارت گفتند برای آن نماز شام آمدند تا وقت تاریک باشد ایشان را از آن دروغ گفتن شرم نیاید و در سخن فرو نمانند؛ و از اینجا گفته اند چون از کسی حاجتی خواهی شب میخواه که حیا در چشمست، و چون تاریک بود چشم و چون عذر خواهی بروزمخواه که فرومانی در عذرخواستن، و این گریه دروغ که ایشان کردند. آب از همه گریها براست ببرد. آنکه این پیرهن خون آلود عرضه کردند و گفتند اینک پیرهن او خون آلود است، و آوردند پیرهن او بخون دروغ. و برای آن دروغ گفت آنرا که خون یوسف نبود، خون بزغاله بود، یعقوب علیه السلام پیرهن بدست گرفت و گفت چه حلیم گرگی بود که یوسف را بدرید و پیرهنش نیاززد و ندرید ایشان فرو ماندند. گفتند، بل دزدان او را بکشتند، گفت سبحان الله دزدان او را بکشتند و پیرهن او رها و حاجت ایشان پیرهن بود نه بکشتن او، و گفته اند در پیرهن یوسف سه آیت بود، یکی آنکه، آن که روز بیاوریدند خون آلود، یعقوب بدانست که دروغ میگویند دویم آنجا که زلیخا در او آویخت و پیرهن یوسف بدرید از پس و سیم آن روز که بیاوردند و بر روی یعقوب افکندند او بینا شد، آنکه پیرهن بستند و بر سر و چشم نهاد بیوسید و نعره بزود بیفتاد و بی هوش شد روزی دیگر که با چرا گاه رفتند و گفتند دیدی که پدر ما را چون دروغ زن و خجل کرد؟ تدبیر آنست که یوسف را از چاه بر آوریم و پاره پاره کنیم و استخوانهای او با پیش پدر بریم تا قول ما راست شود، یهودا گفت نه با من قول کرده اید که یوسف را نکشید از آن و ایشان را منع کرد. نماز شام چون بخانه شدند پدر گفت که اگر چنانست که راست میگوئید که آن گرگ که او را بخورد بگیرید و پیش من آرید، ایشان برفتند و چوب و رسن برگرفتند و بصحرا شدند و گرگی را بگرفتند و دست و پای او بستند و پیش یعقوب آوردند و بیفکندند، یعقوب علیه السلام گفت: دست و پای او بکشایید پس بکشادند او را. یعقوب گفت ای گرگ پیش آی. او بیامد و پیش یعقوب بایستاد و یعقوب علیه السلام گفت:

ای گرگ شرم نداری که فرزند مرا و میوه دل من و روشنائی چشم مرا بخوری؟
 گرگ باواز آمد و گفت: بحق شیبه که من فرزند ترا نخوردم و گوشت و خون شما
 که پیغمبرانید بر ما حرامست و من مظلومم و دروغ بر من نهاده‌اند و من درین زمین
 غریبم. گفت: برای چه باین زمین آمده‌ای؟ گفت مرا اینجا خویشانند بزیارت
 ایشان آمده بودم، این پسران تو مرا بگرفتند و بستند و پیش تو آوردند و
 این دروغ بر من نهادند عند آن حال یعقوب گفت، نفس شما این کار بیاراست در
 چشم شما، کار من امروز و شأن من صبری است نیکی، و صبرنیکوآن باشد که درخلال
 آن جزعی نباشد، و خدایی است که ازو یاری خواهند و استعانت طلب کنند برآنچه
 شما وصف میکنید، یعنی من بخدای استعانت میکنم و یاری میخواهم ازو.

یوسف علیه السلام سه روز در آن چاه بماند روز چهارم کاروانی میگذشت
 آنجا از مدین میآمد و بمصر میشدند بتجارت از جاده بگردیده بودند و بنزدیک آن
 چاه فرود آمدند و این چاه بر جاده راه نبود مردی را بفرستادند از عرب از بلاد مدین
 نام او مالک بن الذعر تا آب آرد برای ایشان. او بکناره چاه آمد و دلو فرو گذاشت
 تا آب برکشد، یوسف علیه السلام دست در رسن زد و از چاه برآمد. مرد آبکش کودکی
 دید من اجمل اهل زمان این کودکی است و او را پنهان کردند برای بضاعت. بعضی
 دیگر گفتند که کار او پوشیده کردند، و گفتند که این غلام بضاعتی است که اهل
 این آب بما دادند تا برای ایشان بفروشیم، برد گرروز یهودا بسر چاه آمد بر عادت و
 طعام بیاورد تا یوسف را طعام دهد. آواز داد، یوسف جواب نداد و در چاه نبود،
 بیامد بطلب او، آن کاروان را بدید و یوسف بنزدیک ایشان، مالک ذعر آمد برادران
 را خبر کرد بیامدند و مالک را گفتند این غلام ماست از ما گریخته است مالک گفت
 اگر خواهید بشما دهم آنرا و اگر خواهید بخرم از شما. گفتند: نخواهیم که او را
 با ما دهی، بجز او را تا بفروشیم ولیکن این غلامیست دزد و گریزنده و ما این را

باین عیب می‌فروشیم، مالک گفت باین عیب‌ها بچند می‌دهید؟ گفتند: بچندانکه تو خواهی بشرط آنکه او را از این ولایت ببری تا بنزدیک مانیايد. گفت: آخر بچند می‌فروشید آنرا؟ گفتند: برحکم تو. بفروختند او را یعنی برادران (به) بهاء اندک، و در عدد و مبلغ آن علما خلاف کردند. عبدالله عباس و... گفتند: بیست درم بود، مجاهد گفت بیست و دو درم بود، عگرمه گفت چهل درم بود و بعضی دیگر گفتند: هیجده درم بود. بعضی اهل معانی گفتند زیر ده درم بود... آن درمها پسندیده و با یکدیگر بخشیدند. یوسف علیه السلام مینگریست و نیارست گفتن که خلاف آن است که ایشان می‌گویند که از کشتن میترسید و برای آن او را باین بهای اندک فروختند که ایشان از جمله زاهدان بودند در او یعنی ایشان را رغبت نبود براو، و زاهد را برای این خوانند که در دنیا و مال رغبت نکنند؛ و در خبر آمده است که یوسف یکروز در آینه‌نگرید، جمال، او را بعجب آورد، گفت اگر من بنده بودمی بهای من کس ندانستی که چند است امتحان کردند او را و بهای او را باو نمودند، درمی چند شمرده، آنکه آن کاروان از آنجا برفت و برادران یوسف با ایشان میرفتند و میگفتند که این غلام را نگاهدارید که این غلامی دزد و گریزنده و دروغ‌زن است ما این را باین عیبها فروخته‌ایم، مالک او را برشتی نشاند و روی بمصر نهادند و راه ایشان برگور مادر یوسف بود، راحیل. یوسف چون از دور گور مادر بدید خویشتن از شتر درافکند و برسر گور مادر آمد و زیارت کرد و بگریست و می‌گفت: ای مادرا گر هیچ توانی سر از خاک بردار و بنگر که با فرزند توجه معامله کردند و آنچه با او کرده بودند از سردلتنگی در آن گور میگفت که ای مادر بیخبری که برادران بی‌رحمت مرا از پدر جدا کردند و در چاه افکندند و روی من بتپانچه سیاه کردند و مرا در بیابان سنگسار کردند و درین یزید چنانکه بندگان را فروشند مرا بفروختند و چنانکه اسیران را از شهری بشهری برند مرا می‌برند. کعب الاحبار گوید: چون یوسف این میگفت از پس پشت او هاتمی آواز داد « واصر وما صبرك الا بالله » - مالک ذعر باز

نگرید یوسف را بر شتر ندید گفت: آنکه گفتند این غلام گریزنده است، راست گفتند. آنکه در کاروان افتاد و بانگ میکرد و یوسف را طلب میکرد و میگفت این غلام را که بخریدم بگریخت و با خانۀ اهل خود رفت آنکه در میانہ پرسیدند و او را دیدند بر سر آن گور. آمدند و او را بگرفتند و بزدند و گفتند ما را باور نبود که از آنچه ما را میگفتند که تو گریزنده‌ای تا آنکه بدیدیم که تو بگریختی. گفت: من نگریختم و لیکن این گور مادر من است چون بدیدم خواستم تا او را زیارتی کنم باورش نداشتم و بندی گران بیاوردند و بر پای او نهادند و او را بر سر شتر نشانند و بمصر بردند، مالک ذعر گفت: ما بهیچ منزلی نرسیدیم و فرود نیامدیم الا برکت او بر من و راحل من و مال من پدید آمد، و بامداد و شبانگاه می‌شنیدم که فرشتگان براوسلام میکردند و آواز ایشان می‌شنیدم و اما شخصشان نمیدیدم تا در راه بودیم هر روز ابری مفید بیامدی و بر بالای سر او سایه کردی و چون برفتی با او برفتی و چون بایستادی با او بایستادی و چون در شهر آمدند مالک ذعر او را بگرمابه برد و جامۀ نو کرد برای او و او را شکلی بشکلی دگر شد و او را ببازار آورد و عرض کرد بر بیع، مردی او را بخرید که خزینۀ دار ملک بود و او را لقب عزیز بود و نام قطفیر و گفته‌اند اظفر بن رحیب و ملک مصدر آن روزگار الریان بن الوریذ بن النژوان بن ازاشة بن عمرو بن عملاق بن لاود بن سام بن نوح بود. و گفته‌اند این پادشاه بیوسف آورد و این ملک پیش از یوسف فرمان یافت و از پس او پادشاهی بقابوس بن مصعب افتاد و یوسف علیه السلام او را بایمان دعوت کرد ایمان نیاورد و ابا کرد. عبدالله عباس رضی الله عنه گفت: چون کاروان بمصر رسید این قطفیر باستقبال کاروان رفت یوسف را به بیست دینار و جفتی نعلین و دو پاره کمان بخرید. و هب بن منبه گفت چون یوسف را بر بازار آوردند و عرض بیع کردند چشمها درو متحیر بماند که مانند او در جمال ندیده بودند در بهای او زیاده میکردند و می‌فزودند تا بهای او بانجا رسید که او را گفتند برابر بزر بردارند و بمشک و حریر و بسیم باین چهار جنس او را برابر برداشتند، قطفیر عزیز او را بخرید و بخانه برد و زنی داشت نام او فکا

بنت ننوس، او را گفت آنچه خدای تعالی او را حکایت کرد، گفت این را نکودار که ما را از این خیری و نفعی باشد. یا این را بفرزند گیریم که ما فرزند نداریم چون عزیز او را بخرید و بخانه برد و زنش را گفت: این را گرامی دار و مقامش در جایی نیکو باز کن، که باشد که ما را از این سود بود، یا باشد که او را فرزند گیریم که ایشان را فرزند نبود چنین تمکین کردیم یوسف را در زمین. چنانکه عزیز او را ممکن کرد و مالکک بر اسباب خود، پس از آنکه او را بیها بخرید ما او را با سباب توفیق تمکین کردیم تا از این چاهش بسر گاه بر آوردیم، و خدای جل جلاله غائب است بر کارش مغلوب نیست. و کس او را غلبه نتواند کردن و لکن بیشتر مردمان ندانند.

... و چون برسید بأشد خود، ما او را حکمت و علم دادیم و همچنین جزا

کنیم و پاداشت دهیم نکو کاران را...

چون یوسف علیه السلام با خانۀ عزیز رفت و او را بزنی سپرد و جمال و حسن او بان حد بود که شرح داده شد و زن عزیز را و نام او زلیخا بود، چشم بر او افتاد و او را دوست بداشت و هر چه روز برآمد جمال یوسف زیادت شد و عشق زلیخا زیاده شد تا صبر و قوت و طاقت داشت پنهان می داشت چون از حد بگذشت و بغایت رسید بر او اظهار کرد و او را مروده کرد... یعنی بفریفت و مطالبت کرد او را آنکس که در خانۀ او بود بغلامی، از نفس او یعنی خواست تا او را از دست او فرا گیرد. و در تفصیل مروده او مر یوسف را و مفسران بسیار سخنها گفتند: عبدالله عباس رضی الله عنه گفت از جمله مروده او آن بود که با یوسف بنشست و او را گفت ای یوسف چه نیکی است این موی تو، گفت. اول چیزیکه در خاک بریزد این موی باشد. گفت: ای یوسف چه نیکیست این روی تو. گفت: خدای در رحم مادر نگاهت این را. گفت: ای یوسف، حسن صورت تو تن مرا لاغر کرد. گفت: شیطان ترا بر این معاونت مکنید. گفت ای یوسف عشق تو آتش در دل من زد؛ آن آتش را بنشان، گفت:

اگر آتش تو بنشانم باتش دوزخ سوخته شوم. گفت خیزو در آن خانه شو و آبی بیار که من تشنه شده‌ام. گفت: در آن خانه آنکس شود که کلید خانه بدست اوست. گفت: ای یوسف در آن خانه بستر حریر باز کرده‌ام؛ خیز در آن خانه‌آی و مراد من از خود بده. گفت: پس نصیب من از بهشت نشود، گفت ای یوسف، خیز با من در آن پرده‌آی که کس را در آن پرده راه نیست. گفت: هیچ پرده‌ی مرا از خدا نپوشد. گفت: ای یوسف دست بر دل من نه تا از دست تو شفا یابم. گفت: عزیز باین اولی‌تر است. گفت: چگونی که من عزیز را شربت‌دهم که در آن شربت زبیب باشد و زرسوده‌تا بمیرد و اعضایش پاره‌پاره شود. آنگه در چیزی پیچم آنرا و درنهانخانه فکنم تا کس نبیند او را و ملوک اویتو دهم؟ گفت پس چگونه رستگاری یابی از عقاب‌خدای؟ گفت: ای یوسف چندانی که در شمار ترا زر و جواهر دهم تادر رضای خدای خود صرف کنی. گفت: یا هذبه ای زن مرا مسلم کن. سدی و ابن اسحق گفتند: مرارده او یوسف را آن بود که خویشتن می‌آراست و براو عرضه میکرد و محاسن خود پیش او میگفت و ذکر میکرد و او را بخود دعوت میکرد یکبار برغبث و یکبار برهبت و میگفت: ای یوسف این روی نه بجمالست، گفت در خاک پوسیده به، گفت: این روی من نه نیکوست؟ گفت: با خاک برآمیخته شود گفت این که چون پیش یوسف بنشستی یوسف روی ازو بگردانیدی بجانب دیگر با آن جانب شدی بایستادی خانه بساخت از آئینه زیرو بالا و دیوارها همه از آینه افروخته و یوسف را این خانه بنگر تا هیچ دیدستی؟ یوسف در آن خانه رفت. او بیامد و پیش او بنشست، یوسف روی بگردانید بادگر جانب، چون درنگرید زلیخا را دید از عکس آینه و بهرجانب که مینگرید همچنین میدید خواست تا برون آید از آنجا، همه درها بسته یافت (گفت) برای تو بچارده ساخته‌ام خود را، یوسف علیه‌السلام گفت: پناه با خدای میدهم پناه دادنی یعنی پناه با خدای میدهم از آنکه من چنین فعلی کنم و ترا این اندیشه؟، او سید و خواجه منست و ولی نعمت من، یعنی شوهر تو عزیز و مرا نکو داشت و اکرام کرد، و اگر من این اندیشه کنم ظالم باشم و ظالمان را بس فلاحی

وظفیری و بقائی نباشد. زلیخا بیوسف همت کرد و یوسف همت کرد بزلیخا اما اصحاب حدیث و حشویان گفتند: شیطان بیامد و یکدست بر پهلوی این نهاد و یکدست بر پهلوی آن و ایشان را جمع کرد در یکخانه و چون ایشان با یکدیگر حاضر آمدند زلیخا چندانی سراوده و مخادعه کرد و تضرع و لابه که یوسف را نرم کرد. اجابت کرد او را و عزم کرد بر معصیت و همت هر دورا بریکوجه تفسیر کردند و آن عزمست. گفتند هر دو بر معصیت عزم کردند و یوسف علیه السلام، از زلیخا بنشست که جای خیانت کنندگان و جای زانیان باشد و کار میان ایشان تا حل سراویل برسید، چون یوسف عزم درست کرد بر معصیت و خواست تا با او خلوت کند خدای تعالی برهانی نمود... یکی آنکه جبرئیل بانگ برآورد و او را بترسانید و منع کرد و قولی دیگر آنست که فرشته از آسمان آواز برآورد که نام تو در آسمان، از جمله صدیقانست و پیغمبران، و جای تو در زمین جای خیانت کنندگان، و قولی دیگر و روایتی دیگر آنکه در چینه پیدا شد و صورت یعقوب پدید آمد بر او انگشت سیگزید بروجهی تهدید و روایت دیگر آنکه فرشته بصورت یعقوب از پس پشت او درآمد و لگدی بر پشت او زد چنانکه آب پشت او به پیشانی بیرون آمد. و از این ترهات آنچه عقل و شرع و قرآن و اخبار که پیغمبران خدای را از آن منزه کرده است و این هیچ بنزدیک ما روا نیست بر پیغمبران علیه السلام از آنجا که ایشان معصومان و مطهرانند و یا کنیزکان و صغیره و کبیره برایشان روا نیست. از آنجا که ادله عقل برایشان دلیل کرده اند بر عصمت ایشان چه در عقل مقرر است که تجویز کبائر و صغائر برایشان منفر بود مکلفان را از قبول قبول ایشان و قبول و عطف ایشان، و غرض قدیم تعالی از بعثت ایشان قبول قول ایشانست و امتثال امر و اجابت دعوت ایشان، آنچه قبح کند در آن واجب بود که خدای تعالی ایشان را از آن منزه و معصوم دارد، و تجویز زنا که من اکبر الکبائر است و اعظم الخطایا و امهات الذنوب، واجب بود که از آن منزه باشند که حظ او در تنفیر بغایت و نهایتست.

... حق تعالی گفت ما چنین کنیم که کردیم برای آنکه تا سوء و فحشاء از او صرف کنیم یعنی چنانکه نمودیم آن برهان و کردیم این لطف، نیز الطاف کنیم و آیات نمائیم.

چون زلیخا یوسف را در آن خانه بیافت و درها بست و در او آویخت و بر او الحاح کرد و یوسف علیه السلام از او امتناع میکرد؛ عبدالله بن احمد الطائی روایت کرد از پدرش از جدش از زین العابدین علی بن الحسین علیه السلام که گفت چون زلیخا بر یوسف الحاح میکرد بتی در گوشه خانه نهاده بود برفت و جامه بر روی بت افکند. یوسف گفت چنان چرا کردی؟ گفت: او معبود من است شرم دارم از او که در مشاهده او معصیت کنم، یوسف علیه السلام گفت عجب از تو! شرم میداری از جمادی که لایبصر و لایغنی لایسمع عنک شیئاً و من شرم ندارم از خدائی که خالق و رازق و منعم و عالم سر و علانیه منست. گفتند: برهان این بود. و قولی دیگر آنست که یوسف از دست او بجست و از دری از درهای خانه بیرون آمد و زلیخا بقفای او، می شتافتند بجانب در خانه تا که سبق برد یوسف بروجه گریختن از او و زلیخا بدنبال او در آویخته، چون بدرخانه رسید زلیخا باو رسید و در پیرهن او آویخت یوسف علیه السلام پیرهن از او در کشید. پیرهن یوسف دریده شد. یوسف علیه السلام از خانه بدرجست. و زلیخا بر پی او و پیرهن یوسف دریده؛ چون نگاه کردند عزیز را که خواجه یوسف بود بر در خانه یافتند. زلیخا پیش دست شد و سبق برد بسخن گفتن برای آنکه از آن حرکات متهمان (بود). گفت: چه جزا و مکافات باشد آنرا که باهل و خانه تو بدخواهد یعنی زنا، الا آنکه او را بزدان باز دارند یا عذابی مولم کنند او را. یوسف علیه السلام گفت او مراوده کرد مر از خود و مخادعة و مطالبه کرد چون از او بگریختم در من آویخت و پیرهن من بدرید. عزیز که او شوهر زلیخا بود گفت با یوسف شما هر دو مدعی اید، تو بر دعوی خود گواهی داری؟ گفت بلی.

درین گواه خلاف کردند، سعید جبیر و ضحاک گفتند کودکی بود در گهواره . یوسف علیه السلام گفت : گواه من این کودک است که در گهواره است . عزیز گفت : کودک در گهواره چگونه گواهی دهد . گفت او برای من گواهی دهد آنکه بنزدیک گاهواره آمدند . یوسف علیه السلام گفت : ای کودک چنانکه دیدی بگو بفرمان خدای کودک بسخن درآمد و بزبان درست گفت : اگر پیرهن یوسف از پیش دریده است زن راست میگوید و مرد دروغ . و اگر پیرهن یوسف از پس دریده است زن دروغگوی است و مرد راست گو . چون پیرهن از پس دریده بود عزیز زن را گفت : این از جمله کید شماست و کید شما عظیم باشد . . .

و در خبر می آید که چون یوسف علیه السلام پادشاهی بر او افتاد و خدای تعالی او را پیغمبری داد و باهل آن ولایت فرستاد یکروز جبرئیل بر نزد او نشسته بود جوانی از در سرای درآمد چاکر بعضی مطبخیان و او جامه شوخکن پوشیده و چیزی از آلت مطبخ بدست گرفته و بگذشت . جبرئیل علیه السلام گفت یا یوسف این برنا رامیشناسی گفت : نه گفت : این کودکی است که برای تو در گاهواره گواهی داد . یوسف علیه السلام گفت چون چنین است او را بر ما حقی هست و ثابت شده باشد . بفرمود تا او را بیاوردند و آن جامه از او برکشید و خلعتی گرانبایه درو پوشانید و او را وزارت خود داد . . .

گفت (عزیز) ای یوسف از سر این حدیث برو این حدیث پوشیده دار و زن را گفت استغفار کن و آمرزش خواه برای گناهی که تو از جمله خطا کننده گانی . و گفتند زنانی در شهر یعنی شهر مصر ، مفسران گفتند : زن ساقی ملک بود و زن نانوا ملک و زن صاحب زندانی و زن صاحب دواب ستوردار ، چنانکه عادت زنان بود در مثل این حدیث که باز گویند با یکدیگر . گفتند زن عزیز (یعنی عزیز خزینه دار

که قطفیر نام بود میخواست و میخواند می فریبد غلامش را، دوستی او در دل گرفت پنهان، دوستی بر او کار سخت کرد، ما او را در ضلال و گمراهی و ذهاب از راه صواب می بینیم و میدانیم.

* * *

چون راعیل که زن عزیز بود مگر ایشان و حدیث گفتار ایشان بشنید دعوتی ساخت برای ایشان و کس فرستاد و ایشان را بخواند و دیگر زنان را تاجمله چهل زن برآمدند و برای ایشان مجلسی بساخت و درو بالمشها نهاد. که بر او تکیه کنند آنکه آنانکه طعام گفتند، هر یکی را از ایشان کاردی بدست داد، ایشان کارد بدست گرفتند و او یوسف را جامه سفید پوشانید و او را گفت اگر هیچ مرا بر تو حقی است از این جای برون آیی و بر اینان گذری کنی ترا هیچ در این زیانی نیست و گفتند ایشان را در آن خانه نشانده بود و دری که در آنجا رهگذر یوسف بود و بکاری که او را بودی او را گفت که بان خانه در رو و گذر کن و فلان کار بکن او بانخانه درآمد و بر ایشان گذر کرد گفتند او را بجهت همین جامه سفید پوشانید که نگویند که او در جامه گرانمایه نکو است که حسنی که بجامه بود حسن عاریتی باشد چون جامه برون کنند برود، حسن یوسف چنان بود که اگر جامه گرانمایه پوشید جامه او آراسته شدی و گفتند ایشان بر صفت بنشانند که بر آن صفت خانه بود و یوسف در آن خانه بود و یوسف را گفت برون آی باینان و یوسف علیه السلام بیرون آمد. گفتند زلیخا ایشان را گفت من این جوان را خواهم گفتن که بر شما گذری کند اکنون چون او بر شما بگذرد هر یکی از شما از این ترنج که بدست دارید پاره ببرید و باو دهید برای من چون او را بدیدند بزرگ آمد در چشم ایشان، دستها ببریدند از دهش و تحیر چنانکه بیخود شدند و هوش از ایشان برفت که دست می بریدند و از نظاره جمال یوسف خبر نداشتند از الم آنکه از سرتعجب و تحیر گفتند برکت باد، یعنی منزها خدا یا که چنین خلق آفریند. گفتند ما او را از این کار که بر او تهمت می نهند دور می بینیم

و برکناره می‌بینیم از آنچه در او دیدیم از سیمای خیر و علامت رشد و عفت و صلاح، این نه آدمی است، چنین شخص خریده نباشد و بنده نتواند بودن، این نیست الا فرشته کریم. زلیخا گفت آن زنان سلامت کننده را که تا یوسف را ندیده بودند زبان ملامت دراز کرده بودند، چون او را بدیدند روی بسلامت خود نهادند و بدانستند که ایشان بسلامت اولی‌ترند و زلیخادست‌یافت و عذرش روشن شد گفت این آنشخص است که مرا در حق او ملامت کردید. آنکه بر خویشتن اقرار داد من او را سر او ده کردم و مطالبت از نفس، او خویشتن نگاه داشت و امتناع کرد. آن زنان او را گفتند چرا فرمان او نکنی؟ گفت فرمان خدا رها نکنم که فرمان او کنم عند آن زلیخا گفت، اگر آنچه منش فرمایم نکند بزندانش باز دارند و از جمله ذلیلان و خواران شود، او را تأکید کردند بزندان.

یوسف علیه‌السلام روی از ایشان بگردانید و با خدای تعالی بمناجات گفت خداوند من و پروردگار من، زندان دوست‌تر دارم از آنچه ایشان مرا بان می‌خوانند. و اگر کید ایشان از من برنگردانی بالطف و مرا با خود رها کنی من میل می‌کنم بایشان و اگر لطف تو مرا در نیابد من از جمله جاهلان باشم، خدای تعالی او را اجابت کرد و کید ایشان از او صرف کرد و او شنواست. آنکه روی راه ایشان چنان راه داد پس از آنکه آیات را و دلالات بدیدند و بدانستند که مجرم زلیخاست که یوسف را محبوس کنند تا ایهام کنند بر مردمان که گناهکار یوسف است و بی‌گناه زلیخا این بگفتند و یوسف را بزندان فرستادند، مدی گفت سبب زلیخا آن بود که زلیخا گفت شوهرش را این غلام کنعانی مرا رسوا کرد در میان مردمان، او میگوید من سر او ده کردم او را و من نمی‌توانم با هر یکی عذر خود تقریر کردن، یا مرا دستوری بخش تا بیرون روم و عذر خود ظاهر کنم یا او را محبوس باش تا نیز حدیث من نکنند و مردم این حدیث از زبان بنهند، عزیز پیش ملک آمد و گفت مرا غلامی است که از او گناهی بوجود آمد و بفرمای تا او را بزندان برند، ملک بفرمود تا یوسف را بزندان بردند و با او دو جوان را بزندان یکی خوانسالار ملک بود و یکی شرابدار

وگفتند دو غلام ملک بودند و نام خوانسالار مجلث بود و نام شراب‌دار بنو ویر ایشان ملک خشم گرفت و سبب خشم آن بود که خبر دادند که خوانسالار تدبیر آن میکند که ترا زهر دهند و ساقی از آن خبر دارد و باهم راست کرده‌اند و سبب این آن بود که جماعتی که ایشان را از ملک رنج بود از اهل مصر و رعایا خواستند تا ملک را زهر دهند نشد ایشان را از ره طعام و شراب این هر دو غلام را بقریقتند و ایشان را مالهای بسیار وعده دادند، خوانسالار مال بستند و زهر بستند و در طعام کرد ساقی پیشیمان شد مال نستد و زهر نستد، چون وقت طعام و شراب آمد خوانسالار بیامد و برطریق عادت طعام آورد و شراب‌دار آمد و گفت این طعام مخور که زهر آلود است. خوانسالار گفت ایها الملک آن شراب نیز که او دارد زهر آلود است. ملک گفت چنین است؟ گفت دروغ میگوید، گفت او نیز دروغ میگوید. ملک ساقی را گفت آن شراب باز خور، او باز خورد، او را گزند نکرد که درو زهر نبود، صاحب طعام را گفت:

این طعام را بخور و نخورد و ابا کرد ملک بفرمود تا بهیمة بیاوردند و این طعام باو دادند بخورد و در حال ببرد. ملک بفرمود تا هر دورا بزندان بردند و یوسف علیه السلام تعبیر خواب کردی در زندان چه زندانیان از دلتنگی و دل‌مشغولی خوابها آشفته بسیار بینند. چون زندانیان بامداد برخاستندی^۱ هر یکی چند خواب مختلف دیده روی یوسف نهادندی و خوابها پرسیدن گرفتندی و او تعبیر کرد، ایشان خواستند تا تجربه کنند، این خوابها بینداختند و گفتند ما در خواب دیدیم و ندیده بودند خوانسالار گفت من در خواب دیدم که نان بر سر من نهاده بود و مرغ از سر من نان می‌خورد و شراب‌دار گفت من در خواب دیدم که شراب و انگور می‌فشارم و بخداوند گار می‌دادم. بهری گفتند خواب راست بودند و آن را حقیقتی بود و آنچه گفتند در خواب دیدند. محمد بن جریر الطبری گفت برعکس دیدند، بدل کردند این

را؛ او خواب این بر خود بست و این خواب او بر خود بست، چون یوسف علیه السلام تعبیر کرد آنکه صاحب خواب بد بود و گفت حاشا من خواب نیک دیدم و خواب بد او دیدم، یوسف علیه السلام گفت: قضی الامر الذی فیه تستفتیان. مجاهد گفت اول که این دو غلام آمدند که از او خواب پرسند، او را گفتند ای جوان تو سخت نیکو روئی و بخرد و ما ترا سخت دوست می‌داریم. او گفت بخدای بر شما که مرادوست مدارید که هر کس مرا دوست داشت من از محبت او بلا دیدم، عمه مرا دوست داشت و خواست تا مرا بر خود باز گیرد، کمری از ابراهیم اسحق بمیراث یافته بود بر میان من بست و من بی‌خبر خفته از آن، آنکه مرا بتهمت دزدی نهاد تا بعلت آن یکسال مرا نزد خود برد و شرع ایشان آن چنان بود که چون کسی از کسی چیزی بدزدیدی یکسال سارق را خدمت مسروقه منه بایستی کردن، و اگر پدر مرا دوست داشت در محنت برادران افتادم تا مرا بچاه افکندند و ببندگی بفروختند، و اگر زلیخا گفت ترا دوست دارم مرا به محنت زندان افکند. زنهار مرا دوست مدارید، گفتند ما ترا دوست می‌داریم و ما را با تو الفت می‌باشد. آنکه همه روز بیامدندی و حدیث او می‌شنیدندی و بر او آفرین می‌کردندی، تا شبه در خواب دیدند آنچه خدای حکایت کرد از ایشان برد گر روز بیامدند و پیش ایشان بنشستند و گفتند: ایها العام مادوش هر یکی خوابی دیده‌ایم اگر دستوری باشد بپرسیم و تو آنرا تعبیر فرمائی، گفت بگوی ساقی گفت من در خواب دیدم که پنداشتمی که در بستانیم ورزی بود و تا کی از آن رز سه خوشه انگور داشت، می‌بگرفتمی و کأس ملک بدست من بودی، در آنجا فشردمی و ملک را دادمی تا باز خورد، و خوانسالار گفت من در خواب دیدم که سه سبیدی از نان بر سر نهاده بودمی و بر آنجا الوان طعاسها بردی، سبع الطیر و مرغان شکاری از آن می‌خوردندی. یکی از ایشان گفت ما را خبر ده بتأویل آن که ما ترا از جمله محسنان می‌بینیم.

در خبر است که چون یوسف علیه السلام در زندان شدی اهل زندان ریافت دلتنگ و آزه و پژمرده ، ایشان را گفت صبر کنید و بشارت باد شما را که خدای شما را برین مزد دهد و فرج عاجل و ثواب آجل و رنج و صبر شما ضایع نیست، ایشان دلخوش و آسوده شدند و گفتند رحمت خدای بر تو باد که تا تو اینجا بودی ما دلتنگ و رنجور بودیم و چون تو درآمدی ما را بدیوار تو راحت و انس پیدا شد و متسلی شدیم، چه نیکوست روی تو و خوی تو و حدیث تو ما را خبر دهی از مزد ما و کفاره ما و طهارت ما و تا تو اینجا میمانی ما نخواهیم تا از صحبت تو جدا بی کنیم. فمن انت یافتی؟ تو کیستی ای جوانمرد؟ گفت: أنا یوسف بن یعقوب صفی الله ابن اسحق ذبیح الله ابن ابراهیم خلیل الله عامل زندان گفت ای پیغمبر زاده والله اگر توانستی ترا رها کردی ولیکن بآنچه ممکن بود در خدمت و مراعات تو تقصیر نکنم هر جای که اختیار کنی و خواهی بنشین.

گفت نیاید بشما طعاسی که روزی شما کنند و الا من خبر دهم شما را بتأویل آن پیش از آنکه بشما آید، این از جمله آنست که خدای تعالی مرا آموخته است گفتند که این برای آن گفت که دانست که از آن خوابها که ایشان پرسیدند یکی بد است و از حق عابر آنست که چون از خوابی پرسند که بد باشد آنرا تعبیر نکند و از آن عدول کنند و نگویند آنکه ابودرین العقیلی گفت که از رسول صلی الله علیه آله شنیدم که گفت خواب بر پای سرغی رنده باشد تا تعبیر نکند چون تعبیر بکنند بیفتد، و خواب جزوی است از جهل و شش جزو از پیغمبری، خوابی که بینی جز با خداوند رای مگو، و انس مالک روایت کند که رسول صلی الله علیه و آله گفت ، خواب اول برای تعبیر کننده راست برای این سبب یوسف علیه السلام تعلیل کرد و از تعبیر گفتن عدول کرد و برای آن آغاز حکایت علم خود کرد که تا ابهام بیفکند که او تعبیر آن خوابها نمیداند

گفت وقت را این تعبیر ناگفتنی است و شما را مبادا که وهم آید که من بتعبیر این خواب عالم نهام که هیچ طعام بشما نیارند... و من رها کردم دین و طریقه قومی که ایشان بخدای ایمان ندارند و بسرای بازپسین، یعنی کافرند بقیامت، و من پیروی میکنم دین و ملت پدران خود را که ابراهیم و اسحق و یعقوب اند. ما را نیست که هیچ چیز را انباز و شریک و کنیم، این از فضل خدای تعالی بر ما و بر جمله خلائق و لیکن بیشتر مردمان شکر این نعمت نکنند؛ آنگه با ایشان تقریر کنند توحید کرد و نقض شرک، گفت: ای دورفیق زندان، خدایان پراکنده بهتر باشند یا خدای قهرکننده، و برای آن گفت ایشان را این سخن که ایشان در زندان بتان داشتند و او را می پرستیدند و سجده میکردند و برای آن پراکنده گفت که در شکل و صفت متفاوت بودند از کوچک و بزرگ و میانه، از هر نوعی ساخته و گفتند معبودان مختلف را خواست از اصنام و آتش و آفتاب و نجوم و جز آن و آنانکه چنین باشند مقهور و مغلوب باشند و خدای تعالی یکی است بی همتا و انباز، ولی مثل و مانند و قاهر و غالبست و قادر بر هر چه خواهد. آنگه تنبیه کرد ایشانرا بر آنچه میکردند از فساد رأی، گفت:

چون کنی شما بدان خدایی که نمی پرستید الا نامهایی که بر نهاده اید شما و پدران شما... آنگه گفت این احکام که شما کردید باطلست، حکم نیست الا خدای را عزوجل و او فرمود بحکم و حکمت که جز او را نپرستند، آنگه اشارت کن باین جمله که ذکر او برفت و گفت این دینی و طریقتی است راست و مستقیم و لیکن بیشتر مردمان ندانند از آنجا که نظر و تفکر نکرده اند در دلیل و این علمی است که الا بطریق نظر حاصل نشود.

چون یوسف علیه السلام در این حدیث خوض کرد و در این معنی اطناب و استقصا کرد و بکلی از سر جواب سؤال ایشان برفت، گفتند جواب سؤال ما و تعبیر

خواب ما بگذار گفت توقف کنید از آنکه مصلحت درین است، ایشان الحاح کردند، او گفت اما یکی از شما و آنان و آن ساقی ملک بود نام او میخلث بود تعبیر خواب آن است که او با سر کار خود رود و ملک را خمر دهد. اما سه خوشه انگور که دید تأویل آنستکه سه روز دیگر در زندان بماند، و اما تعبیر خواب آن دیگر که سه سبد دید در خواب و نان بر آن و مرغان از او می خوردند، او سه روز در زندان بماند پس و از آن اورا بردار کنند و مرغان مغز سر او بخورند. عبدالله مسعود گفت چون این شنیدند پشیمان شد و گفتند ما خوابی چیزی ندیدیم دروغ می گفتیم و بازی می کردیم تا ترا بیازمائیم، یوسف علیه السلام گفت آن رفت و قضا کرده شد. براندند و حکم کردند آن کار که شما در او فتوی پرسیدید چون مدت برفت و سه روز شد، روز چهارم گماشتگان آمدند و ایشان را از زندان بیرون بردند.

یوسف علیه السلام (گفت) ساقی را، که خواب نیک دیده بود و دانست که اورا نجات خواهد بود، که حدیث من یاد ده ملک را و پیش او ذکر من و حدیث من بگو و در آن حال شیطان از یاد یوسف برد که نام خدای برد، جبرئیل آمد و دست یوسف گرفت و در گوشه برد و پر بر زمین زد و زمین را بشکافت، گفت فرو نگر تا چه بینی، فرو نگرید گفت زمین دویم می یلم آن نیز بشکافت، گفت فرو نگر که چه بینی؟ فرو نگرید، زمین سیم می بینم همچنین تا هفت زمین را بشکافت و گفت فرو نگر تا چه بینی؟ گفت: سنگی عظیم می بینم، جبرئیل علیه السلام پر بزد و بشکافت کرمی بیرون آمد و بر گسبزی در دهان جبرئیل (ع) گفت: خدایت سلام میرساند و میگوید پنداشتی فراموش کرده ایم در زندان این کرم را در زیر هفتم زمین در میان سنگی فراموش نکرده ایم، بعز عزت من که هفت سال در اینجا بمانی، یوسف علیه السلام گفت: خدای از من راضی باشد؟ گفت: آری. پس گفت اگر اینکه هفت است هفتاد باشد باک ندارم.... کلبی گفت پنج سال بود تا محبوس بود از آن پس هفت سال

دیگر بماند تا تمامی دوازده سال، چون مدت محنت بسر آمد و از ره فرح برسبیل بشارت خبر آمد، حق تعالی سبب ساخت که هفت مال دیگر ملک در خواب دید که هفت گاو لاغر هفت گاو فربه را بخورد و هفت خوشه سبز دید که هفت خوشه خشک کرد. او درآمدی و آنرا نیست کردی. او از خوابی درآمد ترسیده و مدغور کسی فرستاد تا سحره و کهنه و فیافان را بخواند و خواب برایشان عرضه کرد.

پادشاه گفت: ربان بن الولید یعنی پادشاه ملک مصر، که من در خواب دیدم هفت گاو فربه که ایشان را هفت گاو لاغر بخورد و هفت خوشه گندم سبز و هفت دیگر خشک که این خشک آن تر را بخوردی، فتوی کنید مرا در خواب من اگر تعبیر خواب من میدانید، آنگه ایشان را گفت: ای جماعت معروفات، فتوی کنید مرا در خواب من اگر شما تعبیر خواب میکنید. ایشان گفتند: ما تأویل خواب ندانیم، عند آن حال ساقی را یاد آمد که در زندان مردیست که او علم تعبیر نیک داند گفت آنکس که برسته بود از ایشان، یعنی از آن دو صاحب سخن، یاد آمد او را از پس مدتی، من خبر دهم شما را، بتأویل آن مرا بفرستید، او را بفرستادند، چون بزندان رسید یوسف را گفت، ای یوسف، ای صدیق راستگوی در آنچه گوئی از تعبیر خواب در هفت گاو فربه که ایشان را میخورد هفت گاو لاغر و در هفت خوشه سبز و هفت دیگر خشک تا من با مردمان شوم و ایشان را خبر دهم تا بدانند. یوسف علیه السلام گفت تعبیر این خواب آنست و تدبیر این کار که در این هفت سال تخمی که کاری آنچه حاصل آید از او دخل در خوشه رها کنی تا بماند الا اندکی که برای قوت بکار آید، آنگه از پس هفت سال قحط آید قحط سخت که هر چه در این هفت بنهاده باشی ذخیره همه خرج شود و خورده شود سبز اندکی از آن نگاه داری، آنگه پس از آن سالی آید سالی فراخی خصیب سالی که درو فریاد مردمان رسند و درو عصیر کنند و انگور فشارند و آنچه در او آبی و روغنی باشد.

چون مرد باز آمد و ملک را خبر داد پآنچه يوسف عليه السلام گفته بود اين حديث به پيغام راست نيابد، اورا بر من آريد. رسول بيامد و گفت ملك تراسى طلبد اجابت كن تا تعبیر اين خواب چنانكه با من بگفتى با او نيز بگوئى، گفت برو باز پرس شو و ملك را بگو تا آن زنان را حاضر نسازى و نپرسى كه چرا دست مى بريدند من نيابيم، و اين براى آن كرد تا ملك را و جزا و روشن شود كه او را بى گناه باز داشته اند، رسول برگشت و پيش ملك شد و گفت يوسف عليه السلام ميگويد كه من پيرون نيابيم تا ندانى كه مرا ببيگناه بزدان باز داشته اند بظلم، بفرماى تا آن زنان را بياورند و بپرسند تا چرا دست بپريدند!

ملك كس فرستاد تا ايشان را بخواند و گفت: چه حال بود شما را با يوسف چون اورا سراوده كرديد و مطالبه از نفس او، او شما را سراوده كرد يا نه؟ گفتند (حاشا لله) بركت باد كه ما از او چيزى الا خير و صلاح ندانيم و بر او هيچ بدى و تهمنى نديديم، عند آن حال زليخا مقرر آمد و گفت: سراوده و مطالبه من كردم اورا از نفس او و يوسف در آنچه ميگويد راست گوى است.

اين براى آنست كه بدانند كه من در غيبت او با او خيانت نكردم در حق زليخا، و خداى تعالى كيد خيانت كنندگان راهدايت نكند و رها نكند كه بر كار شود و پوشيده ماند. آنكه گفت من نفس خود را سبرا نميكنم كه نفس مردمان را بندي فرمايد، و اين كلام برسبيل خضوع و خشوع و كسر نفس گفت و انقطاع با خداى تعالى، الا آنچه خداى رحمت كند يعنى اگر بعضى مردمان از نفس اماره بمعصيت سلامت يابند بلطف و رحمت خداى بود و آن لطف آنستكه آنرا عصمت سيخوانند و خداى تعالى آمرزنده و بخشاينده است. در خبر است كه چون يوسف عليه السلام خواست تا از زندان باز آيد اهل زندان جزع كردند از مفارقت او و گفتند ما را وجود تو اينجا انس بود و راحت و فوايد و اكنون ميروى، ما چه كنيم و كه باشد ما را كه غمگسار ما شود؟

یوسف علیه السلام ایشان را دعا کرد و گفت: بار خدایا دلها و لایه برایشان مشفق و مهربان گردان و اخبار براینان پوشیده مدار، برای این در همه شهرها جز شهر ایشان بهتر دانند، چون بیرون آمد بر در زندان بنوشت: این گور زندگانست و خانه اندوهانست و تجربه دوستانست و شمانت دشمنانست. آنکه بگرمایه رفت و غسل کرد و خود را پاکیزه کرد از درن و وسخ زندان و خلعت ملک درپوشید و چون بدر سرای ملک بر در سرای ملک بایستاد و گفت:

حسبی ربی من دنیای و حسبی ربی من خلقه عز جاره و جل ثاوه و لاله غیره.
چون در پیش ملک رفت گفت:

اللهم انی اسئلك بخیر من خیرك واعوذ بك من شره و شر غیره. چون در پیش ملک رفت و چشمش بر ملک افتاد ملک را سلام کرد و او را تحیت کرد بزبان عرب. ملک او را گفت این چه زبانست؟ گفت زبان عم اسمعیل. آنکه در میان زبان بگردانید و او را بعبرانی دعائی گفت. ملک گفت: این چه زبان است؟ گفت: زبان پدران من است. و هب منبه گفت: ملک هفتاد زبان می دانست بهر زبان که بسا یوسف سخن گفت یوسف جواب داد و بان لغت سخن گفت و ملک تعجب کرد و یوسف را آن روز سی سال بود. ملک در جمال او نگرید و حدیث سن او و غزارت علم او، با ندیمان نگرید و گفت آنست آن که تاویل خواب من گفت و کس ندانست. آنکه گفت: یا یوسف من میخواهم تا تاویل این خواب از زبان تو بشنوم، یوسف (ع) گفت: باول خواب تو بتفصیل بگویم که تو چگونه دیدی و چه دیدی؟ گفت: روا باشد. ای ملک که تو هفت گاو دیدی فربه نیکو سپید روشن روی که رود نیل بشکافت و ایشان آنجا بر آمدند، پستانها پر شیر و تو در ایشان مینگریدی و از حسن ایشان متعجب می بودی که نگاه کردی آب نیل بزمین فرود شد و زمین پدید و از میان گل و حماء او هفت گاو بر آمد لاغر و کرد کن موی، خاک رنگ، شکمها با پس شده بی پستان و بی شیر دندان و پنجه داشتند، چون دست و پنجه سگان و خرطوم ها داشتند چون خرطوم

سباع با آن گاوان دیگر آمیخته شدند و ایشان را بدریدند و بخوردند و استخوانها ایشان بشکستند و مغز استخوانها ایشان بمکیدند و تو در آن می‌نگریدی و متعجب بودی.

از آن پس هفت خوشه گندم از زمین برآمد سبز و هفت دیگر سیاه و خشک هر یک جایی، تو بتعجب با خود می‌گفتی که این خوشها گندم عجب است در یکجایی رسته، هفت سبز سیراب و هفت سیاه خشک بی‌بَر. در آن میانه بادی برآمد و آن خوشهای سیاه خشک را بر آن خوشها سبز برزد و آتش در آن زد و آن را بسوخت این آخر خواب تو است. آنکه از خواب درآمدی ترسیده و مذکور، ملک از آن بتعجب فرو ماند و گفت: این گفت تو عجب تر از خواب منست تا پنداری که این خواب را تو دیدی که هیچ خلل نکردی و هیچ خطا نکردی. اکنون ای صدیق روزگار، چه رای تو در این خواب که من دیده‌ام؟ گفت مصلحت آن است که بفرمائی تا گندم و جو بسیار تا آنچه بدست آید بپارند و بکارند و هر چه ترا در خزانه است خرج کنی بر تخم کار و عمارت چه اضعاف و اضعاف آن بازبایی و چون برآید و برسد بفرمائی تا بدروتد و در خوشه رها کنند تا بزبان نیاید و آفت و سوس بر او راه نبرد، تا دانه او قوت آدمیان باشد و کاه او علف چهارپایان. و ازین طعام که حاصل آید خمسی برداری برای قوت سال و اربعة خمس در انبار بنهی، در این هفت سال چنین کنی، چون این هفت سال برود هفت سال آید سالها قحط و قحطی عام باشد و باطراف عالم برسد و از اقصاء عالم بیایند و از تو طعام خواهند و بخرند. تو آنچه در این سالها نهاده باشی بحکم و مراد خود بفروشی و از آنجا خزینه‌ها نهی و گنجها که کس ندیده و نشنیده. ملک گفت که در اینکار که قیام نماید که تواند کردن که گفتی؟ یوسف علیه السلام عند آن گفت: من نویسنده و حاسبم بکتابت و حساب نگاه دارم و این عمل مرا حاصل است، و گفت: من حفیظم آنرا که بمن سپاری و عالم باحوال سالها قحط. عبدالله

عباس رضی الله عنه گفت: که رسول صلی الله علیه و آله گفت: اگر نه گفتمی مرا بعمل کن هم در حال عمل باو خواست داد چون استدعا کرد یکسال بازپس افتاد تا یکسال نرفت عمل باو باز نداد و رسول علیه السلام گفت: ما عمل باو ندهیم که او خواهد. یوسف یکسال پیش او می بود و با او مجالست میکرد و از او علومی و آدابی می دید. در او متعجب می بود. یکروز یوسف را گفت: من با تو بهر نوعی میباید تا اختیارها کنیم. جز آن است که مرا استنکاف می باشد از آنکه با تو طعام خوردم. یوسف (ع) گفت: من اولی تر که استنکاف کنم از اینکه پسر یعقوب اسرائیل الله و پسر اسحق ذبیح الله پسر ابراهیم خلیل الله. گفت: راست گفتمی و از آن پس با او موا کله و مشاربه کرد. عبدالله عباس گفت: چون یکسال برآمد ملک یوسف را بخواند و تاج بر سر او نهاد و شمشیر خاص خود حمایل کرد و او را بر سریری نشاند از زر مرصع و دُر و یاقوت و کله استبرق بر بالای آن بزد، طول سی گز بود و عرض او ده گز، بر او سی بستر افکنده بود و شصت مفرمه کرده و او را بر آن سر برنشاند ملوک و امرا را در فرمان او کرد و ملک در خانه او نشست و پادشاهی بدست یوسف داد و کار مصر با او گذاشت و قطفیر را از آن عمل که داشت معزول کرد و عمل او نیز بیوسف داد و قطفیر روز کی چند بماند آنکه بمرد ملک زلیخارا بیوسف داد، چون یوسف در نزدیک زلیخا شد و با او بنشست او را گفت: این بهتر است یا آنچه تو مرا بان استدعا می کردی؟ زلیخا گفت: ای صدیق تو مرا بان ملامت مکن که من زنی بودم جوان در نعمت باجمال و مال چنانکه تو دیدی و شوهر مرا شهوت بزنان نبود و پیرامن من نگشتی و آنکه تو نیکوترین اهل روزگار بودی و من از محبت، تو مبتلا شدم با مری که کس را نبود، چون یوسف دست باو یازید او را بکر یافت دانست که او راست گفت. و یوسف را او دو فرزند آمد که یکی افرائیم و یکی میشا و ملک مصر بر یوسف راست گشت و در میان رعیت عدل آشکارا کرد و همه زنان و مردمان مصر او را دوست گرفتند و شکر گفتند.

ملک گفت این مرد را که علم چنین داند او را در زندان رها نکنند ، او را بمن آرید تا من او را بخاصه و خلاصه خود کنم . او سزای آن باشد که وزارت من کند . چه جای آنست که او در زندان عمر گذارد . او را بیاوردند . چون بیامد و با او سخن گفت و او را در سخن بیازمود بدانست که بیش از آن است که گفته اند .

تا می شنید روا می داشت که چنان هست یا نه ؟ چون بدید او را و بدیدند او را بشناخت و با او سخن گفت و از او سخن شنید و چون استنطاق کردند او را و بسخن درآمد ، از سخن او پایه علم او بشناخت و از پایه علم او قدر او بدانست . چون از سخن او پایه او بدیدند درخور آن او را پایه نهادند گفت : تو امروز نزدیک ما مکین و امینی ، عذر آن خواست که پیش از این ترا نشناختم ، چون ترا امروز شناختیم لاجرم بقدر امانت پایه مکانت نهادیم ، اگر آنکس که او خوابی را تعبیر بگفت مستحق وزارت ملک شد بل ملک مصر باو دادند و بر سریر مملکتش نشاندند و تاج ملک بر سرش نهادند و نگین ملک در انگشتش کردند ، آنکه تورا و انجیل و زبور و فرقان را تفسیر کرد و تأویل گفت سزاوار وزارت و خلافت نباشد ؟ ! او در هفت گاو سخن گفت و راست گفت ، از آن گفت پادشاهی صدهزار مرد یافت . آنکس که او حکم هر آدمی صورت گاو سیرتان بشناخت آن بر پادشاه حاکم شد .

یوسف (ع) چون آن تمکین دید گفت : مرا بر سر خزانه زمین موکل کن و کار خزانه بمن مفوض کن ، آنکه چون کسی نبود آنجا که او را شناختی و تزکیه او کردی ، او خود تزکیه خود کرد و گفت : من نگاهدارم و ضایع نکنم و عالم بوجوه دخل و خرج آن بعلم حاصل کنم و بحفظ نگاهدارم و ضایع نکنم و چون وقت خرج باشد بجای خود بنهم چه عالم بمصالح آن و حافظم آنرا از نااهل . اگرچه ملک میگفت تو نزد ما میکنی حقتعالی میگفت تو از جهة من با تمکینی ، تمکین تو من کنم و مکان و مکانت تو من دهم که ترا بحقیقت من شناسم لاجرم او را در زمین کنم تمکین ، تا جای سازد آنجا که خواهد ، آنکه گفت : برسانیم برحمت خود

آن را که خواهیم و مزد نیکو کاران ضایع نکنیم، آنکه گفت: مزد آخرت که ثوابست به ازین ملک مصر باشد که بیوسف دادیم آنان را که ایمان دارند و متقی باشند و سجتنب از معاصی.

چون یوسف علیه السلام ممکن گشت و بر سبیل نیابت بر سریر ملک بنشست و ترتیب و تدبیر سیاست میکرد تا سالها خصب و فراخی بگذشت و سال قحط و جدب آغاز کرد. شبی از شبها بفرمود تا از برای ملک در میانه شب طعام ساختند، طبّاخان و اصحاب طعام گفتند ملک عادت ندارد که باین وقت طعام بخورد، یوسف گفت شما ندانید طعام بسازید. بساختند، نیم شب ملک از خواب درآمد و گفت طعام بیارید هر چه باشد که مرا گرسنگی غالب شد و میگفت الجوع الجوع، یوسف علیه السلام بفرمود تا طعام ها که ساخته بودند بیاوردند، او گفت این طعام کی ساختید؟ گفتند در این شب، گفت چه دانستید که مرا طعام بایست خواهد شد، گفتند ما را یوسف فرمود، گفت: توجه دانستی؟ گفت من دانستم که امشب اول سالهائ قحط است است و از اسباب قحط یکی آن بود که خدای تعالی شهوت طعام بیشتر آفریند. گفت: من دانستم که ترا برخلاف عادت نیم شب طعام باید، بفرمودم تا بساختند، ملک بتعجب فرو ماند از علم او در هر کاری، چون سال قحط درآمد و آن سال دخلی نبود و بارانی نیامد و نباتی نرست، مردم در آن سال از ذخیره که داشتند بخوردند و آنانکه ذخیره نداشتند آمدند و از یوسف طعام خریدند بزر و سیم، سال اول بزر و درم بفروخت برخی که مقرر بود و سال دوم بجللی و جواهر، و سال سیم بچهار از اسب و استر و شتر و گاو و گوسفند، سال چهارم به بنده و سمالیک و پرستار که داشتند و سال پنجم بضمیاع و عقار و سراها و املاک تا آنکه باهل مصر هیچ چیز نماند. سال ششم چیزی نداشتند فرزندان را بیاوردند و باو فروختند طعام بستند. سال هفتم هیچ نماند ایشان را خود بیامدند و خود را بیوسف فروختند و مردان و زنان جمله بنده او شدند و ایشان را بخیرید و طعامشان بداد تا یوسف را ملکی حاصل شد کس را نبوده و چنان

خزانه بنهاد که کس ندیده بود ملک را گفت چگونه دیدی صنع خدای و نعمت او؟ ملک گفت رأی ما تابع رأی تست و روایتست که یوسف علیه السلام در این سال قحط هرگز طعام نخوردی. گفتند: چرا؟ گفت تا گرسنگان را فراموش نکنم، آنگاه طبّاخان ملک را گفت در شبانروزی یکبار طعام سازید برای ملک، نماز پیشین تا نماز پیشین. ملک گفت: من گرسنه می باشم چرا بر عادت دوبار طعام نفرمائی مرا؟ گفت تا تو نیز طعم گرسنگی بیابی و درویشان و گرسنگان را فراموش نسازی. گفت: که نیکورایی دیدی. همچنان باید کرد، از آنکه عادت شد کسه ملوک در شبانروزی یکبار خوان نهادند، و چون عام شد در دریا و اقطار و نواحی کنعان نیز برسید و یعقوب را و فرزندان او را رنج عظیم برسید. چون شنیدند که در همه ولایات طعام جائی نمی توان یافت الا بنزدیک عزیز مصر. پسران را گفت که لابد است شما را از آنکه بمصر روید، و چیزیکه میسر شود از بضاعت ببرید و پاره طعام بیارید. ایشان را گسیل کرد و بنیامین برادر یوسف را از مادر نزد خود باز گرفت که غم یوسف را باو گساردی و ده پسر دیگر را روان کرد و منزل ایشان بغربت بود، از زمین فلسطین بغور شام و بدوی بودند و چهارپای داشتند و یوسف علیه السلام منتظر میبود مقدم ایشان را، ایشان چیرکی بساختند که آلت شبانان باشد از ماستینه و وطرب و گلیمی چند و پاره پشم رنگ کرده برگرفتند و روی بجانب مصر نهادند. گفتند برادران در پیش او شدند. یوسف علیه السلام ایشان را بشناخت و آنان او را نشناختند و عبدالله عباس گفت: میان آنکه ایشان یوسف را بچاه انداختند تا این روز که پیش یوسف رفتند بمصر، چهل سال بود، برای آن باز نشناختند او را، و گفتند برای آن او را باز نشناختند که او را طفل رها کردند و چونش بدیدند پادشاه مصر دیدند بر سریر ملک، بر مرتبه پادشاهی نشسته و جامهای گرانمایه پوشیده و تاج زر مرصع از انواع جواهر بر سر نهاده و طوقی زرین در گردن کرده،... چون یوسف در ایشان نگرید و با ایشان سخن گفت و ایشان بزبان عبرانی با او سخن گفتند،

یوسف علیه السلام چنان نمود که شما را نمی‌شناسم. گفت: شما چه مردمانید؟ گفتند ما جماعت شبانانیم. ولایت ما را قحط‌رسیده است و ما آمده‌ایم تا ما را طعماسی فروشی. یوسف گفت: مبادا تا شما جاسوس باشید؛ آمده‌اید تا ملک من بنگرید و عورات ولایت من نشان کنید، گفتند لا والله که ما جاسوس نه‌ایم ولیکن ما برادرانیم و ما را پدری پیر هست، پیغامبری از پیغامبر خدای، او را یعقوب گویند و گفت شما چند برادر بودید؟ گفتند: ما دوازده برادر بودیم. گفت: اکنون چندید؟ گفتند: ما یازده مانده‌ایم. گفت: آن یکی کجا رفت؟ گفتند روزی با ما بیابان آمد آنجا هلاک شد. گفت آن دیگر کجاست؟ گفتند: پدر ما آن برادر را از مادوستر داشتی، چون او غایب شد از پدر این برادر را از چشم فرو نگذارد، برای آنکه برادر او بود از مادر. گفت: کیست گواهی شما که چنین است که شما می‌گوئید؟ گفتند ایها الملک مادری شهر غریبیم و کس ما را نشناسد.

یوسف علیه السلام گفت: من آنکه دانم که شما راست می‌گوئید که آن برادر که گفتید بر پدر است ازین نوبت با خود بیارید. چون ساز برادران بکرد و طعام داد ایشان را چون بخواستند آمدن گفت این برادر را که گفتید با خویشان بیارید تا من گیل شما تمامتر بدهم و شما دانید که من بهترین مهماندارانم، اگر او را نیارید شما را بنزدیک من کیل نیست و روی طعام دادن نیست و نیز پیرامن من نگرید، ایشان جواب دادند، بکشیم و چاره سازیم تا او را از پدر درخواست کنیم و آنچه توانیم در این معنی بجا آریم. آنکه غلامان خود را فرمود و عاملانرا که آنچه بیکه ایشان آورده‌اند در میان بار ایشان کنید چون باخانه شوند متاع خود بشناسند، ایشان را بیاز آمدن داعی قویتر باشد که دانند که طعام رایگان داده‌اند ایشان را. ایشان از آنجا برفتند چون بخانه رسیدند پدر گفت: چون بودید و احوالتان چون بود؟ گفتند ای پدر، ما از بر مردی می‌آئیم که فضل و کرم او را وصف نتوانیم کردن و با ما آن کرد از انعام و اکرام که اگر یکی بودی از فرزندان یعقوب همانا بیش از آن نکردی. گفت: پس برادران شمعون کجاست که با شما نیست، گفتند ملک مصر او را بگرو

دارد تا ما بازپس شويم و بنيامين را به همراه خود ببريم . گفت : او چه داند که شما را برادری هست ؟ گفتند : ما گفتيم . گفت : چرا گفتيد ؟ گفتند : از آنچه که ما را بجاسوسی متهم کردند و چون ما شرح حال خود گفتيم و او می پرسيد، ما حديث برادر کرديم . گفت : اگر راست ميگوئيد در اين نوبت ديگر او را با خود بياريد و اين قصه که آنجا رفت با پدر بگفتند . آنکه پدر را در آن گرفتند که بنيامين را با ما بفرست .

ای پدر منع کردند کيل از ما، و گفته اند اين برای آن گفتند تا تحريض کنند پدر را بر فرستادن برادر، اکنون برادر را با ما فرست تا کيل تمام بياريم و ما او را نگاهداريم و آنچه در کار يوسف تقصير کرديم در کار او حفظ و مراعات بجای آريم .

يعقوب عليه السلام گفت : ايمن باشم براو ؟ حق تعالی گفت : يوسف را برادران سپردی ضايع کردند و بنيامين را بمن سپردی، يوسف بر هبری با او با توداديم تا بدانی که من خدائيم که آنچه بمن سپاريد ضايع نشود، و او رحيم تر از همه رحيمان است . آنکه چون بار و متاع خود بگشادند متاع خود دیدند برمه که در میان بار بود، گفتند : ای پدر ما، چگوئيم و چه جويم و پس از اينکه اين مرد کرد از کرم ما را طعام بداد و متاع با ما داد و اين برای آن گفتند تا دل پدر نرم کنند بر آنکه بنيامين را با ايشان بفرستد، يعنی چیزی ديگر نماند که کار ما بر آن موقوف باشد و ما از تو چیزی ديگر نمی خواهيم، چه ما را برای اين نوبت که ما داريم کفالتيست، اين بضاعت ماست که با ماداده اند و برای اهل خود طعام آريم و برادر را نگاهداريم و کيل يك شتروار بيفزائيم که اين کيلي اند کست .

يعقوب عليه السلام گفت : نفرستم تا مرا وثيقتی بندهيد از عهد و پيمان و سوگند بخدای که او را بانزد يك من آری و گفت الا که گرد شما در آيند، و باختيار

خود او را رهانکنید و ضایع نکنید جز که کار او از دست شما بشود، این قرار بدادند و این شرط بکردند، چون سوگند بخوردند و آنچه او خواست بکردند از عهد و پیمان و سوگند بخدای او، دگر باره یعقوب بر سری خدای را گواه کرد و گفت: و خدای یر آنچه ما می گوئیم و کیل است. چون خواستند تا بیایند ایشان را وصایت کرد و گفت: ای پسران من، چون بمصر رسید بیکبار بجمع در یک دروازه بشهر مروید و از درهای پراکنده در شوید. گفتند: برای آن گفت که ایشان یازده برادر بودند نکو روی و تمام قامت مردان نیک گفت: تا چشم بد برایشان نرسد، آنگه گفت: نه آنکه اگر خدای خواهد شمارا اینک من گفتم سود دارد و غنا کند، حکم نیست مگر خدای جل جلاله را، بر او توکل کردم و توکل کنندگان بر او توکل کنند؛ و مصر را چهار دروازه بود، ایشان پراکنده شدند و بهر چهار دروازه در مصر شدند چنانکه یعقوب فرموده بود. از خدایتعالی هیچ غنا نکرد از دخول ایشان از درهای پراکنده مگر حاجتی که در دل یعقوب بود که آن حاجت روا شد و آن شفقت پدران بود بر فرزندان و ترس از چشم بد.

چون برادران بمصر رسیدند و در نزدیک یوسف شدند و گفتند (ای عزیز) آنچه تا کنون فرمودی کردیم و آن برادر را که تو خواستی بیاوردیم، گفت نکو کردید و ثواب کردید و پاداشت این از من بیایید. آنگه بفرمود تا ایشان را جائی فرود آوردند و اکرام کردند و مهمانداری فرمود ایشان را و بفرمود تا از برای هردو برادر خوانی بنهادند، بنیامین تنها ماند، گفت: اگر برادر من یوسف بر جای بودی با من بنشستی و من تنها نبودم، این می گفت و می گریست.

یوسف علیه السلام گفت: خواهی تا من برادر بو باشم؟ گفت: تو خود پادشاهی و عزیز مصری و لیکن مرا بجای او کس نباشد. گفت: اکنون تا تنها نباشی خبز بر من آی و با من نان بخور. و او را بر سریر برد و با خود بنشانند تا با او طعام خورد چون شب بطعام بنشستند همچنین کرد. چون وقت خفتن بود برای هردو برادر از

ایشان بستری گشودند. بنیامین تنها بماند. گفت: تو با من بجامه درآی و او را با خود بخوابانید و دگر روز گفت: ای فرزندان یعقوب، من شما راجفت می بینم و همه را با یکدیگر الف می بینم جز این مرد را که او تنهاست و یار ندارد. من او را با خود گرفتم تا پیش من می باشد، و ایشان را جایی باز کرد و اجرا فرمود و بنیامین را با خود گرفت. چون بخلوت با او بنشست گفت نام تو چیست؟ گفت: ابن بنیامین. گفت: ابن بنیامین چه باشد؟ گفت ابن الممثل پسر مرد مصیبت رسیده. گفت چرا چنین نام نهادند ترا؟ گفت: برای آنکه چون بزادم، مادرم با پیش خدای شد. گفت مادر ت که بود؟ گفت راحیل بنت لیان بن ناخور. گفت: هیچ فرزند داری؟ گفت: ده پسر دارم. گفت: چه نام است ایشانرا؟ گفت یکی را بالعا یکی را اخیرا و یکی را اشکل و یکی را احیا و یکی را خیر و یکی را نعمان و یکی را ارد و یکی را اُرس و یکی را حیتم و یکی را میتهم. گفت: این چه نامهاست؟ گفت اشتقاق این نامها از برادرم یوسف گرفته ام و الا بالعا از آنجا گرفتم که او نا پیدا شد. پنداشتی زمین او را فرو برد و اخیرا برای آنکه او بکر فرزندان مادرم بود یعنی اول فرزند بود او را و اما اشکل برای آنکه او هم مشکل من بود و از مادر و پدر من بود و هم سن من بود، و اما خیرا برای آنکه او بهینه ما بود هر کجا بودیم. و اما نعمان برای آنکه او منعم و باناز بود بنزدیک مادر و پدر، و اما ارد برای آنکه او در میان چون ورد بود یعنی گل، و اُرس برای آنکه بمنزله رأس بود یعنی سر برتن، و اما حیتم برای آنکه گمان و امید ما آنستکه او حی او زنده، و اما میتهم برای آنکه او را باز بینم خرمی من آنکه تمام شود.

یوسف علیه السلام گفت: خواهی تا من برادر تو باشم بیدل برادرت؟ گفت یا عزیز، چون تو برادر کرا باشد و لیکن چون تو برادر من شوی چگونه برادر من باشی و ترا یعقوب و راحیل نزاده اند. عندآن یوسف علیه السلام بگریست و برقع از روی دور و گفت: من یوسفم برادر تو با ایشان هیچ مگوی و پوشیده دار. دلتنگ

مباش و بر تو سخت مباد آنچه برادران با تو و برادرت کردند. آنگه بفرمود تا ساز ایشان درست کردند و برگشان بساختند و برای هر برادری شتروار گندم بفرمود و برای ابن یامین همچنین شترواری گندم.

بفرمود تا سقایة در رحل ابن یامین نهادند. بعضی گفتند شکل کاسی بود زرین جوهری گرانمایه در میان آن، ملک بان آب خوردی، چون طعام عزیز شد برای عزت طعام و حرمت او باین سقایة می پیمودند. پس منادی ندا کرد که ای کاروانیان شما دزدانید و دزد آن باشد که چیزی از حرزی برگیرد که نه او را باشد برخفیه و پوشیده. ایشان گفتند: چرا چنین می گوئید و چه مقفود کرده اید.

ایشان گفتند ما صواع ملک نمی یابیم و آن را که با میان آرد شترواری گندم بدهیم و من بان پایندانم. این منادی گفت آن که مهتران کیلان و کسانبی بود که تولای آن کار میکردند. ایشان در این معنی سوگند خوردند و این حال تبرا کردند. گفتند بخدای که شما دانید که ما نه برای آن آمده ایم تا در زمین فساد کنیم یعنی راه زنییم و ما دزد نبوده ایم.

گفتند چه جزاء و پاداشت بود آن را یعنی با آن دزدی که با آن کار که ذکر او میرفت اگر دروغ گوئید. ایشان گفتند: جزاء او آن بود که این صاع در رحل او که بیابند بندگی کند خداوند صاع را، این جزای چنین جزای او باشد. چنین جزا دهیم ستمکاران را. آنگه بفرمود تا بارهای ایشان جستن گرفتند و ابتدا بار برادرانش کردند پیش از وعاء بنیامین. آنگه چون بوعاء او رسیدند از وعاء او بیرون آوردند، همچنین ما کید کردیم یعنی تدبیر ساختیم برای یوسف.

یوسف بر طریقه و عادت ملک کار نکرد. رفیع گردانیم درجات آنکس که ما خواهیم، و از بالای هر عالمی عالمی هست یعنی عالمان متفاوت الدرجاتند. از بالای هر یکی دیگری باشد که از او عالمتر بود. در خبر است که برادران یوسف چون در مصر آمدند دهنه‌ها چهارپایان بسته بودند تا زرع کسی نخورند چون حدیث صاع

رفت گفتند ما کی رواداریم اینکه میگوئید و گفتند آن صاعی بود که آنرا جام گیتی نمای میگفتند و آن جاسی بودی که ایشان بان کهانت کردند و ملکه باو نگرییدی و باو کهانت کردی این مرد که این صاع باو سپرده بودند بیامد و گفت ای قوم اگر این صاع گم شود و بادیدنیاید خون من درین برود. این صاع کهانت ملکه اکبر است و آنکس که این با من آرد شترواری گندم از خاص خود بوی دهم و من ضامن و کفیلم باینکه می گویم. گفتند: معاذالله که ما دزدی مکنیم و رواداریم و اینک بارها پیش تست، بجوی اگر بجویی. مردی بایستاد و هر گه که بار یکی از ایشان بجستی و نیافتی استغفار کردی و تشویر خوردی تا همه بجست و چیزی نیافت. چون بار ابن یامین رسید رها کرد و گفت بهرحال اینجا نباشد که او از این معنی دورتر است و از او نیاید. ایشان گفتند: ممکن نیست که ما رها کنیم تا بار او نیز بنگری تا ترا براءت ماحت ما معلوم شود و دل تو و دل ما خوشتر باشد.

چون بار او بگشادند صاع دربار او بود. ایشان خجل شدند و روی بدو نهادند و گفتند: این چیست که بجای ما کردی؟ و روی ماسیاه کردی و حرمت ما برداشتی؟ این چه محنت است که ما را از پسران راحیل پیش آمد؟ این صاع که برگرفتی؟ ابن یامین گفت: لابل، بلای شما همیشه بر پسران راحیل میباشد. برادری را از آن من ببردید و در بیابان هلاک کردید و اکنون میخواهید تا مرا تهمت دزدی نهید. گفتند: آخر این صاع دربار تو چه میکند؟ گفت: این صاع دربار من هم آنکس نهاد که درم و بضاعت شما دربار شما نهاد و نه شما از آن بیخبر بودید و تا باخانه نشدید از آن خبر نداشتید و آنکه روی بیوسف کردند: اگر دزدی کرد، یعنی ابن یامین، او را برادری بود پیش از این او نیز دزدی کردی... گفتند اول محنت که یوسف را بود آن بود که مادرش فرمان یافت و او کوچک بود، یعقوب او را بخواهرش داد دختر اسحق تا او را تربیت کند او را بستد و میداشت و اسحق را کمری بود بمیراث مهین فرزندان ابراهیم داشتندی بحکم این خواهر مهین بود کمر او برگرفت، چون یوسف بزرگ شد یعقوب بیامد و گفت: ای خواهر یوسف را بمن ده. گفت: ندهم

که من از وی نشکیم. گفت: من اولی ترم و الحاح کرد. عمه یوسف گفت: اگر لابد است که رها کن تا یک روز اینجا باشد تا من نیکه‌اورا بینم آنگه ببر اورا اگر خواهی. شبی یوسف خفته بود او بیامد و آن کمر اسحق بر میان او بست و او بیخبر چون یعقوب آمد که یوسف را باز خواهد گفت آن کمر من دزدیده‌اند و من بطلب او دل مشغولم، یعقوب نیز دلتنگ شد. آنگه او در سرای محیبست و آنگه گفت آنان را که درین سرایند برهنه باید شدن یکیک را برهنه میکرد تا بیوسف رسیدهمی کمر بر میان او بود... یعقوب گفت: بر تو میباشد چند آنکه تو خواهی، تا نزد بود یوسف بر او بود بعلت کمر.

یوسف (ع) این حدیث در دل پوشیده داشت و اظهار نکرد و نگفت آن برادر منم و من آن دزدی نکردم و در خویشتن گفت، شما بترین مردمانید بپایه و منزلت خدای عالمتر است با آنچه ایشان گفتند و وصف کردند.

در خبر می‌آید که چون صاع پیش یوسف بردند یوسف علیه السلام چون در صاع نگرید و انگشت بر صاع زد آوازی بیامد از وی برادران کرد و گفت بر طریق تعریض که دانید تا این صاع چه می‌گوید؟ گفتند: نه. گفت: می‌گوید شما دوازده برادر بودید یکی را بزدید و بفروختید. ابن یامین چون این بشنید برخاست و گفت: ایها الملک برای خدای از این صاع بیرس تا برادر من زنده است یا نه؟ یوسف (ع) صاع بزرگ گفت: می‌گوید برادر تو زنده است و تو اورا بینی. گفت: اکنون هر چه می‌خواهی میکن که چون او حال مرا بداند مرا برهاند.

یوسف علیه السلام گفت و وضو تازه کرد و باز آمد. ابن یامین گفت ایها الملک از او بپرس تا اورا در بار من که نهاد؟ گفت: صاع من خشمگین است از این پس نگوید و فرزندان یعقوب چون خشم گرفتندی کس طاقت ایشان نداشتی. روئیل گفت ایها الملک رها کن مارا اگر نه نعره بزیم که هیچ آستن نماند الا بچه بیفکند

و موسی بر اندام برخاست و از پیرهن بیرون آمد، و خدایتعالی عادت چنان رانده بود که چون یکی از ایشان خشم گرفتنی هم از او نژاد کسی دست بر او نهادهی خشم او ساکن شدی. یوسف علیه السلام پسرش را گفت برو دست بر روبیل نه کودك از پس پشت او درآمد و دست بر او نهاد خشم او ساکن شد. گفت: از یعقوب کسی اینجاست؟ گفت یوسف که یعقوب که باشد؟ گفت: یعقوب سری الله ابن ذبیح الله ابن خلیل الله. یوسف گفت، این سخن راست است چون بحکم برادران چنان آمد که بنیامین بر یوسف باشد. گفت: بروید و برادر را اینجا رها کنید بحکم شرع شما، گفتند: او پدری پیر دارد و مردی بزرگوار است اگر هیچ ممکن باشد یکی را از ما بجای او باز گیر که ما ترا از جمله محسنان و نیکوکاران می بینیم و احسان تو عامست باما و با دیگران. یوسف گفت: پناه بخدای می دهم آن را که متاع ما بنزدیک او بود رها کنیم و آنرا بگیریم که متاع ما بنزدیک او نبود. اگر چنین کنیم از جمله ظالمان باشیم.

چون نومید شدند از آنکه یوسف اجابت ایشان خواهد کردن برفتند و بخلوت با یکدیگر بنشستند و برآز با هم سخن گفتند. برادر مهترین از ایشان گفت: نمی دانی که پدر بر شما عهدی گرفتست عهد بخدای و سوگند بخدای؟ و بیش ازین آن تقصیر که کردید در حق یوسف. من از این زمین بنشوم تا پدر دستوری ندهد یا خدای تعالی حکم کند برای من و او بهترین حاکمان است؛ و گفتند در میانۀ آن مشاورت گفتند اگر چه جنگ باید کردن ما را تا برادر را باز ستانیم اختیار کنیم اگر چه کشته باید شدن اینجا پس گفتند: رنج پدر بیشتر باشد درین پس یک معنی گفتند: یا خدای حکم کند ما را برویم ما برادر را رها کنیم یا حکم کند که کارزار کنیم و باز ستانیم او را برادران با یکدیگر گفتند، عند آنکه رای می زدند و مناجات میکردند. یکی از ایشان گفت: چون حال چنین است باز گردید و نزدیک پدر شوید و بگوئید

که پسر ت یعنی ابن یامین دزدی کرد . یعنی صاع ملک بدزدید و ما گواهی ندادیم الا با آنچه دانستیم و ما غیب یاد نداشتیم که باید گفتن که او دزدی کرد یا بدروغ باید گفتن که او حکم دزد است که او را زنده گیرند . قتاده و میجاهد گفتند : ما ندانستیم که کاری چنین پیش خواهد آمدن و آنچه گفتیم آن خواستیم که او را نگاه داریم از آنچه بما تعلق دارد و جهد کنیم و شفقت بجای آریم اما آنچه در دست ما نباشد چه توانیم کردن . قولی دیگر آنست که ما ندانستیم که تو باین پسر نیز مصاب خواهی شدن چنانکه بیوسف .

* * *

ایشان از آنجا بر رفتند و بانزد یک پدر شدند و پدر را خبر دادند بقصه ابن یامین و صاع و آنچه رفته بود . پدر گفت : نه چنین باشد . ایشان گفتند ما گواهی از علم دادیم و ما غیب ندانیم و ندانستیم آنکه گفتند : پیرس از این ده که ما آنجا بودیم و نیز از اهل کاروان پیرس که ما با ایشان بودیم و ما راستگوئیم در آنچه میگوئیم . یعقوب (ع) ایشانرا باور نداشت از آنچه با یوسف کرده بودند و دروغها گفته و خیانت ایشان ظاهر شده بود . گفت : نه چنین است . همانا گمان چنان است که این کاریست که شما انداخته اید با خود نفس شما ، شما را باین دعوت کرده است و این کار در چشم شما مزمن کرده و لیکن من چه توانم کردن و چاره من چه باشد مگر صبری نیکو . آنکه اندیشه نئی کرد و اندیشه اش صواب آمد و گفت همانا غم من بغایت رسید و چون بغایت رسید نهایتش باشد و امید است که خدای تعالی همه را با من آرد . از ایشان برگشت و روی از ایشان در گردانید (یعنی یعقوب (ع) و گفت : ای اندوها و سپید شد چشم های او از انتظار و از اندوه . او غم در دل می داشت و فرو می خورد و اظهار نمی کرد .

حسن بصری گفت: میان آنکه یوسف از پدر غایب شد تا آن روز که او را دید هشتاد سال گذشته بود که درین هشتادسال چشم او از گریه نیاسود واجفان او خشک نشد و بر همه روی زمین ازو گرامی تر نبود برخدایتعالی.

فرزندان یعقوب عند آن گفتند: قسم بخدا که همیشه باشی که بناله یاد کنی یوسف را تا بشوی بیمار مشرف بموت یا باشی از هلاک شدگان. یعقوب علیه السلام عند آن حال گفت: مرا این با شما نیست و من از شما با شما شکایت نمی کنم چه شکایت با شما با خدای کنم. و گفتند: سبب این آن بود که یک روز همسایه بنزدیک او شد و گفت: ای یعقوب ترا بس شکسته و درهم افتاده می بینم و تو آن پیری نه ای که چنین شوی گفت آنچه خدای مرا بآن حوالت کرد از غم یوسف مرا باین حد رسانید. خدای تعالی جبرئیل را فرستاد و گفت بگو با یعقوب، شکایت من با بندگان من میکنی؟ گفت: بار خدایا خطا کردم و توبه کردم. از آن پس هر که او را پرسیدی که ترا حال چون است گفتمی: اشکوا بشی و حزنی الی الله. و در خبر آورده اند که در این مدت یعقوب (ع) خانه ساخت و آن را بیت الاحزان نام نهاد و در آنجا رفت و با کس نگفت و نخورد و نیاسود و گفتند چشم او آفت نبود چشم برهم نهاد و گفت نیز نخواهم تا پس از یوسف کسی را بینم و جهان را بینم در خبر آمد که روزی مردی یعقوب را گفت چشم تو بچه آفت چنین شد؟ گفت: بگریه بر یوسف. گفت: که پشت چرا دو تاه شد؟ گفت: به غم یوسف. گفت که چرا چنین درهم افتاده ای و ضعیف شده ای بفراق یوسف؟

خدای تعالی وحی کرد با او و گفت: شکایت من با بندگان من میکنی؟ بعزت و جلال من که این غم از تو کشف نکنم تا مرا نخوانی. عند آن یعقوب علیه السلام گفت «اشکوا بشی و حزنی الی الله». خدای تعالی وحی کرد و با او و گفت بعزت من که اگر مرده بودندی این فرزندان تو، من ایشان را زنده کردم و با تو دادمی و سبب

این امتحان آن بود که روزی گوسفندی در سرای تو بکشتند و درویشی آمد و چیزی خواست، چیزیش ندادند و من از همهٔ خلقان پیغمبران را دوستر دارم و بعد از آن درویشان را و اکنون طعماسی بساز و درویشان را بخوان تا بخواند یعقوب علیه السلام طعماسی بساخت و بفرمود تا منادی در شهر ندا کرد که هر که امروز روزه دار است باید تا بخانهٔ یعقوب روزه گشاید. جماعتی حاضر آمدند و طعام بخوردند. خدای تعالی کشف آن محنت کرد.

* * *

وهب منبه وسدی گفتند که چون یوسف علیه السلام در زندان بود، جبرئیل علیه السلام بنزد یکک او آمد و ایرا گفت: ای صدیق، سراسی شناسی؟ گفت نه، جز که روی نیکو می بینم و بوی خوش می یابم. روح الامین و رسول رب العالمینم. یوسف گفت: چون آمدی باین جاء گناه کاران؟ و انت اطیب الاطیین و رأس المقربین و رسول رب العالمین. جبرئیل (ع) گفت یا یوسف: تو نمی دانی که خدای تعالی جایها بمردان پاک کند د هر آن زمین که شما در آنجا باشید بهترین زمینها باشد و خدای تعالی این زندان و پیرامن او پاک کرد بحصول تو در وی، ای سید پاکیزگان و پسر صالحان و مخلصان، بوسف گفت: یا جبرئیل سراجگونه بنام صدیقان می خوانی و از جملهٔ مخلصان و پاکان می شماری و من بجایگاه کناهکاران گرفتارم و بقهر مفسدان در زندانم؟ گفت: برای آنکه تو مخالفت هوای نفس کردی و فرمان آنکه ترابه معصیت خواند نبردی، برای آن نام تو در صدیقان بنوشتنند و ترا از جملهٔ مخلصان شمرند و درجهٔ پدرانیت ارزانی داشتند. گفت: ای روح الامین، خبر یعقوب چه داری؟ گفت: خدای او را صبری نکو داد بر مفارقت تو، او را مبتلا کرده است بحزن و اندوه تو. «فهو کظیم» او دلی دارد غمگین. گفت: ای جبرئیل حزن او بچه حد است؟ گفت: هفتاد چندان که مادری را باشد که فرزندش بمیرد. گفت: یا جبرئیل چه مزد است او را؟ گفت: مزد صد شهید. گفت: مرا ملاقات خواهد بود با او؟ گفت:

آری. يوسف عليه السلام گفت: پس از این بار باز نگیرم بهره چه بمن رسد و دل خوش شد

آنکه يعقوب عليه السلام پسران را گفت: ای پسران من بروی و خبر يوسف و برادرش بجوئید و پرسید و تفحص کنید ، نومید مشوید از رحمت خدای و راحت او ، چه آیس و نومید نشود از رحمت خدای الا گروه کافران . آنچه پدر گفت بجای آوردند و روی به مصر نهادند بنزد يوسف ، چون در پیش او شدند اورا خطاب چنین دادند، ای عزیز؟ که مارا سختی و تنگی رسیده است و بضاعتی آورده ایم اندک ، و معنی آنست که بضاعتی مردود کی بدست آنکس که دهند بیندازد و در کند و برانداز خویشان . تمام بده مارا کیل و صدقه کن بر ما که خدای تعالی مکافات کند صدقه دهندگان را .

چون کار بدینجا رسید يوسف عليه السلام خویشان را بر برادران اظهار کرد گفت ایشان را شما دانید تا چه کردید با يوسف و برادرش آنکه که جاهل بودید؟ ایشان بگفتند: تو يوسفی؟ گفت من يوسفم و این برادر من است ابن یامین . خدای منت نهاد بر ما بآنکه جمع کرد میان ما از آن پس که شما تفریق کردید که هر کس که او متقی باشد و از معاصی بپرهیزد و اجتناب بگذارد و صبر کند از محارم خدای تعالی رنج نکوکاران ضایع نکند و مراد ایشان بدهد . ایشان چون این حال دیدند و این شنیدند از دست بیفتادند و گفتند : بخدای که خدای ترا برگزید بر ما با انواع خصال خیر از علم و عقل و فضل و حلم و حسن و ماک و ماحظی بودیم و خطا کننده

يوسف عليه السلام حلم کار بست و گفت: امروز بر شما سرزنش نیست و آن گناه با روی شما نمی آرم . آنکه باین رها نکرد تا دعا کرد ایشان را و گفت خدای

بیامرزاد شما را. او رحیم تر از همه رحیمان است.

چون یوسف علیه خویشتن را برایشان اظهار کرد، اول حدیث این کرد که گفت پدرم چون است؟ گفتند چشمهایش برفته است، گفت: پیرهن من بپرید و روی پدرم افکنید تا بینا شود، و اهل خود را جمله بمن آری. چون کاروان برگرفت حق تعالی باد شمال را فرمودند اعنی فریشتگان باد را تا بوی پیراهن بر بودند و بمشام یعقوب رسانیدند. یعقوب راست که بوی پیرهن یوسف بیافت مضطرب شد و گفت بوی آشنایان می شنوم. گفتند: چه بوئی می شنوی؟ گفت بوئی که اگر بگویم مرا ملامت کنید. گفتند آخر. گفت بوی یوسف می یابم. اگر نه آنستی که شما مرا ملامت کنید حاضران چون این بشنیدند گفتند: تو هنوز در آن محبت قدیمی.

پس بر نیامد که مرزده دهنده درآمد و آن پیرهن بر روی یعقوب افکند. خدای تعالی چشم با یعقوب داد. یعقوب بینا شد و چشم باز کرد و آن ملامت کنندگان را گفت: نه من گفتم شما را که من از خدای آن دانم که شما ندانید. ... ضحاک گفت: چشمش باز آمد پس از آنکه نابینا بود و قوقش باز آمد پس از آنکه ضعیف شده بود. شادمان شد پس از آنکه دلتنگ بود روی در ایشان نهاد و گفت:

عند آن حال تضرع کردند فرزندان و گفتندای پدر ما، برای ما استغفار کن و آمرزش خواه که ما خطا کردیم. یعقوب علیه السلام ایشان را وعده استغفار داد و گفت استغفار کنم برای شما و آمرزش خواهم از خدای جل جلاله. چون وقت سحر درآمد یعقوب علیه السلام ورد خود را بگذارد. چون فارغ شد دست برداشت. بار خدایا مرا بیامرز به جزعی که بر یوسف کردم. سائتی که بر یوسف کردند. خدای تعالی وحی کرد باو که من ترا و ایشان را بیامرزیدم.

در خبر است که چون مبشر بشارت داد یعقوب را بحیات یوسف یعقوب گفت چونست او؟ گفت ملک مصر شد. گفت: ملک را چه خواهیم کردن، برچه دین است؟ گفتند بردین اسلام. گفت: نعمت تمام آنست. یوسف علیه السلام بدست مبشر هرساز و عدت که ایشان را بایست بکار بفرستاد و دویست راحله و چهارده و پیغام فرستاد بیعقوب که بیا و اهلت را بیار، یعقوب برگ برگ کرد و روی بمصر نهاد با جمله اهل البیت خود، چون بنزدیک رسیدند یوسف علیه السلام پادشاه را گفت که یوسف نایب او بود. گفت مرا پدری است که آن پیغمبر خداست و پیغمبرزاده امت و پدران من پیغمبرانند و او از کنعان بدیدن من می آید توقع آنست که باستقبال او آئی. ملک با چهار هزار مرد از خواص خود برنشست و یوسف با اهل مصر جمله باستقبال یعقوب رفتند و یعقوب علیه السلام پیاده میرفت چون نگاه کرد یوسف را دید با لشکر جهان و اهل مصر در زی ملک، یعقوب یهودا را گفت: این فرعون مصر است؟ گفت: این پسر تو است یوسف. چون بر یکدیگر رسیدند یوسف خواست تا سلام کند بر یعقوب سبق برده و گفت: سلام بر تو باد ای برنده اندوهان.

در خبر است که چون خبر منتشر شد بآمدن یعقوب و استقبال زلیخا او را زلیخا پیر شده بود و نابینا و درویش و از یوسف جدا مانده در غم یوسف، کسی را شفاعت کرد تا دست او گرفت و او را بر سر راه یوسف برد و بنشانند هر که که کوکبه برآمدی قاید او گفתי برخیز که یوسف آمد گفתי نه: این یوسف است؟ گفתי تو چه دانی! گفתי من بوی او شناسم تا چند فوج بگذشت، راست که آن کوکبه پدید آمد که یوسف در آن میان بود آواز داد که بوی یوسف می شنوم مرا پیش برید. پیش بردند. یوسف علیه السلام از دور بنگرید، زلیخا را بشناخت. از روی حرمت اسب باز داشت و او را گفت: ای زلیخا، چونست؟ گفت: چنین که می بینی. گفت: آن مالت کجا شد؟ گفت: برفت و تلف شد. گفت: جمالت کجاشد؟ گفت: در فراق

تو نیست شد. گفت: چشم را چه کردی؟ گفت: از گریه تباه شد. گفت: ملک نما ندو مال نما ندو جمال نما ندو، آن معنی که میگفتی از محبت هیچ مانده؟ گفت هر چه روز می آید زیاد تست. آنکه گفت: سبحان آن خدایی که بطاعت بندگان را پادشاه گرداند و بمعصیت پادشاهان را بنده گرداند.

یوسف علیه السلام زلیخا را گفت: چه خواهی و چه آرزو کنی؟ گفت: خدای را دعا کنی تا چشم بمن باز دهد تا یکباری جمال تو باز بینم. یوسف علیه السلام دعا کرد. خدای تعالی چشم و جمال و جوانی باو باز داد و او را به نکاح بزنی کرد و از او فرزند آمد نرینه.

چون در پیش یوسف شدند پدر و مادر را با خود گرفت و گفت: داخل شوید به شهر.

یوسف علیه السلام بر سریر ملک بنشست و پدر را و خاله را با خود بر سریر بنشانند راست. چون ایشان بر سریر بنشستند و گفتند سریر بمیدان برده بودند و جمله اهل مصر از مردان و زنان حاضر بودند الی ماشاء الله. چون ایشان بر سریر بنشستند جمله زنان و مردان اهل مصر در پیش ایشان به سجده آمدند و برادران در پیش سریر او بر پای ایستاده بودند بسجده شد. پدر و مادر چون چنان دیدند ایشان نیز بسجده افتادند. یوسف علیه السلام گفت: این تأویل آن خوابست که من دیدم پیش از این خدای تعالی درست کرد.

یعقوب علیه السلام گفت: ای یوسف اینان که اند که ترا سجده کردند. گفت. اینان همه بندگان و پرستاران منند، همه را بخزیده ام بطعام در ایام قحط امروز از کرامت دیدار تو همه را آزاد کردم. یوسف علیه السلام عند آن حال گفت: پدر را آن تأویل آن خوابست که من پیش از آن دیدم. خدای عزوجل آن را درست کرد و با من احسان کرد چون مرا از زندان بیرون آورد.

در خبر است که چون يعقوب را با يوسف ملاقات افتاد. گفت: يا يوسف بگو برادران با تو چه کردند؟ گفت پدر را از من چه پرسى که با من برادران چه کردند از من آن پيرس که خدای بامن چه کرد؟ گفت: چه کرد؟ گفت: بامن نکوئى کرد. چون مرا از زندان بيرون آورد و شما را از بيابان بنزد يك من آورد. بعد از آنکه شيطان ميان من و برادرانم وحشت و فرقت افکند و دوستى تباه کرد.

مفسران خلاف کردند در مدت غيبت يوسف از يعقوب، کلبى گفت بيست و دو سال بود. سلمان پارسی و عبدالله شداد گفتند چهل سال بود. حسن بصرى گفت هشتاد سال بود. محمد بن اسحاق گفت هژده سال بود. و عمر يوسف عليه السلام صد و بيست سال بود و از زليخا اورا سه فرزند آمد افراهم و ميشا دو پسر و دختری نام او رحمة که زن ايوب پيغمبر بود عليه السلام. وهب بن منبه گفت: يعقوب (ع) و فرزندانش و خویشان او آنکه که بمصر آمدند هفتاد و دو کس بودند و آنکه که با موسى از مصر بيرون آمدند ششصد هزار و پانصد و هفتاد و اند مرد مقاتل بودند جز زنان و کودکان و پيران و بازماندگان و محتجمان و اينان که بازمانده بودند از زنان و کودکان هزار هزار و دو بيست هزار مانده بودند جز آنانکه گفتيم مقاتلان بودند اهل تاريخ گفتند يعقوب پس آنکه با مصر آمد و اهل را با مصر آورد بيست و چهار سال بماند در راحت و آسائش و عنطه حال و هناة عيش و بمصر فرمان يافت. چون وفاتش نزديک شد وصايت کرد يوسف را که مرا بنزد يك پدر بر، اسحق، بشام و آنجا دفن کن. يوسف (ع) آنچنان کرد ببرد و آنجا دفن کرد و با مصر آمد. سعيد جبير گفت يعقوب عليه السلام را در تابوتى از ساج نهادند تا بيت المقدس چون تابوت او بدانجا رسيد هم آن روز باتفاق برادرش غيض فرمان يافته بود. هردو را يك گور نهادند و هردو بهم زاده بودند و عمرشان صد و چهل و هفت سال بود. گفتند چون خدايتعالى يوسف را آنچه مراد و آرزوى او بود بداد و شمل ايشان جمع کرد و ملوک و نعمت دنيا برايشان تمام کرد، اندیشه کرد و دانست که آن بنماند و لابد از آن

مفارقت باید کردن تمنا بهشت کرد و اندیشه آن گرفت که او را نفسش آرزومند بهشت کند، تمنا مرگ کرد و هیچ پیغمبر پیش از او و پس از او تمنا مرگ نکردند. گفت: بار خدایمرا بدادی از ملک بهره تمام برای آنکه همه ملک باو نداد و خدای عزوجل و مرا بیاموختی تاویل خواب، ای آفریننده آسمانها و زمین، خداوند منی و بمن اولیتری و درد نیا و آخرت، جان من بردار بر مسلمانی و مرا بر صالحان و نیکان در رسان یعنی مرا با پدران خود حشر کن و بپایه و درجات ایشان برسان. خدای تعالی او را در مصروفات داد و در رود نیل دفن کردند در صندوقی از رخام و سبب آن بود که چون فرمان خدای باو رسید مردمان مصر در او مشاحت کردند و گفتند هر یک مادر محله خود دفن کنیم تا خیر و برکت، او با ما باشد باین معنی گفتگوی بسیار کردند تا کاربردانجا انجامید که نزدیک بود که کارزار کنند. باین سبب آخر قرار دادند که او را در رود نیل دفن کنند آنجا که بخشش آب نیل بود تا آب به او میرود و بهر محله میشود و برکت او و خیر او آنجا میرساند تا مردم در این معنی راست باشند، براین قرار دادند و همچنین کردند.

* * *

انس مالک روایت کند که چون کار یوسف و یعقوب و برادران به مصر منتظم شد و شمل ایشان یجمع مدتی بودند آنکه برادران یک روز گفتند با یکدیگر که ما میدانیم که چه کارها کرده ایم و چه گناهان کبائر ارتکاب کرده ایم. گفتند ما میدانیم اگر چه یوسف ما را عفو کرد و پدر ما دل خوش کرد ما ندانیم که خدای ما را عفو کرده است یا نه؟ بیائید تا طلب عفو خدای کنیم. آنکه بیامدند بیکبار پیش پدر یوسف در پهلوی او نشسته بود و گفتند ای پدر ما را کاری افتاده است که از آن سخت تر نباشد. گفت: آن چه کار است؟ گفتند: آنچه ما با تو و برادر تو کرده ایم اگر چه عفو کرده ایم ما را ولیکن عفو شما سود ندارد ما را اگر خدای تعالی عفو نکند

ما را از خدای درخواهید تا ما را عفو کنند و چون عفو کرده باشد بوحی معلوم شما کند تا چشم ما روشن شود و دل ما بیارامد، یعقوب علیه السلام برخاست و بمحراب ایستادند و فرزندان دیگر در قفای ایشان ایستادند تا یعقوب دعا گفت و ایشان آمین کردند، اجابت نیامد تا بیست سال دعا کرد. صالح العری گفت تا بیست سال برآمد دعاء ایشان را اجابة آمد و ایشان دلخوش شدند. و این طرفی است از قصه یوسف که بآیات متعلق است.

وصیت یعقوب علیه السلام*

مرگ یعقوب

روایت کرده‌اند که یعقوب را ^۱ اجل نزدیک رسید. فرزندان ^۲ ببالین آمدند. یعقوب یوسف را گفت: ای یوسف تو دانی منزله^۳ خود در دل من؟ و من^۴ از برای تو چه غم و اندوه دیده‌ام و خدای تعالی آن غم بر من بسر آورد و بسرور بدل کرد و امروز روز فراق و جدایی منست از تو و من با جوار رحمت خدا می‌شوم و روح من با نزدیک ارواح انبیا می‌رود؛ پسرانت را آوریم^۵ و می‌شمارا پیش من آرتا ایشان را اختصاص کنم بفضلی که جزایشان را نباشد. ایشان را حاضر کرد. یعقوب گفت من شما را از جمله اسباط کردم و اسباط فرزندان یعقوب بودند یعنی من شما را با آنکه فرزندان زاده‌ای^۶ بمثابه^۷ فرزند کردم اما در منزلت و اما در میراث. آنکه گفت: یا یوسف دستها بیاور^۸ و بر پهلوهای من نه و مرا دربر گیر که من با پدرم هم^۹ چنین کرده‌ام و پدرم اسحق با پدرش ابراهیم همچنین^۹ کرد. یوسف همچنان کرد. آنکه گفت: چون مرا دفن کرده باشی مرا هشتاد روز رها کن، آنکه مراد بربر گیر از آنجا ^{۱۰} و با نزدیک پدرم ^{۱۱} و جدم بر که پدرم و جدم در یک گورند و مرا نیز در آنجا نه تا از ایشان جدا نباشم، آنکه فرزندان را گفت و خویشان را که بسلامت^{۱۲} بروید و مرا با

۱- چون اجل

۲- فرزندان

۳- ببالین او حاضر

۴- منزلت

۵- و آنکه من برای تو

۶- افریم

۷- در متن «فرزند زاده» بوده و در نسخه ۴. ۴. ۲ «فرزند زاده‌ای» آمده

۸- بیاور

۹- ازینجا

۱۱- پدر و جدم

۱۲- بروی

* با نسخه ۴. ۴. ۲ مقابله و تصحیح شد.

یوسف رها کنید^۱ تا وصیتی که هست با او بگویم، ایشان برفتند و او یوسف را^۲ وصیت کرد بوصیتی^۳ که داشت و گفت برادران نیکو^۴ دار و اگر چه ایشان با تو زشتی کردند. یوسف علیه السلام وصیت او بپذیرفت و یعقوب با پیش خدای شد و یوسف او را دفن کرد و چون هشتادروز برآمد بفرمود تا او را بر گرفتند و با زمین کنعان بردند با نزدیک پدر و جدش اسحق و ابراهیم علیهم السلام والصلوة^۵. کلبی گفت سبب وصایت یعقوب آن بود که او در مصر شد، اهل مصر بعضی بت پرست بودند و بعضی آتش پرست. گفت نبادا کی فرزندان او بآن میل کنند، نزدیک مرگ ایشان را حاضر کرد.

* * *

مفسران خلاف کردند در آن که یعقوب بر خود حرام کرد پیش از نزول توریة. عبدالله عباس و مجاهد و قتاده و ضحاک گفتند: سبب آن بود که یعقوب را علیه السلام از عرق النساء رنجی بود و اصل آن رنج از رگ پیدا شده بود، او رگ بر خویشتن حرام کرد.

مقاتل و ضحاک گفتند: سبب آن بود که یعقوب علیه السلام نذر کرد که اگر خدای تعالی او را دوازده فرزند نرینه بدهد و او بسلامت بیت المقدس رسد آخرین ایشان را قربان کند چون خدای تعالی او را دوازده فرزند بداد او خواست تا بنذر وفا کند برخاست^۶ تا بیت المقدس آید.

خدای تعالی فرشته فرستاد با او و او را گفت من ترا عفو کردم ازین نذر با متحانی که ترا کنم. یعقوب شاد شد و بعقوب مردی بود قوی و بطاش و کس پیش او بکشتی بنه ایستادی و در مصارعة قوت او نداشتی، فرشته آمد در پیش او، او گمان برد

۱- کنی

۲- وصایت

۳- بوصایا که خواست

۴- نکو

۵- علیهم السلام والصلوة

۶- در متن «برخواست» آمده.

که او دزدیست از سر قوه خود با او درآویخت، آن فرشته چیزی بر ران یعقوب زد ، ران او درد گرفت و دردی عظیم در او پدید آمد، او از آن رنجور شد و یعقوب علیه السلام گوشتی دوست داشتی که درو رگ بود او با خدای نذر کرد که اگر به شود آن نیز بخورد و این قول عظیمست. ابوالعالیه و مقاتل و کلبی گفتند گوشت اشتر و شیرشتر برخود حرام کرد.

شعیب^۱

مدین بن ابراهیم خلیل الرحمن و ایشان اصحاب الایکه بودند. قتاده گفت: شعیب را دوبار بفرستادند. یکبار بمدین باصحاب الایکه، برادرشان رامن جهت النسب، شعیب را وهو، شعیب بن نوبت فی قوله قتاده و عطا گفت: هو، شعیب بن نوبه بن مدین بن ابراهیم یا محمد بن اسحق گفت: هو، شعیب بن منکیل بن تشخربن مدین بن ابراهیم و نام او بسریانی یثروب بود و شعیب را خطیب الانبیاء خواندند، از فصاحت و نیکوسخنی. و اهل سیرگفتند شعیب نایبنا بود. از آنجا گفتند قوم او: وانا لنریک ضعیفاً. قتل صریراً و قوم او اصحاب الایکه بودند و ایکه درخت بسیار باشد بهم درشده چون بیشه و قوم شعیب کافر بودند و از خصال زشت ایشان آن بود که سنگ کم داشتندی و پیمانہ کم داشتند و آنچه دادند کم دادندی و خدای تعالی ایشان را رزقی و نعمتی فراخ داده بود شعیب ایشان را گفت: ای قوم، شرک رها کنید و خدایا پرستید و بدانید که شما راخدایی و معبودی باستحقاق نیست جز او. بیتی بشما آمد از خدای تعالی و حجتی یعنی شعیب علیه السلام. آنچه می پیمائید تمام پیمائید و ترازو راست دارید و چیزی که بمردمان دهید بکیل و ترازو، کم مدهید. فساد مکنید و تباهی در زمین پس از آن که خدای آن را اصلاح کرد و باسر ونهی و بعث انبیاء علیهم السلام و تعریف مصالح خلق کرد با ایشان عقلاً و شرعاً گفت: شما را بهتر باشد اگر در خود دانید و اگر مؤمنید و بخدا ایمان دارید و منشیمنید بر سر هر راهی تا مردمان را تهدید کنید و منع کنید ایشان را از راه من و باز دارید از ایمان و این آن بود که ایشان بیامدندی و بر سر راهها بنشستندی و مردمان رانهی

۱- داستان از روی نسخه خطی شماره ۱۳۰ کتابخانه آستان قدس تنظیم گردید.

و منع کردند از شعیب و می گفتندی زینهار تا حدیث شعیب گوش ندارید که او دروغ زنت و ایشان را تهدید میکردندی و میگفتندی: اگر بشعیب ایمان آرید ما شما را عذاب کنیم و آنان که مؤمن بودند باو گفتند ما شما را برنجانیم و بزنیم و بکشیم. سدی گفت: بطریق عشاری و باجستانی بر راهها بنشستندی. ابن زید گفت: برای راه زدن بنشستندی. - آنکه تذکیر نعمت خدای کرد برایشان گفت: یاد کنید چون شما اندک بودید من عدد شما بسیار بکردم و بنگرید که عاقبت کار مفسدان بچه رسید و آنانکه پیش شما بودند چون فساد کردند و ره صلاح رها کردند، من ایشان را چگونه هلاک کردم.

و در خبر است که رسول (ع) گفت: شب معراج چوبی دیدم بر راهی فروزده هیچکس از آنجا نمی گذشت و الا جامه او از آن میدرید و شاخی از شاخهای آن چوب دراو می فتاد. من گفتم ای ای جبرئیل این چه چوب است که جامه هر کس که بدو میرسد میبرد. این مثل عشار و باجستان و راهزن که هیچکس باو ننگذرد و الا برنخاند او را و چیزی از او بستاند.

شعیب علیه السلام گفت: ایشان را که اگر گروهی از شما بمن آورده اند صبر کنید تا خدای تعالی میان ما حکم کند چه او بهترین حکم کنندگان است. قوم شعیب او را گفتند، آن جماعت اشراف قوم که متکبران و متعرفان بودند ما ترا بیرون کنیم یا شعیب و آنانرا که بتو ایمان آورده اند از این شهر ما تابادین ما آئی. شعیب علیه السلام جواب داد: اگر چه ما کاره باشیم رجوع ما با دین شما ما را قهر و اجبار کنید بر آن؛ یعنی ما بطوع و رغبت خویش بدین شما نیائیم از آنچه بطلان آن شناخته ایم مگر که ما را بقهر و جبر بر کراهت ما بادین برید. آنکه گفت: ما برخدای دروغ نهاده باشیم اگر بادین شما آئیم پس از آنکه خدای تعالی ما را از آن رها کنید. و ما را نیاشد که با آن دین آئیم الا که خدای ما خواهد و خدای ما واسع است از روی علم بهمه چیزی، برخدای توکل کردیم تا خدای شر شمارا از ما کفایت کند.

بار خدایا حکم کن میان ما و قوم ما بحق. گفتند آن گروه اشراف قوم شعیب از کافران، اگر شما متابعت شعیب کنید و در دین او شوید زیانکار باشید. عبدالله عباس گفت: خدای تعالی دری از درهای دوزخ بر ایشان بگشاد و گرمای بر ایشان فرستاد که نفس ایشان منقطع شد و دم برایشان بیست. چندانکه ایشان در خانها و سردابها و جایها خنک شدند، سود نداشت و دم ایشان منقطع شد و خدای تعالی ابری فرستاد، دروبادی خوش، ایشان سردی باد دیدند و سایه ابر، بشنافتند و روی باو نهادند و به بیابان شدند، زن و مرد، خرد و بزرگ چون همه در زیر آن ابر حاضر شدند. ابوالعالیه گفت: آن ابر ببالای شهر ایشان آمد و ایشان در سرایه‌ها خود بودند. چون ابر بر همه شهر سایه افکند و همه در سایه ابر حاصل خدای تعالی زمین از زیر ایشان بجنبانید و آتش از آن ابر فرود آورد تا همه برجای خود بمردند. محمد بن اسحق گفت: مردی از اهل مدین نام او عمرو بن کلثا چون آن ابر را دید درو عذاب بشناخت که نه آن ابر رحمتست، ابر عذاب است.

این بیت‌ها بگفت:

عنکم سمیراً و عمران بن شداد	یا قوم ان شعیباً مرسل فذروا
تدعوا بصوت علی ظمأنة الوادی	انی اری غیمهً یا قوم قد طلعت
الا الرقم یمشی بین أمجاد	وانه لن تروا فیها ضحی غدکم

شمر و عمران شداد دو کاهن بودند و رقیم نام سگی بود از آن ایشان. و ابو عبدالله البلخی گفت: ابوجاد و هونه و حطی و کلن و سعفص و قرشت نام‌ها پادشاهان مدین بود و پادشاهی در روزگار شعیب کلن را بود. چون هلاک شدند خواهر او برو میگریست و نوحه میکرد و میگفت:

هلاکه وسط المحله	کلمون هدر کنی
الحتف نار وسط الظلمه	سید القوم اتاه
دارهم کالمضمحله	جعلت نار علیهم

خدای تعالی از ایشان بازگفت که آنان که شعیب را تکذیب کردند و او را دروغ داشتند و باو کافر شدند، پنداشتی در آن سرایها و شهرها و منازل نبودند و مقام نکرده‌اند، ایشان بودند که زیانکار بودند نه دیگران. آنکه حق تعالی گفت: چون شعیب از ایشان آیس شد روی از ایشان برگردانید و گفت یا قوم من پیغامه‌ها خدا بشما بگزاردم و نصیحت بکردم شما را و بر من بیش از این نیست چه اندوه‌خواهم خوردن بر گروه کافران. محمد بن اسحق گفت: خود را تعدیه و تسلیه میدهد برایشان پس از آنکه دلتنگ بود برایشان.

گفتند: مدین نام قبیله است و گفته‌اند هو مدین بن ابراهیم برادرشان را در نسب شعیب و هو، شعیب بن یثرون بن نویب بن مدین بن ابراهیم و گفت: ای قوم خدای را پرستید که شما را جزا و خدائی نیست و پیمانہ و ترازو کم مدارید و ایشان را عادت بود که سنگ و پیمانہ کم میداشتند و خدای تعالی نهی کرد ایشان را. من شما را باخیر می‌بینم یعنی با مال بسیار، من بر شما می‌ترسم عذاب روزی که آن روز محیط شود بشما و گرد شما درآید و این عبارت است از آن که روزی خواهد بود که شما را از آن روز و عذاب آن محیصی و خلاصی نباشد تا پندارید که آن روز بر شما محیط و مشتمل است چون حصاری. آنکه بامر معروف کردن درآمد و میگوید ای قوم ترازو تمام دارید و چیزیکه بمردمان میدهید کم از حلال، شما را آن بهتر است اگر هیچ ایمان دارید و من بر شما حفیظ و نگهبانم. ایشان گفتند بر سبیل تهکم و استهزاء شعیب را که نماز کن نماز تو فرماید تورا و این برای آن گفت که او بسیار نماز بود که ما را کنیم معبودانی را که پدران ما می‌پرستیدند از اصنام. اعمش گفت: مراد بصلوة قرائت است و او کتب و علوم بسیار خواندی. بعضی مفسران گفتند: از جمله آنچه شعیب ایشان را از آن نهی کرد یکی آنکه ایشان زر و درم درست را می‌بریدند،

شعیب برایشان انکار کرد. فرمان نبردند و آن سخن بگفتند و خدای تعالی ایشان را باین سبب عذاب فرستاد. آنکه برسبیل تهکم و سخریت گفتند آری مردی حلیم ورشید و عاقل و بردباری برصلاح جواب داد و گفت: ای قوم . بینید و دانید: اگر من بر حجت و بینت و نصرت باشم از خدای خود و خدای مرا روزی دهد روزی نیکوبه‌ری یعنی حلال پاکیزه بی آنکه مرا نجسی و تطفیفی باید کرد و بعضی دیگر گفتند مراد علم و معرفت است و گفته‌اند مراد نبوت است و گفته‌اند ایمان و هدایت است برای آنکه باعلام و تمکین اوست. و من نمیخواهم تا خلاف کنم شما را با آنکه شما را نهی میکنم از آن یعنی من نمیخواهم تا شما را چیزی فرمایم و آن نکنم یا شما را از چیزی نهی کنم و آن را ارتکاب کنم. من نمیخواهم الا خیر و صلاح تا بتوانم یعنی همیشه تا زنده باشم و این برسبیل تملح میگوید و پیغمبران را خود این لایق باشد و توفیق من نیست الا بخدای و توفیق هرآن لطفی باشد که مکلف عند آن اختیارات عطا کند، بر او توکل و اعتماد کردم و بادرگاه او گریختم و رجوع با او کردم. گفت: عداوت من با شما و مباحثت من از شما برای کفرتان و عداوت شما با من از آنجا که من شما را دعوت میکنم با خدای تعالی و منع میکنم از تطفیف و تنجیس شما را بر آن ندارد که بشما رسد عذابی مانند آنکه بقوم نوح رسید از طوفان و بقوم هود از باد و بقوم صالح از صیحه. و قوم لوط از شما دور نه‌اند یعنی بس عهدی نیست که قوم لوط هلاک شدند و شما دیار ایشان می بینید و بر آن میگذرد. آنکه برسبیل وعظ و نصیحت گفت ایشان را که استغفار کنید و آمرزش خواهید از خدای خود و توبه کنید با او و یاد او گریزید که خدای من بخشاینده است و دوست دارد مطیعان را. ایشان جواب دادند که ای شعیب ما ندانیم بسیاری از آنچه تو میگوئی. و این عبارتی است از قطع سخن کسی و قطع طمع او از آنکه شنونده قبول قول او خواهد کرد و ما تورا در میان خود ضعیف و بی یار می بینیم. اگر نه قوم تواندی که خویشان تو اند و ما را از ایشان شرم میآید، تورا رجم کردمانی و سنگسار، و تو بر ما بس عزیز نه‌ای. او جواب داد، گفت: ای قوم رهط و قبیلۀ من بر شما عزیزتر اند از خدای عزوجل و شما خدای را باپس پشت انداخته‌اید که خدای من با آنچه شما میکنید عالم است. آنکه

گفت: ای قوم آنچه توانید و در مقدور و امکان شماست بکنید که من نیز بکنم آنچه توانم کرد. آنگه بدانید پس از این آنرا که عذاب با و فرود آید عذابی که او را . بخزی و هوان آرد و داند نیز آنکس را که او دروغ زن است و انتظار کنید که من باشما منتظرم . حق تعالی گفت: چون فرمان آمد برهانیدیم شعیب را و آن مؤمنان را که با او بودند برحمت و بخشایش از ما . و بانگ بگرفت آنان را که ظالم بودند یعنی کافر . در روز آمدند در سراهای خود مرده تا چنان نیست و بی نام و بی خبر و اثر شدند که پنداشتی نبودند . الا هلاك بادمدين را چنانکه نمود را بود که قوم صالح بودند

موسی^۱

خواب دیدن فرعون

سبب در کشتن پسران بنی اسرائیل آن بود که فرعون علیه العنة، چون عمر او دراز شد و ظلم عظیم کردن گرفت در ملک خود، خدای تعالی خواست تاموسی را به پیغامبری فرستد. شبی فرعون در خواب^۲ دید که آتشی از بیت المقدس برآمدی^۳ عظیم و گرد سرای فرعون ها گرفتگی و در سرای او افتادی^۴ و در سراها و بسوختی و در سراهای قبطیان افتادی و بسوختی و بنی اسرائیل را هیچ گزندی نکردی. فرعون از آن خواب بترسید. بردگروزر کس فرستاد و کاهنان و معبران را بخواند و خواب برایشان عرضه کرد. ایشان گفتند: این خواب دلیل آن می کند که از بنی اسرائیل کسی بیاید که هلاک تو و قوم تو و خراب مملکت تو بردست او باشد^۵. او کس فرستاد و قاپلگان اهل مصر را بخواند و بر زنان بنی اسرائیل که آبستن بودند موکل کرد و بفرمود تا از میان مردان و زنان جدا کردند و گفت: وای بر آن کس که^۶ با زن خلوت کند. و چون زنی بار بنهادی اگر دختر بودی رها کردندی و اگر پسر بودی بکشند^۷؛ تا چند سال بر این قاعده میراند. مرگ در مردان بنی اسرائیل افتاد و بسیاری بمردند. قبطیان برخاستند و بنزدیک فرعون شدند و گفتند پیران بنی اسرائیل سنقرض^۸ شدند و تو کود کانشانرا می کشی، نسل ایشان منقطع گردد و فردا مارا

۱- این داستان از روی متن نسخه خطی شماره ۲۰۴۴ کتابخانه مرکزی دانشگاه

تهران فراهم و با نسخه خطی خاضع و نسخه خطی حسن زاده مقابله و تصحیح شد.

۲- نسخه خاضع: دید در خواب ۳- نسخه خاضع: درآمدی

۴- خاضع: افتادی. ۵- خاضع: بود.

۶- خاضع: که او با زن ۷- خاضع: بکشند.

۸- خاضع: متعرض.

کسی نباشد که برای ما کار کند و خدمت کند و ما را کار بدست خود باید کردن. فرعون گفت: رای آنست که یکسال نباید کشتن و یکسال^۱ رها کردن. براین جمله قرار دادند. خدای تعالی قضا چنان کرد که هرون در سال امن و عفوزاد و بیکسال مه^۲ بموسی بود و چون سال خوف و قتل بود مادر بموسی بار برگرفت^۳ خائف و دلتنگ شد و یک روایت آنست که کسانی که علم کتب اوایل شناختند فرعون را گفتند: مادر کتابها چنین می یابیم که این کودک که ملک تو^۴ بردست او بشود از پشت عمران باشد و عمران مؤمن بود^۵ و ایمان پنهان داشتی و از جمله خواص فرعون بود و فرعون او را گفت: نخواهم که یکساعت از پیش من غایب باشی بشب^۶ و روز. گفت: همچنین کنم. بشبها پیش او می خفت. شبی از شبها فرعون بر کوشک خود خفته بود و عمران پیش او خفته. خدای تعالی فریشته را بفرستاد تا مادر موسی را برگرفت و بنزدیک عمران آورد و او خفته و بنزدیک عمران بنهاد او را. عمران از خواب درآمد. مادر موسی را دید بنزدیک خود در کوشک فرعون.

عمران گفت: تو چگونه آمدی اینجا و چند درها بسته است و حجاب و حراس نشسته؟ گفت: من ندانم و من نیامدم. مرا اینجا آوردند. عمران دانست که آن کار خدایست^۷ بر بالین فرعون با او خلوت کرد و او بموسی بار گرفت و آن فرشته او را در شب^۸ با جایگاه خود برد. چون حمل ظاهر شد عمران بر خود بترسید از آنچه فرعون بر او عهد و میثاق گرفته بود که هیچ گردد؟ زنان نگردد و خلوت نکنند بهیچوجه و او قبول کرده بود. چون حمل آشکارا^۹ شد، مردم ایشان باز گفتند بسمع فرعون

- | | |
|---------------------------|--------------------------|
| ۱- خاضع: نباید کردن. | ۲- خاضع: مه از موسی. |
| ۳- خاضع: بار گرفت. | ۴- نسخه ح: بدست تو بشود. |
| ۵- نسخه ح: بودی. | ۶- نسخه ح: از شب و روز. |
| ۷- نسخه خاضع: کاری خداست. | ۸- نسخه ح: بجایگاه. |
| ۹- نسخه ح: که گرد زنان... | ۱۰- نسخه خاضع اشکال. |

رسید. فرعون گفت: مرا باور نیست که من یک لحظه او را از پیش خود فرا نگذاشته‌ام. آنکه جماعتی زنان معتمد را از خواص خود بفرستاد تا این حال بنگرند. بیامدند و بدیدند و تفحص کردند. خدای تعالی فرمان داد تا کودک با پشت مادر شد و ایشان باز گشتند و خبر دادند و سوگند خوردند که این معنی هیچ نیست. فرعون بفرمود تا آن ساعیان را عقوبت کردند و در بروا کرام عمران بیفزود و همچنین می‌بود تا وقت وضع بار بنهاد و آن حال ظاهر شد و خبر متواتر گشت که زن عمران پیسری بار بنهاد. خبر بسمع فرعون رسید. گماشتگان و خواص خود را فرستادند تا بدانند که اینحال چگونه است. کسی آمد و خبر بمادر موسی آورد که کسان فرعون می‌آیند. بتفحص اینحال. او کودک را برگرفت و در تنور نهاد و سرتنور بر نهاد و خود بگریخت و خانه رها کرد و خواهر او که خاله موسی بود در آمد. از آن حال بی‌خبر بود. آتش بیاورد و در تنور نهاد تا پاره نان بیزد. تنور را آتش زبانه در هوامی زد، کسان فرعون در آمدند و همه سرای زیر و زیر کردند و مادر موسی را بادست آوردند هیچ ندیدند، بسر تنور نرفتند که آتش عظیم در موسی بشخید و هم ایشان آن دور بود. برفتند و خبر دادند فرعون را. چو ایشان برفتند مادر موسی خواهر را گفت: کودک را چه کردی؟ گفت: من کودک را ندیدم. گفت: کودک در تنور بود. همانا آتش را در تنور نهادی و کودک را بسوختی؟ و جزع کردن گرفت. آنکه بسر تنور آمد و فرو نگرید. موسی علیه السلام در میان تنور نشسته بود و آتش گرداومی گردید و او را گزند نمی‌کرد. مادر موسی شادمانه شد و بدانست که خدای تعالی در زیر آن کار سری هست. کودک را برفت.

- ۱- نسخه خاضع: «فرعون» ندارد
 ۲- نسخه ح: بر پشت.
 ۳- نسخه ح: اعزاز.
 ۴- نسخه خاضع: ندید.
 ۵- نسخه ح: بی‌لحسد.
 ۶- نسخه ح: برگرد.
 ۷- از اینجما مقابله نشد.

عطا و جبر و مقاتل و صحاک گفتند از عبدالله عباس که فرعون در خواب دید آتشی از بیت المقدس بر آمدی و گرد مصر درآمدی و قبطیان را و سراهای ایشان را بسوختی و بنی اسرائیل را تعرض نکردندی. علمای قوم خود را بخواند و تعبیر این خواب را از ایشان پرسید. جواب فرعون گفتند از این شهر مردی بیرون آید که هلاک تو و هلاک قوم تو بردست او باشد و این اوان ولادت اوست. بفرمود تا جماعتی را بر زنان آبستن بنی اسرائیل گماشتند تا هر مولودی که بزاد آنچه پسر بود می کشتند و آنچه دختر بود را می کردند. و هب گفت: در طلب موسی نود هزار کودک را بکشتند عبدالله عباس گفت: چون بنی اسرائیل در مصر بسیار شدند بر مردمان تطاول کردند و معاصی آشکار کردند و خیار ایشان دست از امر معروف و نهی منکر برداشتند خدای تعالی قبطیان را بر ایشان گماشت تا ایشان را مستضعف بگردند و بنده گرفتند و بیگار فرمودند تا آنکه که خدای ایشان را برهانید بموسی. پس چون حمل و اثر آن بمادر موسی پیدا شد. خبر دادند او را که زن عمران آبستن است. او کس فرستاد زنان را تا ببینند. بیامدند و اختیار کردند هیچ اثر ندیدند. هر گه که دست بر شکم او نهادند کودک با پشت او میرفت و می چسبید چنانکه اثر آن معلوم نمی شد برفتند و فرعون را گفتند. هیچ اثری نیست و اصلی نیست این حدیث را. چون حمل بر او گران شد و وقت وضع حمل نزدیک آمد از جمله قابلگان که ایشان را بر این کار گماشته بودند یکی بود که او با مادر موسی دوستی داشتی. چون درد زادن گرفت او را کس فرستاد و این قابله را حاضر کرد. او را گفت بدان که حالی چنین پیش آمد و این دوستی که مرا با توست باید تا مرا نفعی کند بوقتی اگر ممکن باشد که مرا یاری دهی بر این وضع و این حدیث پوشیده داری. گفت همچنین کنم. چون این حدیث بشنید در دل گرفت که فرعون را خبر دهد. اگر مولود پسر باشد. چون مادر موسی بار نهادی نوری از چشمهای او بتافت که چشمهای ایشان را متعیر کرد و دوستی او در دل قابله افتاد سخت، روی بمادر موسی کرد و او را گفت همه عزم من آن بود که اگر این

مولود پسر باشد یا بکشم این را یا فرعون را خبر دهم . اکنون چون او را بدیدم دوستی از او دردل من افتاد و این نور روی او گواهی میدهد که این آن کودک است که دشمن ما و فرعون هست و هلاک ما و فرعون بردست او باشد و لیکن دوستی او را نمیکنند مرا که مکروهی با او رسانم . او را نگاهدار از فرعون و قومش چون قابله ازسرای مادر موسی بیرون شد بعضی عیون و جواسیس او را بدیدند ، خبر بفرعون دادند تفحص کننده را فرعون فرستاد تا بنگردد کسی بیامد و او را خبر کرد او موسی را در خرقة پیچید و در تنور نهاد . خاله موسی درآمد و نیک نگاه کرد و آتش در تنور نهاد و تنور بناقت تا نان پزد . قوم فرعون درآمدند و سرای بجستند و بنگریستند هیچ کودک ندیدند و تنوری دیدند آتش از آن زبانه میزند برفتند . چون مادر موسی باز آمد خواهر را گفت کودک را چه کردی ؟ گفت ندیدم او را . گفت : منش در تنور نهادم چون درنگریدند موسی در میان آتش بود و آتش گرد او میگردد و او را گزند نمیکرد . دل خوش شدند و او را برگرفتند . اهل معنی اشارت کردند که خدای تعالی بر آن چنان ساخت تا آنکه که او را گوید : او را باب افکن واثق باشد بآنکه خدائی که او را در آتش نگاهداشت در آب هم نگاه دارد و روایت دیگر آنست که تنور باتش میجست . مادر موسی چون بشنید که قوم فرعون بر سر سرای آمدند از هوش شد و عقل از او برفت . ندانست که کودک را چه کند . در تنور انداخت و او بگریخت . ایشان درآمدند و گفتند این زن چه کار داشت اینجا . گفت او با ما آشنائی داشت ، بیرسیدن مادر آمد : برفتند چون چیزی ندیدند مادر موسی دختر را گفت کودک را چه کردم . گفت : ندانم ساعتی بود آواز او از تنور آتش برآمد . برخاستند و بنگریدند آتش بر او برد و سلام شده بود او را برگرفتند و دوستی پنهان میداشتند ، چون طلب سخت شد خدای تعالی دردل او افکند که او را در تابوتی نهودر رود نهل افکن . او بیامد و درودگر را گفت تابوتی کن باین اندازه .

درود گریبوی بود . گفت : چه خواهی کردن آنرا ؟ گفت بکار میآید مرا . الحاح

کرد. مادر موسی نخواست تا دروغی نگوید. گفت کودک کی هست مرا میخواهم تا در تابوت او را پنهان کنم که از فرعون می ترسم بر او. او تابوت بساخت و بر اثر او برفت و خانه او بشناخت آنگه بیامد تا گماشتگان این کار را خبر دهد.

خدای تعالی زبانش بیست تا چندانکه خواست که سخن گوید نتوانست. اشاره میکرد نمی دانست. اشاره میکرد نمی دانستند که چه میگوید. چون بسیاری اشاره کرد و مفهوم از او چیزی نشد گفتند دیوانه است او را بزدند و براندند چون باد کان آمد زبانش گشاده شد دگر باره برفت تا خبر دهد زبانش بسته شد، و چشمش مکفوف شد تا چیزی نتوانست گفتن و چیزی ندید. دیگر باره بزدند و براندند. چون باد کان آمد زبانش گشاده شد دگر باره برفت تا خبر دهد؛ زبانش بسته شد.

او می آمد دروادی افتاد. با خود گفت این مولود آنست که مطلوب فرعون است و این آیات علامت آنست که برحق است. اگر خدای تعالی دگر باره زبان و چشم من بامن دهد من باو ایمان آرم. خدای تعالی از او صدق دانست. چشم و زبان او باو داد. او بیامد و بدرسرای مادر موسی آمد و این قصه باز گفت و بموسی ایمان آورد و مؤمن آل فرعون بود حبیب النجار که خدای تعالی در حق او گفت «وقال رجل مؤمن من آل فرعون یکتُم ایمانه» مادر موسی تابوت را بقیر کرد و موسی را در او نهاد و در رود نیل افکند و رود نیل که در مصر سرود از آن شعبه ها برگرفته بودند فرعون شعبه ای بزرگ در سرای خود آورده بود، بستانی ساخته، در او حوض کرده تا آب آنجا درآمدی و برهی دیگر با رود رفتی. فرعون برکناره حوض تخت نهاده بود تنزه را و با آسیه نشسته خدای تعالی فرشته ای بر آن تابوت گماشت تا آنرا بشعبه سرای فرعون راند. چون در سرای بستان رفت و بحوض آب درآمد درنگرید، تابوتی دید مقیّر، فرعون گفت بگیرید، برگرفتند و پیش او بردند، تابوتی بود و قفلی براو نهاده، چندانکه خواستند تا بشکنند یا بگشایند ممکن نبود. آسیه گفت بمن دهید

اورا. باو دادند او قفل پگشاد و درنگرید، کود کی دید و از میان چشمهای اونوری تابان و انگشت در دهن گرفته و از او شیری مکید. خدای تعالی دوستی او در دل آسیه افکند، اورا پیش فرعون برد. چون اورا بدید خوش آمد و دوست گرفت اورا.

و روایتی دیگر آنست که آسیه را برصی براندام پیدا شده بود که اطباء از او عاجز آمدند. فرعون اطباء و اهل علم را حاضر کرد جماعتی که ایشان اهل علم بودند و کتب اوائل خوانده بودند. او را گفتند ما این در کتب اوائل خوانده ایم که دوای این از جهت رود نیل باشد که در این تاریخ در فلان سال و فلان ماه و فلان روز در این رود کود کی را یابند در تابوتی که آب دهن آن کودک این علت را سود دارد. فرعون کسان را برگماشت تا بر آب رود نیل می بودند تا تیوتی چنین پیدا شد بگیرتند و پیش فرعون بردند. چون آسیه سر تابوت باز کرد و موسی را بر کنار گرفت، آب دهن او برگرفت و بر آن برص مالید در حال خدای تعالی شفا داد. او را دربر گرفت و بوسه بر روی او داد و او را دوست داشت. جماعتی که او را می دیدند گفتند یا ملکه ما را گمان چنین است که این همان مولود است که مطلوب توست. این را بیاید کشت. فرعون همت کرد تا او را بکشد آسیه گفت: **قره عین لی اما قرت عین لی ولک عسی ان ینفعنا اوننخذه ولد.** فرعون گفت اکنون چون توشفاعت میکنی او را بتو بخشیدم. او روشنائی چشم تو امت از آن من نیست. اهل اشارت گفتند خدای تعالی از برکت این گفتار آسیه را هدایت داد و اگر فرعون هم این گفته بودی او را نیز هدایت دادی و لیکن چون شقاوت بر او غالب بود آنچه سبب لطف او بود اختیار نکرد. آسیه را گفتند چه نام نهی او را؟ گفت: موسا برای آنکه او را از میان آب و شجر یافتند.

ولادت

موسیٰ علیه السلام از مادر بزاده بود و فرعون خوابی هایل دیده که آتشی از محله بنی اسرائیل برآمد و بیک روایت از بیت المقدس و گرد سرای او برآمد و او را بسوخت و کوشک و سرای او بسوخت و او معبران او بخواند و این خواب بایشان بگفت. ایشان گفتند دلیل آن میکنند این خواب که مولودی آید در این سالها از بنی اسرائیل که ملک تو از دست تو بشود و هلاک تو بردست او باشد. او بفرمود تا زنان آبستن را تفحص کردند و کودکانی را که حاصل میشدند هر چه پسر بود میکشتمند و هر چه دختر بودرها میکردند. چون سالی چند بر این برآمد و نسل بنی اسرائیل کم بودند، قبطیان پیش فرعون آمدند. گفتند نسل بنی اسرائیل کم شد و بیم آنست که ما را بندگان نباشند اگر بنی اسرائیل کم شوند. فرعون گفت: اکنون قرار آنست که سالی بکشند و سالی نکشند. هارون آن سال زاد که نمی کشتمند و موسی آن سال زاد که می کشتمند. چون مادر موسی بار بنهاد می ترسید و ندانست که چه کند. خدای تعالی در دل او افکند که تابوت بساخت از چوب و آن تابوت مؤمن آل فرعون کرد، حزییل و محلوج در آنجا نهاد و موسی را در آنجا نهاد و بندها بقیراستوار کرد به فرمان خدای تعالی برود نیل انداخت. رود او را ببرد و بشعبه که رهگذر آب بود بسرای فرعون با آنجا برد، و فرعون با آسیه بر تختی بود و آب در بر که میرفت و از رهگذر دیگر بیرون میشد. فرعون نگاه کرد، تابوتی دید بقیر که آب می آورد. بفرمود که بگرفتمند و پیش او بردند. تابوتی دید قفل بر او نهاده چاره ساختند و قفل بگشادند کودکی را دیدند در او. فرعون گفت این را بپاید کشتن. آسیه گفت: مکش این را که باشد که ما را از این نفع بود یا این را بفرزندی بپذیریم.

فرعون گفت: همچنین کنیم. و دستی از خود برتو افکندم تا چنان کردیم تو را تا هر که تو را بیند دوست دارد تو را تا فرعون که از او دشمن تر نبود تو را دوست داشت این قول عبدالله عباس است. عطیة العوفی گفت: او را مسحه از جمال دادند که هر که او را بدیدی دوست داشتی او را. قتاده گفت: خدای تعالی صلاحتی در چشم او نهاد که هیچکس او را ندید و الا که دوست داشت او را. و نا تو را تربیت و غذا و طعام و شراب بنظر من باشد. آنکه که خواهرت سیرفت و میگفت: ره نمایم شما را براهل بیتی که او را تکفل کنند و این آن بود که چون آسیه او را بگرفت و بفرزندی پذیرفت کس فرستاد دایگانرا بیاوردند. او شیر هیچکس نگرفت و این حدیث در مصر فاش شد و طلب دایه میکردند که او را شیر دهد. خواهر موسی علیه السلام بیامد و نام او مریم بود و ایشان را گفت: راه نمایم شما را براهل بیتی که او را تکفل کنند و در خویشتن پذیرند؟ گفتند: بلی مادر موسی بیامد و پستان در دهن او نهاد. او پستان مادر بستد و شیر باز خورد. پس از آنکه شیر هیچکس نمیگرفت. آسیه گفت ترا بیاید آمدن و این کودک را دایگی کردن. او گفت من نتوانم اینجا آمدن که من دگر کودکان دارم و خانه ام ضایع شود و لیکن اگر او را بمن دهی ضمان کنم که او را شیر دهم و نکودارم. چون دیدند که جز از شیر او نمی گیرد بضرورت او را بمادراو دادند. ماتورا با مادرم دادیم که تا چشم او روشن شود و غمناک نباشد و این از جمله نعمتها است که خدای تعالی بر او می شمارد و نیز از نعمتها آنکه، مردی را بکشتی یعنی آن قبطنی را که قصه او بیاید در جای خود انشاء الله، ما تو را از غم برهانیم، چون او دلتنگ و خائف بود که او را طلب کرده اند تا بقصاص قبطنی بکشند او را.

و امتحان کردیم تو را امتحان کردنی یعنی ما با تو معامله آزمایندگان کردیم تا تو را خالص کردیم برای نبوت. پس مقام کردی سالهادر اهل مدین چون بنزدیک

شعیب شد. گفتند: ده سال آنجا مقام کرد و مدین آن شهر بود که شعیب در او بود و از آنجا تا مصر هشت مرحله است.

و هب گفت: بیست و هشت سال در مدین مقام کرد، ده سال مزدوری شعیب و هیجده سال با دختر شعیب بود تا فرزندان بزاد.

موسی بن فرعون و کشتن قبطی

سدی گفت : موسی علیه السلام چون بزرگ شد همچنان جامه پوشیدی که فرعون، و بر سر کبان خاص فرعون نشستی و او او را موسی بن فرعون خواندندی . یک روز فرعون برنشست و موسی علیه السلام غایب شد . چون باز آمد گفت : فرعون کجا رفت ؟ گفتند : فلان جای است . برنشست و از قفای او برفت وقت قیلوله درآمد که باین مدینه رسیده بود در آنجا رفت . شهر خالی بود مردم همه بقیلوله بودند . محمد بن اسحق گفت : موسی علیه السلام را از بنی اسرائیل شیعتی بودند که هوای او کردند و گرد او گشتندی و فرمان او کردند چون بزرگ شد و رأی او قوی شد و ظلم فرعون دید منکر شد بر آنکه او میکرد و باوقات اظهار انکار میکرد و آن حدیث با فرعون نقل میکردند او خائف بود و پیش فرعون نمیرفت . روزی در شهر آمد پوشیده بوقت غفلت اهلیش . ابن زید گفت چون موسی علیه السلام در حال صغر تپانچه ای بر روی فرعون زد . فرعون گفت این جوان دشمن من است که من در طلب او بسیار کودک بکشتم و خواست تا او را بکشد . آسیه گفت او کودک است و طفل نادان نداند تا چه کرد بر او نشاید گرفتن . گفت نه چنین است . گفت اگر خواهی که بدانی بفرمای تا طبقی یاقوت بیاورند و پاره آتش تا او دست بکدام کشد . بیاوردند او دست فراز کرد و آتشی بر گرفت و در دهن نهاد زبانش بسوخت و بندی بر زبانش افتاد فرعون بفرمود تا او را از سرای بیرون کردند و از شهر نزدیک نشد تا آنکه بزرگ شد . آنکه در شهر شد یعنی شهر مصر در وقتیکه مردم از او غافل شده بودند و فراموش کرده .

روایت کردند از امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام که او گفت : روز عید

بود و ایشان بلهه و بازی مشغول بودند . دوسرد را یافت با یکدیگر برآویخته جنگ میکردند . یکی از شیعه او از بنی اسرائیل و یکی از دشمنان او از قبطیان . مفسران گفتند این مرد که از شیعه او بود سامری بود و آنکه از دشمنان او بود طباح فرعون و نامش فلیون بود و گفتند نانوای فرعون بود و نامش قابور بود و آن مرد را به بیگار گرفته بود تا هیزم مطبخ فرعون برد .

سعید جبیر گفت : چون موسی علیه السلام بزرگ شد بنی اسرائیل بر او جمع شدند و بحمايت او بودند و اصحاب فرعون نیارستندی که بحضور او با یکی خطا کنند یا بیگاری فرمایند چه او در خود قوتی تمام داشت و برای آنکه پسرخوانده فرعون بود کس با او معارضه و مناظره نیارستی کردن یک روز بکناره شهر میرفت . قبطی دید اسرائیلی را گرفته به بیگار ، اسرائیلی چون موسی را بدید فریاد خواست از او . موسی گفت دست بردار از او . گفت ندارم چه هیزم به مطبخ پدرت می برد . وقت را کسی دیگر نیست .

موسی علیه السلام بخشم آمد و او را مشت زد برسبیل مدافعه تا او را از او باز دارد و قصد او کشتن قبطی نبود . چون مرد کشته شد موسی علیه السلام بترسید و پشیمان شد و گفت : کشتن این قبطی بی قصد و بی اختیار من از عمل شیطان بود . آنکه او را در زیر دیگ پنهان کرد و برفت . آنکه برسبیل رجوع و خضوع و انقطاع با خدای تعالی گفت : بار خدایا من ستم کردم بر خود باینکه کردم ، بیاسرز مرا ، خدای تعالی بیامرزید او را و او غفور و رحیم است و آن حال کس ندانست جز که مرد را مفقود یافتند و گفتند مرد را کشته دیدند و ندانستند که او را که کشته است . گفت : بار خدایا باین نعمت که کردی بر من عهد کردم که نیز یارمرد گناهکار نباشم . او در روز درآمد ، یعنی موسی در آن شهر . خائف و اندیشناک از آنکه آن خبر آشکار شود و او را بگیرند بقصاص قبطی بازکشند . ترقب و توقع اخبار میکرد و تجسس احوال که نگاه کرد همان مرد دیرینه را دید که از او نصرت خواسته بود

بر قبطی دگرباره فریاد برمیداشت . چون قبطیان از سراهای بیرون آمدند مردی را دیدند کشته از معروفان ایشان . بفریاد پیش فرعون رفتند و گفتند اسرائیلیان مردی را از ما کشتند . فرعون گفت: دانید تا او را که کشته است؟ گفتند: نه . گفت بی حجت و بینیت بی گناهی را نتوان کشتن . بروید و تفحص کنید و تاتل را بدست آرید تا قصاص کنیم . ایشان پیامدند و تفحص کردند بهیچ حال حاضر نمی شد بمیان باز آمدند همان اسرائیلی که دیروز موسی برای او ، قبطی را کشته بود یکی از قبطیان درآویخته تا او را کاری فرماید . موسی از دور می آمد خائف و مترقب . این مرد اسرائیلی از او فریاد خواست . موسی از حادثه دیرینه دل تنگ بود و خائف، گفت: تو جاهل مردی و خام طمع در آنچه می پنداری که من هر روز برای تو با کسی خصومت خواهم کردن و این حال از تو و بله تو ظاهر است . آنکه روی بایشان نهاد برای آنکه تا اسرائیلی را از دست قبطی برهاند . اسرائیلی به موسی نگرید او را خشمناک دید بر صورت دیرینه، گمان برد از بعد فهم و قلت عقل که موسی آهنگ اودارد برای آنکه او را ملامت کرد باول و زخم دیرینه دیده بود شتاب کرد و پیش از آنکه موسی دست بقبطی کند او را دور کند روی نهاد و گفت یا موسی میخواهی تا مرا بکشی چنانکه دیروز مردی را کشتی . تو نمیخواهی الا آنکه جباری و قتالی باشی در زمین بناحق و نمیخواهی از مصلحان باشی چون اسرائیلی این بگفت موسی باز ماند و دست کوتاه کرد و افکار نکرد بر اسرائیلی در آنچه گفت و او را تکذیب نکرد و برفت و ایشان را رها کرد و قبطی چون این سخن بشنید و این حال بدید بدانست که آن مرد را موسی کشته است . قبطی پیامد و فرعون را خبر داد . فرعون کسان فرستاد تا موسی را بگیرند . ایشان پیامدند . از شیعه موسی خبر یافت، شتاب کرد و بدوید، موسی را خبر کرد . گفت یا موسی، قوم مشورت میکنند با یکدیگر در کشتن تو ، ترا بخواهند کشتن ، برو که من تورا نصیحت میکنم . آنکه در مشاوره بکار داشتند . موسی علیه السلام از آن مدینه بیرون رفت ترسناک، مترقب و منتظر آنان را که در طلب او بودند پس و پیش نگران و پناه با خدای داد و گفت بار خدایا سر از این اظالمان برهان . آنکه روی بجانب مدین نهاد تا از مملکت فرعون بیرون شود . چون روی نهاد بجانب مدین راه نمی دانست

استهداء بخدای کرد و از او طلب هدایت کرد . گفت همانا خدای من مرا راه راست نماید .

ورود موسی بشهر مدین - داماد شعیب

موسی علیه السلام از شهر بیرون آمد بی زادی و راحله ای و رفیقی و دلیلی از پای افزار نعلینی داشت . سعید جبیر گفت: پای برهنه بود و از مصر تا بمدین هشت روز راه است چندانکه میان بصره و کوفه هست و ره نمی شناخت . چون از خدای تعالی هدایت خواست خدای فرشته را بفرستاد براسبی نشسته، نیزه بدست گرفته او را گفت: ای موسی کجا میروی؟ گفت بمدین میروم . گفت: ره دانی؟ گفت: نه . گفت: برو که همراه توام و بدرقه تو. موسی علیه السلام با او میرفت و در راه طعام او را از برگ درخت نبود. چون بمدین رسید بسر آب ایشان و آن چاهی بود که از آنجا آب کشیدندی و چهارپایان را از آنجا آب دادندی. جماعتی را یافت از مردمان آنجا که گوسفندان را آب میدادند و فرود ایشان یعنی از پس ایشان و گفتند جز از ایشان، دو زن را یافت که گوسفند کی چند داشتند. ایشان جمع میکردند و با هم می آوردند تا پراکنده نشوند. موسی علیه السلام ایشان را گفت چیست کار شما چرا گوسفندان را آب ندهید و مردم گوسفندان خود را آب میدهند. گفتند ما گوسفندان را آب نتوانیم دادن تا مردمان باز نگردند و فارغ نشوند. گفت: چرا چنین است؟ گفتند برای آنکه مادر زن ضعیفم، مزاحمت نتوانیم کردن. گفت شما را هیچ مردی نیست؟ گفتند: ما پدری پیر داریم. موسی علیه السلام گفت: چاهی دیگر هست؟ گفتند: بلی چاهی هست ولیکن متروک است و سنگی بزرگ بر سر آن نهاده است که بده مرد بر نتوانند گرفتن و گفتند بچه ل مرد برگرفتندی. گفت: مرا بنمائید. او بیامد و دست فراز کرد و سنگ از سر آن چاه برگرفت و درنگرید. چاه را آب دور بود. گفت: دلو ورسن دارید؟ گفتند: نه. گفت: هیچ پاره آب دارید؟ گفتند: پاره آب برای خوردن درین قریه

هست. گفت: مرا دهید. از ایشان بستند و در دهن گرفت و گرد دهن برآورد و در چاه ریخت. آب تا سر چاه برآمد. گوسفندان برفتند بپای خود و آب باز خوردند و فربه شدند و پستانها پرشیر کردند. و روایت دیگر آنست که ایشان دلو ورسن داشتند. از ایشان بستند و بکنار چاه آمد و بقوه سردمان را دور کرد و آب برکشید و گوسفندان را آب داد و ایشان باخانه رفتند.

آنکه با سایه درختی آمد؛ خسته و مانده. گفت: بارخدا یا، من محتاجم به خیری که تو بر من فرستی. مفسران گفتند: در این وقت از خدای نان جوین خواست که محتاج بان بود. باقر علیه السلام گفت: والله که این نگفت الا آنکه او محتاج بود به نیم خرما.

چون ایشان باخانه رفتند پیش از وقت، پدر ایشان را گفت: چون است که امروز پیش از آنوقت آمدید که هر روز؟ مگر گوسفندان آب ندادید؟ گفتند: دادیم و قصه باز گفتند.

مفسران خلاف کردند در نام پدرشان. مجاهد و ضحاک و سدی و حسن گفتند: شعیب پیغامبر بود علیه السلام گفت چه مردی بود؟ گفتند سردی صالح و رحیم بود یکی از ایشان را گفت. برو و او را بخوان تا مزدش بدهیم. یکی از ایشان برخاست و بیامد.

حق تعالی این خصالت نیکو از او بازگفت که می آمد یکی یکی از این دو خواهر شرم زده. گفتند: روی بسته و گفتند آستین بر روی گرفته آمد و گفت پدرم تو را میخواند تا مزدت بدهد بان آب که گوسفندان ما را دادی. او برخاست و بر پی او میرفت و اگر نه ضرورت بودی نرفتی و گفتمی من مزدی نمیخواهم و زن درپیش

میرفت و موسی بر اثر او. بادی برآمد و جامه از اندام بیفشاند او گفت بازن بازپس ایست تا من از پیش بروم. گفت بس ره ندانی. گفت هر که که من ره غلط کنم سنگی از آن جانب که راه است بینداز تا من از آنجانب بروم. چون موسی بر شعیب رفت و قصه خود با او گفت، شعیب او را بشارت داد و گفت مترس که از دست ظالمان نجات یافتی چون فرعون را بر این زمین دستی و سلطانی نیست. گفت یکی از ایشان یا پدر بمزد بستان. این مرد را که بهتر کس است که بمزد بستانی. مردی قوی و امین و او را وصف کرد بقوت و امانت. پدر گفت: او را. از کجا دانی قوه و امانت او؟ گفت از آنجادانم که سنگی که بجمعی بسیار بر نتوانند گرفتن، او به تنها برداشت و بینداخت و امانت او از اینجا دانستم که در ره که میرفت مرا بازپس داشت تا در اندام من ننگرد. پس از این شعیب علیه السلام گفت موسی را، من می خواهم تا از این دو دختر خود یکی را بتو دهم. او گفت من چیزی ندارم تا بمهر او دهم. او گفت از تو چیزی نخواهم که تو نداری بر آنکه مرا مزدوری کنی. هشت سال و آنچه اجرت آن باشد مهر او کنی. اگر چنانکه ده سال تمام کنی از نزدیک تو باشد یعنی واجب نیست. واجب صدق هشت سال است و این زیادت دو سال اگر کنی از نزدیک تو کرمی است و من نمی خواهم که رنج بر تو نهم و ان شاء الله که مرا از جمله صالحان و شایستگان و وفا کنندگان بعهدیابی و این دختران را یکی صفوره نام بود و یکی رالیا و آن دختر را که صفوره نام بود بموسی داد. بعضی دیگر گفتند دختر مهین را صفورا نام بود و کهن را صفیرا.

موسی علیه السلام گفت: این از میان و تو عهدی است که از این دو اجل هر کدام بسر بریم عدوانی و حرجی نباشد بر من تعدی نباشد و خدای بر اینکه ما گوئیم حمیب و وکیل و گواه و حفیظ است. بر این جمله عهد کردند و عقد بستند و موسی قبول کرد. آنکه شعیب را گفت مرا شبانی می فرمائی مرا عصائی باید تا بدان گو سفند

رانم و سباع را از گوسفند باز دارم. اهل اخبار و سیر در آن عصا خلاف کردند. عکرمه گفت: آن عصا بود که آدم علیه السلام از بهشت آورد. چون آدم از دنیا برفت، جبرئیل علیه السلام عصای او برگرفت. چون موسی علیه السلام از شعیب علیه السلام عصا خواست جبرئیل بیامد و آن عصابه شعیب علیه السلام آورد و گفت بموسی ده. دگر مفسران گفتند خلفاً عن سلف از پدر بفرزند رسید تا بشعیب (ع) رسید. شعیب بموسی داد. سدی گفت: روزی فرشته آمد بر صورت مردی و آن عصا پیش او بنهاد. او دختر را گفت: برو و در آن خانه چند عصا نهاده است، یکی را بردار و او راده. او برفت و آن عصا برگرفت و بیاورد تا باو دهد. چون شعیب بدید گفت: این رها کن و دیگری بیاور. باز پس برد و بینداخت و خواست تا دیگری برگیرد. همان بدست او آمد، برون آورد. گفت: این همان است. دگر باره باز پس برده همان بدستش آمد. گفت: من قصد نمیکنم جز این چوب بدست من نمیآید. او را ده. او را داد. چون موسی برفت شعیب پشیمان شد. گفت: این عصا، روزی مردی بمن داد، اگر آید و باز خواهد روان بود؛ این ودیعت است. برخاست و از قفای موسی برفت و گفت: این عصا ودیعت است با من ده و دیگری بستان. موسی گفت: این عصا بدست من نیک است و مرا دل نیاید که این از دست بدارم. آنکه گفتند: میان ما حاکمی باید؛ اتفاق بکردند که اول کسی که برآید او را حاکم کنند. حق تعالی فرشته را فرستاد بر صورت مردی. ایشان گفتند میان ما حاکم باشی و قصه با او بگفتند. او گفت: حکم من آنست که عصا بآن کس اولیتر باشد که چون عصا بر زمین نهد و از زمین بردارد فرشته عصا را بستد و بر زمین نهاد. گفت: بردارید. شعیب نتوانست. موسی علیه السلام از زمین برگرفت و بردوش نهاد. حاکم گفت: تراست این عصا. موسی برفت و عصا با او بماند بحکم آن حاکم. کلبی گفت از ابوصالح از عبدالله عباس که او گفت: پدر زن موسی را خانه بود که در او هیچ کس نشدی الا او و آن دختر که زن موسی بود در آن خانه سیزده عصا بود و این مرد را یازده پسر بود. هر که که پسری از آن او بالغ شدی او را گفتمی برو و از آن عصا یکی را برادر، او برفتمی تا یکی را برداشتی، آتشی بیامدی و او را بسوختی تا جمله هلاک شدند تا آنکه که دختر بموسی داد. دختر را گفت: برو و عصائی بیار تا او بدست گیرد او برفت و عصائی از آن نیکوتر برگرفت و بیاورد. هیچ آفت نرسید او را. و اشاد شد و گفت: ای

دختر بشارت باد ترا که شوهر تو پیغامبری خواهد بود و او را در این عصا شأنی و کاری باشد . چون عصا بموسی داد، موسی را گفت : چون از اینجا بروی ز بمفرق الطريق رسی دوراه پدید آید یکی از راست و یکی از چپ، بردست چپ برو و اگر چه بردست راست گیاه بیشتر باشد که در آن مرغزار اژدهائی عظیم باشد و کس آنجا نیارد رفتن که مرد را و چهارپایان را هلاک کند .

چون آنجا رسید گوسفندان سر بجانب راست نهادند و چندانکه موسی خواست تا ایشان را بگرداند از آن ره نتوانست، او نیز برفت ، مرغزاری دید و گیاه بسیار ؛ گوسفندان را فراچره کرد . او بیخفت و عصا بر زمین فرو زد اژدهائی پدید آمد و آهنک گوسفندان کرد . عصا جانوری گشت . با او برآویخت و او را بکشت و بیفکند و موسی از خواب برخاست . عصا خون آلود دید و اژدها کشته یافت، شادمانه شد . بیامد و شعیب را خبر داد . شعیب گفت دختر را که این شوهر تو پیغامبری باشد و او را در این عصا شأنی بود . شعیب چون دید که موسی مردی مبارك است و حسن رعایت او دید و آنکه در گوسفندان خیر عظیم دید و ماده بسیار پیدا شد خواست تا بجای او مبرتی کند . او را گفت : امسال هر آنچه این گوسفندان آرند که برنگ ابلق باشد تو راست . خدای تعالی وحی کرد بموسی در خواب که این عصا بر آبی زن که گوسفندان میخورند . موسی علیه السلام عصا بر آب زد . گوسفندان از آن آب باز خوردند هر بچه که آوردند ابلق بود . شعیب بدانست که آن روزی است که خدای تعالی باوداده جمله تسلیم او کرد .

مجاهد گفت : چون موسی علیه السلام اجل ده سال بسربرد، شعیب دختر باو و ده سال دیگر بر شعیب مقام کرد . بیست سال براو بماند . آنکه دستوری خواست تا با مصر شود . با زیارت مادر و خواهر . شعیب دستوری داد . موسی برخاست و اهل خود را برگرفت با مال و گوسفندان و روی بمصر نهاد و ره راست رها کرد، احتراز از ملوک شام و فصل زمستان بود و اهل او آستن بود مقرب و او تنها در بیابان میرفت و ره ندانست در راه که میرفت با کوه طور افتاد با جانب راست . شبی تاریک

بود و سرماء سخت بود. زن را درد زادن گرفت و آتش از آتش زنه بیرون نیامد. چنانکه قصه او برفت. او نگاه کرد بجانب کوه طور. آتشی دید. اهلش را گفت: درنگی کن که من از دور آتش دیدم تا بروم و خبری آرم با پاره آتشی. چون سوسی (ع) بآتش رسید، ندا کردند او را از جانب راست وادی، در آن جای از درخت. موسی را ندا کرد خدای تعالی بکلام خود، کلامی که در درخت آفرید که من خدای جهانیانم و نیز ندا کرد که عصا بیفکن. موسی عصا بیفکنند ماری گشت. چون سوسی عصادید مار گشته می جنبید و میرفت. پنداشتی ماری است خرد سریع الحركة پشت بر کرده و روی بهزیمت نهاده و باز نایستاد. ای موسی روی فراز کن و مترس که تو از جمله ایمنانی. و دست در گریبان کن تا برون آید سفیدی بی بدلی یعنی بی برصی. چون تو دست سفید از گریبان بیرون آری ترا خوفی پدید آید؛ دست دگر باره با گریبان بر تا باحال خود شود، تا خوفت بشود.

خلع نعلین در وادی مقدس

وہب منبہ گفت : این آنگہ بود (اذرای ناراً) کہ موسی علیہ السلام دختر شعیب را با خود گرفت و مدتی مقام کرد . آنگہ از شعیب دستوری خواست تا بیاید مادر را بیند . شعیب دستوری داد اورا و او برخاست و زن را برگرفت و او برداشت در بعضی راه و او از راه عدول کردہ بود در شبی تاریک از شبہای زمستان و شبی بود سرد و باران و رعد و برق و شب آدینہ بود . زن را درد زادن پدید آمد موسی سنگ و آہن برداشت ، چندانکہ سنگ بر آہن زد آتش از آن فرونیامد . موسی علیہ السلام بخشم شد و آہن و سنگ از دست بینداخت . سنگ و آہن بہ آواز آمدند کہ یا موسی ما بازداشتگان تو نہ ایم ما جز بفرمان خدای برون نیائیم . امشب ہر آتش کہ در عالم است بنشانند . موسی متحیر فرو ماند ، نگاہ کرد از دست چپ راہ آتش دیداز دور . اہل و قوم خود را گفت : بر این جای باشید کہ من آتش دیدم ، باشد کہ من پارہ آتش بشما آرم و یا بر آتش راہی یابم . یا کسی را یابم کہ مرا با آتش راہ نماید . چون بر اثر آتش بیامد درختی دیداز پایان تما سرسبز ، از او آتشی افروختہ و تسبیح فرشتگان شنید و نوری عظیم دید . بترسید و بتعجب فرو ماند . خدای تعالی سکینہ براو افکند و اورا برجای بداشت . از آن درخت ندا آمد یا موسی من خدای توأم . نعلین از پای بینداز . عبد اللہ عباس گفت در حدیثی مرفوع کہ سبب آنکہ او را گفتند نعلین بکن آن بود کہ نعلین او از پوست مرداری بود . ابوالاحوص گفت ، عبد اللہ مسعود بسرای ابو موسی اشعری حاضر آمد ، وقت نماز درآمد . ابو موسی ، عبد اللہ را گفت تقدّم فضل پیش رو و نماز کن . عبد اللہ گفت بسرای تو ، ترا پیش باید رفت و نعلین بکند . عبد اللہ مسعود گفت او را : بوادی مقدسی کہ نعلین بکنندی یعنی خلع

نعلین موسی را . گفتند که بوادی مقدس بود : عکرمه و مجاهد گفتند : برای آن گفت
 موسی را که نعلین بکن که آن جای مبارک بقدم تو رسد برای آنکه زمین را دوبار
 پاک بکرده بودند . و بعضی دیگر گفتند : برای آنکه حفوه و برهنه پای از امارات تواضع
 است چون آن جایگاه را بحرمت مسجد و کعبه کرد . گفت : اینجا آن کن که بمسجد
 کنند . و اهل اشارت گفتند : نعل کنایت است از اهل یعنی فارغ کن از شغل اهل
 و ولد . - من تورا برگزیدم ، گوش بوحی مادار . وحی این بود که خداوند تعالی در
 آن درخت آفرید از کلام خود این کلمات که انی انا الله و منم که خدایم و جز من
 خدای نیست . مرا پرست و با من در عبادت انباز مگیر و نماز پبای دار برای ذکر تسبیح
 من که قیامت لامحال آمد نیست . نزدیک آنست که پنهان کنم آنرا . من قیامت و
 وقت ظهور آن پوشیده کرده ام تا جزای هر نفس بآنچه کرده باشند بروفق عمل او باشد
 نباید تا تورا منع کند ، آنکس که ایمان ندارد بآن یعنی نباید که کافران تورا بازدارند
 از ایمان قیامت و بیان آن کردن و اعمالی که تورا در قیامت سود دارد و آنانکه
 ایشان از پی هوای نفس شوند و تابع شهوات باشند ، پس هلاک شوند . چیست آنکه
 بدست راست تو است ای موسی ؟ موسی گفت : این عصا و چوب سفر من است . گفت
 چه کنی آن را ؟ گفت : بر آن تکیه کنم در وقت رفتن و در وقت استراحت و در وقت
 آنکه بجوئی بجهم و برگ از درخت فرو کویم برای گوسفند ، مرا در این حاجتهای دیگر
 باشد . عبد الله عباس گفت : موسی علیه السلام زاد و متاع خود بر عصانهادی و برگرفتی
 او را بمنزله راحله بود و چون خسته شدی براو نشستی و در زیران او رهوار میرفتی
 و وقتها با او در راه میرفتی و با او حدیث میکردی تا انس بودی او را با او و جائی
 که طعام نداشتی بر زمین زدی آنچه او را بایستی از قوت برآمدی و چون تشنه شدی
 بر زمین زدی چشمه آب برآمدی و چون جائی فرود آمدی و از آفتاب رنجش بودی
 بر زمین فرو زدی در حال شاخ بکشیدی و برگ بیاوردی و سایه گستریدی و چون میوه
 آرزو کردی او را خدایتعالی شاخها پدید کردی و میوه براو پدید آمدی و چون بخفتی

آن را بشبانی گوسفندان بداشتی تا سباع و هوام را از آن باز داشتی و چون بچاهی رسیدی که در او آب بودی و اورسن و دلو نداشتی آن عصا بچاه فرو گذاشتی برحلول چاه دراز شدی و شعبهای او بر شکل دلو شدی تا او آب برآوردی برای خود و گوسفندان و چون بشب فرود آمدی بزمین فروزدی مانند دو مشعله از او روشنی بتافتی و چون در زمین نشیب شدی عصا دراز شدی و چون بر زمین فراز رفتی کوتاه شدی.

خدای تعالی گفت: بینداز این عصا را ای موسی، بینداخت. ناگاه دید که ماری شد و تاختن میکرد. اهل اشارت گفتند: چون موسی عصا بینداخت و ماری شد، آهنگ موسی کرد. بگریخت موسی از او. خدای تعالی گفت: یا موسی، این نه آنست که میگفتی، این چوب منست؟ کسی را دیدی که از اعضای خود بگریزد؟ گفت: بارخدا یا، این چه حالست؟ گفت: این برای آنست تا بدانی که جز بمن اعتماد نباید کردن که آنکه جز بمن اعتماد کند معتمد او چنین آید در قلب. گفت: بگیر این عصا را و مترس که ما او را باحالت اول بریم. و دست در زیر بغل برو گفتند: یا زیربازو. دگر جای گفت: و داخل يدك فی جیبك. دست در گریبان کن. و قولی دگر آنست که جناح کنایت است از برادر، یعنی دست در آستین برادرت هرون کن تا برون آید دستت سفید بی علتی و آفتی از پیسی. بقول جمله مفسران، موسی علیه السلام دست در بغل کرد و بیرون آورد، چندانی نور از آن می تافت که آفتاب را غلبه کرد تا بتو نمایم از آیات بزرگترین ما؛ تا ما از آیات خود آیت بهتری بتو نمایم. آنکه چون او را نبوت داده بود و اظهار معجزات کرده بود بردست او او را گفت: اکنون بنزدیک فرعون رو و او را دعوت کن که او طاعی شده است و پای از حد خود بیرون نهاده، او بنده ضعیف مدبر است، دعوی خدائی میکند.

اما اشارت در این دو برهان دو معجز است که در آیه گفت یکی عصا و یکی ید بیضا. حق تعالی گفت: این دو معجز تورا دو حجت است بفرعون و قوم او که ایشان گروهی اند فاسق کافر، خارج از فرمان خدای تعالی. موسی علیه السلام گفت: بار خدایا من از ایشان یکی را کشته ام، می ترسم که مرا بکشند و برادر من که هرون است از من فصیح زبان تر است بفرست او را تا با من یار شود که من می ترسم که ایشان مرا بدروغ دارند. حق تعالی این دعا با جابت مقرون کرد گفت ما دست تو قوی کنیم ببرادرت و هرون در این وقت بمصر بود. و شما را حجتی و برهانی کنیم که ایشان بشمارند بآیات و بینات و معجزات؛ شما و اتباع شما غالب باشید. چون موسی بایشان آمد بآیات ما گفتند نیست اینکه تو آورده ای الا جادوئی فرا یافته، نکو ساخته و ما اینکه تو میگوئی در پدران اول خود نشنوده ایم موسی علیه السلام گفت در جواب ایشان خدای من دانایتر است بآنکس که او حق بیاورده است از نزدیک تو و نیز عالم است که عاقبت و انجام برای آخرت کرا خواهد بود بشواب و نعیم و کار چنین آمد که ظالمان و ستم کاران فلاح و ظفر نیابند. فرعون گفت عند این حال قوم خود را که ای اعیان و اشراف، من نمیدانم خدای شما را جز خویشتن آتش برافروز برای من بر گل یعنی برای من خشت پخته کن و جرساز و برای من کوشک بلند کن تا باشد که من از آن کوشک بر خدای موسی مطلع شوم و باو فرو نگرم؛ چنین می پندارم که او دروغ می گوید در اینکه میگوید من پیغامبرم و مرا خدائی هست که مرا بشما فرستاده است. اهل سیر گفتند: چون فرعون وزیر خود هامان را فرمود تا کوشک بنا کنند، او پنجاه هزار مرد بنا را و استادان صنعت بنا را و درودگر و کارگر و آهنگر را جمع کرد جز مزدوران و اتباع آن بنا بکردند و چندانی در هوا بیفراشتند که ممکن بود چنانکه در کل زمین از آن رفیع تر بنا نبود و چنان ساختند که مرد سوار بر او تواند شد. چون فارغ شدند فرعون بیامد و بر آنجا برفت و تیر در کمان نهاد و بینداخت. گفتند: برای امتحان و فتنه او تیر خون آلود بازگشت. او گمان برد که خصم را کشته است. گفت: فارغ شدم از خدای موسی.

حق تعالی جبرئیل را فرمود تا پیری بر آن کوشک زد و او را سه پاره کرد. یک پاره از او بلشکر گاه فرعون زد، هزارهزار مرد بکشت و یک پاره از او در دریا ریخت و یک پاره به مغرب انداخت و از آن آنکه در کوشک عمل کرده بودند کس نماند والا هلاک شدند. فرعون و لشکرش در زمین استکبار کردند و ترفع و بزرگی نمودند بناحق و گمان بردند که ایشان با ما نخواهند آمدن، ما او را و لشکر او را بگرفتیم بعذاب و در دریا انداختیم ایشان را. قتاده گفت: آن دریائی است از وراء مصر آن را الساف گویند. خدای تعالی فرعون و قومش را در آنجا غرق کرد. بنگر عاقبت کار ظالمان و کافران بکجارسید و چگونه بود. ما ایشان را امامانی و پیشوایانی کردیم که مردمان را بدوزخ خوانند و روز قیامت ایشان را ناصری و یاری نباشد و کس نصرت ایشان نکند و ما در دار دنیا لعنت بدنبال ایشان در نهادیم یعنی بر ایشان لعنت کردیم لعنتی ملازم که در دنبال ایشان بنگرد و روز قیامت از جمله مقبوحان و مفتونان باشند آنکه موسی را کتاب دادیم یعنی توریة پس از آنکه هلاک کردیم قرنه‌اء پیشین را یعنی امتان پیشین را برای آن تابصیرت و بینت و حجت و بیان مردمان باشد و هدی و لطف و بیانی و رحمتی تا همانا اندیشه کنند. چون ما وحی کردیم و کار بر او گذاردیم و خبر دادیم او را با و امر و نوحی و عهد کردیم با او و تو از جمله حاضران نبودی آنجا تا پاداشتی آنچه در آنجا رفت و لیکن ما بیافریدیم گروهی را و عمر برایشان دراز شد؛ عهد ما فراموش کردند و امر ما ترك کردند.

رسالت موسی و هارون و دعوت از فرعون

چون خدای تعالی موسی و هارون را بیک جای این رسالت فرمود برخاستند و با هم بمصر آمدند و بر در سرای فرعون تا یکسال مقام کردند که باو نرسیدند و کس این حدیث با فرعون نگفت. یک روز دربان در سرای رفت و گفت دو مرد یکسال است تا بر در این سرای می نشینند و می گویند ما رسولان خدای جهانیم. فرعون گفت در آرید ایشان را تا ساعتی برایشان خندیدیم و گفتند ایشان یکسال در این مقام کردند. کس با ایشان التفات نکرد و هر که سخن ایشان بشنید گفت دو دیوانه اند. سخنی میگویند لایق حال وقت نیست و ایشان خدای را نشناختند تا رسول او را باوردارند تا یک روز مسخره ای بود فرعون را پیش او حدیثی میکرد در میان سخن گفت فلان کس هزار بار دیوانه تر است. از این دو دیوانه که بر در این سرای دعوی پیغمبر خدا میکنند از مدت یکسال باز. فرعون گفت چه میگوئی؟ گفت اینکه شنیدی. رنگ روی فرعون بگردید و از آن حدیث بترسید. گفت در آرید اینان را تا چه کس اند و چه میگویند. ایشان رسالت خدای تعالی بگزارند. فرعون درنگرید. موسی را بشناخت چه بر کنار او بزرگ شده بود و روی باو کرد و گفت: نه تو آنی که ماترا پروریدیم و تو کودک بودی خرد؟ آنکه روی در او نهاد و ویرا ملامت کرد و گفت این حق نعمت من است و جزای تربیت من که مردی از آن ما بکشتی و بگریختی و اکنون بر سر ما آمده ای که من پیغامبرم؟ موسی علیه السلام از کشتن آن قبلی عذرخواست گفت: من از جمله آنان بودم که ندانستم که آن و کزه بر مقتل خواهد آمد و مرد از آن بمیرد. موسی گفت: حدیث تربیت که گفتمی، اگر بنی اسرائیل را نکشتی مادر و پدرم مرا پروردندی چه نعمت ترا باین بر من خود رها بایست کردن تا

ایشان مرا بپروردندی و ایشان را اخافت نبايست کردن تا ایشان را خوف و ضرورت حمل کرد بر آنکه مرا در تابوت بآب بایست انداختن تا تو مرا بر گهري و بپروری و بعضی دیگر گفتند مراد بتذکیر جنایت است. گفت: نعمت یاد میکنی و جنایت فراموش میکنی بتعبید بنی اسرائیل و گفته اند معنی آنستکه مرا بپروردی و قوم مرا اسیر و بنده کردی و هر که قومش را ذلیل کند او ذلیل شود. پس این چه نعمت باشد اینکه تو با اینان کردی آنرا حبط کرد. چون موسی این بگفت، فرعون گفت: خدای جهانیان چه باشد که تو دعوی میکنی که من رسول اوام. موسی گفت: خدای آسمانها و زمین است آنچه در میان آنست اگر شما یقین دانید. فرعون این را جواب نداشت بر سبیل تعجب و تعلق گفت آنان را که پیرامن آن بودند نمی شنوید که این مرد چه میگوید؟

عبدالله عباس گفت: این جماعتی بودند از اشراف قوم او، پانصد مردم که از خواص او بودند. موسی علیه السلام گفت بر سبیل استظهار حجت که او خدای شماست و خدای پدران پیشین شماست و این برای آن گفت تا معلوم کند که اگر فرعون دعوی خدایی ایشان میکرد نتوانست گفتن که من خدای پدران شماام چه او در روزگار ایشان نبود و این تنبیه بود آن قوم را بر این معنی. چون فرعون از جواب او فروماند گفت: این پیغامبر را که بشما فرستاده اند دیوانه است. موسی علیه السلام گفت الزام حجت را و تأکید حدیث را که او خدای مشرق و مغرب است و آنچه در میان آن است اگر شما عقل دارید و خرد کار می بندید. فرعون چون از حجت فرو ماند از تعجب سلطنت گفت: اگر خدای گیری جز من، ترا در زندان کنم و تو از جمله زندانیان باشی. موسی گفت اگر چنان باشد که من آیتی و دلیلی روشن بیارم بمن ایمان آری؟ فرعون از آنجا که مستبعد بود آن را گفت بیار این آیت و معجزه، اگر راست میگوئی. عند آن حال موسی علیه السلام عصا بدست داشت، بینداخت در حال ازدهایی گشت آشکارا. فرعون گفت: چیزی دیگر هست؟ گفت: آری. دست از

گریبان برکشید که نگاه کردی سفید بود. چنانکه آفتاب را غلبه میکرد و اژدها بیامد و دهان برنهاد، خواست تا تخت فرعون را فرو برد او زنهار خواست. موسی علیه السلام اژدها برگرفت. عصا گشت. فرعون گفت ما را مهلت ده تا در کار تو نظر افکنیم، آنکه قوم را گفت آنان را که پیرامن او بودند که این مرد جادویی است دانا و استاد در این صنعت میخواهد تا شما را بجادویی از شهر بیرون کند شما که حاضرانید چه فرمائید؟ ایشان گفتند رأی ما آنستکه او را و برادرش را هارون بازداری و کس فرست در شهرها تا جادوان را جمع کردند برای میقات روزی معلوم و آن یوم الزینه بود روزی عیدی از آن ایشان.

عبدالله عباسی گفت: اتفاق چنان افتاد که روز شنبه بود، اول سال روزنوروز و ابن زید گفت اتفاق و اجتماع ایشان بد اسکندریه بود و گفت دنبال این ازدحام از بجزیره بگذشت آن روز. مردمان را گفتند شما حاضر خواهید آمدن تا باشد ما دنبال این ساحران برویم ایشان را متابعت کنیم اگر ایشان غالب باشند. چون آمدند سحره، گفتند فرعون را، آیا از برای ما اجری خواهد بودن، اگر چنان باشد که ما غالب آئیم. گفت: آری و شما پس از این جمله مقربان و نزدیکان باشید. موسی آن جادوان را گفت: بیندازید آنچه خواهید انداختن. ایشان آن چوبها و رسنها که داشتند بینداختند، و قالوا که ما غالب خواهیم آمدن و غلبه ما را خواهد بود. موسی علیه السلام عصای خود بینداخت. در حال آنچه ایشان بروزگار دراز ساخته بودند از چوبها و رسنهای مارپیکر و اژدهاپیکر فرو برد، جادوان که آن بدیدند باول نظر بدانستند که آنچه موسی علیه السلام کرد از جنس سحر نیست و بسحر آن نتوان کرد چه ایشان اسرار جادویی نیک دانستند و برآن واقف بودند. حالی بروی درافتادند سجده کتمان و گفتند ما ایمان آوردیم بخدای جهانیان. آنکه برای آنکه ایهام نیفکند. فرعون که مرا میخواهند باینکه می گویند قید زدند که خدای موسی و هارون. فرعون گفت ایمان آوردید بموسی پیش از آنکه من شما را دستوری دهم او مهتر و انبار

شماست که شما را سحر آموخت بدانید اینکه کردید و بچشید و بال اینکه اقدام کردید بر آن. من دستها و پایهای شما ببرم از خلاف یعنی بخلاف یکدیگر یعنی پای چپ و دست راست و همه را بردار کنم. گفتند هیچ باکی نیست که ما با خدای خود می‌شویم و بازگشتن ما با اوست. ما طمع داریم که خدای ما خطاهای ما خطاهای ما بیامرزد برای آنکه ما اول مؤمنانیم از قوم فرعون و از اهل زمانه. خدای تعالی گفت: ما وحی کردیم بموسی که بندگان مرا ببر بشب که فرعون و قوم او بر پی شما بیایند. ابن جریج گفت: خدای تعالی وحی کرد بموسی که بنی اسرائیل را بفرمای تا هر چهار خانه به یک‌خانه شوند و در هر سرای که ایشان باشند بره‌ای بکشند و در سرای بخون او آلوده کنند که من فرشتگان را خواهم فرستاد تا کودکان آل فرعون را هلاک کنند و علامت ایشان آن است که در سرای نشوند که بر در آن سرای اثر خون بود، آنکه بفرمای تا آرد بسریشانند و همچنین فطیر پزند تا زود باشد. آنکه تو با بنی اسرائیل برو تا بکنار دریا تا من بفرمایم که چه باید کرد. موسی علیه السلام همچنین کرد چون در روز آمدند فرعون گفت بنگر تا موسی چون کرد مال‌های ما بستند و فرزندان ما را بکشند. آنکه بفرمود تا سریر او را از شهر بیرون بردند و بر اثر ایشان لشکر کشی کرد هزار هزار و پانصد هزار پادشاه را که در دست دست و رنج زین داشتند با هر پادشاهی هزار مرد بودند. آنکه فرعون فرمود تا در شهرها ندا کردند و لشکر را جمع کردند و گفتند: این گروهی اند اندک و ایشان ما را بخشم آورده‌اند به مخالفت، ما در دین و بالهای ما که برده‌اند و فرزندان ما را که بکشند و بی‌دستوری ما از شهر ما برفتند.

خدای تعالی آنکه گفت: تو و برادرت بروی بآیاتی و سستی مکن در ذکر و یاد کردن من. بنزدیک فرعون شوید که او طاعی و یاغی شده است. او را سخن نرم گوئید تا باشد که او تذکر و اندیشه کند یا ترسد. اهل اشارت گفتند: با او سخن

لطیف گوی که او بر تو حق تربیت دارد و تورا پدری کرده است. حق خدمت دارد بر تو. گفتند خدای تعالی او را گفت: فرعون را بر ایمان وعده دهی بپرنائی که با آن پیروی نباشد و بقای ملک برای او تا بمردن ولذت طعام و شراب و نکاح بر او بماند تا بمردن. مفسران گفتند: هرون در این وقت بمصر بود و بموسی بمدین، چون او بیامد و در راه نبوت دادند او را، موسی از خدا درخواست که او را یار من کن در نبوت تا بیک جای برویم.

خدای تعالی او را اجابت کرد و وحی کرد بهرون که برادرت به پیغمبری میآید بر فرعون و من ترا یار او کردم در نبوت. شما هر دو از قبل من فرستاده‌اند با و تا او را دعوت کنید و موسی در راه است تورا باستقبال او ببايد رفتن. هرون علیه السلام یک مرحله باستقبال او رفت و یکدیگر را از احوال خود خبر دادند. موسی و هرون گفتند: بار خداوند ما. ما ترسیم که بر ما تعجیل عقوبت کند و ما را بفرماید کشتن چون او پادشاهی ظالم است. خدای تعالی ایشان را گفت: مترسید که من با شما میم سخن شما می شنوم و مکان شما می بینم و گفتند: شنوم آنچه شما گوئید و بینم آنچه شما کنید و گفتند: شما بچشم و علم منید. من از شما غافل نه‌ام و شما را ضایع نگذارم تا او بر شما سطوت کند. با و شوید و بگوئید که ما دو پیغمبریم از خدا، برای آن آمده‌ایم تا دست از بنی اسرائیل بداری و ایشان را با ما گسیل کنی و نیز عذاب نکنی ایشان را بر آن جمله که می‌کردی از بار و بیکار و کارهای گران و استعباد و بنده گرفتن و ما آمده‌ایم و از خدای تو آیتی و بینیتی و حاجتی آورده‌ایم نه آنست که دعوی میکنم بی برهان و به ختم سخن بگوی. سلام بر آن باد که پس رو راه راست باشد بما وحی کرده‌اند که عذاب بر آنکس خواهد بود که او خدا را و پیغمبر را بدروغ دارد و پشت برایشان کند یعنی فرمان ایشان رها کند. ایشان بنزدیک فرعون آمدند و رسالت و پیغام خدای بگزاردند. فرعون ایشان را گفت: خدای شما کیست ای موسی؟ این خطاب با موسی کرد برای آنکه با او انبساط داشت. موسی گفت:

خدای ما آنست که هرچیزی پدید خلقش را. آنکه هدایت داد ایشان را از بیان و الطاف و تسهیل و تیسیر. فرعون، موسی را گفت: حال آن امتان گذشته چیست؟ و این آنکه گفت که موسی گفت یا قوم انی اخاف علیکم مثل یوم الاحزاب مثل داب قوم نوح و عاد و ثمود و الذین من بعدهم. گفت: حال اینان که گفتم چیست اکنون؟ او گفت: علم باحوال ایشان بنزدیک خداست خطا نکنند آن را و این بر او فرو نشود و فراموش نکنند و عالم الذات است و همه معلومات معلوم اوست او آن خداست که زمین بگهواره شما کرد تا در او بیارامید و در او بگردید و آرامگاه شما باشد و برای شما در او راهها پیدا کرد تا در او بیروید بسفرها و مقاصد و حوائج خود میجوئید و برای شما آبی از آسمان فرو فرستاد یعنی باران. آنکه از مغایبه با خبر دادن آمد از خود برسبیل تعظیم. پس بیرون آوردیم بآن جفت هائی را از روئیدنی مختلف بجنس و رنگ و شکل و طعم و طبع و بوی و بهری سبز و بهری سرخ و بهری زرد و بهری شور و بهری نافع و بهری کبود و بهری لعلی و بهری سفید و بهری سیاه و بهری گرم و بهری سرد و بهری خشک و بهری تر و بهری بھری تلخ و بهری شیرین و بهری با مضرت و بهری گوارنده و بهری گزاینده و بهری زهر و بهری زهر و بهری تریاق و بهری درد و بهری دوا تا بدانی که بطبع نیست و بدهر نیست و بهوا نیست و بستاره نیست. جز فعل قادر حکیم مرید نیست که بحسب مصلحت چنانکه خواست و مصلحت شناخت بیافرید و بیرون آورد تا تو بفصل ربیع بروی و در او نگاه کنی، راحت چشمت باشد و نزهت دلت و زیادت یقینت و ره نماینده ات بخالقی و مدبری و گفتیم ایشان را که بخورید، بچرانید در او چهار پایانتان را، چو این بناتها بعضی طعمه شماست و بهری طعمه چهارپایان شماست. چو آن چهارپایان را هم برای شما می پرورم تا بهری ما کول شما باشد و بهری را شیرین مشروب شما باشد بعضی مرکوب شما باشند. تا متاع باشد شما را و چهارپایان شما را. آنچه طعمه توست میخور و آنچه خورد تورا نشاید بچهارپایانت میده. دراینکه برفت و شرح داده شد آیاتی و دلالتی هست خداوندان عقلها را. و گفت: از جمله منافع زمین آنست که شما را از او آفریدم یعنی پدر شما

آدم را گفتند نیز نفس شما را بان معنی که نطفه از طعامها پدید آید و انواع طعام از زمین آفرید. بابتدائت از او آفریدیم و با تنها مراجعت با او باشد و شما را از آنجا بیرون آریم. آنکه گفت: بدرستی و راستی که ما با فرعون نمودیم آیات و دلالات ما جمله آنچه موسی را دادیم. بدروغ داشت و ابا کرد و سر باز زد و امتناع کرد از قبول حق. فرعون گفت: ای موسی. برای آن آمده‌ای بما تا ما را بجادوئی از زمین ما که شهر مصر است بیرون کنی. ما بتو آریم سحری و جادوئی مانند این که تو آورده‌ای از میان موعدی کن که آن موعدا را خلاف نکنیم نه ما و نه تو. جز این جایگاه که ما در اوئیم این ساعت. موسی علیه السلام گفت: موعده شما روز زینت است. در او خلاف کردند. مقاتل و کلبی گفتند: روز عیدی بود ایشان را معروف سعید المسیب گفت: روز بازاری بود ایشان را که خویشمن را بیاراستندی و بان بازار شدندی بعضی دیگر گفتندی: روز نوروز بود. فرعون از مناظره موسی اعراض کرد با طلب سحر و سحره و کید خود جمع کرد. آنکه بموعده گاه آمد.

* * *

عبدالله عباس گفت: هفتاد و دو مرد ساحر بودند. با هر یکی از ایشان چوبی و زسنی بود و گفتند چهارصد مرد بودند هر یکی خروازی چوب و رسن داشتند. موسی علیه السلام چون چنان دید گفت ایشان را: وای بر شما، بر خدا دروغ فرا سبافید. بیخ شما بر کند و شما را مستأصل کند و خائب، و نومید بود آنکس که او دروغ گوید. منازعت کردند در آن کار که میان ایشان بود (ساحران) و راز گفتن گرفتند با یکدیگر پنهان، میخواستند تا شما را از زمین مصر بیرون کنند بسحرشان و مراد باین دو گانه موسی و هرون اند. و راه و طریقت نکوتر شما را ببرند. گرد آرید و جمع کنی کیدتان و هیچ رها نکنید. و مراد بکید، سحر و حیلت ایشان است. پس بیائید بیک صنف یعنی یک دست و یک زبان و ظفر آن را باشد امروز که غالب شود گفتند: سحره و جادوان، اول تو عصای خود بیندازی یا ما اول بیندازیم؟ گفتند:

برای آنکه این پایهٔ ادب نگاهداشته‌م در استیذان موسی، خدای تعالی ایشان را توفیق هدایت داد.

موسی علیه السلام گفت: شما بیندازید. پس نگاه کردی آن چوبها و رسنها چنان مینمود که پنداشتی که از سحر ایشان بخواهد رفتن. موسی از آن درد دل خود ترسی یافت و ترس موسی نه از آن بود که در بطلان آن شاک بود، از آن بود که نباید که جاهلان که امعان نظر کرده باشند گمان برند که آنچه ایشان کردند جنس آنست که موسی کرد و فرق ندانند کرد میان شبهت و حجت از آنکه نظر نکنند. ما موسی را از این معنی ایمن کردیم و گفتیم مترس که عالی تر و غالب تر تو خواهی بود آنچه در دست‌داری بینداز تا فرورد هرچه ایشان کرده باشند. خدایتعالی وحی کرد بموسی که چون ایشان چوبها و رسن‌های خود بینداختند تو نیز عصا بینداز. او عصا بینداخت، اژدها شد. بیکساعت آن چهارصد خروار چوب و رسن مارپیکر ساخته معجوف مزبوق فرو برد. فلاح و ظفر نیابند ساحران بهر راه که آیند یعنی بهر خیر که کنند. ساحران را بروی درآوردند بسجده؛ چون معجزهٔ موسی بدیدند و ایشان ساحر بودند و نعاطی سحر کرده سالیان بسیار باول نظر بدانستند که آن نه از جنس سحر است. چو انواع سحر از ایشان پوشیده نبود، علم حاصل شد ایشان را بحقی و درستی آن بر وجهی که رفعتش وقت را ممکن نبود. بسجده درآمدند چنانکه پنداشتی که ایشان را بسجده درآوردند. گفتند: ایمان آوردیم بخدای هرون و موسی تا کسی گمان نبرد که ایشان باین، خدای فرعون را خواستند. فرعون گفت ایشان را، ایمان آورید بموسی پیش از آنکه من دستوری دهم شمارا؟ او استاد و مهتر شماس است که این، شما را او آسخت. من بفرمایم تا شما دست و پای ببرند برخلاف یعنی دست راست و پای چپ و آنکه شما را بردار کنم بر درختان خرما و برای آن درخت خرما اختیار کردن آن

کار را تا درازتر بود و هایل تر بود و بلندتر تا همه کس ببینند و گفتند اول کسی که این عقوبت بر این وجه فرمود فرعون بود اعنی صلب و دست و پای برخلاف بریدن. و شما بدانید که از میان ما و شما یعنی او و موسی که عذاب که سخت تر است ایشان جواب دادند که ما تو را نگزینیم بر آنچه بما آمد از بیانات و حجت و نه بر آن خدای که ما را آفرید، آن حکم که خواهی کردن میکن. تو حکم در این دنیا توانی کردن که تو را در آخرت حکمی نباشد. و در خبر است که آسیه پرسید که، غالب شد و دست که را بود؟ گفتند: موسی را. گفت: آمنت برب موسی و هرون. فرعون گفت: از دل میگوئی؟ گفت: ای والله. گفت: بروید و سنگی بیاورید که از آن سنگین تر نباشد تا براوزنیم تا بمیرد. برفتند و سنگی بیاوردند. او سرسوی آسمان کرد. خدای تعالی جای او را در بهشت باو نمود. او جان بداد و سنگ بر او زدند و او جسد بلا روح بود و خدای جل جلاله بهتر است و باقی تر و ما اختیار بهتر کردیم برتر و باقی برفانی کارچنین افتاد که هر که او بپیش خدای شود گناهکار، او رادوزخ بود و نصیب او دوزخ بود؛ نمیرد در آنجا تا باز رهد و زنده نباشد زندگانی که او را در آن راحتی بود و خیری؛ بل زندگانی بود که مرگ از آن به باشد. هر که بپیش خدای میشود مؤمن و عمل صالح کرده باشد، ایشان را درجات بلند باشد؛ و مراد بدرجات اما منازل و غرف باشد و اما قدر و منزلت بحسب استحقاق. جناب بدل درجات است، آن درجات چه باشد، بهشت ها مقام که در زیر درختان آن جویها روان باشد و آن جزاء پاداش آن بود که او متزکی باشد و تزکی تکلف زکی باشد و تکلف برای آن گفت که اگر بطبع بودی بر او ثواب نبود و آنچه تکلیف متناول باشد آن را تحمل مشقت آن بتکلیف توان کرد.

ما وحی کردیم بموسی که بندگان مرا در شب از مصر ببر یعنی بنی اسرائیل را و برای ایشان در دریا راهی خشک بزن که در او آب و گل نباشد تا ایشان در

او بروند. در آن راه نترسی از دریافت فرعون شما را و از غرق نترسید. فرعون لشکر از قفای ایشان ببرد و آنکه بود که وقت هلاک فرعون بود و نجات بنی اسرائیل. خدای تعالی گفت: حلیهای بر ایشان بعاریت بخواهید و در شب بروید. هم چنین کردند و بنی اسرائیل هفتاد هزار مرد بودند. فرعون بفرمود تا لشکر جمع شدند با ششصد هزار مرد، بر اثر ایشان برفت بکنار دریا. بایشان رسید. ایشان از پیش نگاه کردند، دریادیدند و از پس دشمن موسی را گفتند: چه کنیم؟ خدای تعالی گفت: پس بگردان برای آنها راهی در دریای خشک بایشان رسید از دریا آنچه رسید. این ابهام برای استعظام و استهوال است یعنی آنچه بایشان رسید بحدی بود که آن را وصف نتوان کرد و بازگفتن جز مبهم رها کردن چو شرح آن بوصف راست نیلید و مراد غرق ایشان بود در دریا. فرعون قوم خود را ضال و گمراه کرد و هدایت نداد ایشان را.

آنکه منت نهاد بر بنی اسرائیل به نعمت ها که کرد بایشان گفت: ای فرزندان یعقوب، برهانیدیم شما را از دشمن یعنی فرعون. وعده دادیم شما را جانب راست کوه طور برای آنکه موسی علیه السلام توریة از پس هلاک فرعون داد خدایتعالی باو بطور پس از آن مناجات کرد و آن قصه برفته است. و من وسلوی یعنی مرغان بریان و ترنجبین در تیه بر شما فرو فرستادیم بر آن شرح که برفته است در سورة البقرة. و شما را گفتیم بخورید از پاکیها و خوشیها آنچه ما روزی کردیم شما را و طغیان میکنند در او.

عبدالله عباس گفت: ظلم مکنید در او. مقاتل گفت: عصیان مکنید در او

یعنی در معیت صرف مکنید.

کلبی گفت: کفران نعمت مکنید و گفتند حرام حلال مکنید و حلال حرام

مکنید. پس خشم من بر شما حلال شود و هر که را خشم من بر او حلال شود یا

بر او فرود آید هلاک شود و در دوزخ افتد. من پیامرزم آن را که توبه کند و ایمان آورد و عمل صالح کند. توبه کند از گناه و ایمان آرد بخدای و عمل صالح کند از نماز و روزه و زکوة چه بشتابانید تو را از قوم تو یعنی آن هفتاد کس که با او بودند! ...

هلاک فرعون

چون^۱ فرعون، ظلم و طغیان از حد ببرد^۲ و خدای عزوجل هرچه ممکن باشد با او از باب^۳ اعذار و انذار و ابلاغ حجت بکرد و او را چهارصدسال عمر داد در ملک و تمکین کرد. و او الاطغیان و عتو نیفزود. وصی کرد بموسی علیه السلام که مدت فرعون بسرآمد و وقت هلاکش درآمد و نجات این مستضعفان از دست او، بفرمای بنی اسرائیل را تا حلی که قبطیان راهست^۴ بعاریت بخواهند و در شب برو و ایشان را ببر. بنی اسرائیل بیامدند و قبطیان را گفتند ما را عروسی و خرمی هست تا حلی و جواهری که شما راهست بعاریت بمادهی تاما روزی چند بداریم. ایشان بدادند. موسی علیه السلام ایشان را خبر داده بود^۵ و برشبی معین وعده کرده؛ ایشان آن شب همه جمع شدند و از مصر بیرون آمدند و عدد ایشان ششصد هزار و بیست هزار مرد مقاتل بود چه هر کس را زیر بیست سال بود در آن حساب نبود و هر که را بالای شصت سال بود در آن حساب نبود.

موسی علیه السلام آن شب از مصر بیرون آمد و جمله بنی اسرائیل با او چون براه درآمدند تا بروند، راه نیافتند. موسی متعجب فرو ماند. پیران بنی اسرائیل را بخواند و گفت: این چه حال است و ما چرا راه نمی یابیم؟ گفتند: ما از پدران خود شنیده ایم که یوسف (ع) وصیت کرده است که چون بنی اسرائیل از اینجا بیرون شوند

۱- این داستان از روی متن نسخه خطی شماره ۲۰۴ کتابخانه مرکزی دانشگاه

تهران فراهم و با نسخه خطی خاضع و نسخه خطی حسن زاده مقابله و تصحیح شد.

۲- نسخه خاضع: برد ۳- نسخه خاضع: با او از انذار.

۴- خاضع: راست. ۵- خاضع: و شبی معین...

باید تا مرا با خود ببرند، ما از این سبب راه نمی یابیم . موسی علیه السلام گفت : پس در میان شما کیست که او گور یوسف شناسد؟ گفتند: همانا کسی باشد که شناسد . موسی علیه السلام خدایر دعا کرد گفت : بار خدایا هر که گور یوسف و جای آن نداند، چون من ندا کنم آواز من مشنوان^۱ او را . آنکه موسی علیه السلام برخاست^۲ و بر محافل بنی اسرائیل گذر^۳ میکرد و آواز میداد که هر کس که از شما جای گور یوسف شناسد^۴ مرا راه نماید . نمی شنیدند تا در خبر هست که از میان دو مرد میگذشت نزدیک و با آواز بلندندامیکرد و ایشان آواز او نمی شنیدند و بدعای او برای^۵ آنکه نمیدانستند تا برسید به عجوزی که آواز او بشنید و گفت : یا موسی^۶ ، من دانم جای گور یوسف ولیکن تورا . راه نمایم تا برای^۷ من چندان دعا نکنی . و از^۸ خدای چند حاجت نخواهی .

موسی علیه السلام گفت : از خدای دستوری خواهم تا خدای دستوری دهد مرا که برای تو دعا کنم؟ از خدای تعالی در خواست . خدای تعالی رخصت داد . موسی گفت : یا عجوزه چه خواهی؟ گفت : از خدای در خواه تا جوانی و قوت بامن دهد و چون بروی از اینجا با خود ببر . موسی علیه السلام در حق او این دعا بکرد و خدای اجابت کرد . گفت : اکنون گور یوسف مرا بنمای . آمد تا بجائی و اشارت کرد در میان رود نیل و گفت : اینجا است . خدای را دعا کن تا آب از اینجا ببرد تا گور پیدا شود .

موسی علیه السلام خدای را دعا کرد . آب رود نیل از بالا باز ایستاد و آنکه از زیر او بود برفت و گور یوسف پیدا شد موسی علیه السلام بفرمود تا آن جای بشکافتند

-
- | | |
|--------------------------|--------------------------------|
| ۱- خاضع: شنوان .. | ۲- خاضع : برخواست . |
| ۳- خاضع: گذر کرد . | ۴- نسخه ح : بدانند . |
| ۵- نسخه ح : بر آنکه . | ۶- نسخه ح : باموسی . |
| ۷- نسخه خاضع : از برای . | ۸- نسخه ح : «واز خدای» ندارد . |

و یوسف علیه السلام را از آنجا بیرون آوردند ، در تابوتی از سنگ مرمر نهاده و ببرد و بفرمود تا بشام دفن کردند و حق تعالی بدعای موسی و معجزه او آن شب دراز کرد و خواب بر قبطیان افکند تا از آن حال بی خبر ماندند و در آن شب خدای سرگ بر اطفال قبطیان افکند تا هیچ سرای نماند که در او یکی و درو کمتر و بیشتر اطفال فرمان نیافتند . قبطیان بامداد بدرآمد معزی همه را تعزیه بود بدفن آن مردگان مشغول شدند و با تفقد و تفحص بنی اسرائیل نپرداختند تا نماز دیگر بیگانه نزدیک شب چون در شهر نگاه میکردند هیچکس از بنی اسرائیل نمی دیدند . عجب داشتند . طلب کردند کس را ندیدند . فرعون را خبر دادند از گریختن بنی اسرائیل . فرعون گفت : ایشان از من کجا توانند گریختن . امشب وقت نماز بپاشید تا فردا بامداد بر اثر ایشان را باز آریم . پس بفرمود تا لشکرها جمع شد و منادیان ندا میکردند که **ان هولاء لشرمة قλλον وانهم لنا لغاظون و انا لجمع حاذرون** . و تعبیه ساختند و موعده کردند که خروس بانگ کند برویم . حق تعالی چنان تقدیر کرد که آن شب در همه دنیا هیچ خروس بانگ نکرد تا روز روشن شد . فرعون^۱ لشکر بساخت و هامن را با هزار^۲ هزار و نهصد هزار سوار بر مقدمه بفرستاد و فرعون بر ساقه لشکر میرفت با هفتاد هزار سوار^۳ با جامه های سیاه و رایتها سیاه و اسبان سیاه .

موسی علیه السلام در پیش ایشان میرفت . هارون بر مقدمه او و او بر سایه لشکر همچنین^۴ میرفتند تا بکنار دریا رسیدند و آب دریا در غایت زیاده بود باز پس نگاه کردند، لشکر دیدند در پیش دریا و از پس لشکر فرعون^۵ .

۶- خاضع : همه در دنیا

۷- خاضع : ندارد

۸- خاضع : با هزار سوار و نهصد هزار سوار

۹- نسخه ح : همه جامها

۵- نسخه ح : هم چونین

۶- نسخه خاضع : رفتند .

۷- «از تابکنار» تا «زیاده بود» در نسخه ۲۰۴۴ نیست .

۸- لشکر دیدند در پس و دریا از پیش لشکر .

موسی علیه السلام فرو ماند. در خدای تعالی تضرع کرد. بنی اسرائیل گفتند: یا موسی ما را چه تدبیر است. دریا پیش آمد^۱ و از پس دشمن، ما چه چاره سازیم؟ گفت: دل مشغول مداری. خدای با من است، مرا راه نماید. حق تعالی وحی کرد بموسی. عصا بردریا زن. در خبر میآید که موسی یکبار عصا بزد. هیچ اثر نکرد. بار دیگر عصا بزد و گفت: ای ابا خالد شکافته شود بفرمان خدای. دریا شکافته شد و دوازده راه خشک در او پیدا شد برای آنکه بنی اسرائیل دوازده سبط بودند هر سبطی را نقیبی^۲ بود هر نقیبی برهی فرو شدند و سبط او در قنای او. حق تعالی باد و آفتاب را فرمود تا آن راهها ازو حل خشک کرد. چنانکه در خبر میآید که سنب اسباب ایشان گرد^۳ در هوا میشد. چون بمیانۀ دریا رسیدند یکدیگر را نمی دیدند. گفتند: یا موسی ما احوال آن دوستان و خویشان خود ندانیم. نهاد که غرق شده باشند. موسی دعا کرد تا خدای تعالی آن حواجز و حوایل را که از آب بود طاقها ساخت تا آنان که بر آن کنار میرفتند می نگریدند آنان را که بردگر طرف بودند می دیدند تا بکنارۀ دریا رسیدند. چون بساحل رسیدند فرعون بکنار دریا رسید و آن راهها خشک دید دانست که آن بمعجزه موسی است. خواست تا تلبیس کند بر عوام. گفت: از هیبت من دریا شکافته شد و راههای خشک پیدا آمد تا دشمن خود را بگیریم. فرو شوی^۴ و ایشان را بگیری. ایشان گفتند ما نرویم تا تو در پیش ما نباشی. فرعون تعلل میکرد و در دریا نمی شد. براسبی فعل نشسته بود جبرئیل علیه السلام بیامد بر اسبی مادیان نشسته و اسب در پیش اسب فرعون راند. اسب فرعون بر اثر فرو شد و چندانکه فرعون خواست تا باز دارد نتوانست. چون فرعون فرو شد قبطیان همه فرو شدند میکائیل علیه السلام از پس درآمد و همه را بدریا کرد و رها نکرد که

۱- نسخه ح: دریا در پیش و دشمن از پس.

۲- نسخه خاضع: هر سبطی را نقیبی برهی فرو شدند.

۳- نسخه خاضع: که در هوا شد. ۴- نسخه خاضع: فرو شوید و بگیرید.

یکی از ایشان بماند که نه بدریا فرو شود. چون جمله قبطیان بدریا فرو شدند و جمله بنی اسرائیل از دریا برآمدند و در خبر چنین میآید که آخر کس که از بنی اسرائیل از دریا برآمد آن وقت بود که آخر کس از قبطیان فرو شد، چون ایشان جمله برآمدند و اینان جمله فرو شدند حق تعالی فرمان داد^۲ تا آن طاقهای آب برهم آمد. فرعون چون علامت غرق و هلاک دید و ملجأ شد گفت: آمنت انه لاله الا الذی امنت به بنو اسرائیل و انا من المسلمین. جبرئیل علیه السلام پاره از گل دریا برگرفت و بر او زد و گفت: اکنون گویی که گرفتار شدی و پیش از این عاصی و مفسد بودی و بنی اسرائیل از کنار دریا می نگریدند. گفتند: یاموسی، ما چه ایمن باشیم که فرعون از رهی دیگر برآمده باشد و برفته. باسر^۳ ملک خود شود و ما را رنجه دارد. موسی گفت: ایمن باشی^۴ که خدای تعالی فرعون را و قومش را جمله هلاک کرد. گفتند یاموسی، ما را دل^۵ ساکن نشود تا فرعون را مرده نبینیم. موسی علیه السلام دعا کرد تا خدای تعالی جثه فرعون را بر سر آب آورد با جمله سلاحها که پوشیده^۶ داشت. و در خبر چنین است که چهارصد من آهن بر او بود تا بنی اسرائیل او را بدیدند و ساکن شدند.

۱- نسخه خاضع: از دریا بنی اسرائیل برآمد.

۲- نسخه خاضع: که تا آن...

۳- نسخه خاضع: فردا باسر...

۴- خاضع: باشید. ۵- خاضع: در دل.

۶- خاضع: پوشیده بود.

معجزات موسیٰ

خدای تعالی قصه موسی و فرعون کرد. گفت: پس بفرستادیم از پس ایشان یعنی از پس نوح و هود و صالح و شعیب و لوط که ذکر ایشان برقت. اندیشه کن و تأمل و بنگر بچشم دل تا عاقبت آن مفسدان بکجا رسید و چگونه بود و ما با ایشان چه کردیم. موسی گفت: ای فرعون و نام او قابوس بود بر قول اهل کتاب و وهب گفت نام او ولید بن مصعب و از جمله قبطیان بود و عمرش بالای چهارصد بود چنانکه درین مدت او را تبی و بیماری نبود و گفتند: او را بهر چهل روز یکبار حاجت بودی و او را سعال و مخاطی و چیزی نبودی و اگر بودی بر مردم پوشیده داشتی و بیشتر طعام او موز بودی تا ثقلی نباشد آنرا. دعوی خدائی کرد و آن جماعت باو ایمان آوردند.

موسی و هارون علیهما السلام خدای بایشان فرستاد. بیامدند و بر در سرای فرعون مدتی مقام کردند. ایشان را راه ندادند بفرعون. برای آنکه مردمان درویش و خلق جامه و رث‌الهیته بودند. در خبر است که موسی علیه السلام جامه پشمین داشت از پلاس و کلاهی پشمین و رسنی در میان بسته بودی و نعلینی در پای کرده و عصا بدست گرفته و هارون هم چنین. تا یک روز مسخره بود فرعون را و کس پیش فرعون حدیث او نیارست کردن و گفتند که دو مرد باین صفت دعوی پیغمبری می کنند. این مسخره روزی در میان حدیث گفت: هزار بار از آن منکرتر و ناراست تر است که دو مرد دگر بیامده اند بر در این سرای مدتیست که میگردند و میگویند

۱- داستان موسی از اینجا بنقل از نسخه خطی شماره ۱۳۰ کتابخانه آستان قدس

ما پیغمبرانیم. خدای ما را بفرعون و قومش فرستاده است تا بما ایمان آرند و تبع ما باشند. فرعون گفت: این چه حدیث است که تو میگوئی و بجد میگوئی یا بهزل؟ گفت: هزل چه باشد، حقیقتیست و این ساعت که در آمدم و بر در سرای یوادم مرا گفتند: بگوی فرعون را که ما رسولان خدائیم بتو. راه ده ما بخود. فرعون چون این بشنید بترسید و گونه رویش بگشت و گفت: در آرید اینان را تا چه مردمانند. کس آمد و ایشان را در سرای برد. چون درآمدند و پیش فرعون بایستادند. فرعون روی بموسی کرد و گفت: تو کیستی؟ گفت: من پیغمبری فرستاده خدایم بتو که خدای جهانیان است. فرعون گفت: حقیقت میگوئی یا هزل؟ موسی علیه السلام گفت: سزاوار است که بر خدای جز حق و راستی نگویم. فرعون او را گفت: چه دلیل و حجت داری بر اینکه میگوئی؟ گفت: من از خدای حجتی آورده ام بشما یعنی عصا و ید بیضا.

فرزندان یعقوب را که به بندگی گرفته ای با من به بیت المقدس فرست. وهب گفت: سبب استعناد فرعون بنی اسرائیل را آن بود که فرعون موسی، فرعون یوسف بود. چون یوسف را وفات آمد و اسباط منقرض شدند و نسل فرعون و خویشان او بسیار شدند بنی اسرائیل غلبه کردند و ایشان را به بندگی گرفتند. خدای تعالی ایشان را از دست فرعون بموسی برهاند و از آن روز که یوسف علیه السلام در مصر شد تا آن روز که موسی علیه السلام در مصر شد چهارصد سال بود فرعون موسی را گفت: اگر آیتی آورده ای بیار اگر راست میگویی. موسی عصا از دست بیفکند. وهب گفت چون فرعون موسی را گفت: بیار تا چه حجت داری او عصا از دست بینداخت. وهب در حال اژدهایی شد عظیم. عبدالله عباس و سدی گفتند: اژدهای بزرگ نرموی ناک و دهن باز کرده و یک زفر بر زیر کوشک فرعون نهاده و دگر زفر بر بالای کوشک. خواست تا کوشک را باهر که دروست فرو برد. آنکه آهنک فرعون کرد، فرعون بگریخت و در خانه شد و او را حادث افتاد از بیم، تا آنروز چهل نوبت بنشست. پس از آنکه

بچه‌ها رز یک نوبت نشستی و فریاد خواست از موسی و گفت: بحرمت رضاع و تربیت که این را از من دور کنی تا بتو ایمان آرم و بنی اسرائیل را با تو فرستم و هر چه خواهی بکنم. ثعبان از دگر سوی حمله برد بر مردمان و لشکر. مردم همه برهم افتادند تا جماعتی بسیار کشته شدند...

لشکر، مردم همه برهم افتادند تا جماعتی بسیار کشته شدند. چون فرعون بسیار زاری کرد و فریاد خواست و گفت یا موسی، این را از من بازدار تا ایمان آرم و هر التماس که کنی بجای آرم. موسی علیه السلام برگرفت آن را عصا شد همچنان که بود. فرعون با جای خود آمد و بنشست و موسی را گفت آیتی دگر داری؟ گفت: بلی. گفت: بیار. دست در گریبان کرد و از گریبان بیرون آورد، سپید بمانند برق، از آن نوری می تافت مانند آفتاب. فرعون گفت این دست تست؟ موسی علیه السلام دگر باره دست در گریبان کرد نوری از آن بتافت تا به عنان آسمان، چنانکه چشمها را غلبه کرد. فرعون باز نتوانست نگرید، متحیر فروماند موسی علیه السلام دگر باره دست در گریبان کرد و بیرون آورد چنانکه در اصل خلقت بود. فرعون خواست تا ایمان آرد. هاما برخواست و پیش او آمد و گفت دعوی خدائی کرده ای و عالم مسخر تواند و تو را می پرستند به بنده ایمان خواهی آوردن تابع او باشی؟ این زشت کاری باشد. فرعون گفت مرا مهلتی ده تا فردا. موسی علیه السلام گفت: روا باشد و برگشت و خدای تعالی وحی کرد بموسی که فرعون را بگوی که اگر ایمان آری این ملک بر تو رها کنم و جوانی و قوت باز بتو دهم. فرعون گفت یک اسروز مرا مهلت ده. موسی علیه السلام برفت هاما آمد. فرعون گفت: یا هاما، چه گویی؟ موسی چنین میگوید و اگر چنین باشد کاری عظیم بود. هاما گفت: او مردی جادوست. روا بود که بکنند. اما یک روز که این قوم ترا پرسند بملک همه دنیا بر نیاید و فرعون را از سران بر بود و گفت حدیث جوانی که گفت با تو دهم، من چاره بسازم که تو

جوان شوی و مویت سیاه شود. آنکه بفرمود تا وسمه بیاوردند و او را بفرمود تا بآن خضاب کرد و مویش سیاه شد. موسی علیه السلام بردگر روز باز آمد فرعون را یافت موی سیاه شده، عجب مانند از آن خدای تعالی وحی کرد باو که چه اندیشه کنی این که خضابی مزور است، روزی چند برآید، برود، همچنان شود که بود. و در بعضی روایات آمد که چون موسی و هارون از نزدیک فرعون برون آمدند ایشان را باران بگرفت در راه، عجزی بود پیرزنی از خویشان مادر موسی و هارون، در سرای اوشدند و آنشب آنجا مقام کردند و همام و لشکر گفتند چرا اینان را بگرفتی و محبوس نکردی؟ او کس فرستاد بر اثر ایشان چون کسان فرعون آنجا ماندند ایشان خفته بودند و عجز بیدار بود، خواست تا ایشان را بیدار کند و بجهاند. عصا بر بالین موسی علیه السلام نهاده بود دگر باره اژدها گشت و آهنک ایشان کرد بگریختند و موسی و هارون را رها کردند و چون بیدار شدند عجز ایشان را خبر داد بآنچه رفت.

* * *

آن جماعت اشراف و خواص فرعون چو همام و جزاو گفتند این مردی ساحر است و جادوی دانا می خواهد که شما را که جماعت قبطیانید از زمین مصر بیرون کند بسحر و جادویش و این برای آن گفتند که او گفت بنی اسرائیل را با من بفرست گفتند لشکر می خواهد و می خواهد تا جماعتی بسیار از ما جدا کند و ایشان را لشکر خود سازد و با ایشان بر ما خروج کند. چه فرمائی.

* * *

۱- گفتند آن گروه که مشورت با ایشان برده بودند، باز دار او را و در کار او تأخیری بکن، عبد الله عباس گفت: باز پس دارش یعنی توقف کن در کارش. گفتند رأی آنست که در اقطار عالم و شهرها کسان را بفرستی تا جادوان دانا را جمع کنند تا کار موسی بنگرند اگر سحر است و جادو، جوابش بدهند به سحری که آن را غالب باشد و اگر

سحر نیست و او صادق است رأی در حق او بزنند. گفتند: رأی آنستکه که کودکان را بفرستی به دیهی که در آنجا جادوان بودند تا جادوئی بیاموزند و آن دیه را عرما خواندند، هفتاد و دو کودک را اختیار کردند. هفتاد از بنی اسرائیل و دوازده قبط و با موسی وعده بکردند و سهلتی بخواستند و موسی علیه السلام مهلت بداد. آن کودکان آنجا رفتند و مدتها سحر آموختند تا ساحران تمام شدند، ایشان را با پیش فرعون فرستادند و گفتند ما اینان را سحر آموختیم که ساحران عالم را غلبه کنند از هر سحری که در زمین باشد الا که کار سماوی باشد که اینان طاقت آن ندارند و قوی دیگر آنستکه فرعون کسی فرستاد در اقطار جهان تا هر کجا ساحری بود او را بیاوردند. چون پیش فرعون آمدند. قصه موسی و عصا با ایشان بگفت. ایشان گفتند اگر این مرد ساحر است ممکن نیست که ما را غلبه تواند کرد و ما او را غالب باشیم و اگر جادو نیست و کار او سماویست ما با او هیچ نتوانیم کرد. جادوان پیش فرعون آمدند. مفسران در عدد سحره خلاف کردند. مقاتل گفت: هفتاد و دو مرد بودند. هفتاد اسرائیلی و دو قبطی. کلبی گفت هفتاد مرد بودند بیرون از دورئیس که ایشان را بودند که ایشان دو مرد استاد زیرک بودند و در دهی مسکن داشتند که آن را نیتوی گفتند چون مرد فرعون آمد و ایشان را خواند ایشان بیامدند. عطا گفت ایشان برخاستند و بسرگور پدر خود شدند و آواز دادند و گفتند ای پدران ما فرعون ملک قبط کس فرستاده است ما را میخواند و میگوید مردی آمده است، عصایی دارد که هیچ سنگی و آهنی و چوبی رها نمیکند الا فروسی برد. ما پیش او رویم یا نرویم؟ از آن گور آواز می آمد که بروید و جهد کنید تا او را خفته یابید. آنکه عصای او بدزدید، اگر ساحر است عصا بدست شما افتد و او از کار بماند که ساحر خفته سحر نتواند کرد و اگر او خفته، عصا با شما کند او ساحر نیست، پیش او مروید که او غالب آید شما را. ایشان متفکر بیامدند و حیلت ساختند تا موسی را خفته یافتند و عصا در پیش او بزمین فرو برده غنیمت شناختند، آمدند تا عصا بر گیرند، عصا اژدها شد و روی

بایشان نهاد ایشان بگریختند و فرعون را گفتند این مرد جادو نیست و این قصه بگفتند و برفتند و اختیار مقابله موسی نکردند.

کعب الاحبار گفت: دوازده هزار مرد بودند. سدی گفت: سی هزار مرد بودند. عکرمه گفت: هفتاد هزار مرد بودند. محمد بن المنکدر گفت: هشتاد هزار مرد بودند و گفتند قول جامع آنست که هفتاد هزار مرد بودند که پیش فرعون آمدند از اقطار جهان فرعون هفت هزار را برگزید همه ساحران ماهر آنکه از ایشان هفتصد برگزید آنکه از ایشان هفتاد برگزید. مقاتل گفت: رئیس ایشان شمعون نام بود. ابن جریج گفت: توحنه.

عطا گفت دو برادر بودند یکی را ناقص نام بود و یکی مدابر الصغیر. آنکه فرعون را گفتند: ما را مزدی خواهد بود اگر غالب شویم؟ او گفت: آری شما را بنزدیک من مزد و پاداش بخیر خواهد بود و بر سری از جمله مقربان و نزدیکان من باشید و پایۀ شما بنزدیک من رفیع بود و منزلت بلند. چون سحره بیامدند و در مقابله موسی بایستادند. موسی علیه السلام ایشان را دعوت کرد و باخدای خواند و از خدای سخن گفت و ازمال و مرجع و ثواب و عقاب؛ ایشان با یکدیگر نگریدند و گفتند سخن این مرد بسخن ساحران نماند و آن روز زینت بود که موعدا ایشان بود و آن عیدی و موسمی بود ایشان را. عبدالله عباس گفت: اول روز بود از سال، روز نوروز و اول هفته روز شنبه. این زید گفت این مجمع ایشان را باسکندریه بود. چون موسی عصا اینداخت و اژدها شد دنبال تا بسحره برسید و از میان دو جای مسافتی بعید است. چون سحره آن عدد که بودند جمع شدند و فرعون و لشکر بصحرا آمدند و خلائق عالم از جوانب برآن جمع شدند. موسی علیه السلام در وعظ گرفت و گفت: برخدای دروغ فرامیابید که پس بیخ شما بکند بعد از دروغ زن خایب و نومید بود. ایشان گفتند: این نه

سخن جادوانست. آنگه آنچه داشتند از حبال و عصا در خبر چنانست که بر چهل شتر نهاده بودند و رسنها بود و عصاها مارپیکر بکرده و اژدهاپیکر چوبها مجوف کرده و زیبق در میان آن کرده و رسنها بزیبق اندوده و آنگه زیر زمین مجوف کرده بودند و در زیر آن آتشی بر کرده و چنان ساختند که وقت چاشتگاه بود عند ارتفاع النهار تا آفتاب از بالا تابش کرد و آتش از زیر قوت کرد. آنگه موسی را گفتند: اول تو بیفکنی عصای خود یا ما آنچه داریم.

موسی علیه السلام گفت: شما بیفکنید آنچه خواهید فکند ایشان را آن چهل خروار چوب و رسن که داشتند بیفکنند برین شکل که گفتیم زیبق را از آنجا که عادت تست با گرمی آفتاب و حرارت آتش ساکن نماند، متحرک شود چنانکه بجنبش درآمدند چنان که بقوم نمودند و بعضی شبهه حاصل آمد. حق تعالی وحی کرد بدو و گفت: مترس که آنچه ایشان نمودند شبهه است و آنچه با تست هجست و حجت غالب باشد شبهه را بهرحال و وحی کرد بموسی که یا موسی عصا بینداز.

موسی علیه السلام عصا بینداخت، حالی اژدهایی گشت که هرچه ایشان بیک سال ساخته بودند بیکساعت فرو برد اژدهایی سیاه از شتری بختی مهتر و پای سطر بر کوتاه و دنبالی دراز. چون با دنبال نشست از بالا باره شهر بودی بسر و گردنی. دنبال بر هیچ نزد الا پست کرد و بر هیچ چیز نهاد الا خرد کرد. از دهنش آتش بیرون میآمد و چشمهایش بمانند دو چراغ میافروخت و از او آتش بیرون میآمد و بر گردن مویهای دراز داشت برخاسته بمانند نیزها و این عصا ده سر بود. آن دوسر دوزفر گشت این مار را فراخی دوازده گز درودند انهاء بزرگ سطر او را آوازی بود از دهن و دمش از بینی و بهرآنی از رفتن بر زمین دهن بر نهاد و بیکبار آن چهل خروار چوب و رسن فرو برد و زمین ساده کرد از آن و آهنگ قوم فرعون کرد و ایشان ازو بگریختند و برهم افتادند تا از آن ازدحام و مدافعت بیست و پنجهزار مرد بمردند. و فرعون بهزیمت برفت و عقل و هوش رسیده و آن روز چهارصد نوبت اطلاق افتاد او را

پس از آنکه بچهل روز یکبار عادت داشت که بحاجت بنشستی و چنان شد در شبانه روز بمردن جهل اطلاق می بود اورا و آنچه ایشان میکردند بسالیان دراز باطل شد و نویست گشت و ساحران را بر روی درآوردند که چون آن بدیدند سالک نبودند و قادر بر خود از سرعت آنکه ایشان بوهلت اول که نظر کردند علم حاصل شد بروی درآمدند بسجده پنداشتی که کسی ایشانرا بروی درآورد گفتند: ایمان آوردیم بخدای جهانیان. ساحران چون چنان دیدند به ادنی مایه نظر که کردند ایشان را علم حاصل شد که آن نه از جنس سحره است و مانند آن در مقدور بشر نباشد چه ایشان سالهای بسیار تعاطی سحر کرده بودند و کیفیت شناخته. ایشان را علم حاصل شد بآنکه آن معجزی است فارق عادت و او پیغمبر است و آنچه میگوید راست میگوید. بروی درآمدند و سجده کردند و گفتند ما ایمان آوردیم بخدای جهانیان که خدای موسی و هرون است و در خبر است که در میان ایشان هفتاد و دو مرد بودند پشت خم شده از پیری و علما و بزرگان ایشان بودند و گفتند ایشانرا چهار رئیس بودند: ساپور و عازور و حطمطط و مصفی. و اول ایشان ایمان آوردند پس دیگران متابعت کردند. فرعون چون آن بدید بر سبیل تجلد و جبارت گفت: ایمان آوردید بموسی پیش از آنکه من دستوری دادم شما را؟ این مگری است که شما بیکجای ساخته اید در شهر تا اهل این شهر را براندازید. ندانید که با شما چه خواهد رفت. آنکه گفت: بفرمایم تا شما رادست و پای ببرند از خلاف یعنی دست راست و پای چپ و بفرمایم شما را تا بردارها کنند از آن درختان. ایشان گفتند: هیچ باک نیست، هرچه خواهی میکن که ما را حق روشن شد. چون بدید که اصرار کردند بفرمودند تا همه را دستها راست و پایهای چپ ببریدند و گفتند اول کسی که این عقوبت فرمود فرعون بود. این قول عبدالله عباس است. آنکه بفرمود تا همه را بردارها کردند. یا عجب آن قوم بامداد کافر بودند و چاشتگاه ساحر بودند و در اظهار سحر مبالغه میکردند و سوگند میخوردند بعزت فرعون و نماز پیشین مؤمن بودند و نماز دیگر شهید بودند و نماز شام بهشت

بودند. این حکایت قول سحره است که ایشان گفتند فرعون را که تو از ما چه منکر دیدی جز آنکه ما بآیات خدای ایمان آوردیم چون بما آمد. آنکه سخن با فرعون منقطع کردند. چون دست و پای بریدن ایشان فرمود و بردار کردن، گفتند خدای ما صبر بر ما ریز و ما را جان بردار مسلمانان یعنی ما را توفیق ده و الطاف پیمایی دارتا بر ایمان اثبات کنیم و مقام تا مرگ بما آید و ما مؤمن باشیم.

* * *

قوم فرعون و اشراف و معروفان ایشان گفتند: رها خواهید کردن موسی را و قومش را تا در زمین فساد کنند یعنی دعوت او خلق را با خلاف تو و عصیان در تو و ایمان بخدای و عبادت تو رها کند ترا و خدایان ترا.

حسن بصری گفت: فرعون علیه اللعنة بت پرست بود و با آنکه دعوی خدائی کرد بت پرستی. پس هم عابد بود و هم معبود. سدی گفت: او و قوم او پیش از آنکه دعوی خدائی کرد. گاو پرستیدندی هر کجا گاوی نکو دیدندی گفتندی این خدا و او را عبادت کردند. گفت: برای میل و دوستی ایشان گاو را. سامری از میانه حیوانات گوساله اختیار کرد. زجاج گفت: او اصنامی اختیار کرد برای قومش تا آن را پرستیدندی تقرّباً الیه. چنانکه بت پرستان گفتند: ما نعبدهم الا ليقربونا الی زلفی. و روایت کرد ابو عبیده که حسن بصری را پرسیدند که فرعون چیزی پرستیدی. گفت: بزی بزرگ داشت آن را پرستیدی و برای آنکه قوت موسی علیه السلام آمده بود گفت: هم با سر آن کار شویم که باول میگردیم از کشتن بنی اسرائیل و رها کردن دختران و ما از بالای ایشان قاهر و غالبیم و ایشان ذلیل و اسیر ما اند. قوم موسی با موسی این شکایت کردند. موسی گفت قومش را، از خدای یاری خواهید و صبر کنید و پناه دهید. زمین خدای راست بمیراث بانکس دهد که خواهد از بندگان و انجام پرهیزکاران را باشد برای آنکه ایشان با ثواب خدای. قوم موسی برسبیل توجع و تألم گفتند: ای موسی، یا بنی الله، دانی که اینان ما را رنجور داشتند پیش از آمدن

تو و نیز پس از آنکه تو بیامدی. چون در هر دو حال ما را در رنج می باید بود. آخر فرق چیست میان حضور و غیبت تو.

ایذاء ایشان قوم موسی را آن بود که وهب گفت: قوم فرعون بنی اسرائیل را بنده گرفته بودند. ایشان را کارهای گران فرمود چون سنگ کندن از کوه و نقل کردن و بناء کوشکها و سراها کردن و انواع حرف صناعات از گدگیری و آهنگری و درودگری و خشت زدن و آنکس که نتوانستی کرد و ضعیف بودی او را جزیه بر نهاده بودند که در ماه و در روز بدادی و اگر تأخیر کردی و ندادی او را بزدندی و بازداشتندی و جفا کردند و زنان را دوک رشتن و جامه بافتن و درزی کردن فرمودندی و کارهایی که لایق ایشان بودند.

موسی علیه السلام ایشان را دلخوشی داد و گفت: امید هست که خدای تعالی دشمن شما را هلاک کند و شما را در زمین خلیفه کند. ابوعلی گفت: خدای تعالی ایشان را خلیفه کرد در زمین مصر از پس موسی. آنکه بیت المقدس بگشاد برای ایشان بردست یوشع بن نون. آنکه در روزگار داود دگر شهرها بگشاد برای ایشان و در عهد سلیمان ملک زمین بایشان داد. آنکه گفت: خدای تعالی باشما این بکنند و امتحان کند شما را تا خود چه خواهید کرد. و ملک مصر بایشان داد.

عذابهای الهی

آنکه حق تعالی آغاز بلیة قوم فرعون حکایت میکند و میگوید: ما بگرفتیم بدرستی آل فرعون را بسالهاء قحط و نیز امتحان کردیم ایشان را بنقصان میوهات باشد که ایشان اندیشه کنند، چون نعمتی وسعتی بایشان رسیدی گفتندی: این خود ما راست و حق ماست بر حسب عادت یا باسحقاقی که خود را اعتقاد کردند بجهل و

اگر ایشان را سالی بد رسیدی از قحط و تنگی و بیماری و وبا و آفت گفتند: بشومی موسی است و قومش. و خیر و شر ایشان و نفع و خیر ایشان بنزد یک خداست. اگر عقل دارندی خیر از خدا خواستندی و استدفاع شر از او کردند. قوم فرعون گفتند که هر گه آیتی آرید ما و معجزه و دلالتی تا ما را بآن مسحور و مسحود کنید و بفریبید ما بتو ایمان نیاوریم و ترا باور نداریم. خدای تعالی به معجزه موسی بر فرعون و قوم او افکند. عبدالله عباس گفت: اولش طوفان بود. مجاهد گفت: مرگ بود. مجاهد و قتاده گفتند: مراد ملخ خرد است و روایتی دیگر آنست که قمل شپشه سیاه باشد که در گندم افتد. ابن زید گفت: قمل براغیث باشد کیمک. سعید جبیر و حسن بصری گفتند: جانوری سیاه بود، خرد. عطاء خراسانی گفت: شپش بود. ابوالعالیه گفت: خدای تعالی این قمل را مسلط کرد بر چهار پایان، ایشان تا از پای بیفتادند و هیچ کار نتوانستند کردن. بعضی گفتند مورچه خرد بود و بزغ و خون. اما کیفیت نزول این آیات و وصف آن. عبدالله عباس و سعید جبیر و قتاده و محمد بن اسحق بن یسار روایت کردند و حدیث بعضی در بعضی داخلست که چون سحره ایمان آوردند و فرعون برگشت مقهور و مقلوب با آنهمه الا کفر و اصرار بر کفر و بر معصیت نیفزودند خدای تعالی ایشان را معالجه کرد باین چهار آیت که عصا بود و ید بیضا و قحط و نقصان میوه و ایشان هیچ متنبه نشدند.

موسی علیه السلام دعا کرد و گفت: بار خدایا، آیتی نمای که بر اینان نقامتی باشد و قوم را پندی باشد و آنان را که پس ما باشند عبرتی باشد و آیتی. خدای تعالی طوفان فرستاد بر ایشان و آن آبی بود از آسمان که بیامد و در خانه‌ها ایشان، چنانکه ایشان در میان آب بودند. در خانه‌ها تا بزانو و برایشان غلبه کرد و طعام و شراب و متاع برایشان تباه شد و خانه‌های اسرائیلیان با خانه‌های قبطیان آمیخته بود دیوارها بادیوار و درها برهم گشاده. در خانه اسرائیلی از آن آب یک قطره نبود و سرای قبطی فرو می‌آمد. باب و بناها خراب میشد تا چندان آب پدید آمد که بسینه

ایشان برسید و نیز در باغها و زمینها ایشان افتاد تا کشت نتوانستند کردن. این حال برایشان مسلط شد. هفت روز از شنبه تا شنبه باستغاثت و فریاد برموسی آمدند و گفتند دعا کن خدایت را تا این عذاب از ما بردارد تا ما ایمان آریم و طاعت تو داریم و بنی اسرائیل با تو بفرستیم.

موسی علیه السلام دعا کرد. خدای تعالی آن طوفان برداشت. ایمان نیاوردند و بنی اسرائیل رادست بنداشتند و از آنکه بودند بترشدند. خدای تعالی آن سال خصی و گیاهی داد ایشان را که مثل آن ندیده بودند و کشت و میوه و زرع و ریح بسیار پدید آمد. ایشان گفتند این آنست که ما تمنا میکردیم و آنچه ما پنداشتیم که عذابست آن خود نعمت و رحمت بود بر ما و اگر از این پس باران نیاید بر ما نگراید ما را. چون یکماه برین آمد و ایشان در نعمت و عافیت بودند و در کفران نعمت بیفزودند خدای تعالی ملخ فرستاد ایشان را در افتاد و جمله زرع و میوه و گیاه و برگ درخت ایشان بخورد و از دشت و صحرا و باغها و خانهای ایشان افتاد و درها و دارها و چوبها و آهنها و جانها ایشان میخورد خانهاشان فرو افتاد و پنداشتی که چندان که بیش میخوردند هیچ سیر نمی شدند و از آن ملخ یکی در خانه اسرائیلی نرفت و ایشان را نرنجانید. به نفیر بر موسی آمدند و تضرع کردند و گفتند: زنهار یا موسی خدایت را دعا کن تا این بلا از ما بردارد که ما بهر حال از این بار ایمان آریم و فرمان تو کنیم و دست از بنی اسرائیل بداریم و عهد و میثاق و پیمان کردند. موسی علیه السلام دعا کرد.

خدای تعالی آن برداشت از ایشان. پس از آنکه هفت روز مقام کرد با ایشان از شنبه تا شنبه و گفتند موسی علیه السلام بدعا کردن بصحرا بیرون شد. چون دعا بکرد به عصا اشارت کرد به مشرق و مغرب. آن ملخ هم از آنجا که آمده بودند باز گشتند و پراکنده شدند چنانکه یکی نماندند آنجا چون ملخ برفت اینان پیامدند بزرعها و باغها خود بقایای اندک مانده بود. گفتند: مصاحبت در آن باشد که

برین که مانده است قناعت کنیم و برخی روزگار کنیم و دین خود نگاه داریم. ورها نکنیم و بان عهد نیز وفا نکردند و باسر کار خود رفتند. یکماه برین بگذشت و ایشان فراموش کردند خدای تعالی قمل فرستاد برایشان و کیفیت حال آن بود که خدای موسی را گفت که ازمصر بدر شو. به دهی از دهها که آنرا عین الشمس خوانند آنجا پشته ایست. ریگ روان آنجا دعا کن و عصا بر آن پشته زن تا من آیتی دگر باز نمایم. موسی علیه السلام بآنجا آمد و دعا کرد و عصا بر آن پشته ریگ زد. خدای تعالی با قمل کرد از آنجا برخاستند و در آن بقایاء زرع و کشت و میوه ایشان افتادند و جمله بخوردند چنانکه پوست زمین باز کردند. آنکه در ایشان و در جامه و اندام ایشان افتادند و ایشان را ایداء میکردند در طعام و شراب ایشان سی افتادند و هر چه بنهادندی که با سر آن شدنندی پر شده بودی از قمل بایستادند و میان سراها ستونها بر کشیدند و به گیج و بساروج بکردند و طعام و شراب بر بالای آن نهادند که بوقت حاجت فرو گرفتندی پر قمل شده بود. قتاده گفت: قمل شیشه گندم بود، در گندم ایشان فتاد مغز آن بخوردی و بپرداختی بیامدی و در ایشان فتادی و در طعام ایشان تایکی از ایشان ده جریب گندم باسیا بردی سه قفیز باز آوردی و آنکه در ایشان و اندام و جامه ایشان افتاد و ایشان را سی گزید و ایداء میکرد تا هر موی که بر سر و اندام ایشان بود بخورد و ابروها و مژه چشمان نماند و خواب و قرار از ایشان بازداشت بیامدند و فریاد خواستند از موسی و جزع و فزع کردند و سوگند گران خوردند که از این پس عهد تباه نکنیم و ایمان آریم و بنی اسرائیل را دست بداریم و مراد تو حاصل کنیم. موسی علیه السلام دگر باره دعا کرد. خدای تعالی آفت قمل از ایشان برداشت پس از آنکه بهفت روز نمانده بود برایشان از شنبه تا شنبه چون بلا از ایشان دور شد. گفتند: ما هرگز از این جادوتر ندیدیم، سنگ و ریگ و چوب با حیوان میکنند، بعزت فرعون که ما با و هرگز ایمان نیاریم. خدای تعالی ایشان را

یکماه دیگر فرو گذاشت آنکه ضفادع برایشان گماشت و آنرا بپارسی بزغ گویند. همه سرای و خانه و جای ایشان از آن پرشد در طعام و شراب هیچ چیز را دست برنهادند و الا در آنجا ضفدع بود در خون و سفره و کوزه آب و هرانا که دروچیزی بود یا نبود چنان مسلط شد که یکی از ایشان چون حدیث کردی یکی از آن ضفادع بجستی و در دهنش شدی و چون طعام پختندی دیگک از آن پر شدی. چون مرد بهخفتی چندان براندام و پشت و پهلوی او جمع بودی که اگر خواستی که ازاین پهلو برآن پهلو کرد و نتوانستی و اگر کاسه خوردی و در پیش نهادی، و اگر آرد سرشتی یا چیزی پختی از آن پر شدی. عبدالله عباس گفت ضفدع بیابانی بود. بحسن طاعت ایشان خدای را در آل فرعون، خدای تعالی آن را آبی کرد و باب الف داد. چون حال چنین بود به رنج عظیم افتادند. دگر باره بفریاد پیش موسی آمدند و بگریستند و جزع کردند و سوگندان مغلظ یاد کردند که این نوبت خلاف نکنیم.

* * *

موسی علیه السلام دعا کرد و خدای تعالی کشف کرد پس از آنکه یک هفته در آن بودند از شنبه تا شنبه یکماه دیگر برآمد ایشان از آن کافرتر و طاغی تر بودند خدای تعالی خون برایشان گماشت تا آب رود نیل و جمله آبها ایشان خون شد، خون صرف و جمله آب چاهها خون شد، خونی تازه سرخ. بفرعون آمدند و گفتند: ما را ازین نوبت محنت عظیم تر است، ما را شربت آب نیست الا خون شده ما از تشنگی می میریم و خون نمی شاید خورد، فرعون گفت آن سحر است که او کرده است. گفتند سحر چه باشد که ما و اسرائیلیان از رود نیل آب می گیریم آنچه درانا و سبوی ماست، خونست و آنچه در انا و ایشانست، آبست ایشان آب میخورند و ما خون چون کار برایشان سخت شد. زنان همسایه از قبطیان بیامدندی و شربتی آب خواستندی از اسرائیلیان ایشان از سبوی خود آب بایشان دادندی. آب صافی پاکیزه تا در سبوی اسرائیلی بودی آب بود چون بکوزه قبطی رسیدی خون شدی،

ایشان متحیر بماندند با فرعون می‌شدند فرعون کس فرستاد قوم اسرائیلیان را حاضر کردند و انائی بساختند دوجره تا از یک‌جانب اسرائیلی آب خورد و از یک‌جانب قبطی. از یک‌جای تا هر دو آب می‌خورند. آنچه اسرائیلی خوردی آب بودی و آنچه بدن قبطی رسیدی خون بودی. زن قبطی بیامد و زن اسرائیلی را گفتی از دهن خود شربت‌ی آب در دهن من کن. او آب از دهن خود در دهن او کردی خون‌شدی. آب رود نیل چون بزرع بنی اسرائیل شدی آب بودی و چون قبطی ازوبه دست یا سبو بر گرفت‌ی خون بودی.

فرعون علیه‌اللعنة چنان تشنه شد که پوست درخت تر بیاوردندی تا او از آنجا آبی بمکد، آن آب در دهن او خون‌شدی. هفت روز برین حالت بماند که هیچ‌طعام و شراب نخوردند الا خون. زیداسلم گفت آن خون که خدا بر ايسان مسلط کرد خون بینی ایشان بود که برایشان مستولی شد در هیچ حال از اوقات طعام و شراب و خواب و بیداری باز نایستاد و قول اول، قول عامه مفسرانست و معروف‌تر آنست که چون بفریاد آمدند.

موسی علیه‌السلام دعا کرد و خدای آن سربر گرفت، ایشان وفانکردند. نوف البکالی گفت: موسی علیه‌السلام بعد از آنکه سحره را غلبه کرد بیست سال با فرعون بماند و مقاسات میکرد او را و اظهار آیات میکرد و از ایشان کودکی ایمان نیاورد در زمین تکبر و تجبر کردند و ایشان گروهی بودند مجرمان و گناهکاران چون عذاب برایشان افتاد و ایشان هیچ بهتر نشدند. موسی علیه‌السلام گفت: خدایتعالی عذابی و طاعونی خواهد فرستاد بر قبطیان، میفرماید اسرائیلیان را که گوسفندی بکشید و درهای سرای خود به آن خون ملطخ کنید. ایشان همچنان کردند. قبطیان گفتند چرا چنین میکنید؟ گفتند: خدای تعالی عذابی خواهد فرستاد. موسی علیه‌السلام ما را گفت چنین کنید. گفتند خدای شما، شما را بان باز شناسد؟ گفتند. ما را چنین فرموده‌اند. این بفرمان خدا و پیغمبر میکنیم. برد گر روز برخاستند. هفتاد هزار آدمی از قوم فرعون بطاعون بمرده بودند

چنانکه دفن نتوانستندی کردن. گفتند قبطیان موسی علیه السلام را. بخوان برای ما خدایت را، یعنی دعا کن برای ما که خدای ترا آموخته است که اگر این عذاب و محنت را از ما کشف کنی و برداری بتو ایمان آریم و ترا تصدیق کنیم و بنی اسرائیل را با تو بفرستیم.

موسی علیه السلام میخواست تا بنی اسرائیل را از جنگ و عذاب ایشان برهاند چون موسی علیه السلام دعا کرد خدای اجابت کرد و عذاب از ایشان برداشت. ایشان عقیب آن عهد می شکستند تا بوقت عذاب ایشان از غرقى که وقت زده بودیم.

حق تعالی گفت: چون چنین کردند من از ایشان انتقام بکشیدم بآنکه ایشان را در دریا غرق کردم. پس از آنکه فرعون و قوم فرعون را در دریا هلاک کرده بودیم. میراث ایشان و آنچه از ایشان باز ماند بقوم بنی اسرائیل دادیم که در زمین مستضعف بودند و ضعیف و درمانده بودند، از دست فرعون و قومش که ایشان را به بندگی گرفته بودند و مقهور و ذلیل کرده به بیگار و بار برایشان و کشتن فرزندان ایشان و انواع مذلت که ذکر آن برقت. مشارق و مغارب زمین با ایشان دادیم.

و تمام شد کلمه نیکوتر از خدای تو بر بنی اسرائیل، بان صبر که کردند و دمار برآوردیم از آنچه فرعون و قومش میکردند از بناها و هلاک کردیم آنها، هرچه ایشان بعمرهای دراز کرده بودند از همه چیزها مابیک ساعت از آن دمار برآوردیم و آن بناهای رفیع که میکردند از قصور.

خدای تعالی پس از آنکه این نعمتها کرد با ایشان و ایشان برکنار دریا گرفتار شدند و فرعون از پی ایشان رفت با لشکرهای گران که ایشان را راه گریز نبود که دریا در پیش بود و قوت مقاومت فرعون نه که لشکر بیکرانه بود فرو ماندند و گفتند یا موسی تدبیر ما چیست؟ خدای تعالی گفت یا موسی عصا بردریا زن. عصا بر دریا زد. دوازده راه خشک در دریا بدید آمد. تا هر سبطی براهی فرو شدند چنانکه

گرد سم اسبان ایشان از میان دریا در هوا سیرفت. در میان دریا بر موسی تحکم کردند که یا موسی، چه دانیم که حال برادران و خویشان ما چیست که ما ایشان رانمی بینیم موسی علیه السلام دعا کرد تا آن آب که بشکل دیوار بود طاق طاق شد تا آنکه با آن طرف بودند می نگریدند و این گروه را که باین طرف بودند میدیدند چون اینان همه از دریا برآمدند و فرعون و قومش در دریا حاصل شدند. خدای تعالی بفرمود تا آن طاقه‌بی آب برهم زدند و دریا بآن مطبق شد و ایشان جمله غرق شدند. چون برآمدند گفتند یا موسی ما چه ایمن باشیم که فرعون هلاک نشد بجست یا او را برهانیند و وفردا با ما گردد. خدای تعالی فرعون را با چهارصدمن آهن سلاح که با خود داشت بر سر آب آورد تا ایشان بدیدند او را. این همه آیات و نعمت خدای دیده چون برآمدند بر کنار دریا گروهی را دیدند. بت پرستان بتان در پیش نهاده آن را سجده میکردند. موسی را گفتند یا موسی ما را نیز خدائی پیدا کن چنانکه ایشان را خدایانند. گفت: ایشان را که من برای شما جز خدای که آفریدگار و منعم شماست خدای دگر طلب کنم؟ و او شما را تفضیل داد بر مردمان روزگاران بآیاتی و نعمتها که داد شما را.

نزول توریة

چون خدای تعالی فرعون را غرق کرد موسی را وعده داد که او را کتابی دهد تا حجتی باشد ایشان را و شرفی و ذکری در میان ایشان و اعقاب ایشان چون وقت آمد قوم تقاضا کردند خدای تعالی این توریة بموسی فرستاد ایشان آن بشنیدند. گفتند ما چه دانیم که این کلام تو است یا کلام بعضی بشر یا کلام جز شما یا کلام خدای؟ ما را باید تا آنجا که میعاد و میقات و مناجات تست حاضر باشیم و این کلام از خدای بشنویم. موسی علیه السلام گفت: بار خدایا تو عالمتری بآنچه اینان میگویند. حق تعالی گفت روا باشد بیار ایشان را تا کلام من بشنوند. موسی علیه السلام بنی اسرائیل را

گفت خدای تعالی دستوری داد که آنکس که خواهد از شما با من بیاید و آن شش صد هزار سرد بودند. مردان تمام که پیران پیر و نورسیدگان در آن شمار نبودند موسی علیه السلام از ایشان هفتاد هزار اختیار کرد. آنکه هفت هزار، آنکه هفتصد، آنکه از ایشان هفتاد و ایشان را برگرفت و با خود بکوه طور بود. موسی علیه السلام غسل کرد و جامه پاکیزه درپوشید. وهب گفت: موسی علیه السلام را در هفتاد حجاب بردند و این هفتاد مرد را و رای حجاب بداشتند. خدای تعالی وحی کرد بموسی علیه السلام بکلماتی و کلامی که ذکر آن بیاید بعد از این. چون ایشان این بشنیدند و خدای آنچه وحی خواست کرد و موسی علیه السلام وحی کرد و موسی از حجاب بیرون آمد گفت ایشان را کلام خدای شنیدید؟ گفتند کلامی شنیدیم و ندانیم تا کلام خدای بود یا نه؟ جز که چیزی شنیدیم و ما راهنوز آن شک حاصل است که بود و این شک ما زایل نشود جز که خدای را بمعاینه ببینیم. تو از خدای در خواه تا خود را معاینه بمانماید. موسی علیه السلام گفت: بار خدایا مهدانی تا اینان چه میگویند. حق تعالی گفت: بگو آنچه ایشان میخواهند. موسی علیه السلام گفت: بار خدایا بنمای تا بتو نگرم. جواب آمد از قبل رب العزة تو نبینی مرا هرگز ولیکن در کوه نگر، و آن کوهی بود که از آن بزرگتر کوه نبود در مدین آنرا زبیر گفتند علی قول السدی و او آن بود که گفت چون خدای تعالی گفت من تجلی خواهم کرد بر بعضی کوهها همه سر بر آوردند مگر کوه زبیر که سر فرو برد و گفت مرا محل آن نباشد که خدای تعالی تجلی نور خود بر من کند. حق تعالی گفت: بعزت من که جز بر تو نیفکنم بتواضع و این علی طریق التمثیل باشد. اگر این کوه بر جای خود بماند، تو مرا بینی. آنکه تجلی فرمود. و در معنی تجلی خلاف کردند. عبدالله عباس گفت: نور او بر کوه طور پیدا شد. ضحاک گفت حق تعالی بفرمود تا از این حجابها چندان نور بتافت که تن گاوی بیرون آید. عبدالسلام و کعب الاحبار روایت کردند که چندان نور عرش پیدا کرد که بسوراخ سوزنی برود و اینان بلفظ عظمت گفتند. سدی گفت: بمقدار

سرانگشتی و مراد انگشت کهن و رفع کرد این روایت را بانس از رسول علیه السلام که او این آیه میخواند. آنکه انگشت مهین بر بند انگشت کهن نهاد و گفت: این مقدار نور خدای تعالی تجلی فرمود بر کوه. کوه بزمین فرو شد. حسن بصری روایت کرد که خدای تعالی وحی کرد بکوه که تو طاقت رؤیت من نداری. کوه بزمین فرو شد و موسی در موسی نگیرد تا هیچ نماند. خدای تعالی تجلی کرد بکوه برای موسی یعنی در کوه آیتی کرد که موسی بان آیت بدانست که رؤیت بصر برخدای روان باشد کوه را پست کرد. بعضی گفتند: چنانکه برفت و بعضی دگر گفتند: ریگ روان شد و این قول عطیة العوفی است. کلبی گفت: پاره پاره کرد تا کوهه‌ها کوچک شد. انس مالک روایت کند از رسول علیه السلام در این آیه که او گفت: چون خدای تعالی تجلی کرد بکوه، بشش پاره شد، سه بمدنیه افتاد احد و ورقان و رضوی و سه بمکه افتاد نور و بشروری. بیشتر مفسران بر آنند که آن را ریگ روان کرد تا در جهان میرود تا قیامت و برجای قرار نگیرد. موسی بیفتاد بیهوش. وهب گفت: چون موسی علیه السلام سؤال رؤیت کرد، خدای تعالی ابری و ضیایی فرستاد بارعد و برق و صواعق تا گرد آن کوه درآمد فرشتگان آسمانها را گفت: بروید و بر موسی اعتراض کنید تا چرا این سؤال کرد. فرشتگان روی بموسی نهادند از چهار سوی کوه تا از هر جانب چهار فرسنگ بگرفتند. اول فرشتگان آسمان دنیا آمدند، بر صورت گاو و رز، دهن ایشان بتسبیح و تهلیل میدید باوازه‌های رعد. آنکه فرشتگان آسمان دوم آمدند بر صورت شیران، ایشان را حله بود و آوازی عظیم بود بتسبیح و تهلیل. موسی علیه السلام بترسید و لرزه بر اندام او افتاد و هرموی که بر اندام او بود برخاست از ترس و گفت بار خدایا استقالت کردم و پشیمان شدم، مرا ازین احوال بکرم برهان. حیر فرشتگان و رئیسان گفتند: یا موسی، صبر کن. پس زود بجزع آمدی. آنکس که آن خواهد که تو خواستی ازین صابرتر باشد. توهنوز چه دیده‌ای؟ از بسیاری اندک دیده‌ای آنکه فرشتگان آسمان سیم آمدند فرود بر صورت کرکسان. آواز ایشان بتسبیح و تهلیل

بلند شده چنانکه نزدیک بود که کوه بدرد. گفتی درفش آتشند. آنکه فرشتگان آسمان چهارم فرود آمدند و ایشان با هیچ جانور نمالندند، بمانند درفش آتش بودند برنگ آتش بودند و بخلق برف بودند و آواز بتسبیح و تهلیل برگشاده بیش از فرشتگان آسمان پنجم آمدند برهفت لون.

موسی علیه السلام نتوانست که در ایشان از شدت خوف برجای بماند. گریستن گرفت و اندامش مرتعش شد. هم حبر فرشتگان گفت: برجای باش تا چو زبانی که طاق ندری. آنکه فرشتگان آسمان ششم آمدند و خدای تعالی ایشان را گفت: بروید و بر آن بنده اعتراض کنید که خواست که مرا ببیند. ایشان آمدند بر صورتی و خلقتی عجب در دست هریکی درختی از آتش، چند درخت خرما و لباس ایشان چون درفش آتش. هر که تسبیح کردند این همه فرشتگان جواب دادند و تسبیح ایشان این بود. سبح قدوس رب العزة ابدأ لا يموت. موسی علیه السلام بخوف از حد بگذشت و زبان برگشاد با ایشان بتسبیح و گفت بار خدایا بندهات را پسر عمران فراموش مکن و با خود رها مکن. بار خدا ندانم که از این میدان جان بکناره برم یا نه. بار خدا اگر بروم بسوزم و اگر بایستم بمیرم. رئیس فرشتگان گفت: یا موسی صبر کن آنرا که خواستی همانا خوفت بغایت رسید دولت را قرار نماند. آنکه حق تعالی فرشتگان آسمان هفتم را گفت: حجاب بردارید و اندکی از نور عرش من بموسی نمائید. ایشان حجاب برداشتند و آن نور عرش ما شاء الله بموسی نمودند. چون بر کوه تافت کوه پاره پاره شد و خاک گشت و هر سنگی و درختی که پیرامن او بود پست گشت از عظمت آن اندکی نور عرش و موسی علیه السلام بیفتاد و بیهوش شد. پنداشتی که روح ندارد و فرشتگان آواز بتسبیح و تهلیل بلند کردند و حق تعالی آن سنگی که موسی بر آن بود برداشت و بلند کرد تا موسی سوخته نشود و صاعقه آمد از آسمان، آتشی عظیم و آن هفتاد کس را که این خواسته بودند بسوخت و خدای تعالی موسی را بلطف و رحمت دریافت. چون با هوش آمد گفت: بار خدایا، توبه کردم و ایمان

از سر گرفتیم و بدانستم که کس تورا نبیند و هر که نور تو بیند و فرشتگان دلش در بر نماند چه بزرگ‌گراری تو و چه بزرگانند فرشتگان تو. انت رب الارباب واله الالهة وملك الملوک. لا یعدلک شی و لا یقوم لک شی رب تبت الیک الحمد لله لا شریک لک رب العالمین. موسی بیهوش بیفتاد از احوال و کوه برجای نماند تا سفیان گفت: جعله دکاً. حق تعالی کوه‌پاره پاره کرد و از جای برداشت و در دریا انداخت هنوز فرو میشود تا بروز قیامت خواهد شد و آن جماعت مقترحان بصاعقه بسوختند. چون موسی علیه السلام بیهوش بیفتاد آن فرشتگان آسمانها گفتند: ما لابن عمران وسؤال الرؤیة... .

* * *

در اخبار آمد که بنی اسرائیل گفتند: یا موسی، از خدای بپرس تا او بخشید یا نه؟ موسی گفت: بروید محال مگوئید که خوب بر خدای تعالی روا نباشد. گفتند: تو بپرس تا چه جواب آید. موسی گفت: بار خدایا، دانی که چه میگویند؟ حق تعالی وحی کرد بموسی و گفت: این سائلان را بر خود حاضر کن و دو قدح پر آب کن و بر دست گیر تا ایشان را این حال روشن شود.

موسی علیه السلام همچنین کرد که یکساعت بود خواب‌برو غالب شد. دستش بر هم آمد، قدح‌ها بشکست، آب بر ریخت از خواب درآمد قدح‌ها شکسته بود و آب ریخته جبرئیل آمد و گفت: خدای تعالی میگوید که اگر من بخشیم، آسمان و زمین که نگه دارد که تو دو قدح نگه نمی‌توانی داشت. ایشان را شفا حاصل شد و شبهت زایل. عبدالله عباس گفت: چون موسی بکوه‌طور شد بمیقات، حق تعالی او را گفت: بچه آمده‌ای و چه میجویی؟ گفت: بطلب هدی آمده‌ام. حق تعالی گفت: یافتی، ای موسی. آنکه موسی گفت: بار خدایا از بندگان که را دوست‌تر داری؟ گفت: آنکه مرا یاد دارد و فراموش نکند. گفت: بار خدایا کدام بنده تو قاضی‌تر است؟ آنکه حکم بحق کند و متابعت هوا نکند. گفت: بار خدایا، کدام بنده تو عالم‌تر است؟ گفت: آنکه علم

مردمان با علم خود اضافه کند بتعلیم کلمتی شنود که او را بهدی راه نماید و از هلاک برگرداند. عبدالله مسعود گفت: چون خدای تعالی موسی را نزدیک کرد او برنگرید بنده دید در میانه عرش. گفت: بار خدایا، آن بنده کیست؟ گفت: بنده که مردمان را حسد نبرد بآنچه خدای بایشان دهد و نیکو کارست، بمادر و پدر سخن چینی نکنند. گفت: بار خدایا، گناهان من گذشته و آمده و آنچه در میان آنست بیمارز و آنچه تو از من به دانی، بار خدایا پناه با تو میدهم از وسوسه نفس و از سوء عمل. حق تعالی گفت: کفایت کردند ترا. گفت: بار خدایا، کدام عمل دوسترداری؟ آنکه بنده مرا یاد دارد و فراموش نکند. گفت: بار خدایا، از بندگان تو کدام نیکو عمل تریاشد؟ گفت: آنکه زبانش دروغ نباشد و دلش فاجر نباشد و فرجش زانی نباشد. مؤمنی باشد نیکو خوی. گفت: بار خدایا، کدام بنده بد عمل تر باشد؟ گفت: فاجر بد خوی بروز بطل باشد و بشب مردار چون از مناجات فارغ شد. گفت: خدای تعالی موسی را، من ترا گزیدم بر سالات و پیغامها خود بر مردمان و ترا تخصیص کردم از همه خلقان جهان در تحمل رسالت و اداء آن بخلقان. بستان آنچه بتو دادم و از جمله شا کران باش بر آن یعنی توریة و شریعت و بیان کرد آنچه درو بود. عبدالله عباس روایت کرد از رسول علیه السلام که گفت: چون خدای تعالی موسی را الواح داد، او در الواح نگرید گفت: بار خدایا، کرامتی دادی مرا که کس را ندادی پیش از من. خدای تعالی گفت: آنچه ترا دادم بستان و نگاه دار بجّد و محافظت و چنان ساز که بر دوستی محمد صلی الله علیه و آله با پیش من آئی.

موسى عليه السلام گفت: بار خدایا، محمد کیست؟ گفت: احمد است آنکه من نام او بر عرش نقش کرده ام پیش از آنکه آسمان و زمین آفریدم بدو هزار سال و پیغمبر منست وصی و حبیب منست و گزیده من از خلقان، من او را دوست دارم از جمله خلقان و جمله فرشتگان. موسی گفت: بار خدایا، چون محمد بنزدیک تو این منزلت دارد هیچ امت هستند از امت او فاضلتر. حق تعالی گفت: یا موسی فضل امت او بردیگر امتان چنان است که فضل من بر خلقانم.

موسی علیه السلام گفت: بارخدا یا، کاشکی تا من ایشان را بدیدی. حقتعالی گفت: یا امت احمد، جواب دادند از اصلاب آباء و ارحام امهات و گفتند: **لیبک اللهم لیبک ان الحمد والنعمة لك والملك لا شریك لك لیبک**... موسی علیه السلام دلخوش گشت. حق تعالی گفت: ما بنوشتیم در الواح برای موسی، موعظتی و پندی. ابن جریج گفت: الواح موسی از زمرد بود. ربیع انس گفت: از تگرگ بود. بعضی دیگر گفتند: خدای تعالی جبرئیل را گفت تا از عدن بیاورد. کلبی گفت: از یاقوت سرخ بود. وهب گفت: از سنگی سخت بود که خدای نرم کرد برای او تا ببرد بدست خود و بشکافت بانگشتان خود.

موسی علیه السلام صریر قلم آن می شنید که بر لوح میرفت بکلمات عشر و این در اول ذوالقعدة بود و طول الواح بر طول موسی بود. مقاتل گفت: کتابت الواح چون نقش نگینی بود. ربیع انس گفت: توریة چندان بود که بار هفتاد شتر، یک خروار بیک سال توانستندی خواند و کسی نبود که جمله بر خواندی الاموسی علیه السلام و یوشع و عزیر و عیسی، حسن بصری گفت: این آیه و کتبنا له فی الالواح من کل شیئی موعظة و تفصیلا. در توریة هزار آیتست. وهب و مقاتل گفتند: از آنچه در الواح بود که انی انا الله الرحمن الرحیم. هیچ چیز را بانباز من مکنید در آمان و زمینی که آن همه خلق من است و راه مزئید و سوگند بدروغ مخورید بنام من که هر که او سوگند دروغ خورد بنام من او را تزکیه نکنم و خون ناحق مکنید و زنا مکنید و در مادر و پدر عاق و عاصی مشوید. جماعت دگر مفسران گفتند: معظم آیات الواح این بود و مدار هر شریعت بر این است: **بسم الله الرحمن الرحیم**. هذا کتاب من الله الملك العبار العزيز القهار لعبدہ و رسوله موسی بن عمران، سبحنی و قدسنى لا اله الا انا فاعبدنى ولا شریك بى شیئا واشکر لى ولو الیدیك الى المصیر احییک حیوة طیبة. تسبیح و تقدیس من کن. خدایی نیست جز من و شرک بیار بمن چیزی و شکر من و شکر مادر و پدر که بازگشت بامنست تا زندگانی خوش دهم ترا و خون ناحق مریز که بر تو حرام کرده ام و الا آسمان و زمین بر تو تنگ شود و بنام من سوگند بدروغ مخور که من توفیق ندهم آنرا که او مرا و نام مرا تعظیم نکند و گواهی مده الا آنچه

گوشت شنیده باشد و چشمت دیده و دلت دانسته که فردای قیامت اهل گواهی را بدارم و ایشان را از گواهی بیرسم و بر مردمان حسد مبر بفضلی که من ایشان را داده‌ام و روزی که حاسد عدو نعمت من باشد و گرفتار در نعمت من و زنا مکن و دزدی مکن تا روی رحمت از تو بازنگیرم و در آسمانها بر تو نبندم و برای جزمین ذبح مکن که هیچ قربان از زمین بر آسمان نشود که بنام من کشته نشود و با زن همسایه غدر مکن که مقتی عظیم است بنزدیک من و بمردمان آن خواه که بخودخواهی. این نسخه ده آیت است که در الواح بود و خدای تعالی این خصال جمع کرد در هر ژده آیه از سوره بنی اسرائیل نهاده فی قوله: **وَقَضَى رَبُّكَ الْاِیَّاهِ وَبِالْوَالِدِیْنَ اِحْسَانًا... الی قوله ذلک مما اوحی الیک ربک من الحکمة** آنکه جمع کرد این را در سه آیه از سوره انعام فی قوله: **قل تعالوا اتل ما حرم ربکم علیکم الی قوله: ذلکم وصیکم به لعلکم تتقون.**

بستان آنرا بقوت و بفرمای قومت را تا نکوتر آن فرا گیرند یعنی کار بندند. یعنی نکوترین آنچه ایشان را فرمودند در آن از فرایض و سنن. حلالش حلال دارند و حرامش حرام دارند. ابن کیسان گفت: یعنی او امرش را کار بندند و از نواحی اجتناب کنند تا با شما بنمایم سرای ناسقان را یعنی دوزخ. قتاده گفت: مراد آنست که شما را بشام برم و منازل و مساکن آن کافران و فاسقان با شما نمایم تا بدانید که بایشان چه رفت؛ عبرت گیرید و مثل آن نکنید. حق تعالی گفت: بر گردانم از آیات خود آنانرا تکبر کنند در زمین بناحق...

گوساله سامری

و حدیث ساختن گوساله آنست که راویان اخبار واهل سیر گفتند: چون خدای تعالی فرعون را هلاک کرد و سلک و ملک او بمیراث به بنی اسرائیل داد موسی را گفتند: ما را کتابی باید که در او حرام و حلال باشد تا ما بر آن کار کنیم و ما را شرفی و ذکری باشد. موسی علیه السلام گفت: چون من بروم بمناجات بمقات خدای تعالی از او درخواهم تا اگر صلاح داند مرا کتابی دهد که در او احکام حلال و حرام باشد آنکه برفت و هارون را بخلافت بر^۲ جای خود^۳ بنشانند و قوم را بچهل روز وعده داد. مدت غیبت او، مردی منافق بود در امت، نام او سامری و گفتند: سامری لقب او بود و نامش میخا بود. عبدالله عباس گفت: نامش موسی بن ظفر بود و زرگر بود و از اهل جاجر^۴ می بود و گفته اند از اهل با کرمی بود. بیامد و بنی اسرائیل را گفت: این حلیها که شما از قبضیان بسته شده شما را حلال نیست چه آن غنیمت است و آن بر شما حرام بود. گفتند: پس چه باید کردن؟ گفت حفره^۵ بیاید کنند و در آنجا نهادن تا موسی باز آید. همچنین کنیم و چنان کردند. روایتی دیگر آنست که که، آتشی بر افروخت و گفت: همه بیاری و در این آتش اندازی و در یک روایت آنست که پیش از آن سامری جبرئیل را دیده بود بر اسبی نشسته که آن را فرس الحیوة گفتندی و او جبرئیل را بدید برای آنکه از آن کود کان بود که در عهد فرعون که او کود کان را میکشت و مردم کود کان را در کوهها و غارها و شکاف سنگها^۶ پنهان میکردند. جبرئیل علیه السلام بیامدی و ایشان را از گوشه^۷ پر خود شیر دادی پس آنانکه از پر جبرئیل شیر خورده بودند جبرئیل را بدیدندی و این روایت محمد بن جریر الطبری است و هر کجا آن اسب پای^۸ بر نهادی سبز شدی از زمین. او برفت و پاره^۹ خاک از جای سنب^{۱۰} برگرفت و گفت:

- | | |
|--------------------------|--------------------------------|
| ۱- خاضع: چون بروم | ۲- نسخه ح: برخورد بنشانند. |
| ۳- خاضع: بجای. | ۴- خاضع: در مدت. |
| ۵- نسخه ح: حاجزی. | ۶- نسخه ح «سنگها» را ندارد. |
| ۷- نسخه خاضع: پای نهادی. | ۸- خاضع: سم. - نسخه ح: سم اسب. |

این اسبی است که چون بوطی او جای قدم او از زمین مرده زنده می شود ممکن بود که این خاک برجمادی زنند^۱ زنده شود آن خاک نگاه میداشت.

چون بنی اسرائیل آن حلیها در آتش انداختند او پیامد و آن^۲ پاره خاک نیز در آتش انداخت و گفت: گوساله شو که آنرا آوازی بود^۳ گوساله شد آن زر^۴. آواز گوساله کردن گرفت. ایشان گفتند: این چیست؟ گفت هذا الیهکم واله موسی فَنسِی. و این روایت ابن جریر است از ابن زید و این درست^۵ نیست که سامری^۶ زرگری استاد بود این حلیها بستند و از آن گوساله ساخت زرین و بیاورد آن را و بر گذرگاه باد بنهاد و چنان ساخت که باد بزیر اودرشدی بگلو و بدهن او^۷ بدرآمدی خوار را ماندی و بانگ گوساله را. از آنجا که مخارق او چنان ساخته بود که آواز او برون آمدی، خوار را ماندی. چون آوازی که از مزار و یراع بیرون آید مختلف بود باختلاف مخارق چون آواز از گوساله بیرون آمد ایشان گفتند: این چیست؟ آن ملعون گفت: این خدای شما و خدای موسی است. موسی خدایرا اینجا فراموش کرد و او آنجا رفت و برای آن از حیوانات گوساله اختیار کرد که او گوساله پرست بود. مردم مفتن گشتند و هرژده هزار مرد از بنی اسرائیل گوساله پرست شدند و چندانکه هرون گفت نشنیدند و گفتند: ما از این بازنگردیم تا موسی بانزدیک ما نیاید.

چون موسی از سناجات برداخت. خدای تعالی او را گفت: یا موسی، دانی که سامری چه کرد و قوم از پس توجه کردند؟ گفت: بار خدایا ندانم، تو عالمتری. خدای تعالی او را خبر داد از کرده سامری. موسی علیه السلام با میان قوم آمدخشم

۱- خاضع: زنده. ۲- خاضع و پاره خاک...

۳- خاضع: شود. ۴- خاضع زود.

۵- نسخه ح، خاضع: درست نیست درست آنست که.

۶- خاضع: در زرگری. ۷- خاضع: در آمدی.

گرفته دلتنگ. قوم را گفت: چیست این که کردی؟ ایشان گفتند: ما از خویشتن نکردیم. ما راسامری گمراه کرد. هارون را گفت: چرا که دیدی که ایشان چنین کردند از پس من نیامدی و مرا خبر نکردی؟ گفت: ای برادر، مرا موافق نیامد ایشان را رها کردن، چه ایشان درغیبت تو و حضور من این کردند که کردند! اگر من غایب- شدمی ندانم که حال ایشان کجارسیدی و تو گمان بردی که سبب فرقه ایشان غیبت من بود. آنکه روی بسامری کرد و او را گفت: چه کردی و چگونه کردی و قصه بازگفت^۲: آنکه روی با قوم کرد و گفت: ظلم کردی و ستم کردی و بر خود کردی. چون موسی چنین گفت و زبان ملامت دراز کرد گفتند: یارسول الله ما را گناه نبود، گناه سامری را بود که ما را گمراه کرد. اکنون تدبیر ما چیست؟ گفت: شمارا توبه باید کردن. گفتند: توبه چه باشد و چگونه باید کردن؟ گفت: خویشتن را بدست خود نباید کشتن و بعضی دیگر گفتید: مراد آنست که بهری بهری را نباید کشت چو ایشان جمله چون یک نفس بودند گفتند: فرمان خدا را. آنکه بیامدند بر دره‌ها و سراو دره‌ها خانه‌ها خود بشستند تا آنانکه گوساله نپرستیده بودند تیغها برآهیختند و ایشان را کشتن گرفتند. پسر^۳ پدر را می کشت و پدر فرزند را و برادر برادر را و شفقت و رقت هیچ ایشان را منع نمی کرد و قولی دیگر آنستکه ایشان گفتند: ماسمیع مطیعیم و لکن ترسیم که نبادا که بفرزندان و خویشان خود رسیم ما را رقت و شفقت منع کند از آنکه^۴ فرمان خدای بجای آریم.

خدای تعالی ابری تاریک برآورد و نرسی تا جهان تاریک شد و ایشان تیغها برآهیختند و در یکدیگر نهادند و یکدیگر کشتن گرفتند. پسر پدر را و برادر برادر را می کشت. خدای تعالی وحی کرد بموسی که هر کس که دست از هم بکشاید یا

۱- «که کردند» در نسخه خاضع نیست.

۲- خاضع: بازکرد.

۳- خاضع: پس پسر پدر...

۴- نسخه ح: فرزند پدر.

منع کند یادست در پیش دارد توبه^۱ او قبول^۲ نیست. از بامداد تا شبانگاه می کشند چون روز باخر رسید و بسیاری را بکشند.

موسی و هارون را رحمت آمد. بگریستند^۳ و دعا کردند و تضرع کردند و گفتند: بارخدا یا، بنو^۴ اسرائیل هلاک شدند. این بقیه را که ماند بما بخش. خدای تعالی دعای ایشان اجابت کرد. فرمان داد تا آن تاریکی گشاده شد و روشنائی پدید آمد، بشمردند، هفتاد هزار مرد کشته بودند.

موسی علیه السلام غمگین شد. خدای تعالی گفت: یا موسی راضی نباشی بآنکه من قاتل و مقتول را ببهشت خواهم بردن. آنکه کشت مجاهد است و آن را که کشند شهید است. خدای تعالی موسی را فرمود که دگر نوبت که بمناجات آئی جماعتی را از بنی اسرائیل با خود بیار تا عذر گناهی که کرده اند از عبادت عجل، بخواهند. موسی علیه السلام هفتاد کس را برگزید از خیار^۵ بنی اسرائیل و ایشان را فرمود تا روزه گرفتند و غسل کردند و جامها بشستند. موسی علیه السلام ایشان را بکوه طور برد بمیقات خدای جل جلاله. چون بدانجا رسیدند موسی را گفتند از خدای درخواه تا کلام خود ما را بشنواند.

موسی علیه السلام بر کوه شد و ایشان بر اثر او. ابری برآمد و ایشان را و کوه را بپوشید. موسی گفت: پیش آئی. حق تعالی حجابی پیدا کرد از میان ایشان و موسی چون خدای تعالی با موسی سخن گفتی نوری از روی او بتافتی چنانکه کس طاقت آن نداشتی. موسی در اندرون حجاب شد و ایشان بیرون حجاب بایستادند. حق تعالی باموسی سخن گفت بامرو نهی و وعظ و زجر ایشان. چون کلام خدای بشنیدند بروی درآمدند و سجده شدند پس خدای تعالی گفت: چنانکه ایشان می شنیدند، من خدائی ام که جز من خدای نیست. خداوند بکه ام یعنی زمین کعبه، شما را از زمین مصر بیرون

۱- خاضع: مقبول .

۲- خاضع: دعا و تضرع کردند

۳- نسخه ح: بنی اسرائیل

۴- نسخه ح: اختیار .

آوردم. سرا پرستی و جز مرا پرستی. چون موسی علیه السلام از مناجات فارغ شد و آن ابر برفت و کوه روشن شد. موسی بنزدیک قوم آمد. ایشان را گفت: شنیدید کلام خدای؟ گفتند: ما کلامی می شنیدیم جز که ندانیم که کلام خدای بود یا کلام شیطان و ما باور نداریم. با آنکه آن کلام خدای بود تا خدای را معاینه و آشکارا ببینیم چون این سخن بگفتند. آتشی عظیم از آسمان بیامد و همه را بسوخت. پس موسی (ع) دعا کرد تا خدای تعالی ایشان را زنده کرد تا باز آمد و بنی اسرائیل را خبر دادند.

* * *

نیرنگ سامری با بنی اسرائیل

چون موسی علیه السلام از مصر بیرون خواست آمدن با بنی اسرائیل ایشان را عیدی بود، بان عید خواستند رفتن، بقطیان آمدند و جمله حلی ایشان بعاریت خواستند و این معنی بسیار کردند بحکم آنکه محبط بایشان، حلی خود بعاریت بایشان دادند ایشان از شهر برون آمدند در شب و برفتند و شهرها را رها کردند چنانکه قصه آن برفت. فرعون از پس ایشان برفت و غرق شد و حلی با ایشان بماند. چون موسی علیه السلام بمیقات خدای رفت بمناجات. سامری ایشان را گفت: این حلیها بمن آرید تا من برای شما چیزی سازم که شما بان شاد شوید و این سامری منافق بود و زرگر بود و بزی زهاد رفتی و در بنی اسرائیل قبولی داشت. ایشان آن حلی بیاوردند و باو دادند و او از آن گوساله زرین بساخت و باستادی و چابکی چنان ساخت که مخارق گلوی او چنان بود که باد در زیر او دمیدی از دهن او آوازی بیامدی که خوار مانستی. بانگ گاو را، چنانکه مزامیر و براع ساخته اند که اختلاف آواز ایشان از اختلاف مخارق و مجاری آنست که آوازی بیخلاف آواز نای است و آنرا بیاورد بر مهب باد بنهاد در روز باد و چنان نهاد که چون باد بزیر او درشدی بدهن او برون آمدی. آواز گاو را مانستی چون خواری حاصل شدی.

حسن بصری و جماعتی دگر از مفسران گفتند: خاک سم اسب جبرئیل برداشت و در او انداخت گوساله شد از گوشت و خون، او را خواری پدید آمد و آوازی. پس آنکه موسی بمیقات خدای رفت. چون برسید، خدای تعالی او را گفت: چه بود که تورا بشتا بانیدار قومت ای موسی؟ موسی گفت: ایشان اینک بر اثر من اندومن برای آن شتافتم تا

تا طلب رضای تو کنم. خدای تعالی او را خبر داد از فتنه سامری. گفت: ما امتحان کردیم قوم ترا از پس تو یعنی از پس آمدن تو و سامری ایشان را گمراه کرد. مفسران گفتند: ششصد هزار مرد بودند همه بگوساله مفتون و گمراه شدند جز دوازده هزار مرد که با هرون بماندند، گوساله پرست نشدند. موسی علیه السلام با میان قوم خود آمد خشمناک و دلتنگ. ایشان را گفت: ای قوم، ای امت من، نه خدای تعالی شما را وعده و نوید نیکو داد و آن وعده بود که خدای تعالی گفته بود که من کتاب دهم شما را که در او بیان حلال و حرام باشد یعنی توریة. روزگار دراز شد از پس مفارقت من از شما یا شما خواستید که حلال شود بر شما خشمی از خدای شما؟ موعده من خلاف کردید. و وعده ایشان موسی را آن بود که بر عهد او بایستند و مقام کنند و از آن برنگردند تا آمدن موسی باشد. گفتند: ما وعده تو خلاف نکردیم بملک و قدرت و طاقت خود. این مؤمنان گفتند که مالک نبودیم و نتوانستیم دفع آن کید کردن که سامری کرد و لکن ما ائقالی و متاعی بسیار چنانکه باری گران بود بر گرفتیم از حلّی آل فرعون که بما رسیده بود پیش سامری بینداختیم و همچنین سامری آنچه داشت از زر و حلّی هم بینداخت و بر سر آن نهاد. برون آورد برای ایشان گوساله، تن بی جان که او را آواز گاو بود. سعید جبر گفت: سامری از اهل کرمان بودی و منافق بود. چون موسی علیه السلام قوم را به سی روز وعده داد که باز آید، چون خدای تعالی ده روز دیگر بیفزود، قوم گفتند: موسی بوعده باز نیامد. سامری گفت: دانید تا سبب ناآمدن موسی چیست با نزدیک شما؟ آنرا تدبیر سازم. بیاوردند و آنچه او داشت نیز بیاورد و با آن ضم کرد و بسه روز گوساله زرین بیاراست و مرصع کرد بانواع جواهر. آنکه از آن خاکی که جبرئیل علیه السلام پای بر او نهاده بود. قبضه داشت از آن خاک پاره در شکم گوساله افکند. از او آوازی برآمد چون آواز گوساله و گفتند او برای آن جبرئیل را دید که از جمله آن کود کان بود که در عهد آنکه فرعون کود کان را می کشت، او را شکاف گوهی پنهان کرده بودند. جبرئیل او را از پسر

خود شیر داد. از آن جا شعاع او قوی بود تا جبرئیل را بدیدی وقتی که بموسی آمدی و از موسی علیه السلام شنیده بود که خاکی از قدم جبرئیل بردارند بهر کجا زنند باواز آید از عاداتی که خدای رانده است. او این چاره را چنین ساخت و برای آن از حیوانات گوساله اختیار کرد که آن روز که کار قبطیان و کسانی که بموسی ایمان نداشتند گاو پرستیدندی و فرعون از جمله ایشان بود پیش از آنکه دعوی خدائی کرد. مجاهد گفت: سامری آن گوساله به صنعت چنان ساخته بود که مخارق گلوی او چون بادی در زیر او دمیدندی. آن باد در شکم او افتادی. از گلوی او آواز بیرون آمدی چنانکه آوازی و سزمار باختلاف مخارق مختلف می شود، آنکه او را بیاورد و بر مهب، باد نهاد و پیرامن او استوار کرد تا باد بزیر شکم او شود. آنکه ایشان را جمع کرد و گفت: بیاتابنگری که من از آن حلی چه ساختم؟ بیامدند که چه سخت نیکو پیراسته بود و مرصع کرده بانواع جواهر ایشان می نگریدند تا ناگاه باد برآمد و در شکم او افتاد و بگلوی او برون آمد. آوازی حاصل آمد بر شبه آواز گاو.

ایشان که آن بدیدند سجده کردند و گفتند: این خدای شما و خدای موسی است. خدای را اینجا فراموش کرده است و به طور رفته است بطلب او و این از سر کفر و جهل و تقلید و حب عبادت عجل گفتند. سامری عهد موسی رها کرد هرون (ع) گفت ایشانرا پیش از آن، ای قوم مکنید این جهل که این فتنه و امتحانی است که شما را کردند باین و خدای شما خدای رحمن و بخشنده و روزی دهنده خلقانست. پی من گیرید و فرمان من برید. گفتند: ما براین عجل فراتر نشویم تا موسی بنزدیک ما آید. هرون از ایشان تبرا کرد و دور شد از ایشان با آن دوازده هزار مرد که با او بودند و باقی قوم گرد بر گرد عجل بودند. گاهی رقص می کردند و گاهی سجده می کردند و صبحه و نعره می زدند و نشاط می کردند.

موسی علیه السلام باز آمد. از دور آواز ایشان بشنید. آن هفتاد مرد که با او بودند، ایشان را گفت: این آواز فتنه است. چون هرون را در کنار گرفت و سر او را

درکشش گرفت پرسیدن را و او را گفت: یا هرون، چه منع کرد تو را از آنکه چون این حال افتاد که از پی من بیایی و مرا خبر دهی؟ فرمان من عصیان کردی؟ هرون جواب داد و گفت: ای برادر من، محاسن و سر من در کنار مگیر یعنی این جرم بر من منته و مرا به این مطالبه و مؤاخذه مکن. من ترسیدم که تو گوئی تفریق کردی میان بنی اسرائیل و فرقه در میان ایشان افکندی و قول و سخن مرا مراقبت نکنی از آنکه واقف نباشی بر کیفیت حال. چون موسی برأت ساحت هرون بدانست از تقصیر گفت: بار خدایا مرا بیمارز و برادر مرا و ما را در رحمت خود بر. تو رحیم تر از همه رحیمانی. آنکه روی بسامری کرد. او را گفت: چه کردی ای سامری و چگونه کردی و ترا بر این کار چه حمل کرد؟ سامری گفت: من چیزی دیدم که ایشان ندیدند یعنی جبرئیل را از پی و قدم جبرئیل در شکم گوساله انداختم و نفس من. مرا بر این کار حریص کرد و آرایش داد این کار را در چشم من و مرا باین کار دعوت کرد. موسی علیه السلام گفت برو از آنجا که ترا در زندگانی تا زنده باشی آن باد که گوئی لامساس یعنی ترا الف میاد بآدمیان. بدعای موسی (ع) الف سامری از آدمیان بیرید تا آبادانی رها کرد در بیابانها با وحوش و سباع مختلط شد و اگر هیچ آدمی را دیدی از دور آواز میدادی لامساس زینهار که پیرامن نگردید و دست بمن باز ننهید. بعضی دگر گفتند: موسی علیه السلام بنی اسرائیل را نهی کرد از آنکه باو مخالطه کنند. او را براندند و در میان خود و آبادانی جای ندادند و تمکین نکردند. قتاده گفت: هنوز نسل او که مانده اند هنوز نسل او که مانده اند همچنین است و اگر کسی رایبند از دور آواز میدهند که لامساس و در بعضی کتب هست که اگر کسی نه از ایشان دست بایشان باز زند. در حال هر دور اتب گیرد. در خبر میآید که موسی خواست تا او را بکشد. خدای تعالی گفت: مکش او را که سخی است و ترا یا سامری موعدی و نویدی هست از عذاب خدای که آنرا با تو خلاف نکنند که تو از آن بگریزی و فایق نشوی. این معبود خود را نگر که او را بخدائی گرفتن و بر او همه روز اقبال کردی و بر او مقام

کردی. پس آن را در دریا نشانیم خاکستر آن. خدای شما یک خداست و جز او خدائی نیست و او واسع است. حق تعالی گفت: چون خشم موسی ساکن شد. آن الواح بیفکنده برگرفت. الواح برای آن بینداخت که از قوم در خشم شده بود و او را الواح برای قوم می بایست. چون ایشان را دید که پشت بر مسلمانی کرده بودند و روی بعبادت عجل آورده از خشم ایشان الواح بر زمین زد. چون ساکن شد از آن خشم، الواح برگرفت و در نسخه الواح هدی بود یعنی بیان و رحمت.

سعی گفت: آن هفتاد کس از آنان بودند که از اتخاذ عجل جد نمودند و موسی دانست که ایشان را اختیار کرد. چون بمیقات شد خدای تعالی صاعقه فرستاد و ایشان را هلاک کرد. موسی علیه السلام گفت: بار خدایا من چگونه بامیان بنی اسرائیل روم و هفتاد مرد از اختیار ایشان بامن بیامدند و اکنون یکی نمانده است. ایشان مرا کی باور دارند و بر من چه اعتماد کنند. پس از این خدای تعالی گفت: دعا کن تا زنده کنم ایشان را. موسی دعا کرد. خدای تعالی ایشان را زنده کرد تا با موسی باز گشتند موسی (ع) اینچنین دعا کرد: بار خدایا، ما را هلاک مکن بفضل خود و کرمت به گناهی که سفیهان قوم ما کردند و موسی دانست که خدای از آن عادلتر است که کسی را بگناه دیگری بگیرد. این نیست الا امتحان و ابتلاء تو که با مکلفان کنی در باب تشدید تکلیف و تقید بصبر کردن یا آنچه فرستادی از رجفه و صاعقه بر آن قوم از سبب سؤال یا عقوبتی باشد ایشان را و اعتباری باشد جز ایشان را... نواف التکالی گفت: چون موسی علیه السلام آن هفتاد مرد را بمیقات برد خدای تعالی کرامت موسی را گفت: من زمین به مسجد و طهور انبیا کنم اگر خواهند تا هر کجا که رسند که آب نباشد تیمم کنند و بر هر زمین که رسند نماز کنند الا بطهارت جای پاکیزه و یا گورستان و سکینه در دل اینان نهم و چنان سازم که شما توریة میخوانید از ظهر دل تا خوار شود بر شما از مردان

و زنان و کودکان. گفتند: یا موسی، ما نخواهیم. ما را آب باید در طهور و نماز جز در کنشمت نکنیم و سکینه در تابوت ما باشد که ما آن بر نتوانیم گرفتن و توریة جز در کتاب نخواهیم تا خوانیم.

خدای تعالی این نعمت از ایشان بگردانید و باین امت داد. خدای تعالی گفت: من این امت محمد را نهادم. موسی گفت: ایشان را امت من کن. گفت ایشان امت محمد باشند. گفت: بار خدا مرا از ایشان کن. گفت: یا موسی تو ایشان را در نیابی. گفت: بار خدایا من آمدم با وفد بنی اسرائیل و قاده دگرانرا باشد. حق تعالی بتسلی موسی این آیه فرستاد: و من قوم موسی امة یتهدون بالحق. حقتعالی گفت: فساجعلها. من این رحمت نصیب جماعتی خواهم کرد که ایشان از من بترسند و از معاصی من اجتناب کنند و زکوة مال بدهند و بآیات من ایمان آرند و تدیق کنند و متابعت و پس روی کنند این پیغمبر اسی را.

برگزید موسی فومش را، هفتاد مرد را و مفسران خلاف کردند در سبب اختیار موسی این هفتاد را. سدی گفت: سبب آن بود که خدای تعالی گفت گروهی را بیار با خود تا عذر خواهند از عبادت عجل که قومت کردند. او هفتاد مرد را برگزید و این قول نیک نیست برای آنکه عادت نباشد که آنرا که بجای او گناه کرده باشند استدعا کند که بعد از من آی، آنکه چون با استدعا بخواند و بیایند ایشان را بگیرد و عقوبت کند. سدی گفت: چون آمدند تا بایست که عذر کنند گفتند: ما ترا باور نداریم تا خدایا را معاینه نبینیم.

حقتعالی گفت: اگر بگناهشان مهلت دادم و عقوبت تعجیل نکردم بعدرتان مهلت نخواهم داد و جز عقوبت معجل نخواهد بود. صاعقه فرستاد. آتشی از آسمان و هر هفتاد را بسوخت. مجاهد گفت: ایشان را برای تمام وعده اختیار کرد. وهب گفت: جماعتی از بنی اسرائیل گفتند: ما را باور نیست که خدای با تو بیواسطه سخن میگوید و اگر چنین بودی همانا تو بماندی زنده، که هیچ آدمی طاقت

ندارد که کلام او بشنود و اگر چنین است ما را با خود ببر تا بشنویم که خدای با تو سخن گوید.

موسی علیه السلام این هفتاد مرد را برگزید تا کلام او بشنوند چون بشنیدند گفتند: ما چه ایمن باشیم که این کلام خداست یا کلام شیطان. ما ترا باور نداریم تا خدایا معاینه ببینیم. آتشی بیامد و همه را بسوخت. کلبی گفت: هفتاد پیر بودند. ابوسعید الرقاشی گفت: چهل ساله بودند هر یکی از ایشان بعضی دیگر گفتند: خدای تعالی گفت از هر سبطی شش کس را برگزین چون اختیار کرد هفتاد و دو مرد برآمدند بعدد. موسی علیه السلام گفت: هفتاد می باید. دو بنشینید. مشاحت کردند، هر کسی گفت که ما از آن نباشیم که بنشینیم تا موسی گفت هر که بیامد بفرمان من و هر که بنشیند بفرمان من او را ثواب باشد بیش از آنکه آن را که بیاید. یوشع بن نون و کالب بن یوفنا گفتند: ما بنشینیم. باقی برفتند، آن مجال بگفتند و بحق خود برسیدند. چون بگرفت رجفه ایشان را. محمد بن اسحق و سدی گفتند: سبب این بود که موسی علیه السلام در حجاب شد و ایشان را ابری بیامد و ببوشید و خدای تعالی بموسی بسخن گفتن آمد از امر و نهی و وعظ و زجر و ایشان می شنیدند. چون موسی علیه السلام بیرون آمد، گفت: چگونه شنوید کلام خدای؟ گفتند: ما ترا باور نداریم تا خدای را نبینیم. خدای تعالی زلزله بر آن کوه افکند. چون ایشان سخن گفتند، هر هفتاد برجای بمردند. عبدالله عباس گفت موسی علیه السلام این هفتاد مرد را برگزید تا با موسی دعا کنند. ایشان گفتند: بار خدایا، مرا چیزی ده که کس را نداده ای. حقتعالی این دعا را کاره بود. ایشان را رجفه و صاعقه فرستاد و این قول اگر درست باشد سبب رجفه و هلاک نه این باشد بل ایشان بکفر خود مستحق آن بوده باشند جز که عند این خدای عذاب فرستاده بود. و قولی دیگر آنستکه در بعض روایات از امیرالمؤمنین (ع) روایت کردند که سبب آن بود که ایشان حوالت کردند بر موسی علیه السلام که تو هارون را بکشته ای و آن آن بود که موسی و هارون و پسر هارون شبر و شبیر میرفتند بدامن کوهی.

هارون بخفت آنجا و خدای تعالی او را وفات داد. چون موسی علیه السلام بدید که هارون را فرمان خدای رسید او را بشست و دفن کرد و باز آمد. بنی اسرائیل گفتند: هارون را چه کردی؟ گفت: با جوار رحمت ایزدی شد. گفتند: هارون را بردی و بکشتی و باز آمدی و بنی اسرائیل هارون را دوستر از موسی داشتندی. موسی گفت: بیائید تا من دعا کنم تا خدای او را زنده کند تا بگوید که من او را نکشتم. گفتند: ما همه نتوانیم آمد. گفت: گروهی را اختیار کنید. گفتند: تو اختیار کن. او هفتاد مرد اختیار کرد و با خود برد از آنان که این حواله کرده بودند بر موسی علیه السلام و بیامدند بسرگورهارون.

موسی علیه السلام دعا کرد. خدای تعالی هارون را زنده کرد. موسی گفت: ای برادر، ترا می بکشتم؟ گفت: معاذالله! من بمرگ خود مردم. ایشان خجیل گشتند. خدای تعالی رجفه فرستاد و صاعقه، همه برجای بمردند. اما آنچه درست است از این اقوال و قول عامه مفسران و راویان و اهل علم است آنست که سبب رجفه و صاعقه، سؤال رؤیت بود و رجفه آنست که گفت: جعله دکا. و هب گفت: این رجفه مرگ و هلاک نبود ولیکن آن بود که چون ایشان بمیقات رفتند با موسی از هول و هیبت آن مقام، ارتعاشی برایشان پدید آمد که نزدیک آن بود که مفاصل ایشان از یکدیگر جدا شود. چون موسی علیه السلام آن دید دعا کرد تا تضرع خدای تعالی دلهای ایشان بر جای بداشت و ایشان را آرام داد و آن ترس و ارتعاش از ایشان برگرفت تا ایشان ساکن شدند و کلام خدای بشنیدند.

ایمان زن فرعون - مؤمن آل فرعون

اهل سیر گفتند: اول کس^۱ که سنگ تراشید و ازوخانه گرفت و متاع^۲ واثاث کرد از رخام و جز آن، نمود بود. هزار هزار و هفتصد هزار خانه در کوهها درسنگ کنندند. و فرعون که خداوند میخها بود.

۱- اول کسی.

۲- واثاث و متاع.

مفسران در معنی خلاف کردند دروا^۱. بعضی گفتند: مراد آنست که خداوند لشکرها بود که خیمها موند داشتند از کثرت خيام و او تاد^۲ او را ذوالاوتاد^۲ خواند که او را مضاربی^۳ و خیمهای بود که برزدندی برای^۴ او و در زیر آن برای او انواع ملاعب ساخته بودند جنس شب المازی و آن نوعی شعبده بود که اهل آن روزگار تعاطی کردند. مجاهد گفت: ذوالاوتا یعنی ذوالابنية المحکمة، خداوند بناهای محکم بود و برای آنکه استواری خیمها^۵ باوتاد باشد. مجاهد گفت: بری آن ذوالاوقار خواند او را که او سردم را در عقوبت^۶ چهارمیخ کردی. دستها و پایهاشان بمیخها بدوختی بر زمین و ایشان را عذاب کردی. عطا روایت کرد از عبدالله عباس که فرعون را برای آن ذوالاوتاد خواند که زنی بود، زن خازن^۷ فرعون، خریل بن نوخابیل و مؤمن من آل فرعون بود و ایمان خود پنهان می داشت، صدسال^۸. او آنست که خدای تعالی می گوید او را: و قال رجل مؤمن من آل فرعون یکنم ایمانه. و زن ماشطه دختر فرعون بود و مؤمنه^۹ بود. یک روز دختر فرعون سر بشانه میکرد. شانه از دستش بیفتاد. گفت: کور باد آنکه بخدای کافر باشد. دختر فرعون گفت: ترا خدای است^{۱۰} جز پدر من؟ گفت: ای والله خدای من و خدای پدرت و خدای آسمانها و زمینها و آفریدگار عالم و عالمیان او^{۱۱} یکی است بی همتا^{۱۲} و انباز. دختر از^{۱۳} آنجا برفت و پدر را خبر داد^{۱۴}. فرعون کس^{۱۵} فرستاد و او را بخواند. گفت: چه گفتی؟

- | | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| ۱- خلاف کردند بعضی گفتند. | ۲- ذوالاوتاد گفت. |
| ۳- که او را خیمها بود. | ۴- برزدندی و در زیر آن |
| ۵- خیمه. | ۶- در عقوبت کردن در چهار میخ بستنی. |
| ۷- زن خریل بن لوحائل خازن فرعون. | ۸- مدت صد سال. |
| ۹- وزن او ماشطه دختر فرعون بود. | ۱۰- ترا خدای است بغیر از پدر من. |
| ۱۱- عالم و عالمیان یکی است. | ۱۲- بی شریک. |
| ۱۳- دختر برفت. | ۱۴- خبر کرد. |
| ۱۵- فرعون او را بخواند. | |

آنچه گفته بود باز گفت. فرعون گفت: ازین^۱ دین باز آی و کافر شو باین خدای که می گویی والا ترا عذابی کنم که جهانیان از آن باز گویند. گفت: من بخدای خود کافر نشوم^۲. تو هرچه خواهی میکنی بفرمود تا او را بچهار میخ^۳ بدوختند و مار و کژدم بروگماشت^۴. هیچ رجوع نکرد و باز نیامد^۵. دو کودک داشت ایشانرا بیاوردند و گفتند: اگر برنگردی^۶ ازین دین، این کودک کانرا از پیش تو بکشیم، آنکه ترا بکشیم. گفت: هرچه خواهی^۷ میکنی که من از دین حق برنگردم. کودک کانرا بیاوردند و مهتر را پیش او بکشتند و کهنتر^۸ طفلی بود شیرخواره، او را بیاوردند تا برسینه مادر کشند. آواز داد که ای مادر سخت باش دردین خود و هیچ^۹ برسگرد از آن و برین بلا صبر کن که عن قریب^{۱۰} با رحمت خدای شویم و این برسد و ثواب^{۱۱} خدای بفرسد. فرعون بفرمود تا کودک^{۱۲} را بکشتند و آنکه مادر را بکشتند و این کودک از آن چهار یکی بود که پیش از وقت سخن گفتند. آنکه فرعون کس بطلب شوهر او فرستاد خرییل، او بگریخت^{۱۳} و در بعض کوهها پنهان شد. فرعون چند کس را بطلب او فرستاد^{۱۴}. هر گروهی برهی برفتند دومرد باو رسیدند و او نمازمیکرد و سه صف از سباع و وحوش در قفاه او نماز میکردند بیک روایت و بیک روایت^{۱۵} پیرامن او صف زده بودند و او نمازمیکرد. چون چنان^{۱۶} دیدند

- | | |
|----------------------------------|---|
| ۱ - ازین بازگرد والا | ۲ - هرچه خواهی |
| ۳ - بچهار میخ بر زمین دوختند. | ۴ - گماشتند. |
| ۵ - بازنگشت. | ۶ - برنگردی این کودک کانرا. |
| ۷ - هرچه خواهید کنید. | ۸ - کهنتر شیرخواره بود. |
| ۹ - بهیچ برسگرد و بر بلا صبر کن. | ۱۰ - برحمت خدا رسیم و این بلا بپایان رسد. |
| ۱۱ - و رحمت خدا بپایان نرسد. | ۱۲ - تا هر دو را بکشتند. |
| ۱۳ - خرییل از بگریخت. | ۱۴ - از آنها که طلب او میکردند دو کس باو |
| رسیدند و او نماز میکرد. | ۱۵ - و روایتی دیگر پیرامن. |
| ۱۶ - آن دو مرد برگشتند. | |

برگشتند تا فرعون را خبر دهند^۱. خربیل چون ایشان^۲ را بدید که بر احوال او مطلع شدند، گفت: بارخدایا، دانی^۳ که صد سالست که^۴ من ایمان خود پنهان میدارم^۵. ازین هردو آنکس که این حال بر من پوشیده دارد و خبر ندهد، بارخدایا او را توفیق ده و هدایت بدین تو و مرادها دنیا حاصل کن او را و آنکس که این حال من اظهار کند، بارخدایا هلاک او معجل کن و بازگشت او با دوزخ کن. یکی از ایشان^۶ در راه که می آمد در آن حال اندیشه میکرد و در آنکه سباع و وحوش چگونه مراقبت^۷ و محافظت میکردند خربیل را، این^۸ حدیث او را لطف شد، ایمان آورد^۹ در دل و آن دیگر برفت و فرعون را خبر داد از آنچه دیده بود. فرعون گفت: برین که میگویی،^{۱۰} با تو که گواهی میدهد. گفت: فلان. او را بیاوردند گفت: چه گویی^{۱۱} در اینکه این مرد می گوید؟ گفت: من خبر ندارم از آنچه او می گوید و این گواهی نداد. فرعون بفرمود تا آن را که سعایه کرده بود بردار کردند و این را که خبر نداد عطا دادند و بنواختند و رها کردند. چون این حال برفت آسیه بنت مزاحم که زن فرعون^{۱۲} بود و مؤمنه بود و سالیان^{۱۳} دراز ایمان خود پنهان داشت^{۱۴} فرعون را ملامت کرد و گفت: زنی بیگناه^{۱۵} را که مدتها حق خدمت داشت^{۱۶} بر ما، او را بکشتی. فرعون گفت: همانا تو نیز دیوانه

-
- | | |
|---|---|
| ۱ - خبردار کنند. | ۲ - چون دید که ایشان ... |
| ۳ - میدانی. | ۴ - تا ایمان پنهان میدارم. |
| ۵ - بارخدایا از این هردو. | ۶ - یکی از ایشان اندیشه کرد در آنکه ... |
| ۷ - سباع و وحوش و طیور چگونه محافظت میکنند. | |
| ۸ - و آن اندیشه او را لطف شد. | ۹ - و در دل ایمان آورد. |
| ۱۰ - برین که میگویی که گواهی میدهد. | ۱۱ - گفت خبر ندارم. فرعون بفرمود تا آن |
| مرد را که سعایه ... | ۱۲ - آسیه بنت مزاحم زن فرعون زنی مؤمنه بود. |
| ۱۳ - سالهای دراز. | ۱۴ - میداشت. |
| ۱۵ - بیگناه که ... | ۱۶ - بر ما داشت. |

شده‌ی^۱، چنان که او . گفت : من دیوانه نشده‌ام و لکن خدای^۲ تو و خدای من و خدای جهانیان آنست که آسمان و زمین آفرید و کوه و دریا . فرعون^۳ خشم گرفت و او را از پیش خود براند و کس^۴ فرستاد و پدر و مادر او را حاضر کرد^۵ و گفت : همان^۶ دیوانگی که ماشطه را گرفته بود^۷، این را گرفته است . مادر^۸ و پدر بر او رفتند و او را گفتند ترا چه رسید . گفت : خیر و سلامت . جز آنست که مرا از کفر و ظلم فرعون دل بگرفت و بیش^۹ ازین طاقت نیست مرا از این دیدن و تحمل کردن . گفتند مکن که شوهر تو خدای آسمان و زمین است . گفت : اگر چنانست که شما گفتی^{۱۰}، بگویی تا برای من تاجی کند و آفتاب را بر مقدمه او نهد و ماه^{۱۱} بر مؤخره و ستارگان^{۱۲} گرد بر گرد او^{۱۳} . گفتند : او این نتواند کردن^{۱۴} . گفت : خداوند و آفریدگار^{۱۵} این چیزها ، آن^{۱۶} باشد که برین قادر باشد و این^{۱۷} چیزها مسخر او باشند^{۱۸} . فرعون بفرمود تا او را نیز چهار میخ کردند^{۱۹} . عند آن حال آسیه گفت : خدای تعالی درهای آسمان بگشاد و جای آسیه باز^{۲۰} نمود در بهشت تا آن

- | | |
|------------------------------|--|
| ۱ - دیوانه شده | ۲ - لکن خدای من و تو و خدای جهانیان . . . |
| ۳ - فرعون برو خشم گرفت . | ۴ - براند و پدر و مادر . |
| ۵ - او را بخواند . | ۶ - همان نوع دیوانگی . |
| ۷ - آسید را . . . | ۸ - ایشان برفتند . |
| ۹ - و مرا بیش ازین . | ۱۰ - میگوئید گفتی بگوئید تا از برای من . . . |
| ۱۱ - و ماه را بر مؤخره . . . | ۱۲ - و ستارگانرا . |
| ۱۳ - گرد بر گرد آن . | ۱۴ - این او نتواند کرد . |
| ۱۵ - خداوند این چیزها . | ۱۶ - آنکس باشد . |
| ۱۷ - این اشیاء | ۱۸ - پس فرعون بفرمود . |
| ۱۹ - بنزد آن حال . . . | ۲۰ - و جای او در بهشت با او بنمود . |

عذاب برو آسان شد و جان او برداشتند و او را بجای خود برسانید^۱ در بهشت^۲.

من وسلوی - تیه

ایشان در تیه بودند و در تیه می گشتند و آن بیابانی بود ساده هیچ سایه و کنسی نبود. گرمای آفتاب ایشان را می رنجانید. در موسی بنالیدند. موسی از خدای تعالی درخواست تا سایه دهد ایشان را. حق تعالی ابری بفرستاد سپید تنگ که در او باران نبود و با او نسیمی و بادی خوش بود. چون بسایه او برآسودند، گفتند: یا موسی کارگرما کفایت شد، ما طعام از کجا آریم؟ حق تعالی فرمان داد تا آن ابر بجای باران من وسلوی ببارید برایشان بامداد و شبانگاه هر کس بیامدی بمقدار کفایت خود از ویر گرفتن بیشتر نه و چون شب آدینه بودی دو روزه بباریدی برای آنکه حق تعالی روز شنبه نفرستادی و خدای تعالی با ایشان شرط کرده بود بمقدار کفایت بردارند چه اگر اسراف کنند و بیش از اندازه حاجت بردارند خدای تعالی منقطع کند از ایشان و اگر ذخیره نهند از ایشان بردارد. شرط بکردند و وفا نکردند. در گرفتن اسراف کردند و ازو ذخیره ساختند. خدای تعالی آن نعمت از ایشان باز گرفت و آنچه ذخیره نهاده بودند تباه کرد. چون از آن مدتی خوردند. گفتند: یا موسی ما را ازین شیرینی دل بگرفت. ما را گوشت آرزو میکند. حق تعالی فرمان داد تا سلوی برایشان ببارید.

۱ - و جان او برداشتند و او را بجای خود رسانیدند.

۲ - متن این قسمت از داستان از روی نسخه عکسی شماره ۲۹۰۴ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران آماده شد. این نسخه عکسی از نسخه خطی شماره ۱۳۶ کتابخانه آستانه قدس تهیه گردید تصحیح انتقادی این داستان ضمن مقابله با نسخه عکس شماره ۲۹۸ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران بعمل آمد. این نسخه عکس نیز از نسخه خطی کتابخانه آستان قدس فراهم شد.

خدای جل جلاله^۱ ایشان را گفته بود که حرامست بر شما اگر در این چهل سال در هیچ شهر^۲ روی جز که درین بیابان می گردی. چون چهل سال برآمد. خدای تعالی گفت: مدت بسرآمد. اکنون درین شوی تا هرچه خواهی خوری از آنجا که خواهی فراخ و بسیار و چون باین شهررسی و از در شهر در شوی سجده کنی و آن شهر را هفت در بود بگوی بار خدایا گناهان^۳ از ما فرو نه؛ تا گناهان شما باز پوشیم و بیفزائیم نکوکاران را و چون از کار سایه و طعام فارغ گشتند. گفتند: یا رسول الله ما را آب باید. موسی علیه السلام برای ایشان از خدای تعالی آب خواست.

خدای تعالی گفت: ای موسی عصایت بر سنگ زن و آن عصا^۴ بود که موسی علیه السلام از شعیب بستند^۵ چون او را شبانی فرمود و گفته اند آن عصا، او را از آدم بمیراث رسید و آن عصایی بود از مورد که آدم علیه السلام چون از بهشت بزمین آمد با خود بیاورد و او را دو شعبه بود. چون شب در آمدی چون مشعل نور می تافتی و طول او ده گز بود بر طول موسی علیه السلام و نام این عصا غلیق بود. و هب منبه میگویند هر وقتی سنگی دگر بودی چنانکه موسی علیه السلام برسیدی^۶ هر سنگی که بودی عصا بر او زدی دوازده چشمه از او روان شدی برای هر سبطی چشمه تا ایشان را با هم خلاف نباشد. ایشان گفتند: اگر موسی را عصا گم شود ما از تشنگی بمیریم. خدای تعالی گفت: پس از این عصا بر سنگ مزن. بازگشت اشاره کن و بفرما تا بفرمان من آب از او بیرون آید. هم چنان کرد. گفتند: اگر وقتی ما بزمین فرود آئیم که در آنجا سنگ نباشد آب از کجا آریم؟ موسی علیه السلام سنگی

۱ - خاضع: گفته بود ایشانرا.

۲ - خاضع: در هیچ شهر جز که درین بیابان میگردی.

۳ - خاضع: گناهان ما از ما. ۴ - خاضع: عصائی

۵ - خاضع: بستنده بود. ۶ - خاضع: هر سنگ بودی که...

باخود برگرفت. گفت: اکنون ایمن^۱ باشی. عبدالله عباس گفت: سنگی بود مربع خفیف بر شکل روی مردی آن با خود داشتی هر گه که باب حاجت بودی عصا بر وی زدی تا دوازه چشمه از وی بیرون آمدی. ابوروق گفت: سنگی سست^۲ بود و در او دوازه رخنه بود. از هر رخنه چشمه آب عذب بیرون می آمدی. چون مستغنی شدند دگر باره عصا بر وی زدی تا منقطع شدی. هر روز از آن سنگ^۳ ششصد هزار مرد را آب دادی جز چهار پاپان را و در خبر می آید که موسی علیه السلام میرفت در بعضی راهها سنگی دید بر آن راه افکنده. آن سنگ موسی را آواز داد که مرا بگیر که ترا در من شانی و کاری و معجزه هست موسی علیه السلام سنگ برگرفت چون قوم آب خواستند خدای تعالی گفت: **اضرب بعصاك الحجر** چون حال برین جمله بود ما ایشانرا گفتیم: بخوری ازین من و سلوی و باز خوری از این چشمه آب که من شما را روزی کرده ام و در زمین فساد مکنی^۴ و نیز یاد کنی^۵ چون گفتم یا موسی که ما بیک طعام صبر نکنیم. چون مدتی از آن من سلوی بخورید ایشانرا از آن ملال آمد. آرزوی تره و سیر و پیاز کردند. گفتند: یا موسی، خدای را دعا کن تا این زمین را برای ما تره برویاند و برای ما بیرون آرد از زمین از آنچه از زمین روید از تره و خیار و سیر و پیاز و مرجو. موسی علیه السلام ایشانرا گفت: عند آن بدل می کنی آنچه کمتر و خسیس ترست بآنچه بهتر است.

مفسران گفتند: چون خدای جل جلاله^۶ توریه بر بنی اسرائیل فر فرستاد و در آنجا اصرار و ائصال و تکالیف شاق بود بنی اسرائیل آنرا احتمال نکردند و نمی پذیرفتند وفا نمی کردند. خدای جل جلاله برسبیل تهدید و وعید و اعدار و انذار بفرمود

۷ - خاضع: باشید. ۸ - خاضع: سنگی بود.

۹ - نسخه ح: شصت هزار. - نسخه خاضع: سیصد هزار.

۴ - خاضع: میکنید. ۵ - خاضع: کنید.

۶ - خاضع: خدای تعالی.

جبرئیل را تا کوهی بمقدار لشکرگاه ایشان بطول و عرض یک فرسنگ در یک فرسنگ بر کند از جایگاه و بر بالای سرایشان معلق بداشت^۱ بمقدار قامت مردی دو میانۀ آن سرزمین . عبدالله عباس گفت : از کوهها فلسطین بود حق تعالی فرمان داد تا از جای برکنده شد و بر بالای سرایشان چون سایه بانای بایستاد و عطار روایت کرد هم از عبدالله عباس که خدای تعالی کوه بر بالای سرایشان بداشت و آتشی عظیم از پیش روی ایشان پدید کرد و از پس ایشان دریای شور بود و ایشان در میانۀ آن سرزمین نهادند به نیم روی و بیک چشم بکوه می نگریدند و میگفتند حنطة بجای حطة .

شنبه روز آسایش

... گفتند : خدای تعالی آغاز خلق اشیاء را روز شنبه^۲ کرد تا روز آدینه نماز دگر ، تمامی شش روز . چون به شش روز این همه چیزها بیافرید رنجور شد . روز شنبه بیاسود از این کار ، ایشان شنبه روز آسایش دانند و درین روز هیچ کاری نکنند و این در عهد داود بود علیه السلام در زمینی که آنرا ابله گفتند . خدای تعالی ماهی گرفتن برایشان حرام کرد در روز شنبه . پس چون روز شنبه بودی هر ماهی که در دریا بودی بان بقعه آمدندی و سرازاب بیرون میکردندی و ایمن بودندی از آنکه کس ایشانرا تعرض نیارستی کردن . چون روز شنبه برفتی از آنجا بشدندی و نیز کسی اثر ایشان ندیدندی آنجا . گروهی بایستادند و پیرامن دریا حوضها بکنندند و از دریا ره گذر آب بدو کردند . چون روز شنبه آن^۳ حوضها پراز ماهی شد که روز آدینه آب در او افکنده بودند ، نماز دیگر روز شنبه راه بگرفتندی تا ماهی در دریا نتوانستی شدن روز یکشنبه بگرفتندی . پس گفتند : ما آب روز آدینه می افکنیم در حوض و ماهی یکشنبه میگیریم ، چیزی نکرده باشیم که خدای ما را از آن نهی کرد . مدتی

۱ - خاضع : داشت .

۲ - خاضع : یکشنبه .

۳ - خاضع : این .

براین راه می‌زدند و قولی دیگر آنست که روز آدینه بیامدندی و دامها در دریا و حوضها و جایها که ماهی آنجا آمدی^۱ در انداختندی و شنبه رها کردندی تا ماهی در دام شدی. روزیکشنبه دام از دریا بر کشیدندی. گفتندی ما را شنبه نهی کرده‌اند نه آدینه و یکشنبه و در آن شهر هفتاد هزار مرد بودند و گروهی این می‌کردند و گروهی نمی‌کردند و آنان را که این می‌کردند نهی منکر می‌کردند برایشان و ایشان دوازده هزار مرد بودند. چون مدتی باین^۲ برآمد و آن مردم برین کار دلیر شدند و خدای تعالی ایشان را عقوبت نمی‌کرد، شنبه نیز دست^۳ دراز کردند و ماهی گرفتند و مدتی^۴ براین بماندند و مال بسیار جمع کردند. چون ناهیان منکر بسیار بگفتند و ایشان قبول نکردند و گفتند ما با شما درین شهر نباشیم که ما از عذاب خدای ایمن نه‌ایم. شهر با شما^۵ ببخشیم. شهر قسمت کردند و ایشان بایک‌جانب شدند و حایلی و باره بکردند از میان خود و آن قوم و نیز بایشان مخالطت و مواکلت و مشاربت نکردند. داود علیه السلام برایشان دعا کرد. خدای تعالی عذاب بایشان فرستاد و ایشان را با کپی کرد ایشان رایک روز این مردمان مصلح که از ایشان جدا شده بودند برخاستند^۶ از آن‌جا و بقیه ایشان هیچ آواز نشنیدند و کسی^۷ را ندیدند و نیز درنگشادند و کسی بیرون نیامد از ایشان اینان^۸ بدیوار فرورفتند و بر بامها^۹ ایشان شدند. ایشان را دیدند که خدای تعالی مسخشان کرده بود و با بوزنه کرده اینان شکر خدای بگزارند^{۱۰} و پناه با خدای تعالی دادند از عقوبت او و آن مسموخان سه روز بماندند و جمله بمردند.

۱ - خاضع : آمدی آدینه .

۲ - خاضع : براین .

۳ - خاضع : دست دست کردند .

۴ - خاضع : براین برآمد بماندند .

۵ - ما شهر با شما ببخشیم .

۶ - در متن نسخه ۲۰۴۴ : « برخاستند » آمده

۷ - خاضع : کپی ها .

۸ - خاضع : ایشان را .

۹ - خاضع : بامهای .

۱۰ - خاضع : بگزارند .

ماده گاو

چون گفت موسی قومش را ، خدای میفرماید شمارا که بکشتی گاوی^۱ ، سبب این آیه آن بود که در بنی اسرائیل کشتی را یافتند نام او **عامیل** و ندانستند که او را که کشته است . و مفسران خلاف کردند در کشته او و سبب کشتن او . **عطا** و **سدی** گفتند : مردی بود در بنی اسرائیل او را مال بسیار بود و پسر عمی داشت و جز او وارث نداشت . این پسر عمم میخواست که او بمیرد تا میراث او بر دارد و او دراز عمر بود . او را بکشت تا میراث او بر دارد و بهری دگر گفتند : این عامیل زنی داشت به جمال و پسر عم او میخواست که او را بزنی کند . او را بکشت برای آن زن . **کلبی** گوید : عامیل دختری داشت به جمال . این پسر عم او را بزنی میخواست ، بدو نمیداد . او را بکشت تا ولایت دختر با او افتد و آن مرد را چون بکشت از آن ده بر گرفت و بدهی دیگر برد و بیفکند و گفتند از میان دوده^۲ بیفکند او را . **عکرمه** گفت : مسجدی بود بنی اسرائیل را ، دوازده در داشت بعدد اسباط بنی اسرائیل . این مرد را کشته یافتند بر در سبطی ، بدر سبطی دیگر کشیدند او را . از میان آن دو سبط خصومت افتاد . این **سیرین** گفت : این پسر عم او را بکشت و بدر سرای مردی برد و بیفکند در شب . آنگاه بامداد بیامد و طلب خون او میکرد از آن مرد . بدین سبب از میان اسباط بنی اسرائیل خصومت افتاد . بنزد یک موسی آمدند و گفتند : چنین حالی افتاد و این کار بر ما مشتبه شد از خدای در خواه تا ما را معلوم کند که این سرد را که کشت^۳ موسی^۴ گفت : خدای شمارا میفرماید که گاو بکشتی تا معلوم شود که این مرد را که کشته است . ایشان گفتند : بر ما افسوس داری . موسی گفت : پناه با خدای میدهم از آنکه من از جمله جاهلان باشم . جماعتی دیگر مفسران

۱ - خاضع : بگذارند .

۲ - از « چون گفت » تا اینجا در نسخه حسن زاده نیست .

۳ - نسخه ج : دودیه . ۴ - نسخه ح : کشته است .

گفتند^۱: این گاو موصوف باین صفات درهمه^۲ بنی اسرائیل نزدیک مردی بود که او با پدر نیکوکار بود و قصه^۳ او آن بود که او مردی بازرگان بود و جوهر فروختی. روزی مردی آمد تا جوهر خرد از او بمبلغی و او را بدان بسیار سود خواست بودن. چون بیامد تا جوهر عرضه کند، جوهر در صندوق بود و قفل برزده و کلید در زیر سر پدرش بود و پدر خفته بود. پدر را بیدار نکرد و بیامد و مرد را جواب داد و گفت: وقت را میسر نیست. اگر توقف کنی تا پدرم بیدار شود من از بهای این جوهر دوده هزار درم کم بستانم. مرد گفت: مرا تعجیل است، اگر کار من^۴ تزویج کنی ده هزار درم بر آنچه قرار بهاست زیادت بدهم او گفت: نکنم و روا ندارم که براء زیادت زر و سیم پدر را بیدار کنم و خواب بر او بیاشوبم^۵. مرد را گسیل کرد و طمع از آن سود ببرد. چون پدر بیدار شد او را خبر دادند بدین حال. پدر او را حمد کرد و دعا کرد و گفت: ببدل این مرا گاوی است نیکو بتو دهم و او را دعا کرد ببرکت در آن گاو. و آن گاو بستد. چون این حال افتاد، خدای تعالی فرمود ایشان را که گاوی باید موصوف باین صفات، درهمه^۲ بنی اسرائیل الا بنزدیک او نیافتند. از او بخواستند باحتیاط و استقصاء تمام و ازو بخریدند بآنکه پوشش پر از زر باز کنند و باو دهند. عبدالله عباس و وهب منبه گفتند: مردی صالح بود در بنی اسرائیل و او را پسری طفل بود و گوساله داشت. چون اجلس نزدیک رسید آن گوساله را بیاورد و بیشه بود در آن بیشه^۶ کرد و گفت: ای خدای ابراهیم، این عجل را بتومی سپارم تا این فرزندك من بزرگ شود با اودهی و برفت و مادر آن پسر را از این حال خبر داد و با پیش خدا شد. آن عجل در آن بیشه بزرگ گشت و قوی شد و دست بکسی نداد تا

۱ - نسخه ح: گفته اند.

۲ - نسخه ح: از آن بود.

۳ - نسخه ح: بیاشورم.

۴ - نسخه ح: در بنی اسرائیل

۵ - نسخه ح: اگر کار مرا برآری.

۶ - نسخه ح: رها کرد.

این کودک بزرگ شد. هر روز بیامدی و پشته هیزم کردی در آن بیشه و بیاوردی و بفروختی و نفقه خود و مادر کردی و رضای مادر را عظیم نگه داشتی. یک روز مادر او را گفت: پدر نورا در این بیشه گوساله هست بخدای ابراهیم سپرده بوده است اگر بروی و آن ودیعه بازخواهی که او ودیعه داریست که ودایع بنزدیک او ضایع نشود و ودیعه ترا بازدهد. غلام بیامد^۱ و به بیشه درآمد و گفت: ای خداوندی که ودیعه^۲ تو ضایع نشود آن ودیعه پدرم بمن بازده. نگاه کرد. گاوی می آمد بزرگتر آنچه ممکن باشد و نیکوتر تا پیش او بایستاد. بنام خدای رسن بر سراو کرد. چون بی بازار درآمد مردمان را از نیکویی آن گاو و بزرگی او عجب آمد. بخانه آورد. مادر او را گفت: مصلحت در آن است که این گاو بفروشی و در سرمایه گیری و بدان کار می کنی^۳. بردگر روز گاو بی بازار برد و قیمت گاو در آن روز گار سه درم بود. مادر را گفت: بچند فروشم این گاو؟ گفت: قیمت سه درم است و لیکن بهربها که خواهند تا خبر ندهی مفروش. چون گاو بی بازار در آورد. مردی درآمد و گفت: این گاو بچند فروشی؟ گفت: قیمت بازار سه درم است. گفت: سه درم از من بستان. گفت: تا مادر را خبر دهم. گفت: قیمت سه درم است. شش درم از من بستان و مادر را خبر مکن! گفت: نستازم. او درم دوازده کرد و بیست و چهار کرد. او می گفت: ممکن نیست تا من مادر را خبر ندهم. او همچنین می فرود تا بانجا رسانید که گفت: پوست این گاو^۴ را پر زر کرده بستان و با مادر رجوع مکن. گفت: ممکن نیست مردم از آن بخندیدند و گفتند بی خرد غلام^۵ است این درتفسیر می آید که آن فرشته ای بود که خدای تعالی او را فرستاده بود بامتحان تا بر این کودک^۶ با

۱ - نسخه ح: گرد کردی.

۲ - نسخه ح: در بیشه.

۳ - نسخه ح: بنزد تو.

۴ - نسخه ح: پسردگر روز...

۵ - نسخه ح: گاو پرزر...

۶ - نسخه ح: غلامیست.

۷ - نسخه ح: کودک بحق مادر.

مادر بیخلقان نماید تا ایشان را تنبیه باشد و بدانند که کس بر طاعت خدای تعالی و رضاء مادر و پدر نگاه داشتن زیان نکند. نماز دیگر بخانه باز آمد و مادر را خبر داد. مادر گفت: صواب کردی و لیکن فردا بی بازار شود اگر آن مرد را بینی با او مشورت کن. بگو که با تو مشورت می‌کنم آنچه صلاح من است. در حدیث این گاو مرا خبر ده. بردگر روز غلام بی بازار آمد. آن مرد را دید گفت: ای بنده خدای من با تو مشورت می‌کنم. آنچه مصلحت من است مرا بفرمای. گفت: برو این گاو نگه. دار که تا پس^۱ در بنی اسرائیل حادثه افتد و ایشان را باین گاو حاجت باشد. چون از تو خواهند کمتر از پوست او پراز^۲ زر کرده بهامستان. او برفت. چون در بنی اسرائیل این حادثه افتاد، در همه بنی اسرائیل گاوی که بر این صفت بود الابد نزدیک این غلام نیافتند. از او بخیریدند بمراد او بیوست آن گاو پراز زر. پس چون موسی علیه السلام ایشانرا گفت: خدای تعالی میفرماید شمارا که گاوی بکشی و پاره‌یی از آن گاو بر تن کشته زنی تا خدای تعالی او را زنده کند و او بگوید که مرا که کشت. ایشان چون بدانستند که این حدیث جد است و از قبل خدای است گفتند یا موسی دعا کن، خدای را تایین کند که این گاو چه گاوی است؟ موسی علیه السلام جواب داد که خدای تعالی میگوید: گاوی می باید نه بزرگ و نه کوچک یعنی بسال نه پیری پیر و نه جوان جوان. آنکه گفتند: ای موسی، حدیث سال معلوم شد. در خواه از خدای تعالی تا بیان کند ما را لون این گاو، تا بچه رنگ می باید؟ پس گفت: خدای تعالی میگوید: این گاوی سیباید زرد و سخت زرد. چون لون معلوم شد. گفتند: یا رسول الله، از خدای در خواه تا باز نماید که این چه گاوی می باید که بر ما مشتبه است. جواب دادند ایشان را که این گاوی می باید نه کار شکسته‌ای که زمین سپرده باشد. کشت را آب نداده باشد که جای که آب روان نباشد. کشت را بگاو و شتر آب دهنده که از چاهها برکشند. بری از عیبها، یک رنگ درو نباشد مخالف رنگ تنش. گفتند:

۱ - نسخه ح: تا بسی نرود که در... ۲ - نسخه ح: پرزر.

اکنون حق آوردی یعنی جمله صفات روشن کردی چنانکه اشتباه زایل شد. بجستند و بیافتند و بگران تر بها بخریدند آنکه بکشتند آن گاو را. گفتیم اکنون چون این گاو را بکشتی بعضی از این گاو کشته برین مرد کشته زنی. گفتیم پاره ازین گاو براوزنی تا خدای زنده کند او را تا بگوید که مرا که کشت؟ چنان بکردند. خدای تعالی او را با زنده کرد تا بگفت که مرا که کشت. آنکه بیفتاد و بمرد. آنکه خدای تعالی برسبیل تنبیه آنانرا که منکر بعث و نشور باشند گفت: خدای تعالی مردگانرا چنین زنده کند که عامل را زنده کرد و آیات و حجج و بینات و دلالات و معجزات با شما می نماید تا شما بدانی و عقل کاربندی و تفکر و تأمل کنی.

دیدار موسی و خضر

چون موسی از دریا بازگشت و فرعون و قومش در دریا غرق گشته بودند و ملک مصر و ولایت موسی را و بنی اسرائیل را از نعمتهای من یادده. او خطبه کرد کرد و در اینجا یاد کرد آنچه خدای تعالی براو و برایشان کرد از نعمت ها و گفت شا کر باشید نعمت آن خدای را که شما را از فرعون و قوم او برهاند و ایشانرا غرق کرد و شما را از دریا سلامت درآورد و پیغمبر شما را بهترین اهل زمین کرد و با او سخن گفت و برگزید او را و محبت خودرا براو افکند و تورا بر شما انزال کرد تا میخوانید و آنچه از او خواستید بداد و بهتر از آن و بیشتر از آن که خواستید. مردی برپای خاست از بنی اسرائیل و گفت یا نبی الله از تو عالمتر بر زمین هست؟ او گفت: نه جبرئیل آمد و گفت: خدایت سلام میکند و میگوید توجه دانی که من علم کجا نهاده ام. چرا این قول اطلاق کردی و نگفتی الله اعلم. موسی گفت: بار خدایا او کجاست؟ گفت: به مجمع البحرین آنجا که صخره است و علامتش آنستکه ماهی که در سفره شما باشد زنده شود و در دریا راه پیدا کند و چون بکنار دریا رسی ماهی بگیرد و بصاحب ده هر جا که او ماهی فراموش کند آنجا مقام خضر باشد. او را آنجا

طلب باید کردن و نسیان ماهی بعلامت کرد. و بروایتی دیگر از **عبدالله عباس** آنست که موسی علیه السلام خدای را گفت از بندگان کرا دوسترداری؟ گفت آنکه مرا یاد دارد و فراموش نکند. گفت بارخدایا از بندگان تو که قاضی تر است؟ گفت آنکه حکم بحق کند و متابعت هوا نکند. گفت بارخدایا کدام بنده عالمتر است از بندگان تو. گفت آنکه علم مردمان ضم کند با علم خود گفت بارخدایا اگر در بندگان تو کس هست از من عالمتر مرا راهنمای باو، گفت آری که در بندگان من بنده ایست که او را خضر گویند او از تو عالمتر است. گفت بارخدایا کجا یابم او را؟ گفت بر ساحل دریا نزدیک صخره و علامت و دلالت او ماهی است چنانکه گفتیم آن ماهی زنده شود و در دریا راه کند بر آن راه بیاید رفتن تا او را بیابی. موسی علیه السلام با جوانی که با او بود ساز سفر کرد و از جمله زادی که برداشتند ماهی شور بود چون برسیدند موسی و مصاحبش آنجا که مجمع هر دو دریا باشد، ماهی گذاشتند فراموش کردند. موسی علیه السلام بر آن راه برفت تا بخضر رسید. **عبدالله عباس** گفت آب شکافته شد تا ماهی بگل رسیده بر گل برفت اثر رفتن او در گل پیدا شد، موسی بر آن اثر برفت و هر کجا ماهی برفت خشک شد بمانند سنگ. **عبدالله عباس** یوایت کرد از ابی کعب که رسول صلوات الله علیه گفت چون بصخره رسیدند سر بر نهادند و بخفتند. ماهی در زنبیل بچنبید. موسی خفته بود و جوان بیدار بود. می نگرید تا ماهی شور بریان کرده از زنبیل بر آمد و در دریا رفت و چندانکه در آب میرفت مانند طاقی پیدا شد چنانکه سرب باشد.

چون موسی علیه السلام از خواب برخاست. جوان فراموش کرد که موسی را بگوید. از اینجا برخاستند و برفتند. آن روز و آن شب برفتند تا بردگر روز چاشتگاه. موسی علیه السلام مانده بود و گرسنه شده گفت: **آتاغدا نا**. او را بحديث موسی حدیث ماهی و رفتن او در دریا یاد آمد. قتاده گفت خدای تعالی ماهی را زنده کرد تا از سفره بیرون آمد و سر بر دریا نهاد و در دریا برفت چنانکه او برفت آب بیفسرد

تا مانند راهی از یخ برآب پیدا شد تا موسی از آنجا برفت و به خضر رسید. کلیلی گوید یوشع بن نون وضو میکرد از آب دریا چشمه‌یی بود که آنرا عین الحیوة میگفتند بهر جانور بی‌جان رسیدی زنده شدی آب از دست یوشع بر ماهی چکید. ماهی زنده شد و در آب برفت و راهی بکرد تا بزیر آب راهی خشک پیدا شد و گفتند ماهی سخت شور بود و از او بهری خورده بودند و موسی خفته بود. یوشع ماهی بیاورد تا در آب بشوید تا شوری آن کمتر شود در چشمه حیوان. چون آب بمای رسید زنده شد و از دست یوشع بآب اندر شد و راهی بکرد. موسی علیه السلام برخاست و از حرص صاحب را گفت: برخیز تا برویم که این راه ما را می‌باید برید و او حدیث ماهی فراموش کرده بود برفتند از آنجا، تا بوقت چاشت رسید، موسی حدیث چاشت کرد. چون از آنجا که صخره بود بگذشتند که منزل دیرینه ایشان بود که در او ماهی فراموش کرده بودند و بدیگر منزل رسیدند گفت رفیقش را، طعام چاشت بیاور که از این سفر رنج و مانند گی دیدیم. گفتند آن رنج که آن روز رسید موسی را در آن سفر هیچ روز نرسید برای آنکه شبانه روزی دگر تا وقت چاشت میرفتند که نیازمندند و چون موسی علیه السلام حدیث چاشت کرد. یوشع را حدیث ماهی و رفتن او در دریا آمد. گفت دیدی آنکه که ما بنزدیک رسیدیم. من ماهی فراموش کردم و از یاد من نبرد الا ابلیس یعنی بوسوسه او که مرا مشغول کرد که بیاد دارم، فراموش کردم.

ابن جریر گفت: موسی علیه السلام خضر را یافت بر قطیفه سبز نشسته بر روی آب، بر او سلام کرد. عبدالله عباس گفت از ابی کعب که موسی علیه السلام به خضر رسید. خضر را یافت و او خفته، جامعه بر خود گرفته موسی علیه السلام بر او سلام کرد، او برخاست و گفت علیک السلام یا نبی بنی اسرائیل. موسی او را گفت توجه دانی که من پیغمبر بنی اسرائیلیم؟ گفت آنکه تو را بمن ره نمود مرا احوال تو معلوم کرد. سهید جبیر گفت چون موسی علیه السلام به خضر رسید، خضر نماز میکرد. چون سلام باز داد موسی بر او سلام کرد. او گفت سلام عادت شهر ما نیست. آنکه بنشستند

حدیث می‌کردند ، مرغکی بیامد و متقار در آن دریا زد و قطره برداشت و در دریا ریخت و برفت . خضر گفت : دانی که اشارت در این چیست ؟ گفت : نه . گفت : جهانیان در علم بنی اسرائیل عاجزند و بنی اسرائیل در علم تو و تو در علم من . آنکه علم همه جهان و علم بنی اسرائیل و علم تو و علم من باضافت با علم خدانیست الایمقدهار آن قطره آب که آن مرغک از دریا برداشت .

در خبر است که موسی بن جعفر را علیه السلام پرسیدند که خضر عالمتر بود یا موسی ؟ گفت موسی از خضر پرسید که خضر جواب نداشت و خضر از موسی پرسید که موسی جواب نداشت . اگر هر دو بر من حاضر آیند من از ایشان بپرسم ، جواب من ندانند و اگر ایشان از من بپرسند من جواب ایشان دانم .

موسی و قارون

مفسران گفتند : قارون پسرعم موسی بود برای آنکه او قارون بن یصهر بن فاهت بن لاوی بن یعقوب بود و موسی علیه السلام پسر عمران بن فاهت بود و محمد بن اسحاق گفت موسی پسر برادر قارون بود از مادر و پدر. **قتاده** گفت : قارون را منور خواندندی از نیکوئی صورت او و توراة نیکوخواندی جز آنکه منافق بود مسیب گفت : از بنی اسرائیل بود از جهت نسب ولیکن عامل فرعون و گماشته او بود بر بنی اسرائیل و برایشان بغی و ظلم کردی . **قتاده** گفت بکثرت مال و فرزندان برایشان ظلم کردی . شیبان گفت برایشان تکبر و کندآوری و بغی کردی . . . و ما او را چندان گنجها بدادیم که کلیدهای آن خداوندان قوه را گران باری کرد . گروهی گفتند کلیدها و از پوست بود . در انجیل هست که کلیدهای گنج قارون برشصت شتر نهادندی همه اغرمججل . هر کلیدی بیش از انگشتی نبود و هر کلیدی را گنجی بود . **مجاهد** گفت کلیدهای او از پوست شتر بود و گفتند از آهن بود و هر کجا رفتی با خود ببردی . چون قوم او ، او را گفتند بطرمکن که خدای تعالی خداوندان بطر را دوست ندارد قارون گفت این مال که مرا دادند از علمی دادند که مرا هست و آن مرا خدای داد و باین علم مرا تفضیل داد بر شما . گفتند : علم کیمیا بود . **سعید بن مسیب** گفت : موسی علیه السلام علم کیمیا دانست ثلثی از آن یوشع بن نون را بیاموخت و ثلثی از آن کالب بن یوفنا را بیاموخت و ثلثی از آن قارون را هر یکی در صنعت ناتمام بودند . قارون ایشان را بفریفت و آن دو ثلث از ایشان بستند . چون صنعت او را تمام شد او این کار بردست گرفت و از آن مال عظیم بساخت . بعضی دیگر گفتند موسی خواهرش را بیاموخت و خواهرش بحکم او بود . او قارون را بیاموخت و گفته اند سراد باین علم تجارت و وجوه سکاسب است . **مسیب بن شریک**

گفت مال و خزاین او بحدی رسید که چهارصد هزار کلید بود آن را درچهل انبان .
خدای تعالی گفت : نمیداند قارون که خدای تعالی هلاک کرد آنان را که بیش از
او بودند از قرن‌ها و امتان کس‌ها را که بقوت از او سخت‌تر بودند و بجمع بیش از او
بودند ، و کافران را نپرسند از گناهشان .

قارون بیرون آمد بر قوم خود درزینتی که او را بودی . جابر بن عبد الله الفاری گفت
مراد باین زینت قرمز بود که او جامه قرمز پوشیدی . نجفی و حسن گفتند جامه‌ها
سرخ بود . مجاهد گفت براسبان خنک نشستی ، زین ارجوانی معصفر بر نهاده .
قتاده گفت چهار هزار اسب بارگیر داشت . ابن زید گفت : چون او برنشستی هفتاد
هزار سوار با او بودندی با سازهای معصفری و ارجوانی و آن روز اول روز بود که
مردمان جامه و ساز ارجوانی دیدند . مقاتل گفت : او بر استری سفید نشسته بود
بساز زر . مسلم گفت : چهار هزار سوار با جامه‌ها ارجوانی و ساز ارجوانی با سیصد
کنیزک با جامه‌ها و حله‌ها و سازها بر استران اشهب نشسته بودند . آنانکه طالبان و
مريدان دنیا بودند گفتند : کاشکی ما را بودی مانند آنکه قارون را داده‌اند چه او
بهره تمام است از دنیا و گفتند آنانکه ایشان را علم دادند بجواب طالبان دنیا یعنی
عالمان . گفتند مال داران و مال جوانان را وای بر شما ، ثواب خدای بهتر است
آنان را که ایمان آرند و عمل صالح کنند از آنچه او جمع کرده است و تلقین نکنند
و توفیق ندهند این کلمه و این حکمت الاصابران را . فروردیم او را و سرایش را بزمین .
اهل سیر چنین گفتند که قارون از جمله علماء بنی اسرائیل بود و توراة بهتر
خواندی از ایشان و مردی توانگر بود و سبب بغی او توانگری بود و کثرت مال .
گفتند اول طغیان و عصیان او آن بود که خدای تعالی موسی را گفت قومت را بگو
تا هر کسی چهار رسن درگوشه ردا بندد سبز برنگ آسمان . موسی گفت بارخدا یا
چرا چنین فرمودی و حکمت درین چیست ؟ خدای تعالی گفت برای آن گفتم که
بنی اسرائیل غافلند و من از آسمان کتابی خواهم فرستادن ، فرمودم که این خیوط

آسمان رنگ در گوشه ردا بندند تا هر که در آن نگرد آسمان یاد آید ایشان را و آنکه من از آسمان کتابی خواهم فرستاد. موسی علیه السلام گفت بارخدا یا روا نباشد که بفرمایی که ردا جمله سبز کنند چه ترسم که بنی اسرائیل آن خیوط حقیر دارند. حق تعالی گفت کوچک از کار من کوچک نباشد و حقیر نبود اگر ایشان مرا در صغیر طاعت ندارند در کبیر هم ندارند. موسی علیه السلام بنی اسرائیل را گفت. گفتند سمیعیم و مطیعیم شنیدیم و فرمان برداریم. همچنان کردند مگر قارون که او این حدیث هزل شناخت و استکبار کرد و فرمان نبرد و گفت این خداوندی کند که بندگان را از یکدیگر باز نشناسد این بعلامت کند تا تمیز تواند کردن. این اول عصیانی بود که او کرد. باز چون موسی علیه السلام از دریا بگذشت فرعون و قومش هلاک شدند. موسی ریاست و ولایت مذبح و قربان بهارون داد. هر که را قربانی بودی بیاوردی و بهارون دادی تا هارون بر مذبح نهادی. آتش بیامدی و آن قربان بسوختی. قارون را از آن سخت آمد. گفت یا موسی این چه قسمت است که تو کردی. نبوت تراست و ریاست برادرت را هارون و از این هر دو هیچ مرا نصیبی نیست. موسی علیه السلام گفت این نه من کردم که این را بمن تعلق نیست. این را خدای کرده است. قارون گفت: من ترا باور ندارم باین حدیث تا مرا آبتی ننمائی. گفت من تو را آبتی روشن نایم درین باب. آنکه رؤسای بنی اسرائیل را جمع کرد گفت جمله عصاهای خود را بیارید و در این عبادت خانه بنهید. ایشان همچنان کردند. قارون و هارون هم عصاهای خود را در آنجا انداختند. موسی گفت امشب رها کنید و فردا بامداد بیائید هر کسی عصای خود بنگرید و عصای هارون را نیز بنگرید تا مزیت هارون بر خود بشناسید. همچنان کردند بردگر روز که باز آمدند همه عصا بر حال خود بود مگر عصای هارون که برگی آورده بود و از درخت بادام بود و بریابورده بود. جمله گفتند ما را معلوم بود و معلومتر شد فضل هارون، جز قارون که او گفت ابن بس عجب نیست از آن سحرها که تو میکنی و برخاست و برفت و

از موسی اعتزال کرد. او و اتباع او و موسی را ایذاء میکرد و میرنجانید و موسی بر آن قرابتی که میان ایشان بود تحمل میکرد و مدارا و او را باز میخواند و او هر روز طاغی تر و بی فرمان تر بود و موسی را دشمن تر تا سرائی بساخت و در سرای زرین کرد و دیوارهای او در صفا یح زر گرفت و جماعتی بنی اسرائیل روی باو نهادند و او قاعده نهاد که مردم را طعام دادی بامداد و شبانگاه چون طعام بخوردندی مقام کردندی و حدیث کردندی و مضاحک گفتندی. چون خدای تعالی آیت زکوة فرستاده و زکوة واجب کرد موسی علیه السلام برخاست و بنزدیک قارون آمد گفت خدای تعالی آیت فرستاد و زکوة فرموده او گفت این که نو میگوئی مبلغ هاه عظیم باشد من این نتوانم کرد. خدای تعالی گفت این تعقل است که او میکند باندگی و بسیاری او خود ایمان ندارد و اندک و بسیار چیزی نخواهد دادن اگر خواهی تو بدانی بروی و او را مسامحتی کنی موسی بیامد و گفت تو چیزی کمتر بستانم و بتدریج کم میکرد تا با آن آمد که گفت از هر هزار دینار یک دینار بده و از هر هزار درم یک درم و از هر هزار گوسفند یک گوسفند و از هر اسبی چیزی بده گفت تا اندیشه کنم باخانه رفت و حساب کرد بسیاری برهم آمد دلش یاری نداد گفت نتوانم دادن که بسیار است آنکه کس فرستاد و بنی اسرائیل را بخواند و گفت ببینید که موسی هر روز مرا ببلائی و تکلیفی می نهد اکنون بیامده است تا مال ما بستاند و ما را درویش کند چه رأی است در حق او گفتند تو سید و مهتر سائی. رأی آن باشد که تو بینی گفت رأی من آن است که فلان زن فاجره را بیاریم و او را جعلی دهیم تا او در موسی آویزد و او را متهم کند بخود و بروتشینع زند که چون این حال برو برود بنی اسرائیل بروخروج کنند اما بکشند و اما بازار او شکسته شود و او را رها کنند. آنکه کس فرستاد و آن زن فاجره را بخواند و او را گفت ترا کاری چنین می باید کردن و تو را هزار دینار بدهم و گفتند طشتی زر او پذیرفت و گفت هر آنچه خواهی و حکم کنی بتو دهم و آنکه برخاست و قصد کرد بمجمع بنی اسرائیل و آنجا بنشست. موسی علیه السلام بیرون آمد و خلقی بسیار حاضر بودند

در صحرای فراخ . موسی علیه السلام بر عادت بیرون آمد و خلق بسیاری را در وعظ گرفت . برایشان امر بمعروف و نهی ازمنکر میکرد و میگفت هر که دزدی کند دستش نباید بریدن و هر که قذف کند بیگناهی او را حد باید زدن و هر که زنا کند و زن ندارد صد تازیانه باید زدن و هر که زنا کند زن دارد نباید کشتن به رجم . قارون گفت اگر چه تو باشی . گفت و اگر چه من باشم . گفت پس بنی اسرائیل دعوی میکنند که تو با فلانه فاجره زنا کرده ای . موسی گفت اگر او گوید بر قول او اعتماد کنم . کس فرستاد و او را حاضر کردند . موسی علیه السلام روی باو کرد که یا فلانه ، این قوم بر من این دعوی میکنند و من ترا سوگند میدهم بآن خدائی که دریا بشکافت برای بنی اسرائیل و مارا برهانید ، فرعون را با قومش هلاک کرد که آنچه راست است در این حادثه بگوی . زن اندیشه کرد گفت اگر این راست بگویم و از گناه گذشته توبه کنم همانا خدای بر من رحمت کند . گفت : لا والله که تو در این حدیث سبائی و آنانکه این میگویند بر تو دروغ میگویند و قارون مرا جعلی داده تا بر تو این دروغ بگویم و ترا بخود متهم دارم . موسی علیه السلام روی بر زمین نهاد و گفت : اللهم ان كنت رسولك فاغضب لي . اگر من رسول توام برای من خشم گیر . جبرئیل آمد و گفت یا موسی خدای تعالی میگوید من زمین را فرمودم تا طاعت تو دارد با آنچه خواهی بفرمائی او را در حق او . موسی علیه السلام بنی اسرائیل را گفت بدانید که خدای تعالی مرا بقارون فرستاده است همچنانکه بفرعون و او طغمان کرد و خدای او را هلاک کرد و قارون یاغی شد هر که با اوست و هوای او خواهد با او میباشد و هر که با من است ازو دور شود . همه بگریختید جزد و کس که با او بماندند . موسی علیه السلام گفت : ای زمین بگیر ایشان را . تا بزانو بر زمین فروشدند . دگر باره گفت : یا ارض خذیهم . تا بکمر بست بر زمین فروشدند . دگر باره گفت : یا ارض خذیهم تا بگردن بز زمین فروشدند . درین میانه تضرع میکردند و فریاد میخواستند و سوگند میدادند بحق رحم و خویشی و

موسی علیه السلام سخت خشمناک شده بود اجابت نکرد. دگر باره گفت یا ارض خدیهم جمله بر زمین فرو شدند تا در خبر آورده‌اند که هفتاد بار از موسی زنهار خواستند. خدای تعالی وحی نمود بموسی که از تو هفتاد بار زنهار خواستند، زنهارشان ندادی، بعزت من که یکبار اگر از من زنهار خواستندی، ایشان را زنهار دادی و مرا قریب و مجیب یافتندی. **قتاده** گفت روایت کرده‌اند که هر روز قامتی بر زمین فرو شوند و بقرار زمین نرسند تا روز قیامت بیایند. چون این حال برفت بنی اسرائیل با یکدیگر گفتند موسی دعا کرد تا خدای قارون را هلاک کرد تا مال و ملک او را باشد و او مستفید شود بآن. موسی بشنید گفت بار خدا یا جمله مال و ملک او را نیز بر زمین فرورد. خدای تعالی اجابت کرد و جمله مال و ملک او بر زمین فرورد. او را هیچ گروهی و لشکری نبودند که او را نصرت کنند از خدای تعالی.

بلعم باعورا

حق تعالی گفت رسول علیه السلام را ، برخوان برایشان یعنی برامت ، خبر آنکس که ما آیات خود باو دادیم ، او از آن بیرون آمد چون مار که از پوست بیرون آید . خلاف کردند در آنکه که بود . **عبدالله مسعود** گفت : **بلعم افسر** بود . **عبدالله عباس** گفت از بنی اسرائیل بود . **علی بن طلحه** گفت : از کنعانیان بود از مدینه جباران **مقاتل** گفت : **بلعام بن باعور بن حاب بن لوط** ، از مدینه بلقاء بود و آن شهر را برای آن **بلقاء** خواندند که او را پادشاهی بود نام او **بالتی و قصه** او بروایت **عبدالله عباس و محمد بن اسحق و سدی** آن بود که چون موسی علیه السلام قصد کارزار جباران کرد بر زمین بنی کنعان فرود آمد از زمین شام قوم بلعم به بلعم آمدند و او مردی مستجاب الدعوة بود او را گفتند : تو دانی که موسی مردی تیزاست و لشکر بسیار دارد و بکارزار ما می آید تا مردان ما را بکشد و زنان ما را ببردگی برد و شهر ما فروگیرد و ما را قوت او نباشد و تو مردی مستجاب الدعوة و نام اعظم بنزدیک تو است و پسر عم مائی . بیرون آی و دعا کن برای ما تا خدای تعالی او را دفع کند از ما . او گفت : **ویلکم او پیغمبر خداست و بفرمان خدای می آید و مدد او فرشتگانند . من براو چگونه دعا کنم اگر من این کنم دین و دنیا بشود ، و من از خدای آن دانم که شما ندانید . الحاح کردند و مراجعه کردند او گفت تا من دستوری با خدای برم او بطریقی که او را بود موامره کرد با خدای تعالی هیچ جواب نیامد . ایشان گفتند : دیدی اگر خدای تعالی کاره بودی دعای ترا نهی کردی و اینکه نهی نکرد ترا دلیل آنست که خدای کاره نیست دعای ترا و چندانی تملق و چاپلوسی کردند تا او را بفریفتند و مفتون کردند . برخاست و بر خری نشست و بکوهی آمد که از آنجا هر لشکر موسی مطلع توانستی بود آن کوه را **حسبان** گفتند .**

چون پاره برفت خر فروخفت . او فرود آمد و بزد آن چارپای را بسیار برخاست او برنشست و پاره دگر برفت فروخفت ، دگر بزد ، او را . برخاست و پاره رفت و فروخفت بیارسیوم خدای تعالی او را باآواز آورد تا با او سخن گفت : ویحکک یا بلعم . کیجا میروی و مرا چرا میزنی ؟ نمی بینی که فرشتگان سر بر روی من زنند . تو خود رها کرده میروی تا برپیغامبر خدای دعا کنی . او بشنید ، هم متعظ نشد و خدای تعالی چون باین معنی بر او حجت انگیزخته بود او را تخلیه کرد تا برفت و برآن کوه شد و قوم او با او . چون لشکر موسی را بدید دست برداشت و دعا کردن گرفت . خواست تا قوم خود را دعا کند و بر موسی و قومش نفرین کند . خدای تعالی زبان او را برگردانید تا موسی را دعا کرد و قوم خود را نفرین . او را گفتند : یا بلعم این چیست که میگوئی؟ ما ترا باین آوردیم تا ما را لعنت کنی و موسی را دعا؟ گفت: من نخواستم تا چنین گویم . قصد من خلاف این بود و لیکن بزبانم چنین رفت که شنیدید . این کار خدائی است و خدای را غلبه نتوان کرد بر کارش . حق تعالی فرمان داد تا زبانش از دهن بیرون افتاد و برسینه افتاد . گفت : من نگفتم که دین و دنیا از من بشود؟ اکنون رفت و هیچ چاره نماند مگر مکر و حیله . گفتند : چه حیله سازیم؟ گفت : زنان را بیارائید و متاعها و چیزها بایشان دهید تا بلشکر گاه موسی بروند و خویشان را برایشان عرض کنند و اگر مراوده کند ، ایشان را منع نکنند ، چه اگر یک تن از ایشان زنا کند ، ایشان را نصرت و ظفر نباشد . ایشان همچنین کردند و زنان را بیاراستند و متاعها در دست ایشان دادند و این وصایت کردند و آنجا فرستادند . چون زنان آنجا رفتند ، زنی بجمال نام او کشی بنت صور بمردی بگذشت از بزرگان بنی اسرائیل نام او زمیری بن سلوم و او سرسبط شمعون بن یعقوب بود . او را بدید از جمال او متعجب بماند . او را استدعا کرد . او اجابت کرد و دست آن زن گرفت و آورد تا پیش موسی علیه السلام و گفت : یا موسی دانم تا خواهی گفتن که این زن باین جمال بر ما حرام است . گفت : ای والله حرام است و

دست‌بدار از او. گفت: لا والله که هرگز فرمان تو نیز در این باب و دست‌او گرفت و او را بخیمه خود برد و با او خلوت کرد و همچنین دیگر مردان با دیگر زنان کنعانیان خلوت ساختند و زنا کردند. خدای تعالی طاعون فرستاد بر ایشان و مردی بود برایشان در لشکر موسی نام او **فخاص بن الغیرار بن هارون**. او مردی بود قوی و با شوکت و قوت و امفلسالار لشکر موسی بود و در این وقت که زمهری این سخن گفت موسی را، او عائب بود. چون باز آمد آن طاعون دید در بنی اسرائیل افتاده. گفت: چه رسیده اینان را و چه کردند اینان؟ قصه با او بگفتند، او پیامد و حربه برداشت و آمد و حربه او از جمله آهن بود و به خیمه زمهری آمد و ایشان را یافت. آن زن و مرد را بیک جای خفته، حربه فرو کرد و هر دورا درهم دوخت و هر دو را برگرفت و برهوا داشت و در لشکر میگردانید و میگفت: اللهم هذا جزاء من يعصيك. خدای تعالی طاعون از ایشان برداشت. اصحاب اخبار گفتند: از آنکه که طاعون در ایشان افتاد تا آنکه که فخاص این عمل کرد بآن فاسق، بشمردند هفتاد هزار مرد بطاعون هلاک شده بودند و این در یکساعت از روز بود. از آنجاست که بنی اسرائیل هنوز عادت دارند و رسم نهاده‌اند که از هر ذبیحه که بکشند فرزندان فخاص را نصیبی کنند.

نقباء موسی - موسی و عوج بن عنق^۱

بنی اسرائیل فرزندان یعقوبند علیه السلام و آن دوازده فرزند بودند. خدای تعالی در هر سبطی از اسباط ایشان نقیبی بداشت چه بهر فرزندی سبطی شدند و از

۱ - این داستان از روی نسخه خطی شماره $\frac{۱۶۳۷۸}{۸۱۱}$ مجلس شورای ملی فراهم گردید.

ایشان قومی بسیار پدید آمد و توالد و تناسل بسیار شد . حق تعالی برای آن تا خلاف نباشد ایشانرا ، از هر سبطی نقیبی برانگیخت . . . مجاهد و سدی گفتند : برای آن نقیب خواندند ایشانرا که ایشانرا فرمودند تا برآثار آن جباران بشوند و قصه این آن بود که خدای تعالی موسی را و قومش را وعده داد که زمین مقدسه که زمین شامست بایشان دهد و قرارگاه ایشان کند وآنکه این وعده بود در آنجا جباران کنعانی بودند . خدای تعالی گفت : من ایشانرا هلاک کنم و زمین و مال و ملک ایشان بمیراث بشما دهم و این پس از آن بود که خدای ، مصر از قبطیان بستد وایشانرا و پیشوای ایشانرا که فرعون بود هلاک کرد . چون مصر ایشانرا مستخلص شد خدای تعالی ایشانرا زمین شام وعده داد و موسی را فرمود که بنی اسرائیل را برگیر و باریحا شو ، شهریست از شهرهای شام و آن زمین مقدسه است و وحی کرد بموسی که من آنرا بسرای قرارشما کردم و بروید و بایشان قتال کنید که من ناصر شما ام . موسی علیه السلام این پیغام بگذارد و چون عزم رفتن مصمم کرد لشکر او دوازده سبط بودند از دوازده فرزند یعقوب علیه السلام بفرمان خدای بر هر سبطی نقیبی فرو کرد تا کفیل قوم و عاقله قومش باشد . موسی علیه السلام ایشانرا نصب کرد بفرمان خدای و نامهای ایشان اینست از سبط روئیل شامل بن رکن بود و از سبط شمعون شامطربن جزی بود و از سبط یهوذا کالب بن یوفنا بود و از سبط اینن حائل بن یوسف بود و از سبط ریانون حدی بن شوری بود و از سبط یوسف افرائیم بن یوشع بن نون بود و از سبط بنیاسین فلطم بن رقون بود و از سبط اشرشانون بن ملکیل بود و از سبط تقاتل حیی بن وقشی بود و از سبط دان جملائیل بن حمل بود و از سبط جدی سوسی بود . موسی علیه السلام برفت با این قوم و با لشکر و اسباط بنی اسرائیل بانزدیک این شهر رسید اعنی اریحا که زمین مقدسه بود موسی علیه السلام این دوازده نقیب را بفرستادند تا بروند و احوالی بدانند و او را خبر دهند . از جمله جباران آن شهر یکی عوج عمق بود و گفته اند طول او بیست سه هزارگز بود و

سیصد و سی و سه گز و ثلثی از گزی و این روایت عبدالله عمر است و در اخبار هست که روزی که ابر بودی او را در سر و روی و سینه منحتی و دقت بودی که ابر او را تا سینه بودی و روی و سر او را آفتاب و او از ابر آب خوردی و ماهی از دریا بگرفتی و در آفتاب بریان کردی و بخوردی و در خبر است که او ایام طوفان بنزدیک نوح آمد و او را گفت مرا با خود در کشتی نشان نوح علیه السلام گفت: برو ای دشمن خدای که مرا نفرموده اند او برفت و آب طوفان بالای کوهها زمزمین جهل برفته و عوج را بالای زانو بود و در خبر است که او را سه هزار سال عمر بود و عنق نام مادر او بود. و گفته اند عناق دختر آدم بود علیه السلام و اول کسی بود که بغی کرد بر زمین و هر انگشتی از انگشتان سه گز بود در دو گز بر هر انگشتی ناخن از آهن به مانند داسی و چون بر زمین بنشستی یک گز بآن زمین مشغول کردی و از دشت می آمد و درزه هیزم بر سر نهاده لائق او چون آن دوازده کس را دید از ایشان عجب آمد او را و در خبر آورده اند که هر یکی را از ایشان را چهل گز طول بود او ایشانرا بگرفت و در دامن نهاد و دامن بمیان فرو کرد و ایشانرا با خانه آورد و متعجب ایشانرا پیش زن خود ریخت و گفت اینان را نبینی که آمده اند تا با ما قتل کنند و زمین دوشهر ما را بدست گیرند آنگه گفت ایشانرا بیای بهالم. زن گفت: نباید، رها کن اینانرا تا بروند و خبر ما بایشان برند، عوج ایشانرا دست برداشت تا برفتند ایشان بیرون رفتند در بازار ایشان هر خوشه انگور دیدند که هیچ مرد ایشان بر توانستندی گرفتن و بار ایشان هر یکی چندان بود که نیمه پوست او ده کس در زیر آن پنهان شدند. ایشان بیامدند و با یکدیگر گفتند: چه رایست ما را اگر این که دیدیم با قوم بگوئیم دل شکسته شوند. با یکدیگر عهد کردند که این حدیث خر با موسی و هرون علیه السلام نگوئید تا ایشان رأی خود ببندند در آن آنکه عهد بشکستند و هر یکی سبط خودرا پنهان بگفتند و دل شکسته بکردند. آنگه عوج عنق بیامد و لشکر موسی علیه السلام بنگرید. یک فرسنگ در یک فرسنگ

بود طول و عرضش برفت و برآن طول و عرض پاره از کوه بپريد و برسر گرفت برآنکه تا بشب برآنکه تابشب برلشگرگاه موسی زند. خدای تعالی مرغی را فرستاد. پاره الماس در منقار گرفته تا پیرامین و گرداگرد سر او بسفت تا آن پاره کوه درگردن او افتاد بمانند طوقی. او خواست تا از گلوی خود برآرد نتوانست. اسیر گشت. حق تعالی وحی کرد بموسی که ای موسی دریاب دشمنت. موسی بیامد. او را دید چنان عصای برآورد و بالای عصا ده گز بود و بالای موسی ده گز بود و ده گز بر هوا برجست و عصا بر کعب او زد و از آن زخم بیفتاد و آن کوه برگردن او نتوانست خاستن. بنی اسرائیل بشتافتند و تیغ و تیر درونهادند و او را بکشتند و سرش بپريدند. گفتند: استخوان او چند سال بپل رود نیل کرده بودند این روایتست و رواینی دیگر آنست که او در زمینی بغی و طغیان از حد ببرد. خدای تعالی سباع زمین را بر او گماشت. شیران را هر شیری چندپیلی و هر گرگی چندشتری و هر کرکس چندخری تا درو افتادند و او را بدریدند و بخوردند.

مرگ موسی^۱ و هرون و نبوت یوشع

موسی و هرون هر دو در تیه فرمان یافتند و هرون از پیش موسی فرمان یافت و قصه وفات او آن بود که خدای تعالی وحی کرد بموسی که من قبض روح هرون خواهم کردن او را برگیر و بفلان کوه بر. موسی علیه السلام هرون را گفت: ای برادر خیز تا بفلان کوه شویم برخاستند و انجا رفتند برآن کوه درختی دیدند که مانند آن بحسن ندیده و خانه دیدند در زیر آن درخت و سریری در او نهاده و برآن سریر بسترها

۱ - این قسمت از داستان موسی و نبوت یوشع از نسخه خطی کتابخانه مجلس شورای ملی تنظیم گردید.

افکنده و بوی خوش و نسیمی با راحت. هرون موسی را گفت: مرا می باید که ساعتی اینجا بخرسیم. گفت: روا باشد. گفت: ترسم که خداوند خانه بیاید و خشم گیرد. موسی گفت: تو اندیشه مدار که من جواب او بدهم. هرون گفت: تو نیز با من بیای و بخسپ تا اگر خشم گیرد هردو بیک جای باشیم. موسی علیه السلام گفت: روا باشد. برقتند و هردو بر سریر بختند. چون در خواب شدند مرگ هرون را برگرفت. هرون از رنج نزع از خواب درآمد و موسی را بیدار کرد و وداع کرد و جان بداد. فرشتگان پیامدند و آن سریر هم چنان برگرفتند و باسماں بردند و آن درخت ناپدید گشت. موسی با بنی اسرائیل آمد. ایشان گفتند هرون را چه کردی؟ گفت: خدای تعالی قبض روح او کرد. گفتند: هرون را بپردی و بکشتی برای آنکه ما او را دوست داشتیم و بر او حسد کردی باین سبب موسی گفت: هرون برادر من بود از مادر و پدر کی روا دارم که برادر را بکشم. او را باور نداشتند و او را رنج می داشتند تا موسی علیه السلام دعا کرد. گفت: بار خدایا براءة ساحة من پیدا کن و دو رکعت نماز کرد و این دعا بکرد. خدای تعالی بفرمود تا فرشتگان سریر بیاورند و در بنی اسرائیل بنهادند و بر او ندا کردند که او هرون است. بمرگ خود مرده است و موسی او را نکشت. **عمروبن میمون** گفت: موسی و هرون هردو تیه مردند و هرون پیش از موسی بمرد و چنان بود که ایشان هردو بعضی غارها رفته بودند. خدای تعالی هرون را جان برداشت، او را دفن کرد و باز آمد. بنی اسرائیل گفتند: هرون را چه کردی؟ گفت: بمرد. گفتند: هرون را بکشتی و باز آمدی برای آنکه ما او را دوست داشتیم و بنی اسرائیل هرون را دوست داشتندی و با موسی نساختندی. موسی علیه السلام این شکایت با خدای کرد. خدای تعالی گفت: دعا کن تا هرون را زنده کنم تا بگویند که تو او را نکشتی. موسی علیه السلام برخاست و جماعتی را از بنی اسرائیل برگرفت و پیامد و بسرگور هرون آمد و دعا کرد تا خدای تعالی هرون را زنده کرد و گور بشکافت و او برخاست و خاك از سر می افشاند. موسی

علیه السلام گفت: ای برادر، ترا من کشتم؟ گفت: حاشا، من بمرگ خود می مردم و بیوفتاد و بمرد.

اما وفاة موسی علیه السلام. **محمد بن اسحق** گفت: موسی مرگ را کاره بود. چون اجلش نزدیک رسید خدای تعالی خواست تا مرگ براو محبت کند. **یوشع** را پیغمبری داد. موسی هر بامداد و شبانگاه که او را دیدی گفتمی یا **یوشع** خدای بر تو چه وحی کرد. **یوشع** گفت: چندین سال است تا من در صحبت توأم ترا ازین معنی هرگز نپرسیدم جز تو که ابتدا کردی توان من. چرا این سؤال میکنی؟ عند آن موسی علیه السلام حیوة را کاره شد و این قول معتمد نیست و در صفت مرگ او خلاف کردند. **همام بن منبه** روایت کرد از ابوهریره که رسول علیه السلام گفت: چون سلک الموت بموسی آمد و او را گفت **أجب ربک**. او مرگ را کاره بود، او را خوش نیامد. حق تعالی وحی کرد بموسی که یا موسی دست بر پشت گاوی نه چندانی که در زیر تو آید از موسی او. من ترا بهر یک موی یک سال زندگانی دهم اگر خواهی و لکن عاقبت مرگ باشد. گفت: **بارخدا یا نخواهم**. قبض روح من کن. وحشیوان اصحاب حدیث درین خبر آوردند که چون **ملک الموت** علیه السلام آمد تا جان موسی بردارد. گفت: **اجابة کن خدای را**. موسی تهنیچه بر روی او زد و یک چشم او کور کرد. او از آنجا برگشت و با پیش خدای شد و گفت: **بارخدا یا مرا بر بنده فرستادی که چون خواستم که قبض او را روح کنم مرا طپانچه زد و کور کرد**. خدای تعالی چشم او باز داد و گفت برو و او را مخیر کن.

... سدی روایت کرد از **ابو مالک و ابوصالح** از **عبدالله عباس** که یک روز موسی علیه السلام و وصی او **یوشع** بیک جای میرفتند. در بیابانی بادی بر آمد سیاه و سخت. **یوشع** بترسید و چنان گمان برد که قیامتست: **بیامد و در موسی او یخت از ترس و خوف آن باد را**. فرشتگان موسی را از میان پیرهن بردند پیرهن در دست **یوشع** رها کردند. **یوشع** در میان قوم آمد و پیرهن موسی بدست گرفته. گفتند: موسی

را چه کردی؟ گفت: او را از میان پیرهن بر بودند و من ندیدم او را دگر گفتند: پیغمبر خدای را بکشتی و بار آمدی و خواستند تا او را بکشند او گفت: مرا سه روز مهلت دهی اگر خدای تعالی مرا ساخت من پیدا کند والا من در دست شما م. بر این قراردادند و قومی را براو موکل کردند. او خدای تعالی را دعا کرد و تضرع کرد در اظهار براء ساحة او. خدای تعالی در خواب با آنان نمود که او را متهم میداشتند بان معنی که موسی علیه السلام بمرگ خود مرد و ساحت او از آن بری است. جمله بیک شب در خواب دیدند. او را رها کردند و بدانستند که او بی گناه است.

وهب بن منبه گفت: موسی علیه السلام ببعضی حاجات خود میرفت. جماعتی فرشتگان را دید که گوری می کنند. موسی علیه السلام بنظاره ایشان بایستاد. سخت نکو آمد او را آن گور. درونگرید، راحتی دید و سبزی و نزهتی که از آن نکوتر نباشد. گفت یا ملائکه الله، این گور برای که میکنید؟ گفتند: برای بنده گرامی برخدای. موسی علیه السلام گفت: همانا آن بنده بس گرامی است برخدای تعالی که من گور چنین باین راحة و نزهت و نضارة ندیده ام. فرشتگان گفتند: یا صافی الله، خواهی تا این گور ترا باشد؟ گفت: خواهم. گفتند: فروشو اینجا و بخسپ و روی برحمت خدای کن و دمی آسان بر آر. هم چنان کرد. فرو رفت و بخفت و روئی بقبله آورد و دمی بر آورد و بان دم جان بداد. فرشتگان گور بر او راست کردند. بعض دگر گفتند: ملک الموت بنزدیک او آمد و گفت: یا نبی الله خمر خورده ای؟ گفت: نه. گفت: دم بنمای. او دم بزد. جانش بان دم بر آمد. و در روایتی دیگر ملک الموت آمد و او را سیبی آورد از بهشت. او بستد و ببوئید و جان بداد. و در خبر است که با آسانی جان کند و یوشع بن نون او را در خواب دید. گفت: یا نبی الله، سکره موت یافتی. گفت: چون کوسپندی که او را زنده پوست بکنند. و در تواریخ آمد که عمر موسی صد و بیست سال بود. بیست سال در ملک افریدون

و صد سال در سلک منوچهر. چون مدت چهل سال تیه بسرآمد و خدای تعالی موسی را با جوار رحمت خود برد یوشع را پیغامبری داد و بنی اسرائیل فرستاد و او را فرمود تا بجهد آن جباران رود. او بنی اسرائیل را خبر داد. او را باور داشتند و متابعت کردند و بیامدند باو و روی بشهر اریحا نهادند که زمین مقدسه است و تابوت سکیته بایشان بود و ایشان شهر حصار کردند و یوشع شش ماه بر در شهر آنرا بحصار داد. چون ماه هفتم درآمد یوشع بفرمود تا لشکر تعبیه کردند و سروها داشتند بجای بوق بفرمود تا بیک بار بدمید و لشکر آواز نعره بلند کردند. دیوار شهرستان بیوفتاد و بنی اسرائیل در شهر شدند و با جباران قتال کردند و ایشان را منهزم و مقهور بکردند و بکشتند. در خبر می آید که چند مرد از بنی اسرائیل بریک مرد جمع شدند تا سر او از تن جدا کنند. بچند ساعت آن روز توانستندی کردن از عظم خلق ایشان و این کارزار روز آدینه بود نماز شام تنگ رسید و آفتاب فروخواست شدن بیک روایت و بیک روایت فروشد یوشع نگاه کرد بعضی از ایشان مانده بودند و اندیشه کرد که اگر شب در آید کشتن ایشان فوت شود خدای را دعا کرد و گفت: بار خدایا آفتاب باز آید برای من. چون آفتاب باز آمد گفت: ای آفتاب تو در طاعة خدای و من در طاعة خدا ام. توقف کن برای من تا این دشمنان خدایا و ما را بر آریم. آفتاب باز آمد. در جای خود بایستاد و هیچ سیر نکرد تا یک ساعت برفت و بنی اسرائیل و یوشع آن و بقیه کافران را بکشتند. آنکه آفتاب فروشد. چون یوشع بن نون آن جباران را بکشت و زمین از ایشان پاک کرد کس فرستاد پادشاه ارمنیان و آن پنج پادشاه بودند همه بطاعت پیش او آمدند و یک روایت آنست که ایشان مجتمع شدند و بخصومت یوشع بیرون آمدند. یوشع علیه السلام لشکر بنی اسرائیل را بقتال ایشان فرستاد و ایشان بکشت و بعضی را با شعب کوهی بختند خدای تعالی تکرگی با سنگها آمیخته برایشان فرستاد و ایشان را هلاک کرد و آن پنج پادشاه گرفتار شدند. یوشع بفرمود تا ایشان را بیاویختند در شهرشاهها کس فرستاد و سلوک ایشانرا

دعوت کرد . هر که بطاعت آمد و ایمان آورد او را رها کرد و آنکس که طاعت نداشت بگرفت او را و بکشت . تا سی و یک پادشاه را بکشت و زمین شام مستخلص شد او را و مالها ایشان و غنایم جمع کرد و غنائم پیش از این پیغمبرانرا حلال نبود . پیغمبر ما را حلال کردند . عادت چنان بود که بنهادندی بجای صدقه و قربان آنچه از آن مقبول بودی . آتشی بیامدی و آنرا بسوختی و آنچه مقبول نبودی برجای بماندی . یوشع بفرمود تا آن مالها و غنایم بیاوردند و قربان گاه بنهادند . هیچ آتش تعرض او نکرد . یوشع گفت : درین غنیمه خیانت کرده اند و بسیار بگفت که آنچه برگرفته باجای آری . خائن مقرر نیامد تا او آن جماعتی را که متهم بودند پیش خواند و دست یک یک بدست میگرفت . چون بان مرد رسید که خیانت کرده بود باز آور او برفت سرگامی از زر پیراسته مکلل بیاقوت و جواهر بیاورد و در میان غنایم و قربان بنهاد . یوشع بنمود تا آن مرد را ببستند و بان غنایم بنهادند . آتشی از آسمان بیامد و همه را بسوخت و مرد را نیز بسوخت و یوشع علیه السلام از پس مرسی بیست و هفت سال تدبیر کار بنی اسرائیل کرد و آنکه وفات آمد او را و دفن کردند او را بکوه افراهم و عمر او صد و بیست و شش سال بود والله ولی التوفیق .

طالوت^۱

از پس وفات موسی ، چون گفتند پیغامبری را از ایشان^۲ ، خلاف کردند در آن^۳ پیغامبر که کی بود . قتاده گمت : یوشع بن نون بن افرائیم بن یوسف بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم بود و سدی گفت : نامش شمعون بود و برای آتش شمعون خواندند که مادر او را از خدا بخواست بدعا . چون دعا مادرش را اجابت آمد و او را بزاد گفت : سمع الله^۴ دعائی . و سین بلغت عبرانی شین گردد^۵ و او شمعون بن صفیه بن علقمه بن ابی یاسف بن قارون بن نصر بن قاهت بن لاوی بن یعقوب بود و دیگر مفسران گفتند : اشموئیل بود و این بزبان عبرانی اسمعیل بود و هو ابن تالی بن علقمه بن حام بن النهر بود و مقاتل گفت از نسل هرون بود . مجاهد گفت : اشموئیل بن هلفانا^۶ بود . ابواسحق و وهب و سدی و کلیبی گفتند : سبب سؤال ایشان آن بود که چون موسی علیه السلام باجوار رحمت خدای رفت و یوشع بن نون را خلیفه خود کرد و او در میان قوم حدود توریه و احکام آن بر بای میداشت تا با پیش خدای شد و او کالب را خلیفه کرد تا بجای او بیستاد^۷ و هم آن کرد تا خدای تعالی او را قبض روح کرد . از پس او حزقیل را خدای به پیغامبری فرستاد^۸

۱ - این داستان از روی نسخه خطی شماره ۲۰۴۴ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران فراهم و با نسخه خطی حسن زاده مقابله و تصحیح شد .

۲ - نسخه ح : از آن ایشان . ۳ - نسخه ح : در آن که پیغامبران که بود .
۴ - نسخه ح : سمع الله دعاء . ۵ - نسخه ح : کرد .
۶ - نسخه ح : بوده باشد . ۷ - نسخه ح : باستاد .
۸ - نسخه ح : بفرستاد .

در عهد او احداث در بنی اسرائیل پیدا شد و عهد خدای فراموش کردند و بت پرستیدن گرفتند. خدای تعالی الیاس را پیغمبری بفرستاد و این پیغمبران جمله که می آمدند بتجدید شرع موسی و اقامه احکام توریة می آمدند و از پس الیاس ، الیسع بیامد به پیغمبری . چون خدای تعالی او را ببرد ، فساد در میان بنی اسرائیل ظاهر شد و ایشان با دشمنی پدید آمد که او را بلشتانا گفتند و ایشان ^۱ از جمله قوم جالوت بودند و عمالقه ^۲ بودند . ساحل بحر روم تا بمصر و فلسطین بدست ها گرفتند و بر بنی اسرائیل ^۳ مستولی شدند و ایشان را می کشتند و برده از ایشان می آوردند ^۴ تا چهارصد و چهل برده از ملک زادگان ایشان ببردگی ببرند و جزیت بر ایشان نهند و توریة از ایشان بستند و بنی اسرائیل از ایشان بلا و مشقت بسیار دیدند و ایشان را پیغمبری نبود که تدبیر کار ایشان کند . از خدای میخواستند تا پیغمبری بفرستد که در پیش ایشان ایستد ^۵ و با آن قوم کارزار کند و سبط نبوت جمله هلاک شده بودند . از ایشان کس نمانده بود مگر زنی آبستن او را بگرفتند و در خانه ی موقوف بکردند . ترسیدند که اگر دختری بزاید پنهان کند و بکودکی نرنه بدل کند از سختی رغبت . بنی اسرائیل که ^۶ میدید در پیغمبری که باشد در ایشان و زن از خدای تعالی میخواست بدعا که بار خدایا مرا پسری روزی کن . خدای تعالی او را پسری بداد . او را اشموئیل نام نهاد و گفت : سمع الله دعائی و او چون از مادر جدا شد تکبیر کرد خدای را عزوجل . مادر او را چون بزرگ کرد در بیت المقدس به پیری سپرد از جمله علمای بنی اسرائیل تا او را تربیت میکرد و توریة و علم و احکام شرع میآموخت او را . چون بالغ شد و خدای تعالی خواست که او را به

۱ - نسخه ح : چون از جمله

۲ - نسخه ح : و از عمالقه بودند .

۳ - نسخه ح : مسئول شدند .

۴ - نسخه ح : می بردند .

۵ - نسخه ح : بایستد .

۶ - نسخه ح : میدیدند .

پیغامبری بفرستد^۱ جبرئیل را فرستاد و او در پهلوی آن پیر خفته بود و پیر او را از چشم^۲ فرونگذاشتی یکساعت و سخت مشفق بود بر او و کس را بر او استوار نداشتی. جبرئیل علیه السلام باواز پیر او را ندا کرد، کودک از خواب بجهت و گفت: ای پدر^۳، تو خواندی مرا؟ گفت: نه که ترسید که او بترسد. گفت: بخسب که خیر است. دگر باره آواز داد. کودک گفت: ای پدر، تو آواز دادی مرا؟ پیر گفت: بخسب و اگر آوازی شنوی جواب نده. بیار سدیگر^۴ جبرئیل پیدا شد و گفت من جبرئیلیم و خدای تعالی ترا پیغمبری داد. برخیز و پیغام خدای برین^۵ قوم برسان. او برخاست و پیر را خبر داد. پیر گفت: آنچه خدای فرموده است بجای آر. او برخاست بدعوت کردن در میان قوم. او را باور نداشتند و گفتند تعجیل می کنی^۶ به نبوت و خدای هنوز ترا پیغمبری نداده است و اگر تو پیغمبر خدائی ما از تو آیت پیغمبری آن میخواهم که از خدای درخواستی تا برای ما پادشاهی فرستد تا در پیش ما با دشمن ما قتال کند و قوام کار بنی اسرائیل برملوک بودی و جهاد مفوض پادشاه بودی و پیغامبر پادشاه را مشیر و مرشد بودی و مؤید او بوحی از قبل خدای تعالی. وهب منبه گفت: خدای تعالی اشموئیل را پیغامبری بفرستاد: چهل سال پیغامبری کرد و کار بنی اسرائیل باز آورد. آنگاه جالوت و عمالقه پدید آمدند. بنی اسرائیل گفتند: ابعث لنا ملکا نقاتل فی سبیل الله چون بنی اسرائیل این سخن کردند خدای تعالی جبرئیل را فرستاد به اشموئیل و

۱ - نسخه ح: فرستد.

۲ - نسخه ح: از پیش چشم خود نهاد رها نکردی.

۳ - نسخه ح: ای پیر تو خواستی برا.

۴ - در نسخه ح: « بیار سدیگر » نیامده.

۵ - نسخه ح: با این قوم بر. ۶ - نسخه ح: تعجیل کنی.

عصائی و قرنی اعنی سرولی^۱ روغنی در او کرده که آن را روغن قدس خواند و گفت: خدایت سلام میکند^۲ و میگوید پادشاه^۳ بنی اسرائیل آن بود که ببلاء این عصا برابر بود و این روغن بر سر او ریزی. گرد سر او برگردد و برویش فرونیاید و از علامت او این بود که چون از درسرای تو درآید این روغن بجوشیدن آید. چون شخصی چنین بود سر او باین روغن مدهن بکن و پیدادشاه بنی اسرائیلش کن. اشموئیل کس فرستاد و بطون بنی اسرائیل را میخواند و ایشان میآمدند و خویشتن بعصا اندازه میگرفتند^۴. بالاء کس با آن^۵ موافق نبود و روغن در قرن ساکن بود و طالوت را نام بسریانی^۶ ساذل بود و بعبری شاول بود و از فرزندان بنیامین بن یعقوب بود. گفتند: سردی دباغ بود، ادیم کردی. عکرمه و سادی گفتند: سقا بود. بچار پای آب کشیدی از نیل و گفته اند مکاری بود. خربنده بود خرش گم شد در طلب خر میگردید با غلامی از آن پدرش بدرسرای اشموئیل رسیدند. غلام گفت: اگر در نزدیک این پیغامبر شویم باشد که ما را خبر دهد از احوال این چهارپای. درسرای رفتند و آن قرن پیش اشموئیل نهاده بود، روغن دروی. چون طالوت از درسرای در شد و وجوه و اعیان بنی اسرائیل حاضر روغن جوشیدن گرفت طالوت بنشست و خواست تا حدیث چهار پای کند. اشموئیل در او نگرید. گفت: برپای خیز. او برپای خاست. آن عصا ببالای او باز گرفت. هم بالای او بود. گفت: پیش من آی. طالوت پیش رفت. آن روغن قدس بر سر او ریخت. روغن گرد سر او چون اکلیلی می گشت و هیچ بروی او فرونیامد. سر او بآن روغن مدهن کرد و گفت برو که تو پادشاه بنی اسرائیلی. گفت: چگونه؟ گفت: خدای تعالی مرا فرموده است که ترا

۲ - نسخه ح : میرساند .

۴ - میگردند و میگفتند .

۶ - بعبرانی شاول .

۱ - نسخه ح : سووی .

۳ - پادشاهی .

۵ - با او .

پادشاه بنی اسرائیل کنم . گفت : یا رسول الله دانسته باشی که من از نزدیکترین اسباط بنی اسرائیلیم و از جمله اشراف ایشانم . گفت : بلی . گفت : آیت و علامت این حدیث چیست ؟ گفت : آنست که تو با خانه شوی ، پدرت چهارپای بازیافته بود . آنکه اشموئیل بنی اسرائیل را گفت : خدای تعالی طالوت را پادشاهی بفرستاد و نصب کرد . ایشان بانکار در آمدند که چگونه او را بر ما پادشاهی رسد و ما پادشاهی از او سزاوارتریم . آنکه بنقص او درآمدند که او را دست فراخی در مال نداده اند . جواب داد گفت : خدای او را بر شما برگزید و او را بسطت و زیادت داد . در علم و جسم از شما عالمتر است ، آن داند که شما ندانی و آن تواند که شما نتوانی . بیالا از شما برتر است از آن ، بقدر از شما بالاتر است چون از شما والاتر است از شما بالاتر است .

گفته اند در بنی اسرائیل دو سبط بودند یکی سبط نبوت و یکی سبط مملکت . سبط نبوت سبط لاوی یعقوب بود که موسی و هارون از آن سبط بودند و سبط مملکت سبط یهوداء بن یعقوب بود که داود و سلیمان از آن سبط بودند و طالوت از هیچ دو نبرد از سبط بنیامین بن یعقوب بود و با همه درویش است و مالی ندارد . اشموئیل گفت : باین چه تعلق دارد . خدای تعالی چو در او صلاحیت این می بیند او را برگزید بر شما و تفضیل و زیادت داد درین دو خصلت و باز نمود که او عالمتر از شماست . گفتند او خربنده است . گفت : اگرچه چنین است او داناست و شما نادان و آنکه نادان باشد خر باشد و خربنده بهرحال و برخرسایس و مستولی باشد اگرچه خربنده است . در تحت امر خرش نکنند . خر اولیتر که در زیر امر او باشد . خری داشت بافسار . فسارش از دست او بستند و افسری بر سر او نهادند بدل آن تا پس از آنکه بنده یک خر بود خداوند سیصد هزار خر باشد . این حدیثها بر قول آنکس

است که گفت : کان خربندجاً وهب منبه گفت : دباغ بود اگرچه دباغ چرب دست بود و استاد چو پوست پوست سگک باشد دباغت نپذیرد . کلبی گفت : مراد بعلم حربست ، علم کالزانیکه دانست تا مطابق و مناسب بسطت جسم بود که معنی او شجاعت است . اگرچه مردی شجاع بود که علم حرب نداند کارش برنیاید .

بنی اسرائیل^۱ بغایت دراز بودند . او از ایشان بسری و گردنی درازتر بود . در میان جمعی میرفتی از همه سر برداشته و گردن فراشته بودی . برای این بیالای آن عصا بود که از آسمان آوردند . بنی اسرائیل گفتند : اکنون آیت علامت و دلالت پادشاهی او چیست ؟ پیغامبر گفت یعنی اشموئیل : علامت پادشاهی او آنست که تابوت بشما آید و قصه و صفت او آن بود که گفتند خدای تعالی تابوتی بر آدم فرو فرستاد در صورت پیغمبرانی که از فرزندان او خواستند بودن و خانهایشان را باخر زمان که خانه رسول ما علیه السلام بود در آخرایشان از باقوتی صرخ و صورت و شیخ او در آنجا ایستاده^۲ در نماز و پیرامن او اهل البیت و اصحاب او بودند و در پیش او جوانی شمشیر بردوش نهاده برپیشانی او نوشته : این برادر و پسرعم اوست . مؤیدست بنصرت از قبل خدای عزوجل و خویشان و بنواعمام و انصار و خدم و خول او گرد بر گرد . نور سیماء^۳ یکی از ایشان فردا قیامت نور آفتاب را غلبه کند و این تابوت طولش سه گز بود . در عرض دو گز و از چوب شمشاد بود در زر گرفته بنزدیک آدم بود تا آنکه کی او را وفات آمد بوصی خود سپرد . شیت آنکه فرزندان آدم را یک بیک میدادند تا بایراهم علیه السلام رسید جون ابراهیم (ع) را وفات آمد تابوت باسمعیل سپرد که مهین فرزندانش بود . چون اسمعیل را وفات آمد بنزدیک پسرش قیدار نهاد . فرزندان اسحق با او منازعه کردند . گفتند : نبوت

۱ - بسیار .

۲ - در نماز ایستاده .

۳ - سم اسب .

از شما رفت ، تابوت باما دهی از آثار نبوت جز این نور با شما نماند یعنی نور محمد صلی الله علیه وآله وسلم . قیدار گفت : این وصیت پدر من است و من بکس ندهم . روزی خواست تا سر آن تابوت باز کند نتوانست و راه نیافت بر آن و منادی او را ندا کرد که یا قیدار سر این تابوت مگشای که ترا بر آن سبیل نیست . سر او نگشاید مگر پیغامبری این تابوت برگیر و بانزدیک پسر عمت بر ، یعقوب اسرائیل الله و بدوسپار . او برخاست و تابوت برگردن نهاد و از زمین حرم بیامد و روی بکنعان نهاد و یعقوب بکنعان بود . چون قیدار بنزدیک کنعان رسید تابوت صریری و آوازی بکرد که یعقوب بشنید . فرزندان را گفت : سوگند میخورم که قیدار آمد و تابوت آورد . برخیزی تا با استقبال او رویم . آنگه برخاست و فرزندان با او برفتند . چون چشمش بر قیدار افتاد بگریست و او را در برگرفت و گفت : یا قیدار ترا چه رسید که رویت زرد گشته است و تمت ضعیف ؟ دشمنی بتو رسید یا معصیتی کردی از پس پدرت اسمعیل ؟ گفت : این هیچ نبود و لکن آن نور که در پیشانی من بود انتقال افتاد برای آن چنین ضعیف و متغیراللون شده ام . یعقوب گفت : کجا وضع کردی در دختران . اسحق گفت : نه . در زنی عربی جرهمی نام او غاضره ^۱ یعقوب گفت : خدای تعالی او را بیرون نیارد الا در زنان عربی پاکیزه بی ^۲ . ای قیدار و من ترا بشارت دهم . گفت : بچه ؟ گفت : بآنکه غاضره که اهل تست بار بنهاد بهسری دوش شب . قیدار گفت : تو چه دانی و تو بزمین شامی داد و بر زمین جرهم است ؟ یعقوب گفت : بان میدانم که دوش درها آسمان دیدم بگشادند و فرشتگان را دیدم که رحمت و برکت فرو میآوردند و نوری دیدم از میان آسمان و زمین چون نور ماهتاب . دانستم که برای شرف محمد است صلی الله علیه وآله . پس قیدار تابوت یعقوب تسلیم ^۳ کرد و او برگشت ^۴ و روی بحرم نهاد . اهل او بار بنهاد

۱ - نسخه ج : صره .

۲ - نسخه ح : پاکان .

۳ - نسخه ح : سپرد .

۴ - نسخه ح : بازگشت .

بود به پسری و او را حمل نام برنهاده و نور محمدی در پیشانی او بود. آنکه تابوت در میان بنی اسرائیل می بود تا آنکه بموسی علیه السلام رسید. موسی توراۀ در آنجا نهادی و چیزی از ستاع خود. تا آنکه که در او وفات آمد. آنکه دست بدست میگردد تا باشموئیل رسید و آنچه خدای تعالی یاد کرد در تابوت بود. از امیرالمومنین علی علیه السلام روایت کردند که سکینه بادی بود سبک جهنده، آن را دو سر بود و روی ' چوروی آدمیان. مجاهد گفت: سری داشت چون سر گربه، دنبالی چون دنبال گربه و دوپرداشت. وهب بن منبه گفت: بشکل سر گربه ی بود. چون کالزاری بودی از آنجا آوازی بیامدی^۲، چون آواز گربه ایشان را یقین شدی که ظفر خواهد بودن. سدی گفت: در آنجا طشتی زرین بود بکارین. عبدالله گفت: در آنجا روحی بود که سخن گفتی. چون ایشان را خلافتی پدید آمدی سخنی گفتی که خلاف ایشان زایل شدی. عطاء بن ابی ریحان گفت: آیاتی و علامتی بود که ایشان شناختندی و ساکن شدند بآن قتاده و کلیبی گفتند: هر جای که تابوت بودی ایشان را بآن تسلی و طمأنینه بودی. مفسران گفتند: در تابوت عصا موسی بود و پارهای الواح او. چون الواح بینداخت بعضی از آن شکسته شد و پاره ی از آن ترنجبین که از آسمان فرو می آمد در تیه و دولوح از الواح تورایت و نعلین موسی (ابراهیم و روایتی) عمامه هرون و تابوت در میان بنی اسرائیل بود و چون در چیزی خلاف کردند آوازی از آنجا بیرون آمدی و حکم کردی از میان ایشان و چون کالزاری بود بمنزلت رایت در پیش داشتندی و بآن طلب فتح و ظفر کردند. چون بنی اسرائیل در خدای عاصی شدند. خدای عمالقه را برایشان مسلط کرد تا تابوت از ایشان بستاند و سبب آن بود که آن پیر را که اشموئیل را پرورد. نام او عیلی بود و او را دو پسر بودند و این پیر حبر و عالم ایشان بود و صاحب قربانشان بود و ایشان را

طعمه‌ی رسم بودی. این پسران او دست دراز کردند و خیانت کردند در قربان و چون زنان در بیت‌المقدس نماز کردندی در ایشان آویختندی و ایشان را رنجه داشتندی. خدای تعالی وحی کرد باشموئیل که عیلی را بگو که ترا دوستی فرزندان منع می‌کند از آنکه ایشان را زجر کنی از خیانت در قربان من و اظهار فساد در قدس من. بر من است که این مرتبه از تو بستانم و ترا و فرزندان را هلاک کنم. اشموئیل، عیلی را خبر داد باین، او بترسید و دشمنی روی بایشان کرد بالشکری عظیم. عیلی پسران را با لشکر بکارزار فرستاد و تابوت با ایشان بفرستاد و عیلی ترسان می‌بود از آن احدائی که ایشان کرده بودند که دایره بایشان بود او بر کرسی نشسته بود که یکی بیامد و خبر داد که لشکر بنی اسرائیل شکسته شد و پسران او را بکشتند و تابوت بردند. او از آن کرسی در افتاد و بمرد. کار بنی اسرائیل مختل شد و هرج و مرج پیدا شد و متفرق شدند تا آنکه خدای تعالی طالوت را پادشاهی داد و ایشان را گفت علامت ملک او آنست که تابوت بادست شما آید و قصه او آن بود که آنانکه تابوت برده بودند بدهی آوردند از دهها فلسطین که آن را اردود گفتند و در بتخانه‌ی که آنجا بود بنهادند و بازیر پای بت مهین نهادند. بامداد که درآمدند بت در زیر تابوت بود و تابوت بر زیر^۱. دگر باره تابوت زیر نهادند و بت بر زیر. دگر بار بامداد هم چنان بود. بایستادند و پای آن بت بمسماها بر پشت تابوت دوختند. بامداد که آمدند دست و پای بت شکسته بود و در زیر تابوت افکنده و بتان همه بر روی^۲ درآمدند، تابوت از آنجا بدر آوردند و بناحیتی از نواحی شهر بنهادند و اهل آن ناحیت را دردی در گردن، پدید آمد و بسیاری از ایشان بمردند. گفتند: شما نمیدانی که کس با خدای بنی اسرائیل بس نباشد. این تابوت از این

۱ - نسخه ح: زور.

۲ - نسخه ح: همه که آمدند دست و پای بت شکسته بود بروی درآمدند.

شهر و این ناحوت ببری. از آنجا بشهری دگر بردند. خدای تعالی در آن شهرجانوری پدید آورد مانند موش، هر که را بزدی بکشتی تا در شبان روز بسیار مردم بمردند. از آنجا بیاوردند و بصحرا در زیر خاک کردند. آنگاه آنجا آمدندی بطهارت کردن. هر کس که آنجا طهارت کردی او را ناسور و قولنج پدید آمدی، درماندند. آخر زنی بود از جمله سبی بنی اسرائیل از فرزندان پیغامبران. ایشان را گفت: ممکن نیست که شما را از این بلا خلاص باشد تا این تابوت در میان شما باشد، این تابوت از زمین خود بیرون کنی تا برهی. برفتند باشارت آن زن و گردونی بیاوردند و آن تابوت بر آن گردن نهادند و در گردن دو گاو قوی بستند و آن گاو از ولایت خود بیرون آوردند و سرایشان در بیابان نهادند. خدای تعالی چهار فرشته را موکل کرد بر آن گاو تا ایشان را می رانند تا بزمین بنی اسرائیل. آنگه رننها بگسستند و تابوت آنجا رها کردند و ایشان برگشتند. بامداد که بنی اسرائیل بیرون آمدند از شهر تابوت دیدند شادمانه شدند و برگرفتند و بسرای طالوت بردند و کار او و مملکت او بحضور تابوت مستقیم شد. **عبدالله عباس** گفت: فریشتگان برگرفتند در هوا و با بیت المقدس آوردند. **قتاده** گفت: تابوت موسی علیه السلام در تیه رها کرد بنزدیک یوشع بن نون. او نیز آنجا رها کرد و فریشتگان از آنجا با نزدیک طالوت آوردند. **عبدالله عباس** گفت: تابوت و عصاء موسی در بحیره طبریه است در دریای طبرستان و پیش از قیامت از آنجا برآرند و این در عهد صاحب الزمان علیه السلام باشد. چون طالوت لشکر فصل کرد و از بیت المقدس بیرون آمد. هفتاد هزار مرد مقاتل بودند و گفنه اند هشتاد هزار کس از آن لشکر و از آن شهر باز نایستاد الا پیری یا بیماری یا نابینائی یا معذوری برای آنکه چون تابوت بدیدند متیقن شدند بنصرت و ظفر طالوت گفت: مرا باین جمع و انبوه حاجت نیست. هر کس که او بعمارتی یا بتجارتی یا کدخدای یا اصلاح معیشتی مشغول بوده است با سر کار خود باید شدن. کسی باید که با من بیاید که جوانی بسیط باشد. فارغ دل که همه همت او قتال بودی.

ازین شرط هشتاد هزار مرد جمع شدند و براه بیامدند. گرمای گرم بود و آب کم بود. گفتند: یا طالوت، این راهی دراز است و آب کم است. از خدای درخواه تا جوی^۱ آب براند اینجا. طالوت گفت: من این در خواهم از خدای و خدای اجابت کند و لکن ابتلا کند شما را بان. خدای شما را امتحان و آزمایش میکند بجوی. عبدالله عباس و سدی گفتند: جوی فلسطین خواست و قناده و ربیع گفتند: آبی است از میان اردن و فلسطین خوش و ابتلاء آن بود که گفت: هر که از این جوی آب خورد از من نیست^۲ یعنی نه از اهل دین من است و هر کس که از این آب باز نخورد او از من است و از اهل دین و طاعت منست. گفتند: ایشان را که از این جوی نخورید. اگر خورید بیشتر از کفی مخورید. استثال نکردند و التفات نکردند و همه از آن جوی آب خوردند و تمام خوردند الا اندکی که خدای تعالی استثنا کرد از او. در آن اندک خلاف کردند که از آن آب نخوردند. سدی گفت: چهار هزار بودند و جمله مفسران گفتند: سیصد و سیزده مرد بودند. با یکدیگر گفتند: این مجال باشد ما را گفتن که بر کنار آب ایستاده، آب مخوری. بیای تا آب تمام بازخوریم و برگیریم که از اینجا که بگذریم دگر آب نباشد تا فردا این ابلهان که نخورده باشند به تشنگی بمیرند. ما را مسکه و قوت باشد. این بگفتند و آب بسیار باز خوردند و چهار پایان را سیراب کردند و آن سیصد و سیزده مرد بهری نخوردند و بهری کفی آب بیش نخوردند. آنانکه آب تمام خورده بودند تشنگی برایشان غالب شد و لبهایشان سیاه شد. چندانکه آب خوردند سیر نشدند و بر کنار آن جوی بماندند. ضعیف و بی قوت و عمر نتوانستند کردن و بکالزار گاه نرسیدند و بفتح حاضر نیامدند و آنانکه اندکی خورده بودند تندرست و قوی بجوی بگذشتند و از تشنگی

۱ - نسخه ح: خوب.

۲ - نسخه ح: آواز منست و از اهل دین و طاعت منست.

هیچ زیان نرسید ایشان را. چون بگذشت به رود یعنی طالوت و آن جماعت اندک از مؤمنان سیصد و سیزده^۱ مرد که با او بودند گفتند، یعنی آنان که منافقان بودند که آب بسیار خورده بودند، ما را طاعت نباشد و قوت با جالوت و لشکرش. این بگفتند و از طالوت برگشتند (و از آن جماعت اندک بودند که با طالوت برفتند) آنکه که بیرون آمدند این سیصد و سیزده مرد. برای جالوت و لشکرهای او این جماعت اندک در برابر آن جموع و جنود بایستادند برای آنکه بایمان و اعتقاد درست در رفته بودند. چون سواد ایشان دیدند از بیاض صفاء اعتقاد زبان بدعای برگشادند که پروردگار ما و سید ما. صبر بر ما ریز و از آن چندان بر ما ریز تا آنجای فارغ و تهی شود. ما را ثبات قدم ده. پای ما برجای دار. بارخدا یا ما را مدد فرست بدو چیز: به صبر و نصر. صبر بر ما و نصر بردشمنان ما که کافرانند. ایشان بخواستند. خدای اجابت کرد. صبر و نصرت فرورستاد. ایشان لشکر جالوت را بهزیمت کردند و داود جالوت را بکشت:

ایشان^۲ بود پدر داود علیه السلام با سیزده پسر و داود بسال کمتر بود. روزی پیامد. پدر را گفت: ای پدر، من در قفا گوسپند میروم و فلاسنگ بدست گرفته هیچ نیست که من خواهم که بفلاسنگ بزنم والا اصابت باشد و هر کرا بزنم بفلاسنگ بیفکنم. پدر گفت: بشارت باد ترا که خدای تعالی روزی تو در فلاسنگ تو نهاده است. روزی دگر آمد و گفت: ای پدر، گوسپندی می چرانیدم، در بیشه شدم. شیری دیدم خفته، برفتم و بر پشت او نشستم و او را بتاختم و او مرا نیاززد. پدر گفت: این چیز است که خدای بتو خواست. روزی دگر آمد گفت: ای پدر، من در کوه میروم و خدای را تسبیح میکنم. هیچ سنگ نیست والا بتسبیح من خدای را تسبیح میکند. پدر گفت: این چیز است که خدای ترا داده است. چون دولشکر

۱ - نسخه ح: مرد بود.

۲ - نسخه ح: ایشار.

روی بهم آوردند جالوت کس فرستاد بطالوت تا پیش من آی بکالزار یا کسی را پیش من فرست. اگر او مرا بکشد ملک من شمارا باشد. طالوت بفرمود تا درلشکر او ندا کردند که کیست که بمبارزت جالوت بیرون شود و من که طالوتم دختر باو دهم و ملک با او بخشم بدو نیمه؟ کس اجابت نکرد که آن ملعون، مهیب مردی بود وشجاع و منکر. طالوت پیغامبر را گفت: دعا کن خدای را و از خدای درخواه تا ترا خبر دهد از کار این کافر. اشموئیل دعا کرد. خدای تعالی جبرئیل را فرستاد قرنی در او روغن قدس و تنوری از آهن و گفت: خدای میگوید کشنده جالوت مردی باشد که این قرن بر سر او نهند، روغن در قرن بجوشد و از قرن بیرون آید و گرد سر او برگردد چون تاجی و برویش فرو نیاید و در این تنور آهن شود، این تنور یک اندام او باشد نه پیش و نه کم. طالوت آن جماعت حاضران را بخواند و تجربه کرد. بر هیچکس راست نبود. خدای تعالی وحی کرد که این مردان فرزندان ایشا است. ایشا فرزندان خود را حاضر کرد. دوازده مرد شجاع تمام بالا جسیم و سیم، یک یک را عرضه میکرد بر آن قرن و روغن هیچ نمی جنبید و در میان ایشان یکی بود ببالا از همه درازتر و بتن از همه ضخمتر، هر بار او را عرض میکرد وفایده نبود. خدای تعالی وحی کرد بدو که چه چشم درین جسم طویل زدهی. ما مردان را بصورت ننگریم و لکن ایشان را بصلاح دل نگریم. اشموئیل ایشا را گفت: ترا فرزند دگر هست؟ گفت: نه. جبرئیل آمد که دروغ میگوید. پیغامبر گفت: چرا چونین گوئی^۲، خدای تعالی میگوید که تو دروغ میگوئی. گفت: خدای راستگر است^۳ من دروغ میگویم. مرا پسری است، کهنترین فرزندان است برای آنکه کوتاه است و حقیر است، شرم داشتم که مرمان او را بینند. داود نام است، خود

۱ - نسخه ح: زخم تر.

۲ - نسخه ح: گفتی.

۳ - راستیگر.

در میان مردم نیارم او را و در کوه گوسپند میچرانند و داود علیه السلام مردی بود کوتاه و حقیر و زرد روی و بیعاش شکل ، ازرق چشم ، اندک موی . طالوت گفت : ما برویم و او را به بینیم . برفت با جماعتی ، او را یافت بر کوه ، گوسپند میچرانید و رودی عظیم بیامده بود و او آن گوسپندانرا دو دو برگردن میگرفت و با این کنار میآورد . چون طالوت او را بدید گفت : این است لاشک . این که بر بهایم رحیم است بر مردمان رحیم تر باشد . او را پیش خواند و آن قرن بر سر او بنهاد ، آن روغن درو بجوشید و گرد سراو برگردید مانند اکیلی . طالوت او را گفت : ترا افتد که با جالوت کالزار کنی و او را بکشی و از ملک من نیمه ای ترا باشد و دختر خود را بتو دهم . داود گفت : بلی . طالوت گفت : از خویشتن هیچ یافته ای که قوت این کار داری؟ گفت : بلی . وقت ها شیر بیاید و تعرض گوسپند من گند یا پلنگ یا گرگ . من بگیرم ایشان را ، دست در زفرایشان کنم و درم و بیندازم . گفت : بیا تا برویم . با لشکرگاه آمدند . داود علیه السلام در راه که میآمد سنگی آواز داد او را که مرا بردار که من سنگ هرونم که فلان پادشاه را بمن بکشت ، برگرفت و در توبره نهاد بسنگی دیگر بگذشت . آواز داد که مرا بردار که من سنگ موسی ام که فلان پادشاه را بمن بکشت ، بسنگی دیگر رسید ، آواز داد که من سنگ توام که هلاک جالوت درمن نهادند خدای تعالی مرا برای تو میداشت ، برگرفت و در توبره نهاد . چون جالوت سلاح در پوشید و صفها کالزار رامت کردند ، جالوت بیرون آمد براسبی گرانمایه نشسته و سلاح تمام پوشیده ، مبارزه خواست طالوت اسبی نیکو بیاورد و سلاح تمام تا داود در پوشید و برنشست . پاره ای برفت و باز آمد . مردم گفتند کودک است بترسید . گفت : ایها الملک ، این سلاح نه ساز من است و من کالزار را بقوت خدای کنم نه بعدت و سلاح ، مرا رها کن تا چنان کالزار کنم که مرا باید . گفت : تودانی . آن سلاح بکند و پیاده شد و آن نویر در برافکند و فلاسنگ بدست گرفت و پیش جالوت آمد و جالوت مردی مذکور بود بقوت و شدت و شجاعت

و به تنها بر لشکرهای گران حمله بردی و ترك بر سر داشت سیصد من آهن بود. چون در داود نگرست ترسی از او در دلش افتاد. گفت: تو آمده‌ای! بقتال من! گفت: بلی. گفت: سلاحت کجاست؟ گفت: سلاح من این فلاسنگ است. گفت: سنگ بسگ اندازند. گفت: تو از سگ بدتری. گفت: لاجرم گوشتت ببخشم از میان سباع زمین و مرغ هوا. گفت: با خدا گوشت تو ببخشیدم. آنکه دست فراز کرد و یک سنگ برآورد. گفت: بنام خدای ابراهیم و در فلاسنگ نهاد و دیگری برآورد و گفت: بنام خدای اسحق و در فلاسنگ نهاد و دیگری برآورد و گفت: بنام خدای یعقوب و در فلاسنگ نهاد و هر سه یکی شد. او بینداخت. خدای تعالی با درای ماکل کرد تا آن سنگ را می برد تا بر میان ترك جالوت آمد و ترك فرو شد و بسر و پیشانی او بیرون شد و از قفایش بیرون افتاد و در قومی آمد که در پس پشت او نشسته بودند و سی مرد را بکشت و جالوت بیفتاد و مرد و لشکر بهزیمت رفتند. داود بیامد و پپای جالوت در آویخت و او را پیش طالوت کشید و بیفکند و مسلمانان شاد شدند و او را دعا کردند. چون با شهر آمدند داود گفت، طالوت^۲ را، وفا کن با آن وعده که کردی. طالوت گفت: تو میخواستی دختر من را بحکم خود کنی. بی صدیقی. گفت: تو بر صدق شرط نکردی پیش از کشتن جالوت و من چیزی ندارم که بصدق دختر تو دهم. طالوت گفت: من از تو چیزی نمی خواهم که تو نداری. تو مرد کارزاری و ما را در این کوهستان دشمنان هستند اغلف یعنی ختنه ناکرده. چون دویست مرد از ایشان و بعلامت حلقه ایشان با پیش من آری. من دختر بتو دهم. او بیامد. بآنجا رفت ایشان را هر که را یافت می کشت و غلفه ایشان با رشته می کرد تا تمامی دویست کس را بکشت و نشان را با پیش طالوت آورد. طالوت دختر باو داد و انگشتری ملک در دست او کرد. داود بر سریر نشست و بعدل مشغول شد و مردم به او اقبال کردند و مایل شدند باو. جماعتی مفسران

روایت کردند که طالوت حسد برد برداود و قصد کشتن او کرد. داود بگریخت و در کوهی پنهان شد و طالوت در طلب او عالم خراب کرد و هر کس از علما و احبار بنی اسرائیل که او را نهی کردند از کشتن او، او را بکشت تادر همه بنی اسرائیل جز یک زن نماند از نژاد علما، او را پنهان کردند و بعضی مفسران گفتند. پیغامبر بود و اگر این روایت درست باشد صغیره و کبیره در حق او ممنوع بود پس اولی باشد که کتاب را صیانت کنند از حدیثهای مطعون و گفته اند طالوت چهل سال پادشاهی کرد و ملک به داود سپرد و باپیش خدای تعالی شد و کار داود در ملک مقرر شد و بنی اسرائیل جمله براو مجتمع شدند.

داود^۱

و گفته اند طالوت چهل سال پادشاهی کرد و ملک بداد و سپرد و بایپیش خدای تعالی شد و در کار داود ملک مقرر شد و بنی اسرائیل جمله باو مجتمع شدند و خدای تعالی او را ملک داود پادشاهی^۲ و نبوت داد. او از فرزندان یهودابن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم علیه السلام^۳ بود. باز آموخت او را آنچه خواست. بعضی مفسران دیگر گفتند مراد صنعت^۴ درع است یعنی زره کردن. گفتند: هر روز درعی پرداختی و بمبلغی فروختی تا از آنجا مالی عظیم جمع کرد و بعضی مفسران دیگر گفتند بیشتر از یکسال آن صنعت نکرد و هر روز یکی تمام کردی سیصد و شصت درع تمام بکرد و درع نیک و باو منسوب است و شعرا در نظم و نثر بیاوردند و بعضی دیگر گفتند مراد منطق الطیر و کلام النمل^۵ است و گفته اند زبور است و گفته اند آواز خوش است که حق تعالی کس را آواز چنان نداد که داود را^۶. او چون در زبور خواندن آمدی و خوش و سبب پیرامن صومعه او بایستادندی و طیر در هوا صاف بر کشیدندی تا اگر کسی ایشان را بدست بگرفتی بی خبر بودندی. اگر آواز او به آبروان رسیدی آب از رفتن و باد از جستن باز ایستادی و آنانکه آواز او شنیدند در عهد^۷ مزامیرو انواع او تار و ملامهی بساختند. ضحاک گفت از عبدالله عباس که مراد آن سلسله

۱ - داستان داود از روی نسخه خطی ۴۴۰۲ تهیه و بانسخه حسن زاده مقابله و تصحیح

گردید.

۲ - نسخه ح: ملک و حکمت داد و پادشاهی و نبوة.

۳ - علیهم السلام. ۴ - دروع.

۵ - و کلام النمل است. ۶ - و چون.

۷ - در عهد او.

است که خدای تعالی برای او از آسمان فرو گذاشتی روز حکم^۱ آن چون در هوا حادثه پدید آمدی آن سلسله بجنبیدی و آواز کردی و او^۲ خبریافتی از آن حادثه و سر این سلسله به مجره پیوسته بود و آخرش ببالای^۳ داود بودی بقامت مردی قوت و احکامش قوت آهن بود و رنگش رنگ آتش بود و حلقه‌هایش گرد بود مفضل بانواع جواهر مسمر بقضیهاء لؤلؤتر هیچ خداوند عاها و بیماری و دست در او نزدی الا شفایافتی و آن سلسله در عهد داود علیه السلام بجای بینة و سوگند بود بین المدعی والمدعی علیه . چون کسی بر کسی دعوی کردی پیش او حاضر آمدندی . او دعوی بشنیدی . آنکه مدعی را گفتی برخیز و سلسله بگیر . او دست بکشیدی اگر بر حق بودی دستش بسلسله رسیدی و اگر بر حق نبودی سلسله بر بالا شدی تا آنکه که بر آن مکر و خدیعة بساختند و آن آن بود که مردی جوهر گرانمایه بود و دیت پیش کسی بنهاد بوقت مطالبه مرد گفت ودیعة با تو دادم . بحکومت پیش داود افتاد . مرد ودیعة دار بایستاد و عصا بگرفت و مجوف کرد و آن جوهر در میان عصا بنهاد . چون مراد او را بحکومت پیش داود برد و دعوی کرد او گفت این ودیعة که او میگوید من باو داده‌ام . داود اول مدعی را گفت برخیز و دست بسلسله دراز کن مرد برخاست و گفت بار خدایا اگر دانی که من در این دعوی بر حقم و این ودیعه با او سپرده‌ام و او را واجب است که با من دهد دست من بسلسله رسان . دست دراز کرد و سلسله بگرفت .

داود علیه السلام مدعی علیه را برخیز، تو نیز دست بسلسله کن . او برخاست و آن عصا بدست گرفته و صاحب ودیعه را گفت این عصا من دار تا من این سلسله

۱- حکم او

۲- او در خبر .

۳- سرداود .

۴- در متن «برخواست» آمده .

۵- در متن «برخواست» آمده

۶- نسخه ح : عصای من دار .

بگیرم. آنگه گفت بار خدایا اگر دانی که این ودیعه که او دعوی میکند باو رسیده است و در دست او حاصل شده است، بار خدا دست من بسلسله رسان. این بگفت و سلسله بدست بگرفت.

داود علیه السلام از آن کار تعجب فرو ماند. جبرئیل آمد و گفت دانی که این مرد چه مکر کرد و این قصه شرح داد. داود علیه السلام مرد را بخواند و جوهر از او بستد و مکر او بر مردمان آشکارا کرد و خدای تعالی این سلسله برداشت. خدای تعالی او را بکشتن جالوت صنعت درع درآموخت. او را درع کردن و آئین درع پوشیدن و این درعی کرد که پیش از او کسی چنان درع نکرده بود و درعی درپوشید که پیش از او کس چنان درع درنپوشیده بود و آن درعی بود که سینه داشت و پشت نداشت. ابوهریره روایت کرد. از رسول صلی الله علیه وآله وسلم، گفت: زرت چشم خجسته باشد و داود علیه السلام از زرق چشم بود. خدای تعالی گفت: کوهها را مسخر کردم با او تا تسبیح میگردند بیامداد و شبانگاه و مرغان را نیز مسخر کردیم برای او، همه او را مطیع بودند. درخبر است که داود علیه السلام در محراب زبور خواندی، مرغان هوا بیامدندی و بر بالای صومعه او پردرپر گسترزدندی بسماع آواز، همه با فرمان او رجوع کنند و مطیع او باشند و ما ملک او را قوی کردیم و قوت دادیم. عبدالله عباس گفت: از او قوی تر پادشاهی نبود در عهد او و هر شب سی و سه هزار مرد محراب او نگاهداشتندی. عکرمه گفت از عبدالله عباس که دو مرد از بنی اسرائیل پیش داود آمدند و یکی بردیگری دعوی کرد که او گاوی از آن من غصب میدارد و مدعی ضعیف بود و مدعی علیه قوی بود. داود مدعی را گفت بیسته داری؟ گفت: نه. مدعی علیه را گفت: تو که صاحب بدی بیسته داری؟ گفت: نه. گفت: برخیزید تا من در کار شما نگرم. ایشان برفتند. داود آن شب در خواب دید که او را گفتند

این مرد مدعی علیه را پهنش خوان و بفرمای تا او را بکشند و از خواب درآمد و گفت این چه خواب است که من دیدم و اعتماد نتوان کردن. توقف باید کرد، یکبار دیگر بدید توقف کرد، دیگر باره بدید با تهدید. کس فرستاد و ایشان را حاضر کرد و گفت خدای مرا فرموده است و وحی کرد بمن در خواب که تو مدعی علیه هستی ترا بکشم. گفت: مرابی بینتی بکشتی؟ گفت: مرا نگفتند که بینت طلب کنم مرا امری کردند بقتل تو و من فرمان خدای را تأخیر نکنم. چون مرد بدانست که لابد او را بخواهند کشتن گفت یانبی الله دانی تا قله من چیست. من پدر این مرد را بکشته‌ام و این گاو را از او بسته‌ام، مرا نه برای گاو میفرماید کشتن خدای برای خون آن مرد. میفرماید. داود علیه السلام بفرمود تا او را بقصاص آن مرد بکشند باقرار او. و هیبت او (داود) در دل بنی اسرائیل سخت شد، ما او را حکمت دادیم یعنی نبوت. در اخبار آمد که اوریان حیوان زنی را میخواست و او بسی بجمال بود و داود نودونه زن داشت و در شرع او روا بودی. داود نیز خطبه کرد و او را بخواست. اهل و خویشان و اولیاء آن زن رغبت بدادود کردند برای حرمت و مکان او از نبوت و این در شرع و عقل روا باشد و منعی نیست از او و اگر این معنی بر خفیه و پوشیدگی رفته باشد نیز می نبود از وجوهی که گفتند این قریب تر است و توبه و استغفار او از این بود و سخت تر حال او آن است که گویند ترك مندوب بود و پیغمبران ترك مندوب بسیار کنند و حدیث عشق داود زن اوریان را و اوریان را فرستادن و در پیش تابوت داشتن و قصد آنکه تا او را بکشند تا او زن او را با زنی کند این هم قبیح است و هم منفر و لایق حال انبیا نباشد. چون ببالای محراب فرو جستند و در نزدیک داود شدند، بترسید از ایشان، برای آنکه بی دستوری درآمدند و او را وقت عبادت بود و درین وقت عادت نبودی که کس پیش او رفتی. ایشان چون دیدند که داود بترسید گفتند مترس، ما دو گروهیم مخاصم که بهری از ما بر بهری بغی کرد. میان ما حکم کن بحق و ما را راه‌نمای براه راست داود گفت آن بغی چیست و آن باغی کیست

بگوی تابش نوم . آنکه مدعی آغاز کرد و گفت و گفت: این برادر من است مفسران گفتند چون داود زن را بخواست، رنجی بادل اوریا آمد . خدای تعالی دوفرشته را فرستاد برصورت دو مرد با پیش داود آمدند بشکل دو مخاصم تا او را تنبیه کنند بر آنچه کرده بود . پیامدند و دستوری خواستند . دربان گفت که این نه وقت آن است که کسی پیش داود رود .

این وقت عبادت است او را ، شما بیاید رفتن تا چون داود بیرون آید و بحکم- گاه بنشینند . باز آمدند و حدیث خود عرضه کردند . ایشان فرشته بودند ، اذر باز گشتند و راه بام گرفتند و از بام فرو جستند و گفتند از کوه محراب فرو آمدند، برای آن داود از ایشان بترسید و گمان برد که جماعتی دشمنانند که بقصد او آمده اند . ایشان گفتند لا تخف . آنکه بجای متخاصمان بنشستند و یکی بمنزله مدعی شد و یکی بمنزله مدعی علیه و مدعی گفت: این برادر من است، او نودونه میش دارد و من یکی دارم مرا گفت بامن گذار آن را و مرا کافل آن کن تا تکفل آن من کنم و با من درسخن گفتن مغالبه کرد و بر من غالب شد . داود گفت: بتحقیق که ستم کرد ترا بخواستن میش تو به میش های او و بدرستی که بسیاری از شریکان ستم می کنند برخی آنها بر برخی مگر آنانکه گرویدند و کردند کارهای شایسته . بسیاری انبازان و آسختگان با یکدیگر بغی میکنند الا آنانکه ایمان دارند و عمل صالح کنند و ایشان اند کند داود گمان برد که ما او را امتحان کرده ایم یعنی بدانست ، پس آرزش خداست خدایش را و برکوع درآمد ، بتن رکوع کرد و بدل رجوع کرد .

مفسران گفتند چهل روز سر از سجده برنداشت و چندان بگریست که پیرامن او بآب چشم او گیاه برست .

حق تعالی گفت : بیامرزیدم او را و با او از سر عتاب برفتم و با آن منزلت از

ثواب که او را فوت شد بترك آن مندوب بفضل باو دادیم و او راست نزدیک ما
قربت و نزدیکی برحمت و نیکوئی بازگشتن با ثواب .

خدای تعالی گفت یا داود ما ترا خلیفه کردیم در زمین میان مردمان حکم
کن بحق و پی هوی مروکه ترا گمراه کند از راه خدای آنان که از راه خدای گمراه
شوند و عدول کنند و بر فرمانهای او کار نکنند ایشان را عذاب سخت باشد .

سلیمان

... و نیز یاد کن داود را و سلیمان را. پسر داود بود. حکم کردند در کشتی وزرعی ... **قتاده و زهری** گفتند: دو مرد بنزدیک داود علیه الصلوة والسلام آمدند یکی صاحب زرع بود و یکی صاحب گوسفند. بشب گوسفندان این مرد در کشت او افتاده بودند و تباهی کرده. او گفت: یا رسول الله دوش گوسفندان این مرد زرع من تباه کرده اند. داود علیه الصلوة والسلام گفت: بدانید تا بهای زرع چند است و بهای گوسپند چند است؟ بدانستند رامت بود. صاحب گوسپند انرا گفت: گوسفندان را با و ده بفوض زرع او. مرد گوسپند تسلیم کرد. چون باز گشتند سلیمان ایشان را دید. گفت: پدرم میان شما چگونه حکومت کرد؟ گفتند: چنین و چنین رفت و گفت: اگر حکم من کردمی جز این کردمی. برفتند و داود را بگفتند. داود او را بخواند و گفت: چگونه حکم کردی اگر تو حاکم بودی. گفت: گوسفندان بصاحب زرع دادمی تا میداشتی و انتفاع میگرفتی به شیر و آنچه آن را باشد و زرع بخداوند گوسپند دادمی تا بکشتی و عمارت میکردی تا بعد آن باز آمدی که بود اول بار که گوسپند خورده بود. آنکه زرع با خداوند زرع دادمی و گوسپندان با خداوند گوسپند چه هر ضیعتی و اهلش آن و این را شاید و این آن را. داد و گفت: نیکوگفتی:

در اخبار آورده اند که داود علیه السلام را چند پسر بود. او خواست بداند که کیست تا خلافت و نیابت او را شاید که بجای او باشد. از خدای درخواست تا باز نماید او را. خدای تعالی باین طریق او را اعلام کرد. و مسخر کردیم برای سلیمان

باد سخت را تا فرمان او میرفتی تا بآن زمین که باو برکت کردیم از شام و بیت المقدس. مفسران گفتند سلیمان را علیه السلام بساطی بود چهار فرسنگ در چهار فرسنگ بطول و عرض. چون بسفیری خواستی رفتن یا بغزوی، ساز و لشکر را برآن بساط نشانندی و بادی عاصف را فرمودی تا بساط برگرفتی و در هوا بردی. آنکه باد نرم را فرمودی تا براندی تا بانجا که او خواستی. بامداد یکماه راه بردی و شبانگاه یکماه باز آوردی. وهب گفت: ما را حکایت کردند که بناحیه بغداد نوشته دیدند که بعضی اصحاب سلیمان نوشته بودند اما از انس و اما از جن که ما فرود آمدیم آنجا و نه ما بنا کردیم اینجا را و بنا کرده یافتیم بامداد از اصطخر پارس آمدیم و اینجا قیلوله کردیم و نماز شام بشام باشیم انشاءالله و ما بهمه چیز عالمیم ودانا.

* * *

مقاتل گفت: روزی مرغکی بسلیمان علیه الصلوٰة والسلام بگذشت و صفیری میزد. سلیمان علی نبینا و علیه الصلوٰة والسلام اصحاب خود را گفت: دانید که این مرغک چه گفت؟ گفتند: نه یا رسول الله. گفت: میگوید: خدای ترا کراست و ظفر داد بردشمن. میروم تا بچگان خود را تعهدی کنم و باخدمت تو آیم. برفت سلیمان صلوات الله علیه گفت اکنون بنگرید تا باز آید. ساعتی باز آمد و بایستاد و صفیری بزد. سلیمان علیه الصلوٰة والسلام گفت: میدانید تا چه میگوید؟ گفتند: نه. گفت: میگوید: من نیم خرما خوردم. خاك بر سر دنیا. کلبی گفت: از راوی دگراز کعب الاحبار که او گفت: روزی مرغکی که او را ورشان گویند بنزدیک سلیمان (ع) آوازی کرد. او گفت: دانید تا چه میگوید؟ گفتند: نه. گفت میگوید: بزائید برای مرگ و بنا کنید برای پیرانی. روزی فاخته نزدیک سلیمان (ع) آوازی کرد. گفت: دانید تا چه میگوید؟ گفتند: نه. گفت میگوید: چنانکه کنی ترا جزا دهند. هدهدی بانگ کرد. گفت: دانید تا چه میگوید؟ گفت: نه. گفت: میگوید: هر که اورحمت نکنند برو رحمت نکنند. صردی بانگ کرد. گفت: میگوید: از خداوند تعالی آمرزش

خواهید ای گناهکاران. برای آن رسول (ص) نهی کرد از کشتن او. طوطی بانگ کرد گفت: میگوید: هر زنده بمیرد و هر نوی کهن شود. فرشتگی بانگ کرد گفت میگوید: خیری تقدیم کنید تا بیایید. برای رسول (ص) نهی کرد از کشتن او. کبوتری بانگ کرد گفت میگوید: تسبیح میکنم خداوند تعالی را چندآنکه آسمان و زمین بآن پر شود. قمری بانگ کرد. گفت میگوید: سبحان ربی الاعلی. گفت: کلاغ لعنت میکند بر باجستان و زغن میگوید: همه چیز هلاک شود مگر خدای تعالی. و گفت اسفروید میگوید: هر که خاموش بود سلامت یابد. و گفت بیغا میگوید: وای بر آنکه دنیا همت او باشد. گفت بزغ در بانگ میگوید: پاک است خداوند تعالی که او مذکور است بهر جای. چرخ میگوید: سبحان ربی القدوس. باز میگوید: سبحان ربی و بحمده. مکحول گفت: در آجی بنزدیک سلیمان علیه الصلوة و السلام آوازی کرد گفت میگوید که الرحمن علی العرش استوی.

مجید بن کعت القرطی گفت: که ما را روایت کردند که لشکر گاه سلیمان صد فرسنگ بود. بیست و پنج فرسنگ انس را بود و بیست و پنج فرسنگ جن را بود و بیست و پنج فرسنگ وحش را بود و بیست و پنج فرسنگ مرغان را و او را هزار خانه بود از آبگینه بر چوب نهاده سه صد خانه را زنان آزاد دراو بودند و هفتصد خانه کنیزکان او بفرمودی تا باد عاصف ایشان را بر گرفتی و باد نرم ایشان را بردی و وحی کردند باو که ما تقدیر کردیم که در ملک تو هیچکس چیزی نگوید و الا باد آواز او بگوش تورساند.

مقاتل گفت: جنیان برای او بساطی یافتند از زر و ابریشم یک فرسنگ در یک فرسنگ و او را سریری بود زرین. آن سریر در میان آن بساط بنهادندی و سه هزار کرسی از زر و سیم. پیرامن آن سریر بنهادندی. پیغمبران بر کرسی های زرین بنشستندی و علما بر کرسیهای سیم و گرد بر گرد ایشان انس بایستادندی و از پس ایشان جن

بایستادندی و از بالای سر ایشان مرغان پر درپر گسترده‌اندی چنانکه آفتاب برین بساط نیفتادی و باد صبا بساط برداشتی بامداد یکماهه راه بردی و نماز شام یکماهه راه باز آوردی . **و هب منبه** گفت : یک روز سلیمان علیه الصلوة والسلام برین مرتبه که گفتیم ببرزگری بگذشت و او زمین سپرد . برنگریده سلیمان را دید باین جلالت . گفت : آل داود را ملکی عظیم دادند .

حق تعالی باد را فرمود تا آواز او بگوش سلیمان علی نبینا و علیه الصلوة والسلام رسانید . سلیمان باد را گفت : بساط را فرو نه . باد بساط را فرو نهاد و او آن برزگرا بخواند . گفت بگوش من رسید آنچه گفتمی و برای او فرود آمدم تا ترا این بگویم . نگر تا تمنای این نکنی که ثواب یک تسمیح که بنده مؤمن از دل بگوید بنزدیک خداوند تعالی بیش ازین و به ازین باشد . مرد گفت خداوند تعالی غمهایت را ببرد چنانکه غم مرا ببردی باین گفتار . **و هب منبه** گفت از **کعب الاحبار** که او گفت : چون سلیمان علیه الصلوة والسلام برنشستی جمله چشم و خدم را با خود بردی و درپیش بساط او ایشان را بساطی بود که در آنجا هر کس بکار خویش مشغول بودی ، از نان پختن و طبخ کردن و برین بساط میدانی بود که بر او اسپان تاختندی و باد ایشان را برگرفتی و آنجا بردی که سلیمان فرمودی . یک روز هاد را فرمود تا او را از اصطخر برگرفت تا یمن برد . در راه بمدینه رسول (ص) بگذشت . گفت : این سرای حجره پیغمبر است که در آخر زمان ، خنک ، او را دریا بد و بایمان آرد و او را متابعت کند و باو اقتدا کند . چون بمکه رسیده پیرامن خانه کعبه ، بت می پرستند . سلیمان از آنجا بگذشت خانه کعبه در خدای بنالید . گفت بار خدایا ، پیغمبری از پیغمبران تو بر من بگذشت و جماعتی اولیاء و انبیاء و مؤمنان با او فرود نیامدند و آنچه نماز نکردند و پیرامن من بت می پرستیدند . حق تعالی گفت : اندیشه مدار که من چنان سازم که پیرامن تو چندان رکوع و سجود کنند و ذکر تسمیح من کنند که آنرا حدی نبود و پیغمبری را در آخر زمان بفرستم که ترا قبله او کنم که او و امت او در نماز روی بتو آرند و

به حج و زیارت قصد توکنند و از اقصای عالم روی بتو نهند چنانکه (مرغان) رو باشیانه خود نهند و یاسه ایشان بتو چنان باشد که چنین شتر به بچه اش و مادر بفرزندش و ترا پاک کنم از بتان و بت پرستان . سلیمان علی نبینا علیه الصلوة والسلام از آنجا بگذشت بوادی السدیر، وادئی است در طایف و از آنجا بوادی النمل آمد . **قتاده** و **مقاتل** گفتند وادی النمل بشام است و سلیمان علی نبینا و علیه الصلوة والسلام یک روز آنجا رسید با لشکری، بر بساط نبود . بر زمین بر پشت اسپ . مورچه گفت و گفتند او رئیس و پیشوای مورچگان بود و چندان بود که گوسفندی بزرگ (بر) داشت . **نوق الحمیری** گفت: چند گرگی بود . **ضحاک** گفت: نام او طاحه ببالای بلند برآمد و آواز درداد بمورچگان . ای مورچگان در خانه شوید که نباید که سلیمان و لشکرش شما را در پای شکنند و ایشان بی خبر باشند . باد این خبر بگوش سلیمان (ع) رسانید . سلیمان علی نبینا علیه الصلوة والسلام بخندید ازین گفتار و کس فرستاد و آن مورچه را بخواند . گفت: چگونه مورچگان را از ظلم من بترسانیدی و من پیغامبری ام عادل مورچه گفت: یا رسول الله من عذر تو بخواستم و گفتم ایشان بی خبر باشند از شما . **ابوروق** گفت . مورچه سلیمان را گفت: من حطم نفس نخواستم . حطم دل خواستم . ترسیدم که دلهای ایشان کوفته گردد و شکسته شود و بنظر در ملک تو از تسبیحی که ایشان را هست باز مانند .

سلیمان (ع) گفت: پندی ده مرا . گفت: یانبی الله دانی تا چرا پدرت راداد خواندند؟ گفت: نه . گفت: برای آنکه او دوای جراحت خود کرد مودود گشت . گفت: دانی تا ترا چرا نام سلیمان نهادند؟ گفت: نه . بگو . گفت: برای آنکه تا تو بدانی که بنای ملک تو و بنای همه دنیا بر باد است و آنرا که بنابر باد باشد پایدار نباشد .

سلیمان علیه السلام ازین گفتار او بخندید و گفت بارخدا یا مرا الهام ده یعنی توفیق تا شکر نعمت تو کنم که کردی بر من و پدر و مادر من و عملی صالح کنم که

تو بپسندی و برحمت خود مرا در میان بندگان صالح بر، یعنی مرا از ایشان کنی به الطافی که با من کنی من عند آن اختیار صلاح کنم تا از جمله صالحان باشم . و گفتند معرفت نمل سلیمان را و احتراز از حطم لشکر ایشانرا برسبیل معجز بود از سلیمان علی نبینا وعلیه الصلوٰة والسلام؛ وگفتند بالها می بود از قبل خدای تعالی چه از الهام مورچه که گندم بنهد بدو پاره کند تا نه بروید و گشنیز بچهار پاره کند که اگر این بدو پاره کند هم بروید . آنکه این داند که روا نبود که حطم داند و جهت مضرت .

* * *

بجسست سلیمان مرغ را و مراد بمرغ هدهد است . چون نیافت او را گفت : چیست مرا که هدهد را نمی بینم . آنکه گفت : من او را عذابی سخت کنم . مفسری خلاف کردند . بعضی گفتند : پرهایش بکنم و دنبالش بیندازم جائی که خانه مورچه باشد تا او را میگزند . عبدالله شداد گفت : پرش بکنم و در آفتابش افکنم . ومقاتل حیوان گفت : بقطراننش ببالایم و در آفتابش افکنم . بعضی دگر گفتند در قفص بازدارم . بعضی دگر گفتند : جمع کنم میان او و میان ضدش . بعضی دگر گفتند : میان او و میان دوستش جدائی افکنم بعضی دگر گفتند از خدمت خودش دور کنم باش بکشم یا حاجتی روشن بیارد . اما سبب نفاق سلیمان علی نبینا وعلیه الصلوٰة والسلام او را آن بود که گفتند که خدای تعالی شعاع او چنان آفریده بود که حجاب او را منع نکردی از دیدن آب تا او را در زیر زمین آب بدیدی و برای این سبب سلیمان (ع) او را بخود نزدیک داشتی تا چون وقت عبادت او بودی هدهد ره نمودی بر آب در بیابان زمین بکنندندی و آب بر آوردندی این روز وقت نماز درآمد آب ننمود . سلیمان او را طلب کرد . او حاضر نبود . سلیمان او را تهدید کرد و قصه آن این بود که علمای سیر و اخبار و قصص انبیاء گفتند : چون سلیمان (ع) از بناء بیت المقدس فارغ شد خواست تا بر زمین حرم آید . ساز رفتن کرد و لشکرها را جمع کرد از جن و انس و دواب و سباع و وحوش و طیور،

چندان لشکر جمع شد که لشکرگاهشان صد فرسنگ بود. او باد نرم را بفرمود تا ایشان را برگرفت و بزمین حرم آورد. چون آنجا رسید مدتی مقام کرد و در مدت مقامش آنجا هر روز پنج هزار شتر می کشت و پنج هزار گاو، بیست هزار گوسفند و اشراف قوم خود را گفت که این جائی است که در آخر زمان پیغمبری از او بیاید عربی بدین صفت و بدین هیأت و سیرت. خدای تعالی او را نصرت دهد بر همه دشمنانش هر جا که او فرود آید ترس او در دل مردم تا یکماه راه از هر جایی پدید آید. خویش و بیگانه بنزدیک او در حق راست باشند. در حق خدای از سلامت هیچ سلامت کننده باک ندارد. گفتند او با کدام دین خواند مردمان را؟ گفت با دین حنفی. خنک آنرا که دریابد او را و باو ایمان آرد و او را تصدیق کند. گفتند: یانبی الله میان ما و او چه مدت باشد؟ گفت: برابر هزار سال هر یک که حاضرانید عاثرانرا بگوئید که او سید الانبیاء است و خاتم الرسل و نام او در صحیفه پیغمبران در اعلی درجه است. مدتی در مکه مقام کرد تا مناسبی که آنجا بود بگذارد. آنکه از مکه بیرون آمد و روی بیمن آورد در وقتی که سهیل می برآمد و بصنعا رفت از مکه وقت زوال آنجا بود و آن یکماه راه است. زمینی دید خوش و درخت و سبزی بسیار آنجا فرود آمد و خواست تا نماز بگذارد و طعامی خورد. آب طلب کرد نیافتند. طلب هدهد کردند تا او راه نماید. برجائی که آب نزدیکتر بود. او را نیافت گفت: مالی لااری الهدهد؟ قتاده گفت: از انس بن مالک که رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت: هدهد مرا مکشید که او دلیل سلیمان بود بر آب و قرب و بعد آب بشناختی و او خواست که در زمین جز خداوند تعالی را نپرستند آنجا که گفت: وجئتک من سباء بنیاء یقین. گفتند سلیمان علی نبینا و علیه الصلوة والسلام فرود آمد. هدهد گفت: سلیمان (ع) مشغول است من یکساعت در هوا بلند شوم و در طول و عرض دنیا نگرم. بسیار در هوا بر رفت از چپ و راست بنگرید. بستانی دید از آن بلقیس. خواست تا آن بستان

بیند. آنجا فرو شد. هدهدی را دید. گفتند نام هدهد سلیمان (ع) یعفرور بود و نام هدهد بلقیس عقر بود هدهد بلقیس هدهد سلیمان را گفت از کجاسی آئی و بکجامیروی. گفت از شام میآیم با سلیمان بن داود (ع). گفت: سلیمان که باشد؟ گفت: پادشاه جن و انس و شیاطین وحوش و طیور و باد. تو از کجائی ای هدهد که سلیمان علیه الصلوة والسلام را ندانی. گفت من از این ولایتم، گفت: پادشاه این ولایت کیست؟ هدهد بلقیس گفت زنی است که او را بلقیس گویند و پادشاه شما که سلیمان است، علیه الصلوة والسلام، اگر چه ملک او عظیم است لیکن ملک بلقیس از ملک او کم نباشد چه ولایت یمن جمله در حکم اوست و او را دوازده هزار قائد است زیر فرمان هر قائدی هزار سوار. مقاتل گفت: اگر خواهی بیا تا یکبار ملک او را بنگری. گفت ترسم که سلیمان (ع) مرا بجوید که وقت نماز نزدیک است او را. این هدهد بلقیس گفت اگر بیائی و این احوال به بینی و بدانی و این خبر بنزدیک او بری همانا او را خوش آید. گفت: روا باشد. با او برفت و بلقیس را بدید و ملک او و لشکر و اسباب او بدید و نماز دیگر بود که با نزدیک رسید. عبدالله عباس گفت سبب تفقد سلیمان علی نبینا و علیه الصلوة والسلام هدهد را آن بود که جای هدهد برابر چشم سلیمان افتادی. چون هدهد برفت جای او خالی از او ماند. آفتاب بر روی سلیمان (ع) آمد او گفت: **مالی لاری الهدهد؟** عریف سرغان را بخواند. کرکس را و گفتند عقاب را و گفت: برو هدهد را بجوی و پیش من آر. عقاب راه هوا گرفت چندانی در هوا برفت که همه زمین در پیش او چون طبعی بود در پیش یکی از ما. درنگرید و از چپ و راست نگاه کرد هدهد را دید که از جانب یمن همی آید. آهنگ او کرد. چون باو رسید خواست تا چنگال باو بازد. هدهد گفت بآن خدای که ترا این قوت داد و مرا اسیر وضعیف تو کرد که رحمت کنی بر من وضعف من و مرا نرنجانی عقاب دست برداشت و گفت و یحکک. سلیمان علیه الصلوة والسلام سوگند خورده

است که ترا عذابی سخت کند یا بکشد. گفت: چیزی دیگر نگفت؟ گفت: بلی، یا حاجتی روشن بیارد. گفت: دانستم که سلیمان علیه السلام پادشاهی عادل است. ظلم بر من نخواهد کرد و روا ندارد که بناحق مرا عذاب کند. من حاجتی روشن دارم. آنکه برفتند بیک جای تا پیش سلیمان علی نبینا و علیه الصلوة والسلام شدند. عقاب پیش رفت. گفت: آوردمش یا رسول الله. گفت: بیارش. هدهد پیش تخت سلیمان علیه الصلوة والسلام پر درپای انداخت و بر زمین میکشید بتواضع و مذلت تا پیش سلیمان (ع) رسید. سلیمان سراو بگرفت و او را پیش کشید و گفت: کجا بودی؟ من امروز ترا عذابی کنم که عبرت جهانیان شوی. هدهد گفت: با نبی الله، یاد کن آن روز که تو پیش خدای عزوجل بایستی. چون سلیمان علیه الصلوة والسلام این را بشنید رویش زرد شد و دست از او برداشت و گفت: آخر کجا بودی؟ درنگ کرد یعنی سلیمان (ع) نه بس دیر، ساعتی اندک. هدهد گفت: علم من محیط شد بچیزی که علم تو بآن محیط نیست و من از سباترا خبری درست آورده‌ام به خبری یقین که در آن شکمی نیست. سلیمان علی نبینا علیه الصلوة والسلام گفت: آن خبر چیست؟ گفت: آنکه من در زمین سبا زنی را دیدم که او در ملک تونیسست و ملوک تو آنجا نرسیده‌است. زنی را یافته‌ام که پادشاه ایشان است و او را از هر چیزی تضحیی داده‌اند و او را عرش عظیم هست یعنی سریری بزرگ. وهب گفت: نام پدر بلقیس یشرح بود و او آن پادشاه بود که او را هدهدها گفتند و گفتند: شراحیل بن عدن بن الیشرح بن قیس بن شبلی بن سبا بن یشجر بن یعرب بن قحطان و پدر بلقیس پادشاهی بود عظیم الشأن و او را چهل پسر بود همه پادشاه و جمله زمین یمن در سلک او بود و چنین گفتند که او را در ملک کفوی نبود. آخر زنی خواست از جمله ملوک نام او ریحانه و این زن از جمله جنیان بود و ابوهریره روایت کرد از رسول صلی الله علیه و آله وسلم که یکی از جمله مادر و پدر بلقیس جنی بود و چون پدرش بمرد هیچ فرزندی نبود او را که بجای او بنشستی. ملوک او به بلقیس رسید. قوم بعضی طاعت او داشتند و بعضی نداشتند و مردی را اختیار کردند و در طرفی از اطراف ولایت بنشانند. او مردی بود ظالم بدسیرت و دست برعیت و زنان ایشان کشید. بلقیس بشنید این حدیث، سخت آمد

بر او جمعیت و غضب او را بجنبانید . خواست تا او را هلاک کند . کس فرستاد و او را گفت : مرا رغبت افتاده که بزای باشم ترا . او گفت : این رغبت سرا بیشتر است ولیکن من دلیری نیارستم که ترسیدم که تو با کنی . اکنون چون ترا این رغبت افتاد من سمیم و مطیعم بآنچه فرمائی . کس فرستاد و قوم خود را حاضر کرد و این حدیث با ایشان بگفت ، ایشان گفتند : او اجابت نکند . و رغبت ننماید بهیچکس . گفت : این حدیث او آغاز کرد و این رغبت او را بود . برفتند و خطبه بکردند . او گفت : مرا پیش از این رغبت نبود و اکنون سرا فرزندی می باید . این اختیار کردم . آن عقد بستند . بلقیس برخاست^۱ و لشکری گران برگرفت و بشهر او رفت و همه شهرو سراهای او فرود آمدند . چون شب درآمد و بیک جای بششستند ، طعام بخوردند . او را خمر داد تا مست کرد او را ، چون مست شد بیفتاد و سرا او ببرید و بردسرای او ، او را بردار کرد . چون روز بود مردم پادشاه را کشته یافتند و سرش بردار کرده ، بدانستند که غرض از آن مناکحه این مکر بوده است . پیش او آمدند و او را انقیاد نمودند و گفتند : این ملک ترامی شاید . بلقیس گفت : من این رانه برای ملک کردم بلکه برای رفع فساد و ظلم او کردم و غیرت و حمیت و او را از هرچه که ملوک را بکار آید از عدت و آلت داده بودند .

گفتند : سریر بلقیس ، مقدمه او از زر بود مکلل بانواع جواهر از یاقوت سرخ و زمرد سبز و یس او از سیم بود مکلل بانواع جواهر و آن را چهار قایمه بود یکی از یاقوت سرخ و یکی از یاقوت زرد و یکی از زمرد سبز و یکی از زر مسپید و صحیفه های از زر بود مرصع بجواهر و هفت خانه بود بروبره رخانه دری بسته . عبدالله عباس گفت : سریر بلقیس سی گز بود در طول و سی در عرض و سی در هوا . مقاتل گفت : هشتاد گز در هشتاد گز بود . گفت : دگر آنکه او را یافتم و قوم او را یافتم که آفتاب می پرستیدند دون خدای تعالی و شیطان

اعمال ایشان مزین بکرده بود و منع کرده ایشان را از راه حق، ایشان مهتدی و روم یافته نمی شدند.

سلیمان علی نبینا علیه الصلوة والسلام گفت: ما بنگریم تا این حکایت که گفتمی راست است یا دروغ. اول تدبیر آب بساز که ما و لشکر تشنه ایم. او پیامد و راه نمود ایشان را بآب. جایها بکنند و آب برگرفتند چندانکه حاجت بود. آنکه نامه بنوشت: من عبدالله سلیمان بن داود الی بلقیس ملکه سبا. السلام علی من اتبع الهدی. بسم الله الرحمن الرحیم. الاتعلوا علی وایتونی مسلمین. این جویح گفت: سلیمان (ع) بنیفزود که در قرآنست. بسم الله الرحمن الرحیم. ان لاتعلوا علی وایتونی مسلمین. منصور گفت: سلیمان (ع) من ابلغ الناس است باین ایجاز و اختصار که در نامه کرد. قناده گفت: عادت پیغمبران علیهم الصلوة والسلام چنین بود که تطویل نکردندی. چون نامه بنوشت مهری از مشک براونهاد و نگین خود بر سر نهاد و هدهد را پیش خواند و گفت تو امروز رسول منی. ترا خلعتی باید. آنکه دست بتن او فرود آورد. این الوان مختلف برو پدید آمد و انگشت بر سر آورد و این تاج بر سر او نهاد و نامه در منقار او نهاد و گفت برو با خلعت و تشریف من و نامه من ببر با ایشان فکن. پس برگرد از ایشان و بشنو تا جواب دهند. هدهد نامه بستد و برفت و هوا گرفت و بیش از آنکه عادت او بود برفت. هدهدی دیگر برنگرید. او را دید. گفت: یا هدهد این چه ترفع و تکبر است.

چرا چندان برنشوی که پایه تست؟ گفت: چگونه ترفع نکنم و من رسول رسول خدایم. خلعت او در تن من و تاج او بر سر من و نامه او در منقار من. از این بزرگوارتر چه باشد. آنکه برفت و بنزد بلقیس رفت و بلقیس بر زمینی بود آنرا امارت گفتند بر سه فرسخ از صنعا و او دو کوشک بود و درها بسته و او را عادت چنان بود که چون وقت قیلوله بود درهای کوشک بستنی و کلیدها بخواستنی و در زیر سر نهادی و بخفتنی. هدهد پیامد. او را یافت میان بسته، خفته، آن نامه بر سینه او انداخت

قتاده گفت : هدهد بیامد و او بر سریر ملک بود. وزراء و حجاب پیرامن او. اوبالای سرایشان پرواز میکرد نامه در منقار گرفته تا آنکه که او برنگرید ، نامه در کنار او افکند. ابن زید گفت و وهب بن منبه سوراخی بود که آفتاب از آنجا در کوشک افتادی چون برآمدی و بلقیس آفتاب پرست بود. چون آفتاب بدیدی که برآمده است سجده کردی آفتاب را. هدهد بیامد و بر آن سوراخ بنشست و پرها فراخ کرد و سوراخ را بگرفت که آفتاب در آنجا نیفتاد و چون آفتاب دیر برمی آمد ، او برنگرید مرغکی را دبد خویشتن حجاب آفتاب کرده و نامه در منقار گرفته و از آن حال بشگفت ماند. هدهد بیامد و نامه برو انداخت. بلقیس نامه برداشت ، خواننده و نویسنده بود و نازی زبان، به مهر نامه فرو نگرید. نام سلیمان (ع) دید. بدانست که نامه پادشاهی است و ندانست که ملک او عظیمتر از ملک اوست چه آن را که مرغ مسخر او باشد تا او را رسولی کند ، او پادشاهی عظیم باشد هدهد نامه بینداخت و بجانبی رفت و بنشست و می نگرید. او برخاست و بیامد و بر سریر ملک بنشست و کس فرستاد و اعیان و وجوه لشکر را بخواند و ایشان دوازده هزار مرد بودند وزیر فرمان هریکی هزار مرد. **مقاتل و قتاده گفت و مقاتل ویمانی** که اهل مشورت او سیصد هزار و سیزده کس بودند. هر مردی امیری بود بر ده هزار مرد آمدند و برجای خود بنشستند. بلقیس ایشان را گفت : ای جماعت و وجوه و اعیان لشکر. بدانید که نامه کریم بمن انداخته اند : «بلندی مکنید بر من و پیش من آئید تن بداده و تسلیم بکرده فرمان مرا.» چون نامه برخواند و مضمونش معلوم ایشان کرد بمشورت درآمد. گفت : ای جماعت اشراف و بزرگان ، فتوی کنید مرا در این کار و مشورت کنید که من هیچ کار نبرم تا شما حاضر نباشید. از شرط مصلحت و نگاهداشت مملکت یکی مشورت است. ما خداوندان قوتیم و خداوندان شجاعتیم و مردان کارزاریم و فرمان تر است ما را فرمانی نیست بنگر تاچه فرمائی. چون بلقیس سخن ایشان بشنید گفت رأی شما خزیست و برای این شجاعت عرض میکنید. رأی من جز این است

آن آن است که شما دانید که پادشاهان چون در شهری شوند آن شهر را بقره و غلبه خراب کنند و عزیزان شهر را ذلیل کنند. گفت: رأی من آنست که هدیه بسازم و باو فرستم و احوال او بآن هدیه امتحان کنم. اگر هدیه قبول کند پادشاه است و اگر قبول نکند و جز باسلام و انقیاد راضی نشود پیغمبر است. آنگاه صد غلام و صد کنیزک را بخواند و همه را یک جامه پوشانید. امتحان آنرا تا که او داند که غلام کدامست و کنیزک کدام؟ **مجاهد** گفت: دو بست غلام و کنیزک بودند. **کلبی** گفت ده غلام و ده کنیزک بود. **وهب** گفت: پانصد غلام و پانصد کنیزک بود. غلامان را جامه کنیزکان پوشانید و کنیزکان را جامه غلامان.

ثابت الیبانی گفت: صفایحی از زر بآن هدایا راست کرد در جامهای دیبناخته چون این خبر به سلیمان (ع) رسید بفرمود تا جنیان آجرهای زرانود بگردند و در راهها بینداختند تا ایشان چون بآن رسیدند گفتند ما چیزی آورده ایم که ایشان در راه بیفکنده اند. **وهب** گفت: بلقیس پانصد غلام و پانصد کنیزک را فرستاد بفرمود تا بیاوردند و غلامان را جامه و حلی زنان پوشانید و زینها بر ایشان کرد و کنیزکان را جامهای مردان پوشانید و سلاحهای مردان داد و زنان را گفت: شما چون حدیث کنید سختمهای مردوار گوئید، آواز نرم دارید و حدیث ماده کنید تا بروم شتمه شود و اسبانی فرستاد نیکو تازی بستام زر مرصع و پانصد خشت زرین و سیمین پیراست و با او بفرستاد و تاجی مرصع بانواع جواهر و مبلغی مشک و عود و عنبر و درّی یتیم ناسفته در حقه و مهره یمنی کثسفته. این جمله بدست مردی از اشراف قوم او که او را **منذر بن عمیر** گفتند بفرستاد و او مردی عاقل و سدید رأی بود بردست او نامه فرستاد. بقضیل این هدیهها در آنجا و در نامه نوشت که اگر تو پیغمبری فرق کنی مهان اینان که بتو فرستادم تا غلام که است و کنیزک کدام؟ و خبر ده تا در این حقها چیست و آنکه ناسفته است بسیم و آنکه سفته است رشته دروکن. آنگه رسول خود را گفت: چون در نردبک او شوی اگر بخشم و کبر در تو نگردد پادشاه هست

و اگر برأفت و رحمت نگرند و تتواضع سخن گوید پادشاه نیست پیغمبر است. سخن او نیکو بشنو و جواب او را باز آور. رسول بلقیس سازرفتن کرد. هدهد پیامدپیش از آنکه او برسد سلیمان را، صلوات علیه و سلمه، خبر داد از آن هدیه‌ها که او ساخته بود.

سلیمان علی نبینا و علیه الصلوة والسلام جنبان و انسیان را بخواند و بفرمود تا خشتهای زرین و سیمین بساختند چندانی که میدان او بود و شرف میدان او از آن خشت ها بر نهادند و فرش میدان از آن بگسترده‌اند. آنگه گفت: از اسبان آنچه نیکوتر باشد. گفت در دریا اسپانی هستند بالوان مختلف که از آن نیکوتر نباشد. برفتند و از آن بیاوردند. عددی بسیار و همه را سناهای زبر کردند و بدوصف در آن میدان گذاشتند و در زیر پای ایشان فرش خشتهای زرین بر کردند بمقدار چند فرسنگ و آنگه بفرمود تا جمله لشکر از جن و انس و وحوش و سباع و طیور حاضر آمدند. و یک روایت آنست که سلیمان (ع) بفرمود تا میدان را از آن خشتهای زرین و سیمین فرش کردند و بمقدار آنچه ایشان داشتند از خشتهای زر و سیم جای بگذاشتند و سلیمان (ع) بفرمود تا سریر او بمیدان بردند و لشکر حاضر آمدند و چهار هزار کرسی زرین بردست راست او نهادند و چهار هزار بر دست چپ و بر آنجا وزراء و علماء و اعیان و جوه بنشستند و لشکر صف کشیدند. چند فرسنگ انسیان پیش او بایستادند و از پس ایشان جنیان و از پس ایشان سباع و از پس ایشان وحوش و مرغ در هوا پردر پر بگسترده‌اند. چون رسولان آنجا رسیدند چیزی دیدند که هرگز ندیده بودند و آن اسپان را دیدند بر سر خشتهای زرین و سیمین گذاشته بر آنجا بول و روث می‌کردند. آنچه داشتند با یکدیگر گفتند نباید تا ما را بدزدی متهم کنند. برای آنست که آنچه داریم ازین خشتهای زر و سیم آنجا بنهیم بر جای خالی، همچنان کردند و آن حقیر و ناچیز گشت. چون سباع رسیدند نیارستند با ایشان گذشتن. کسانی که موکل بودند گفتند بگذرید که اینان گزند نیارند کردن جز بفرمان سلیمان (ع) بگذشتند. چون بشیاطین رسیدند منظری بهول ترسناک دیدند، فرو ماندند و قوت نمآید ایشان را.

گفتند بگذرید که با کی نیست بر شما . بگذشتند تا پیش سلیمان علیه الصلوة والسلام شدند . در پیش او بایستادند . سلیمان (ع) روی گشاده و خندان گفت : چه چیز است آنانکه باز گذاشتید و ایشان را بشققت بپرسید و رئیس قوم پیش آمد و نامه بلیس بداد . سلیمان علی نبینا و علیه الصلوة والسلام گفت حقه کجاست . حقه پیش آوردند او برگرفت و بجنبا نید جبرئیل علیه الصلوة والسلام آمد و خبر داد او را که درین حقه دری یتیم ناسفته و مهره یمنی است کژسفته . سلیمان (ع) این حقیقت را گفت رسول بلیس گفت : راست گفتمی . اکنون بگوی تا ناسفته بسفند و سفته را ریسمان در کشند . سلیمان (ع) گفت : کیست که این بداند سفتن ؟ انسیان ندانستند و نه نیز جنیان . شیاطین گفتند این کار ارضیه است آنکه سلیمان علیه الصلوة والسلام او را بخواند و سوی در دهن گرفت و آنجا که سلیمان رسم زد بسفت تا از دیگر جانب بیرون آمد . سلیمان (ع) گفت چه میخواهی گفت . از خدای بخواه تا روزی من درختان کند . سلیمان (ع) گفت : روا باشد این حاجت آنکه گفت : کیست که ریسمان در این مهره سفته کشد . کرمکی سفید گفت من تمام کنم . آنکه رشته در دهن گرفت و از این جانب در رفت و بدگر جانب بیرون آمد . سلیمان (ع) گفت : چه خواهی گفت : از خدا بخواه تا روزی من از میوه ها کند ، گفت : کرده شد . آنکه گفت : این غلامان و کنیزکان را پیش من آرید . پیش بردند . بفرمود تا اناهای آب بیاوردند و فرمود ایشان را تا پیش او دست و روی بشستند . آنانکه کنیزکان بودند آب اناء بیک دست برگرفتند و بر دیگر ریختند و آنکه بر روی زدند و غلامان آب بیکبار از آب اناء بگرفتند و بر روی زدند و کنیزکان آب بر باطن ساعد نهادند و غلامان بر ظاهر . سلیمان (ع) باین فرق کرد میان ایشان . آنکه آن هدیه ها هیچ قبول نکرد و همه رد کرد و گفت : مرا بمال مدد میکنید ؟ آنچه خدای مراداده است به از آن است که شما را داد . بل شما بهدیتان شاد باشید . آنکه رسول را ، برو و این هدیه بروبر . بگو ایشان را که غرض من نه مال است و حطام دنیاوی ، غرض من آن است که ایشان

بدین وطاعت من درآیند اگر آمدند فهوالمراد و اگر نه لشکری فرستم بایشان که طاعت آن ندارند و ایشان را از شهرهای خود بدرآرم اسیر و ذلیل .

چون رسولان با نزدیک بلقیس رفتند و پیغام بگذارند بلقیس گفت : من بدانستم که این مرد پادشاه نیست پیغمبر است و مرا طاعت او نباشد و ما قوت او نداریم . کس فرستاد که من می آیم بخدمت تو تا سخن تو بشنوم و بدانم که این دین چیست که تو مرا بآن می خوانی . آنکه بفرمود تا عرش او در آخر خانه نهادند از هفت خانه بر حصنی قوی بر کوشکی بلند و لشکری را برآن گماشت و قومی حرس و نگهبانان را برآن گماشت و لشکری را برآن سوکل کرد و گفت زینهار تا نکونگه .

دارید و نباید تا دست هیچکس به او رسد و نایبی و خلیفه بداشت و ملک و ولایت بدو سپرد و او برخاست^۱ با دوازده هزار اسیر روی بلشکرگاه سلیمان (ع) نهاد باهر اسیری فراوان مرد بودند . چون سلیمان علیه الصلوة والسلام خبر یافت که او درراه است گفت : کیست که عرش بلقیس را بمن آرد پیش از آنکه ایشان آنجا آیند . یکی از جمله جنیان که قوی و داهی بود گفت : من بتو آرم پیش از آنکه تو مجلس حکم برپای ایستی و من بر اینکه می گویم و باین گفتار استوارم و گننتد معنی آنست که قوی ام برآوردن امینم بر آنچه بر اوست از زر و جواهر . سلیمان گفت : زودتر می باید که او نزدیک رسیده است . گفت آنکس که بنزدیک او علمی بوده از کتاب ؛ و خلاف کردند که او که بود ؟ بعضی گفتند جبرئیل بود علیه الصلوة والسلام بعضی گفتند فرشته بود از جمله فرشتگان . بعضی دیگر گفتند آصف بن برخیا بن سمعیان مسکیا بود . او از جمله صدیقان بود و وصی سلیمان بود و نام مهمترین خدای عزوجل بنزدیک او بود که عند آن لامحاله دعا را اجابت بود . عبد الله عباس گفت که آصف بن برخیا گفت : چشم بزنی چند آنکه چشم زخم تو باشد بیش از آنکه از آنجا مردی

بتو آید من این عرش پیمش تو آرم. گفتند: سلیمان بنگرید تا بیمن بدید و این قول آنکس باشد که این کلام برحقیقت حمل کند و در آنجا تعجیبی نباشد... بعضی دگر گفتند این کسی که علم کتاب بنزدیک او بود خود سلیمان بود چه در عهد او از او فاضلتر و بهتر و مستجاب الدعوه تر نبود. بعضی دگر گفتند خضر بود. مجاهد گفت مردی بود نام اسطوح. قتاده گفت: نامش تملیخا بود و در اخبار و اقوال بیشتر آن است که آصف برخیا بود. **عبدالله بن اسمعیل بن زید** گفت: مردی صالح بود از بعضی بحیرهای دریا و مردی سیاح در جهان میگشت تا عجائب جهان بیند و نام مهترین خدای دانست، خدای را بآن نام بخواند. اجابت کرد و در حال سریر حاضر کردند پیش سلیمان علیه السلام. پیش از آنکه سلیمان چشم بر کرد. علما خلاف کردند در آن نام و در آن دعا که عند آن عرش حاضر کردند از رسول صلی الله علیه وآله وسلم روایت کردند که آصف خدای را باین نام ها خواند که یاحی یاقیوم. زهری گفت: این بود که گفت: **یا الهنا و اله کل شیئی لا اله الا انت. مجاهد** گفت: یا ذا الجلال و الاکرام. **عبدالله عباس** گفت: آصف دو رکعت نماز کرد و خداوند تعالی فرشتگان را بفرستاد تا در زیر زمینی بیاوردند و زمین شکافته شد و سریر از پیش سلیمان برآمد از زمین و گفتند خدای تعالی معدوم بکرد و پیش سلیمان علیه الصلوة والسلام باز باز آفرید.

چون سلیمان علی نبینا و علیه الصلوة والسلام بنزدیک خود دید گفت: این از فضل خدای منست تا خدای من مرا ابتلا و امتحان کند که من نعمت او را شاکرم یا شکر نخواهم کردن و گفتند سلیمان علیه الصلوة والسلام درین وقت بشام بود و آن از ما رب آوردند شهریست در یمن. آنکه گفت: هر کس که او شکر نعمت خدای عزوجل کند برای خود کرده باشد تا شکر او قید نعمت او باشد. نعمت حاصل را نگاهدارد و نا آمده را بیارد و هر کس که او کفران نعمت کند خدای من از او و از شکر او مستغنی است و کریم است با فضال و انعام بر کافر نعمتان.

سلیمان علیه الصلوة والسلام گفت: این سریر منکر و مغییر کنید بزیادت و نقصان و زیر و بالا و تقدیم و تأخیر تا ما بنگریم تا بلقیس بشناسد یا ره نبرد باو. محمد بن کعب القرطبی و وهب بن منبه گفتند: سبب این تغییر کردن آن بود که سلیمان در آن وقت زن نداشت. جنیان ترسیدند که چون بلقیس را ببیند رغبت کند که او را بزنی کند و از او فرزند آرد و ایشان از آن قهر و اسر رهائی نیابند.

سلیمان را گفتند: بلقیس ناقص عقل است زیرا که در عقل او خلل است و پای او با پای خرماند. سلیمان علیه الصلوة والسلام عقلش به تنکیر عرش امتحان کرد و پایش را بینای صرح ممرّد. چون بلقیس بنزد بک سلیمان (ع) آمد و بر سریر مغیر کرده بودند سلیمان (ع) او را گفت: این عرش تو همچنین هست؟ هیچ با این ماند؟ بلقیس گفت: پنداری خود آنست و برای آن بر طریق شک شکر گفت که مغیره کرده بودند... چون عرش خود آنجا دید و او را معلوم شد که این عرش، عرش اوست. گفت ما را علم دادند پیش ازین حالت به نبوت سلیمان از آن آیات که دیدیم در هدهد و خبر دادن او از آنچه در حقه بود و فرمان جانوران ناعاقل او را و ما پیش از این باو ایمان آوردیم و باز داشت، سلیمان بلقیس را از عبادت آفتاب و آنچه بدون آفتاب می پرستیدند.

سلیمان علیه السلام بفرمود تا جنیان کوشکی ساختند برای او از آبگینه سفید بررنگ آب و گفتند: فرمود تا فرش میان سرای و کوشک او از آبگینه سفید ساختند بر لون آب و بفرمود تا آب در زیر آن کردند و ماهی و حیواناتی که در آب باشد در آنجا کردند. آنکه سریر او در صحن آن کوشک بنهادند و بلقیس را فرمود تا در آزند او آنجا رسید. چون آن بدید پنداشت که خلالی است جامه از ساق برداشت. سلیمان علیه الصلوة والسلام درنگرید. ساق او از ساق آدمیان بود جز که برومی بود و گفتند برای آن کرد که تا عقل و رای او را امتحان کند و گفتند جواب آن داد که کنیز کان را برزی غلامان و غلامان را برزی کنیز کان فرستاد و سلیمان علیه الصلوة

والسلام تمیز کرد خواست باز نماید که من آن را بشناختم و تو این نشناختی. گفتند: چون ساق او بنگرید و برو می بود، خوش نیامد او را، رجوع بانس کرد در دواى آن، گفتند: ندانیم. بعضی گفتند با ستره پاك باید کردن. او گفت نداند کار بستن و شاید که اندام خود معجروح کند. با جنیان رجوع کرد و با شیاطین، گفتند: اندیشه کنیم، آنکه گرما و نوره بساختند، و پیش از این نبود. گفتند: چون سلیمان علیه الصلوة والسلام خوش آمد او را، پشت بدیوار او باز داد. گرم بود، پشتش بسوخت. گفت: آه من عذاب الله. بلقیس نوره استعمال کرد. موی از ساق او برفت. گفتند: یک روز بلقیس سلیمان علیه الصلوة والسلام را گفت: مرا مسئله چند هست، میخوام تا ببرسم. گفت: بگو. گفت: مرا خبرده تا خدای تو بر چه لون است؟ سلیمان علیه الصلوة والسلام که این بشنید بانگ بر او زد و در حال از سریر فرود آمد و روی بر خاک نهاد. او بر رسید و همه لشکر او و لشکر سلیمان (ع) بگریختند و برجای نماندند. خدای تعالی وحی کرد بسلیمان که یا سلیمان کس فرست و بلقیس را باز خوان و هر دو لشکر را و ایشان را بگو که چه پرسیدید؟ سلیمان همچنان کرد، بلقیس را باز خواند و جمله حاضران را گفت: چه پرسیدید از من؟ گفت: ترا پرسیدم از آبی که نه از آسمان باشد و نه از زمین. گفت: دگر چه پرسیدی؟ گفت: دگر هیچ نپرسیدم. گفت: آخر. گفت: آخر هیچ نپرسیدم. خدای تعالی از یاد ایشان ببرد. آنکه سلیمان علیه الصلوة والسلام او را دعوت کرد باسلام. او اسلام آورد و از کفر و شرك توبه کرد. گفت: بار خدایا من بر خود ظلم کردم، یعنی نقصان حظ خود کردم از ثواب و اکنون پشیمانم بر آن و اسلام آوردم و گردن نهادم خدای تعالی را که خدای جهانیان است بسا سلیمان پیغمبر علیه الصلوة والسلام. آنکه از پس آنکه اسلام آورد علما خلاف کردند در کار او. بعضی گفتند سلیمان علیه الصلوة والسلام او را بزنی کرد و از او فرزند آمدند و ملک و ولایت باو داد و جنیان را بفرمود تا برای او سه حصن کردند بر زمین یمن که آدمیان چنان ندانند کردن یکی سلحون و دیگر بنیون و سیم عمدان و او را با ولایت خود فرستاد و در ماهی یکبار بزیارت او رفتی و سه روز برو مقام کردی.

بامداد از شام بیامدی، نماز پیشین بیمن بودی و یک روایت آنست که چون بلقیس اسلام آورد، سلیمان علیه الصلوة والسلام گفت اختیار کن کسی را که ترا بدود هم گفت مرا رغبت نیست. گفت روا نباشد در اسلام که از نکاح رغبت کند. گفت چون لابد است مرا در ملک همدان ده و او تبع بود. سلیمان علی نبینا... او را با اوداد و با یمن فرستاد و زویعه را که امیر جن بود بفرمود که طاعت او دارد و حصنی چندان که او میخواند برای او بنا کن، همچنان کرد، تا آنکه که سلیمان علی نبینا علیه الصلوة والسلام با جوار رحمت ایزدی رفت، جنی بیامد و بوادی تهامه آمد و آواز در داد که ای جماعت جنیان بدانید که سلیمان علیه الصلوة والسلام فرمان یافت، دست بدارید از این کارهای، ایشان دست برداشتند و یکی از ایشان بیامد و بر سنگی کلان نقش کرد که ما بنا کردیم سلحین و صرواح و فرواح و بنیون و سیده و هنیده و این حصن هائیسست بیمن از عمل شیاطین. چون این آواز برآمد ایشان دست از کارها برداشتند و پراکنده شدند و ملک بلقیس با ملک سلیمان علیه الصلوة والسلام منقرض شد و ملک خداست جل جلاله که زایل نشود تعالی الله عن ذلک علواً کبیراً.

سلیمان و اسبان^۱

حق تعالی بازگفت آن نعمت که بر داود علیه السلام کرد بدادن او را چون سلیمان فرزندی. گفت: ما دادیم داود را سلیمان، آنکه سلیمان را بستود. گفت: نیک بنده ایست اورجّاع است و بسیار رجوع بدرگاه من. گفت یاد کن ای محمد چون بر او عرض کردند شبانگاه بوقت نماز دیگر اسبانی را که عادت ایشان آن بود که بر سه قوائم بایستادندی و یکدست را گوشه سم بر زمین نهادندی و این علامت عتق و کرام اسبان باشد. کلبی گفت سلیمان بغزاء دمشق و نصیبین رفت از آنجا هزار اسب آورد. مقاتل گفت از پدرش بمیراث رسید هزار اسب و پدرش از عمالقه یافت. حسن بصری گفت اسبانی بودند که از دریا آورده بودند برای او.

سلیمان علیه السلام نماز پیشین کرده بود و بر کرسی نشسته و آن اسبان بر او عرض میکردند و او بآن مشغول بود از نماز دیگر غافل شد تا نهصد اسب عرض کردند و صد بماند، او بنگرید، آفتاب فرو شده بود، دل تنگ شد. گفت باز آرید بر من باز آوردند. فرمود تا همه را پی کردند و بکشتند و بصدقه دادند بکفاره آنکه او را نماز دیگر فوت شده بود و صد اسب از آن جمله بماند هراسی نیکو که امروز بینی از نسل ایشان است.

حسن بصری گفت: چون او اسبان را پی بکرد و در راه خدای قربان بکرد خدای تعالی او را ببذل آن به از آن مرکبی بداد و آن باد بود که بامداد یک ماهه راه ببردی او را و شبانگاه باز آوردی. عبدالله عباس گفت از حضرت امیرالمؤمنین

۱- دنباله داستان از این جا از روی نسخه چاپی تنظیم شد.

علی صلوات الله و سلامه پرسیدم از این آیت . مرا گفت یابن عباس ، چه شنیده‌ای در این آیات ؟ گفتم کعب الاحبار مرا گفت که سلیمان روزی بعرض خیل مشغول شد تا نماز دیگرش فوت شد . گفت باز آرید این اسبان را و عدد ایشان چهارده بود . بفرمود تا همه را پی کردند و بکشتند . خدای تعالی بعقوبت آنکه او بر اسبان ظلم کرد چهارده روز ملک ازو بستند . حضرت امیرالمؤمنین علی صلوات الله و سلامه علیه فرمود کذب کعب . سلیمان روزی بجهاد خواست رفتن . بفرمود تا اسبان را بر او عرض کردند . بان مشغول شد تا آفتاب فرو شد و نماز دیگرش فایت شد . گفت آن فرشتگان که بر آفتاب موکلند باز آرید بر من یعنی آفتاب را بفرمان خدای ایشان بفرمان خدای آفتاب را باز آوردند تا او نماز دیگر بکرد بوقت خود .

حق تعالی گفت : ما امتحان کردیم سلیمان را و تنی بر کرسی او افکندیم .

سلیمان در معرض امتحان خداوند

پس او رجوع کرد با ما و بادرگاه ما گریخت . در این امتحان و جسد خلاف کردند و قصاص جهال گفتند از وهب و جز او که سبب امتحان سلیمان آن بود که او در بعضی غزوات زنی را از دختر ملوک بردگی بیاورد و این زن سخت بجمال بود و سلیمان او را سخت میداشت و او با سلیمان نمی ساخت و پیوسته می گریست . سلیمان او را گفت یا هذبه ، به از این ملکی می خواهی و به از من مردی ؟ گفت این نیک است و لیکن مرا خیال پدر در چشم است و از چشم من نمی شود اگر خواهی تا من متسلی شوم بفرمای تا بمثال پدرم صورتی کنند تا من درو می نگرم و دل خوش می باشم . او گفت روا باشد . بفرمودند تا بکردند و آن زن با جماعتی از کنیزکان خود آن تمثال را می پرستیدند و سجده میکردند . او را چهل روز و سلیمان از آن بی خبر بود . آصف برخیا از آن حال خبر یافت و دستوری خواست از سلیمان تا خطبه کند و بر پیغمبران ثنا گوید . گفت روا باشد . او خطبه کرد و بر پیغمبران ثنا کرد و بر

سلیمان ثنائی که گفت بروزگار صغر وروزگار گذشته بازبست. سلیمان از آن دل تنگ شد. چون آصف از سنبربزیر آمد گفت چگونه که پیغمبران را برعموم روزگار ثنا گفتمی و حدیث من بروزگار گذشته بازبستی. گفت برای آن چنین کردم که چهل روزاست که در سرای تو بت می پرستند و تویی خبری. چون خبر یافت برفت و آن تمثال بشکست و آن زن را محبوس کرد. چون از مجلس حکم باز آمد خواست بطهارت جای درشود برعادت انگشترین برون کرد و بزنی داد از زنان خود و آن انگشتری بود که ملک سلیمان و نبوت باو بسته بود که جن و انس و شیاطین و سباع و طیور مسخر آن بودند. خدای تعالی شبه سلیمان بردیوی افکند نام او صخر بود تا بیامد و انگشتری بستد و برجای سلیمان بنشست و همه رعیت از جن و انس او را مسخر شدند و خدای تعالی شبه آن دیو بر سلیمان افکند چون آمد و زن را گفت انگشتری مرا ده، بانگ براو زدو او را براند و گفت انگشتری سلیمان بستد و تودیوی، آمده ای تا بمرکز و حیل انگشتری بگیری از من. سلیمان هر کجا رفت، گفتند تودیوی و او را باور نداشتند. او بدانست که آن فتنه است از خدای تعالی روی در بیابان نهاد چهل روز در بیابانها میگردید و تضرع میکرد تا خدای تعالی توبه اش قبول کرد و آن دیو در این چهل روز همه دین سلیمان زیر وزیر کرد و احکام شرع او بگردانید و با زنان سلیمان خلوت میکرد و غسل جنایت نمیکرد. آصف چون آن بدید گفت مگر سلیمان دیوانه شده است یا مرتد در قصه دراز که گفتند چون محنت که چهل روز بود بسرآمد فرشته ای بیامد و دیو را از آنجا برکرد و بگریخت و در هوا پرید. انگشتری در دریا افکند. ماهی فرو بود، آن ماهی با سلیمان افتاد و انگشتری از شکم ماهی با دست سلیمان آمد و او را پادشاهی و نبوت باز آمدی. سدی گفت سبب فتنه آن بود که سلیمان زنی داشت جراه نام، برادر او را با کسی خصومتی بود این زن سلیمان را گفت باید که حکم چنان کنی که مراد برادرم باشد. او گفت آری ویکرد. خدای تعالی خاتم ملک از او بستد و بدیو داد. اکنون کسی که اندیشه کند جای تعجب است از عقل و دین آنان که این اعتقاد دارند و بر خدای و رسول این روا

دارند که خدای شبه سلیمان بر دیو افکند و شبه دیو بر سلیمان و او را تمکین کند از ملک و نبوت که بفرمان خدای باشد و عدل و حکمت او چگونه انگشتی باشد که اگر بدست دیوی کافر افتد تا او دین و شریعت زیر و بر کند و این کفر محض باشد و خروج از دین مسلمانی . روایت کرد و ابو هریره از رسول صلی الله علیه و آله که سلیمان صد زن و کنیزک داشت . یک روز گفت : من امشب گرد ایشان جمله آمیم تا خدای تعالی مرا صد پسر دهد تا همه در سبیل خدای جهاد کنند و شمشیر زنند . خدای تعالی چنان قضا کرد که از آن زنان هیچ زن بار نگرفت الا یک زن که کودکی مرده بزاد . او را بیاوردند و مرده بر سریر سلیمان نهادند .

شعیبی گفت و بعضی مفسران که سلیمان را علیه السلام پسری بود شیرخواره و سخت دوست داشت او را . شیاطین قصد او کردند و گفتند که اگر بماند و برجای پدر بنشیند ما از وهم این محنت بریم که از سلیمان می بریم ، او را هلاک باید کردن .

سلیمان علیه السلام خبر یافت و او را به ابرسپرد یعنی بفرشتگان ابرها او را میداشتند و تربیت میکردند تا بزرگ شد . خدای تعالی حکم چنان کرد که او را وفات آمد فرشتگان او را بیاوردند و بر سریر سلیمان نهادند: جسد بلاروح تا سلیمان بداند که لایغنی من قدر و تأویل دیگر آنست که سلیمان علیه السلام بیمار شد سالی از سالها و بیماری بر او سخت شد تا لاغر شد و چون جسدی بیروح گشت بر سریر خود . و در روایت آن است که روایت کرد که سلیمان را چون اسبان عرض میکردند چهارده اسب را عرض کردند و او را نماز فایت شد . بفرمود تا ایشان را پی بگردند و بکشند آنکه خدای تعالی او را امتحان کرد بعدد آن چهارده اسب چهارده روز و آن چنان بود که یک روز نشسته بود و با آصف برخیا حدیث میکرد . انگشتی از انگشتش بیفتاد و برگرفت و با انگشت کرد . باز بیفتاد دیگر باره برگرفت هم بیفتاد چندانکه جهد کرد در دستش نه ایستاد . او بدانت که آن سبب فتنه و امتحانی است ، انگشتی

بگرفت و باصف داد و او را بر سریر خود بنشاندا تا او برجای سلیمان بنشست و حکم میکرد چهارده روز تا مدت محنت بگذشت. آنکه باز آمد و انگشتی بستد با سریر ملک آمد.

بنای مسجد

اصحاب سیر گفتند از جمله آنچه جنیان برای سلیمان بنا کردند مسجد بیت - المقدس بود و قصه آن آن بود که اهل اخبار و سیر گفتند خدای تعالی بر آل ابراهیم برکت کرد تا ایشان بکثرت بحدی رسیدند که عدد ایشان جز خدای ندانست چون نوبت بداد رسید، داود پیغمبر بنی اسرائیل بود در عهد خود ایشان هر روز زیارت بودند و چون بسیار شدند بکثرت عدد خود متعجب شدند و تکبری در سر گرفتند و ظلم و معصیت آغاز کردند. خدای تعالی وحی کرد بداد گفت یا داود من وعده دادم پدر شما ابراهیم را که عدد فرزندان او بکثرت بحدی رسانم که عدد ایشان کس نداند مگر من بآنچه او کرد از تسلیم فرزند بذبح چون بآن وعده وفا کردم و آن نعمت بر شما تمام کردم. نعمت مرا بکفران بدل کردید و در من عاصی شدید و بر سر عجب آوردید و بکثرت فخر کردید و تکبر پیشه گرفتید. اکنون بدای ای داود که من قسم کرده‌ام که ایشان را ابتلا کنم یکی از سه چیز که عدد ایشان بآن کم شود و عجب از سر ایشان بشود. اکنون ایشان مخیرند از میان سه نوع بلا. اما قحط بر ایشان مسلط کنم سه سال یا تخلیه کنم میان ایشان و دشمن سه ماه و اما طاعون بر ایشان مسلط کنم سه روز.

داود علیه السلام قوم خود را خبر داد و ایشان دل تنگ شدند و گفتند یا رسول الله تو اختیار کن برای ما. گفت لابد اختیار با شماست گفتند ما طاقت قحط نداریم و با دشمن مقاومت نتوانیم کردن آخر بر ما مرگ آسان تر باشد. ساز مرگ پیش گرفتند و دل بر مرگ نهادند و غسل بکردند و حنوط بر خود کردند و کفن ها

درپوشيدند و بصحرا رفتند و زنان و كودكان را باخود ببردند و در خدای بناليدند و تضرع كردند و خروج ايشان ب عید بيت المقدس بود پيش از آنكه بنای بيت المقدس بگردند و مسجد او. داود عليه السلام بيرون آمد. خدای تعالی بر طاغيان ايشان طاعونی فرستاد و بيك روز چندان بمرندند كه بدو ماه دفن نتوانستند كردن چون دگر روز بود. داود عليه السلام بصعيد بيت المقدس آمد و روی برخالك نهاد و صالحان بني- اسرائيل تضرع كردند و از خدای درخواستند تا طاعون از ايشان بردارد. خدای تعالی رحمت كرد و دعاء داود را اجابت كرد و عذاب از ايشان برداشت. جبرئيل عليه السلام آمد و گفت بگوي اين بندگان مرا تا در شكر بيفزايند كه من بدعاء تو طاعون از ايشان برداشتم. اکنون می فرماید كه براين صعيد مسجدي بنا كنيد كه شما و فرزندان شما در آنجا طاعت كنيد و ذكر من كنيد. چون خواستند تا به بناء مسجد مشغول شوند مردی صالح از بني اسرائيل آمد درویش تا ايشان را امتحان كند. گفت مرا در اينجا حقی و ملكی هست و شما را حلال نباشد كه ملك من بي رضای من مسجد كنيد. گفتند يا هذا در اين زمين بسيار كس حق را هست و ايشان همه رها كردند و بخدای بخشيدند، تو نیز هم چنان كن. گفت من نبخشتم كه من محتاجم. اگر خواهيد از من بخرید و اگر نخرید غضب کرده باشيد بر من. برداود آمدند و او را خبر دادند. داود گفت: برويد و رضای او طلب كنيد و بي رضای او ملك او بدست مگيريد. آمدند و قرار بها كردند چندانكه بها فزودند او ميگفت ندهم و بيشر خواهم. بصد گوسفند بخواستند نداد و بصد گاو و بصد شتر كردند رضا نداد تا بها بجائی رسيد كه گفتند هم چندان كه مساحت آنست بستانی پردرخت زيتون بدهيم، هم رضا نداد تا بها بجائی رسانيدند كه گفتند ديواری گرد اين جايگاه برآريم و پر از سيم و زر كنيم و بتود هيم. گفت اکنون راضی شدم. چون آن مرد صالح بديد كه ايشان دل برآن راست كردند گفت نخواستم و بيك جو طمع نكنم و اين زمين

خدایا دادم و غرض من امتحان شما بود تا شما در این کار جد خواهید کردن یا نه. آورده‌اند که در وقت بها کردن آن زمین داود گفت که اگر مرا خویشتن بمزد بتو باید داد کار میکنم و مزد بانو میدهم تا آنکه که خشنود شوی. مرد گفت یا نبی‌الله تو از آن بزرگوartری که من تو را بمزد دهم و من این زمین، خدای را دادم حکم تراست. آنکه بناء مسجد کردند.

داود علیه‌السلام سنگ بر پشت گرفته می‌آورد و صالحان بنی اسرائیل نیز همچین تا دیوار مسجد، قامت مردی بر آوردند. خدای تعالی وحی کرد بداود علیه‌السلام و گفت نصیب تو از بناء مسجد مقدس همین است رها کن که ترا پسری باشد نام او سلیمان، سلیم القلب باشد و بردست او هیچ خون ریخته نشده باشد. تمامی این مسجد بردست او باشد و ذکر وصیت او در عقب تو بماند. داود علیه‌السلام در در آنجا نماز می‌کرد و صالحان بنی اسرائیل - و داود درین وقت صدویست و هفت ساله بود چون سالش صد و چهل شد، او را وفات آمد و سلیمان علیه‌السلام بر جای او بنیشت و خدای تعالی وحی کرد باو گفت ترا باید این مسجد را تمام کردن، جن و انس و شیاطین را جمع کرد و عمل آن میان ایشان ببخشید و هر یکی را از ایشان آنچه کار ایشان بود باو گذاشت. شیاطین را بفرستاد تا هر کجا سنگ سپید پهن بود از رخام و جز رخام تحصیل کردند و آن بر دوازده چشمه بنهاد بعدد اسباط بنی اسرائیل چون شهرستان بنا کردند و از آن فارغ شدند آغاز بناء مسجد کردند. سلیمان علیه‌السلام جنیان را بفرستاد تا زر و سیم و انواع جواهر از در و یاقوت و زبرجد و انواع طیب از مشک و عنبر و کافور جمع کردند چندانی که در عدد نیامد، آنکه صنایع را بخواند از هر نوع و بفرمود تا آن جواهر بسفتند و بسودند مربع و مدور و مطول دشخوار بود بر ایشان تعاطی آن از صلابت و سختی. سلیمان علیه‌السلام گفت جنیان را که تدبیری دانید که این صلابت ازین جواهر برود و آسان شود تراشیدن و سفتن آن.

گفتند یا رسول الله در میان ما هیچ کس نیست که این معنی بهتر از صخر داند و او از جملهٔ محبوسان است در زندان تو. بفرمای تا او را بیارند که گمان چنان است که او داند.

سلیمان علیه السلام پارهٔ مس بگیرفت و نگین خود مهر بر آنجا نهاد و برای جنیان مهر بر آهن نهادی و برای شیاطین بر مس و حق تعالی چنان ساخته بود که هر ماردی و بیفرمانی که مهر سلیمان دیدی در حال مستخر و متقاد شدی. چون رسول رفت و مهر ببرد و او بدید گردن نهاد و او در بهری جزیرها محبوس بود. برخاست و یا رسولان سلیمان، علیه السلام پیامد پیش سلیمان علیه السلام رفت سلیمان علیه السلام از رسولان پرسید که این عفریت در راه چه گفت و چه کرد. گفتند یا رسول الله هیچ نگفت جز آنکه گاه گاه بخندیدی سلیمان علیه السلام او را گفت راضی نه ای بمعصیان و طغیان ما. چون رسولان من آمدند از ایشان بخندیدی و بمردمان افسوس داشتی صخر گفت یا رسول الله من از ایشان فسوس نداشتم ولیکن در راه چند عجب دیدم از آن بخندیدم. گفت آن چه بود؟ گفت: مردی را دیدم بر کنار جوئی شتری آب میداد و سبونی داشت تا آب برگیرد و بخانه برد. حاجتی پیش آمد او را و کس نبود که شتر و سبو باو سپارد و شتر بردستهٔ سبو بست و او برفت بقضاء حاجت. گمان برد که آن بستن شتر را بدارد. شتر آن را بکشید و بشکست و برفت. مرا از آن حماقت خنده آمد. از آنجا بیامدیم بمردی رسیدیم که موزه میفرمود موزه دوزی را. او را میگفت این موزه چنان خواهیم که چهار سال بماند. مرا از عقل او خنده آمد که او بر خود اعتماد یک روز ندارد و امید چهار ساله در پیش گرفته بود. از آنجا برفتیم پیرزنی را دیدیم که کهنات و فال گوئی میکرد و مردمان را از غیب خبر میداد و از احوال ایشان و حکم غایبات و نجوم و آنجا که او نشست بود گنجی نهاده بود و او بطمع محقری که از ایشان بستاند آن دروغ میگفت و نمیدانست که در زیر پای او گنجی

نهاده است مرا از آن عجب آمد و بخندیدم و از آنجا برفتم بشهری رسیدم مردی را دیدم که او را رنجی بود و دردی بنالیدی او را پیاز فرمودی. از آن بخندیدم از آنجا ببعضی بازارها رسیدیم سیر دیدم که می‌پیمودند بچهاریک و بگزاف بر آن زیاده میکردند و از آن نافع تر هیچ نیست و بلبل دیدم که می‌سنجیدند و در او مناقشه میکردند و آن زهری است از جمله زهرها. از آنجا بجمعی رسیدم که در آن مجمع بسیار دعا میکردندی و تضرع وزاری و از خدای رحمت خواستندی پس ملال آمد ایشان را برخاستند و برفتند گروهی دیگر آمدند و بنشستند رحمت فرود آمد باینان رسید و ایشان محروم ماندند از حکم قضا و قدر مرا عجب آمد و بخندیدم. سلیمان گفت: یا صخر درین گشتن تو در برو بحر چیزی دانی که این جواهر نرم شود باو و خوار باشد تراشیدن و سفتن او؟ گفت: بلی یا رسول الله، سنگی است سفید آنرا سیامور خوانند و نمیدانم که بکدام معدن باشد و از مرغان هیخ مرغ پرحیله تر از عقاب نباشد. بفرمای تا صندوقی از سنگ بتراشند و بچکان عقاب در او کنند پیش او و سر آن ببندند چنانکه عقاب راه نیابد بر بچکان که او برود و آن سنگ حاصل کند برای آن تا این صندوق سفته کند و بچکان رسد.

سلیمان علیه السلام بفرمود تا عقابی را بگرفتند و بچکان او در صندوق سنگی کردند. یک شبان روز آنکه عقاب را رها کردند و بچکانش از آنجا باز گرفتند. عقاب برفت و از پس یک شبان روز باز آمد و آن سنگ بیاوید و بر آن صندوق سنگی زد و بسفت و بنزد یک بچکان شد بدیگر نوبت.

سلیمان علیه السلام جماعتی جنیان را با عقاب بفرستاد تا از آن جای آن سنگ را بیاوردند. بمقدار حاجت و آن الماس است که تا با امروز بکار می‌دارند در نقش کردن نگین‌ها و سفتن جواهرها. آنکه سلیمان علیه السلام مسجد بیت المقدس بنا کرد برخام سپید و زرد و سرخ و ستونهای رخام و الواح یاقوت و زبرجد در او نشانده

و دیوارها و سقف او مرصع کرده بجواهر و مروارید و یاقوت و فیروزه و فرش او از فیروزه ساخت تا چنان شد که بر روی زمین خانه نبود از آن نیکوتر. چون شب درآمدی از نور آن جواهر چنان روشن بودی که بچراغ احتیاج نبودی. چون تمام کرده بود احبار بنی اسرائیل را بخواند و ایشان را بگفت که این برای خدا بنا کرده‌ام تا در او عبادت کنهد و آنروز که تمام شد آن روز را عید گرفتند. و گفتند از اعجاب بآنچه سلیمان کرد در بناء بیت المقدس آن بود که خانه بساخت و دیوارها و سبزه کرد و افروخته و روشن چنانکه روی در او بدیدندی و چون مرد پارساء پرهیزکار در او شدی و در آن دیوار درنگریدی خیال روی خود در او سفید دیدی و چون مرد فاجر بی سامان کار، در او شدی، خیال روی خود در او سیاه دیدی تا بدان سبب بسیار کس از فسق و معصیت باز ایستادند و ایشان را لطف شد. و دیگر از عجایب او آن بود که در زاویه از زوایاء مسجد عصاء آبنوس نهاده بود که چون یکی از اولاد بیغمبران دست در آن مالیدی هیچ رنجی نبودی لو را واگر کسی بودی که دعوی کردی که از ایشان است و نبودی، دست که در او زدی دستش بسوختی. این و مانند این که خارق عادت باشد از فعل خدای بود برسبیل معجز سلیمان علیه السلام. گفتند بیت المقدس با این مسجد هم بر آن هیئت بود تا روزگار بختنصر که او بیامد و بیت المقدس خراب کرد و مسجد بشکافت و جواهری که در وی بود گرفت و با عراق برد که دارالملک او بود. سعید بن المسیب گفت چون مسجد تمام کرد بفرمود تا دره‌اء مسجد بیستند چون خواستند که بکشایند نتوانستند تا سلیمان را وحی آمد که بر خدای سوگندده بنماز پدرت داود علیه السلام تا دره‌اء گشاده شود. همچنان کرد. دره‌اء گشاده شد.

سلیمان علیه السلام ده هزار مرد را از عبّاد بی اسرائیل نصب کرد تا در بیت المقدس عبادت می‌کردند پنج هزار پروز پنج هزار بشب. حسن بصری گفت جنیان

برای سلیمان از سنگ کاسها کردند که هر یکی چند حوض شتران که در یک جفنه هزار مرد بنشستندی و قدور راسیات و دیکها که از جای نقل نشایستی کردن پیوسته بر بار بودی و فرو نگرفتندی هرگز. گفتند این جفان و قدور در یمن بود و آورده اند که هر روز در مطبخ سلیمان چهل هزار گاو خرج شدی بیرون از دیگر حیوانات از گوسفند و بره و انواع مرغان.

مرگ سلیمان

خدای تعالی گفت: چون ما مرگ قضا کردیم بر سلیمان علیه السلام، مفسران گفتند سلیمان را علیه السلام عادت بودی که یک ماه و دو ماه و کمتر و بیشتر در بیت المقدس رفتی برای عبادت و کسی را بخود راه ندادی و طعامی و شرابی که او را بآن حاجت بودی بر وجه قناعت برگرفتی و هر وقت که او در بیت المقدس شدی درختی دیدی نورسته. گفت ای درخت نام تو چیست؟ گفتی نام من فلان چیز. گفتی: تو چه کار را شائی؟ گفتی فلان کار را. بفرمودی تا ببریدندی تا برای آن کار ذخیره کردندی تا آن سال که فرمان یافت، در مسجدش درختی را دیدرُسته، گفت: یاد درخت، تو چه درختی و نام تو چیست؟ گفت: خرویه. گفت ترا چرا خرویه خوانند؟ گفت: برای آنکه در رُستن من خراب بیت المقدس است: سلیمان علیه السلام اندیشه کرد و گفت این خبر مرگ من است که با من دادند. چو تامن زنده باشم کس بیت المقدس را خراب نتواند کردن. بفرمود تا بکنند و در دیوار پستی از آن او بنشانند. آنکه گفت بار خدا یا چون وقت مرگ من در آید، خبر مرگ من بر جنیان پیوشان تا مردمان بدد که جنیان غیبت ندانند، چو جنیان دعوی علم غیب میکردندی و کفالت. آنکه در سحراب رفت و نماز میکرد. ملک الموت بیامد و جان او برداشت و او تکیه کرده بر عصا. این زید گفت که سلیمان ملک الموت را پیش از آن گفته بود که چون مرا اجل نزدیک رسد مرا خبرده بچند روز بیشتر. چون وقت مرگ آمد، ملک الموت بیامد و گفت یا سلیمان، یک ساعت از عمر تو بیش نمانده. او شیاطین را بخواند و گفت از برای من کوشکی کنید از آبگینه که من در آنجا شوم مردمان را بینم و ایشان مرا بینند و در حجاب باشم از ایشان و از حجاب منع نکند از آنکه مرا بینند هم در این حال در این جا که

من ایستاده‌ام گرداگرد من و آن را درمسازید. ایشان آنچه او خواست بکردند بیک ساعت او برپای ایستاده و نماز میکرد. ملک‌الموت آمد و جان او برداشت و او بر عصا تکیه کرده. و روایت دیگر آن است که او قوم را گفت این ملک باین صفت که خدای تعالی مراداد، یک روز دراونیاسودم. فردامیخواهم تایک ساعت بیاسایم و یک فردا صافی بر من بگذرد بی کدورت از بامداد تا شب. گفتند فرمان تراست. چون دیگر روز بود در کوشک رفت و مردم را منع کرد از آنکه در پیش او شوند و درها بفرمود تا ببستند تا آن روز چیزی نشنود که دلتنگ شود. چون در کوشک شد عصائی بدست داشت بر آن عصا تکیه کرد و در مملکت خود نظاره میکرد. نگاه کرد برنائی را دید در پیش او ایستاده، او را گفت. السلام علیک یاسلیمان. گفت وعلیک السلام. چگونه در این کوشک آمدی؟ و من فرموده‌ام بواب و حجاب را تا کس را در اینجا نگذارند. تو از من نترسی که بی‌اذن من بکوشک من در آمدی؟ گفت: بدان که من آنم که هیچ دربان و حجاب مرا منع نکند و از هیچ پادشاه نترسم و رشوت نپذیریم و من اینجا بی دستوری نیامدم. گفت ترا که دستوری داد؟ گفت خداوند کوشک. سلیمان بدانست که ملک‌الموت است. گفت همانا تو ملک الموتی؟ گفت: آری. گفت: بچه کار آمده‌ای؟ گفت: آمدم تا جانان را بردارم. گفت: یا ملک‌الموت من، همه عمر یک امروز خواسته‌ام تا صافی باشد مرا از کدورت و در او دلتنگ نشوم. ملک‌الموت گفت: یا سلیمان تو چیزی خواسته‌ای در دنیا که خدا نیافریده است و آن روزی است چنین که تو گفتمی و فرمان خدای را ردی نیست بقضای او راضی باشی. گفت ای‌والله بقضای او راضی شدم. ملک‌الموت قبض روح او کرد و او را برپای ایستاده و بر عصا تکیه کرده. مدتی دراز برآمد و سلیمان علیه‌السلام از کوشک نمی‌آمد و جن و انس هریک بر سر آن کار بودند که سلیمان ایشان را فرموده بود و خدای تعالی درخت سنب را بفرستاد تا عصای او را سوراخ کرد. عصا بشکست و سلیمان بیفتاد یک روز دو شیطان با یکدیگر گفتند از ماهر

دو که دلیرتر است که در این کوشک شود بنگرد که سلیمان چه میکند و خدای تعالی عادت چنان رانده بود که هر شیطانی که گرد سلیمان گشتی یا پیرامن اوشدی بسوختی. یکی گفت از ایشان که من بروم و بنگرم و بیشتر از سوختن نخواهد بودن بکوشک درآمد. آواز سلیمان نشنید. اندک اندک پیش میرفت تا بنگرید سلیمان افتاده بود نزدیک سلیمان شد، نسوخت، بیشتر رفت بنگرید سلیمان مرده بود. بیرون آمد و مردم را خبر داد از مرگ سلیمان. مردم در رفتند و بدیدند و عصای سلیمان برداشتهند بنگریدند، درخت سنب خورده بود. ندانستند که او چند گاه است تا مرده است. درخت سنب را بگرفتند و بر عصا نهادند یک شبانه روز تا مقداری از آن عصا بخورد. آنکه بر آن حساب کردند. چون بنگریدند یکسال بود تا سلیمان مرده بود و قول درست آنست که خدای تعالی خواست تا معلوم کند خلقا را که جنیان در آنکه گفتند ما غیب دانیم دروغ گفتند و سلیمان را علیه السلام کوشکی بود از بلور که او در آنجا شدی، مردم او را دیدندی و او مردم را بدیدی و در آن کوشک ایستاده بود بر عصا تکیه کرده ملک الموت آمد و گفت یا سلیمان اجابت کن دعوت خدای را. او گفت: یا ملک الموت مهلتی ده مرا تا مطالعه کنم احوال خود را و احوال لشکر را. گفت: دستوری نیست تا بانجا رسید که گفت چندان رها کن که از پای فرو نشینم. گفت دستوری نیست تا بانجا رسید که گفت چندان رها کن که از پای فرو نشینم. گفت: دستوری نیست همچنان بر پای ایستاده جانش بر گرفت و او بر عصا تکیه کرد.

آن جنیان را هر یکی را بکاری فرو داشته بود. ایشان آن کار میکردند و در سلیمان می نگریدند و ندانستند که او مرده است، تا یکسال برآمد. بعد یک سال درخت سنبه بیامد و عصای او بسفت چون ثقل سلیمان بر عصا رسید عصا بشکست و سلیمان بر روی درفتاد. مردم بدانستند که سلیمان مرده است و یک سال است تا مرده است و جنیان نمی دانستند چو اگر دانستندی در آن عذاب نماندندی. اهل تاریخ گفتند عمر حضرت سلیمان علیه السلام پنجاه و سه سال بود و مدت ملکش چهل سال بوده سیزده سالگی پادشاه شد و بسال چهارم از ملکش ابتداء کرد به بناء بیت المقدس.

سلیمان و شیاطین سحر و نیرنجات^۱

اهل سیر گفتند: سبب نزول آیه آن بود که شیاطین سحر و نیرنجات بنوشتند بر زبان آصف برخیا و بر پشت آن بنوشتند هَذَا مَا عَلَّمَ آصْفَ بْنَ بَرْخِيَا سَلِيمَانَ الْمَلِكِ وَ پنهان سلیمان در زیر سراو دفن کردند. چون سلیمان فرمان یافت بیامدند و آن نوشته از زیر سراو برآوردند و گفتند: سلیمان بر مردمان و جنیان و خلایق باین پادشاهی میکرد شما نیز بیاموزی تا هم چنانکه او ملوک یابی. اما علما و صلحا بنی اسرائیل گفتند: معاذ الله که این علم سلیمان باشد و از آن تبرا کردند و اما سفله و جهال چون آن دیدند نوشتن و آموختن گرفتند و تعاطی می کردند و حدیث سلیمان و آنکه او ساحر بود بر زبانها ایشانشان روان شد... سدی گفت: شیاطین در عهد پیشین بر آسمان توانستندی شدن و جایها مقام کردن که حدیث فریشتگان شنیدندی و در احداثی که در زمین افتادی و خواستی بودن آنرا دروغها باضافه بردندی و با مردمان بگفتندی تا مردم اعتقاد کردند که شیاطین غیب می دانند. چون سلیمان را علیه السلام به پیغامبری بفرستاد خدای تعالی او را پیادشاه کرد برجن و انس و وحوش و طیور، او شیاطین را بگرفت و آن کتابها از ایشان بستد و در زیر سریر خود دفن کرد تا شیاطین بر آن راه نیابند. چون سلیمان از دنیا بشد دیوی بیامد و بنی اسرائیل را گفت: من شما را راه نمایم بر علم سلیمان و آنچه سلیمان بآن جن و انس را مسخر کرد. گفتند: بنمای. گفت: زیر سریرش بشکافی و در آنجا صندوقی یابی پر از کتاب، آن کتابها برداری و کاربندی که آن علم سلیمانست. هم چنان کردند و آن کتابها که سلیمان از دیوان بستده بود همه سحر و جادوی و نیرنجات در آنجا نوشته برداشتند و بدیدند سحر بود از آنجا بیرون آوردند و در میان مردمان خبر فاش گشت که سلیمان علیه السلام ساحر بود.

۱- داستان از اینجا از روی نسخه خطی ۲۰۴۴ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

حکایه هزارستان و سلیمان علیه السلام

در روزگار سلیمان علیه السلام مردی در بازار مرغکی خرید که آنرا هزارستان گویند. اگر او را در نوا هزار دستانت ترا در هوا هزارستان بیش است؛ او را در نوا و ترا در پی هوا. آن مرغک را بخانه برد و آنچه شرط او بود از قفص و جای آب و علف بساخت و باواز او مستأنس می بود. یک روز مرغکی بیامد هم از جنس او، بر قفص او نشست و چیزی بقفص او فروگفت: آن مرغک نیز بانگ نکرد. مرد آن قفص^۱ بر گرفت و پیش سلیمان آورد و گفت یا رسول الله، این مرغک ضعیف را بیهائی گران خریدم و آنچه شرط اوست از جا و آب و علف قیام نمودم تا برای من بانگ کند. روزی چند بانگ کرد. مرغکی بیامد و چیزی بقفص او فروگفت. این مرغ گنگ شد. بپرس تا چرا اول بانگ کرد و اکنون نمی کند و آن مرغک چه گفت او را.

سلیمان علیه السلام قفص پیش خواست و آن مرغ را گفت: چرا بانگ نمی کنی؟ مرغک گفت: یا رسول الله، مرغی بود هرگز دام و دانه صیاد نادیده، صیادی بیامد و هرگز من دامی بگسترده و چنددانه در آن دام فشاند. من چشم حرص باز کردم دانه بدیدم، چشم عبره باز نکردم تا دام دیدمی، بطمع دانه در دام شدم بدانکه نارسیده در دام افتادم پای بدام بسته شد و دانه بدست نیامد.

پروانه زبهر نور در نار افتاد چون مرغ بطمع دانه در دام آید
صیاد مرا بگرفت، از جفت و بچه جدا کرد. این سرد را بخرید، در زندان
قفص بازداشت. من از سردرد فرقه نالیدن گرفتم. او از سر شهوة و غفلة سماع میکرد
و از درد من بی خبر:

از درد دل محبت جیب آگه نیست

می نالد بیمار و طیب آگه نیست

آن مرغک بیامد مرا گفت : ای بیچاره ، مگر ندانی که سبب حبس تو این ناله تو است . من عهد کردم که تا درین زندان باشم ننالم . مرد قفص پیش خواست و درش بگشاد و مرغ را رها کرد و گفت : من این را برای آواز داشتم . چون بانگ نخواهد کرد من او را چه خواهم کرد .

ارمیا^۱

این روایت محمد بن اسحق عن وهب آن بود که چون خدای تعالی ارمیا را پیغمبری^۲ بفرستاد او را گفت یا ارمیا، من پیش از آنکه ترا آفریدم، ترا برگزیدم و پیش از آنکه ترا نگاهشتم^۳ ترا پاکیزه کردم و پیش از آنکه بالغ^۴ شدی ترا پیغمبری دادم و ترا برای کاری عظیم^۵ اختیار کردم. آنگه بیادشاه بنی اسرائیل فرستاد. نام او ناشیه بن اموص بود تا او را مسدّد کند و ترتیب کار او و اخبار غیب بوحی خدای^۶ او را معلوم کند بیامد و مدتی بود. بنی اسرائیل احداث بسیار کردند و ارتکاب معاصی کردند و حرامها حلال داشتند.

خدای تعالی ارمیا را گفت: بترسان این قوم را و نعمتهاء من یادده^۷ ایشان را و معاصی ایشان. او گفت: من ندانم اگر تو مرا الهام ندهی. گفت: برو که ترا الهام دادم. بیامد و خطبه‌ی^۸ بلیغ کرد ایشان را و در آنجا بگفت که خدای تعالی میگوید اگر تو به نکنی و اصرار نمایی طاغی را بر شما مسلط کنم که در دل او رحمت نباشد^۹. بالشکری مثل سواد انلیل المظلم. ایشان امتناع کردند^{۱۰}. خدای تعالی^{۱۱}

۱ - این داستان از روی نسخه خطی شماره ۲۰۴۴ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

فراهم و با نسخه خطی حسن زاده مقابله و تصحیح شد.

- | | |
|-----------------------------|------------------------------|
| ۲ - نسخه ح: «پیغامبر» آمده. | ۳ - نسخه: ۳۰۴۴ بکاشتم. |
| ۴ - نسخه ح: تو بالغ شدی. | ۵ - نسخه ح: کار عظیم. |
| ۶ - نسخه ح: خدای بی غیب. | ۷ - نسخه ح: بیادده. |
| ۸ - نسخه ح: خطبه بلیغ. | ۹ - نباشد بر شما. |
| ۱۰ - نسخه ح نکردند. | ۱۱ - نسخه ح: تعالی جل جلاله. |

وحی کرد بآرمیا که من بنی اسرائیل را بیافش هلاک خواهیم کردن و یافت اهل بابل بودند^۱ من اولاد یافت بن نوح. آرمیا بگریست و جزع کرد. خدای تعالی گفت: ترا خوش نمی آید که من ایشان را هلاک کنم. من ایشان را بدعاء تو هلاک کنم. آرمیا دل خوش گشت و پادشاه را گفت: خدای تعالی مرا وعده داد که تا من^۲ دعا نکنم بنی اسرائیل را هلاک نکنند. آنکه از پس آن سه سال دیگر بمانندند، الا معصیت^۳ و طغیان و فساد نیفزودند و پیغمبر^۴ و پادشاه ایشان را و عظم میگردند و سود نبود. خدای تعالی بخت نصر را بگماشت با ششصد هزار رایت تا آهنگ بیت المقدس کرد. خبر پادشاه رسید. آرمیا را گفت: نه تو گفستی خدای تعالی^۵ مرا وعده داد که تا من برایشان دعا نکنم ایشان را هلاک نکنند؟ گفت: بلی و من واثقم بوعده خدای تا^۶ لشکر نزدیک رسد.

خدای تعالی فریشته^۷ را فرستاد بآرمیا بر صورت^۸ سردی تا بیامد و گفت: ای رسول الله، از راهی دور آمده ام تا ترا مسئله^۹ پرسم. آنچه دانی مرا فتوی کن در آن. گفت: بگو. گفت: ترا فتوی می پرسم در^{۱۰} جماعتی که زیردستان کسی باشند و از آن خداوندگان برایشان همه نعمت بود و ایشان ببذل نعمت و بجای شکر، کفران کنند^{۱۱} و او را آزارند و^{۱۲} فرمان او نکنند در صلاح خود و هر چه او کرامت بیش کند ایشان کفران بیش کنند. گفت: برو و بگو که نعمت باز مگیر از

۱ - از اولاد

۲ - که من دعا

۳ - بمعصیت

۴ - نسخه ح: پیغمبر.

۵ - نسخه ح: خدای مرا.

۶ - نسخه ح: تا نزدیک.

۸ - نسخه ح: فرشته.

۹ - نسخه ح: صورتی.

۱۰ - نسخه ح: مسئله پرسم

۱۱ - نسخه ح: از

۱۲ - نسخه ح: نکنند

ایشان و با ایشان بساز تا خدایت مزد دهد. برفت و روزی چند بایستاد باز آمد و گفت: نعمت بیشتر کرد و ایشان طغیان بیشتر کردند، اکنون سزاوار چه باشد؟ گفت سزاوار هلاک و دمار. گفت: اکنون بامن یار باش، دعا کن برایشان تا خدای ایشان راهلاک برآرد و درین وقت بختنصر بنزدیک بیت المقدس رسیده بود با لشکر^۱ از عدد ملخ بیشتر. گفت: این یک بار^۲ دیگر برو باشد که بهتر شوند، اگر نیک نشوند من برایشان دعا کنم. او برفت^۳ بر سر روزی چند باز آمد و گفت: نعمت بر ایشان زیادت شد و فساد ایشان بنعمت بیفزود. اکنون آنچه مرا وعده دادی از دعا برایشان وفا کن. ارمیا گفت: بار خدایا، اگر این مرد راست میگوید و اینان باین صفتند^۴ و مستحق هلاکند، هلاک برآور از ایشان و اگر بخلاف اینست ایشان را را نگاهدار و هلاک مکن. چون ارمیا این بگفت آتشی از آسمان پیامد و جای قربان از بیت المقدس بسوخت و نه دراز دره‌ها و او^۶ بزمین فروشد. ارمیا بیوفتاد^۷ و بیهوش شد. چون^۸ درآمد گفت: بار خدایا نه مرا وعده^۹ دادی که بی دعاء^{۱۰} تو ایشان را هلاک نکنم؟ هم آن فریشته آمد و گفت: خدایت سلام میکنند و می گوید^{۱۱} تا دعا نکردی من عذاب نفرستادم. ارمیا بدانست که آن فرشته^{۱۲} بوده است از قبل خدای تعالی فرستاده^{۱۳} بر سبیل امتحان و او آن دعا بر بنی اسرائیل^{۱۴} کرده^{۱۵} است و آن اخلاق و اوصاف در ایشان بوده است و آن فریشته راستگو بود^{۱۶} در آنچه گفت. ارمیا برخاست

- | | |
|--------------------------|---------------------------------|
| ۱- نسخه ح: بالشکر عظیم. | ۲- نسخه ح: این بار دیگر. |
| ۳- نسخه ح: برفت و سرروزی | ۴- نسخه ح: صفت اند. |
| ۵- نسخه ح: هلاک اند. | ۶- نسخه ح: بر زمین. |
| ۷- نسخه ح: بیفتاد. | ۸- نسخه ح: با خود آمد. |
| ۹- نسخه ح: وعده داده‌ای. | ۱۰- نسخه ۲۰۴۴: بی دعا و تو... |
| ۱۱- نسخه ح: میگویند. | ۱۲- نسخه ح: فریشته‌ای بوده است. |
| ۱۳- نسخه ۲۰۴۴: فرستاد. | ۱۴- نسخه ۲۰۴۴: بر اهل بابل. |
| ۱۵- نسخه ۲۰۴۴: کردمست. | ۱۶- نسخه ح: از آنچه. |

و بیت المقدس رها کرد و بگریخت و بخت نصر بیامد^۱ و بیت المقدس خراب کرد و اهلش را که بنی اسرائیل بودند بسه قسمت کرد و ثلثی^۲ را بکشت و ثلثی را اسیر کرد و ثلثی را رها کرد در شام تا در^۳ دست او باشند. پس^۴ بفرمود تا کودکان این لثک را که اسیر کرده بودند بیاوردند، صد هزار بعدد برآمدند از میان ملوک و امراء لشکر خود ببخشید^۵، هر پادشاهی را چهار برسید. برخاست و بازگشت و لشکر را فرمود بوقت بازگشتن که هر یک سپری^۶ از خاک برگیری و در بیت المقدس اندازی بکردند تا کوتاهی عظیم پیدا شد آنجا از خاک. چون ایشان^۷ بازگشتند، ارمیا بر خر نشست و روی به بیت المقدس نهاد. پاره ای انگور داشت در سله ی و پاره ی عصیر داشت چون برسید آن خرابی دید و آن کشتگان را. گفت: ائی نحی هذله الله بعد موتها. برسبیل تعجب و آنجا فرود آمد و خر را بست و چیزی که داشت آنجا بهاد خواب بر او غلبه کرد و بخفت، خدای در خواب جان او قبض^۸ نمود، او بمرد، آنجا صد سال مرده افکنده بود. خدای تعالی او را از چشم مردمان پنهان کرد و گوشت او از سباع^۹ نگاه داشت. چون هفتاد سال برآمد، خدای تعالی فرمود پادشاهی را از پادشاهان پارس تا بیامد^{۱۰} و بیت المقدس آبادان کرد^{۱۱} او بیامد و هزار قهرمان را برگماشت هر قهرمانی^{۱۲} را سیصد هزار مرد کارکن زیر دست بودند تا در مدت اندک بیت المقدس و شهرها و دهها^{۱۳} باز کردند نکوتر از آنکه بود و خدای تعالی بخت نصر را هلاک کرد و آنان که از بنی اسرائیل مانده بودند با^{۱۴} بیت المقدس آمدند

۱- نسخه ح: در افتاد. ۲- نسخه ح: و بهری را.

۳- نسخه ح: تا زیر دست. ۴- نسخه ح: آنکه بفرمود.

۵- نسخه ح: ببخشید. ۶- نسخه ح: سپری خاک.

۷- نسخه ح: خاک ایشان چون. ۸- نسخه ح: جان ازو بستند و بمرد و آنجا...

۹- نسخه ح: سباع زمین. ۱۰- نسخه ح: تا بیاید.

۱۱- نسخه ح: آبادان کرد و بیامد. ۱۲- نسخه ح: هر قهرمان را...

۱۳- نسخه ح: دیها. ۱۴- نسخه ح: تا بیت المقدس.

و عمارت می‌کردند در مدت سی سال تا به از آنکه بود بازگردند . چون صد سال از آن واقعه و خواب ارمیا برآمد^۱ خدای تعالی او را زنده کرد . او برخاست طلب خر کرد . خر ندید . رسن مانده بود از او و جز استخوانهای سپید^۲ نمازده بود و انگور و عصیر او بر حال خود مانده بود . از آسمان ندا^۳ آمد که ای استخوانهای پوشیده^۴ شده و متفرق گشته مجتمع^۵ شوی . بفرمان خدای جمع شد^۶ . دیگر ندا آمد که ای گوشت براو پوشیده شو . پوشیده شد . گفت : پوست بر سراو پوشیده شو ، چنان شد و خدای تعالی جان دراو^۷ آفرید . برخاست بفرمان خدا .

* * *

حق تعالی گفت : ^۸ ما خبر دادیم بنی اسرائیل را در توریة که شما دوبار در زمین فساد کنید و خون بناحق ریزید و ظلم کنید و علو و عتو کنید و تجبر و تکبر کنید ... چون ظلم و تعدی بنی اسرائیل بغایت رسید بفرستیم بر شما پیغامبران و پادشاهان بنی اسرائیل را بقتال ایشان ، خداوند قوت و شجاعت سخت . عبدالله عباس و قتاده گفتند : آنکه مبعوثی در مسلط بود بر ایشان نوبه اول جالوت بود تا آنکه حق تعالی او را هلاک کرد بر دست داود در مهلکه طالوت . سعید بن المسیب گفت : بختنصر بود سعید جبیر گفت : سخاریب بود . حسن بصری گفت : عمالقه بودند ، ریختند میان سراها . پس ازین ما شما را برایشان دولت و کرة و رجعت دادیم و شما را دست بر ایشان قوی کردیم و مدد کردیم شما را بمالها و فرزندان نرینه یعنی شما را مدد و

- | | |
|--|---|
| ۱ - نسخه ح : برآمد و خدای . | ۲ - نسخه ح : پوشیده سپید شده نمازده . |
| ۳ - نسخه ح : آواز آمد . | ۴ - نسخه ۴ : ۲۰۴ : پوشیده گشته . |
| ۵ - نسخه ح : مجتمع شوید | ۶ - نسخه ح : خدای تعالی با هم آمدند و او از آمد . |
| ۷ - نسخه ح : پوشیده شوید . | ۸ - نسخه ح : جان او در آفرید . |
| ۹ - داستان ارمیای پیغمبر ، از این پس از روی نسخه خطی ۶۶۷۸۱ کتابخانه مجلس | |

شورای ملی تنظیم شد .

عدد دادیم تا توانگر و بسیارشده و شمار کردیم بیشتر بانصار و اعوان . حدیفة بن الیمان گفت: در قصه این آیات که رسول صلی الله علیه و آله گفت که چون بنی اسرائیل تعدی و ظلم از حد بردند و پیغامبرانرا کشتن گرفتند خدای تعالی ملک پارس بختنصر را برایشان مسلط کرد و ملک و پادشاهی او هفتصدسال بود بیامد بالشکری بسیار بدر بیت المقدس فرود آمد و آنرا حصار داد و بگشاد و هفتاد هزار هرد را بر خون یحیی بن زکریا بکشت و اهل بیت المقدس را برده کرد و آن شهر را بغارت داد و سلب و حلی بیت المقدس بیاورد و از آن جمله صد هزار و هفتاد کردون کران باراز مالها و حلی ایشان از آنجا بیاورد . حدیفة گفت : من گفتم یا رسول الله بیت المقدس همانا جای بزرگواری بوده است گفت آنرا سلیمان بن داود بنا کرد از زر و یاقوت و زبرجد و ملاطش زربود و خشتش سیم بود و ستونهاش زر بود از آن مالها که خدای تعالی داده بود سلیمان را و شیاطین مسخر او بودند تا آنچه او می خواست می آوردند از اقصای عالم . بختنصر این همه مالها برد و ببابل آمد و اسیران بنی اسرائیل را با خود آنجا برد و ایشان در دست او صدسال بماندند و ایشانرا ببندگی میداشت و بخت نصر و لشکرش کبر می بودند و در میان این بنی اسرائیل بعضی صالحان و پیغمبرزادگان بودند . خداوند تعالی بر زبان بعضی پیغمبر امر کرد پادشاهی از پادشاهان پارس را نام او کورش و او مردی مؤمن بود که برو و بنی اسرائیل را از دست بختنصر بستان و حلی بیت المقدس نیز ازو بستان و باز جای خودش برسان . کورش برفت و با بختنصر کارزار کرد و بنی اسرائیل را از دست او بستند و حلی بیت المقدس ازو بگرفت و باز بجای خودش آورد و بنی اسرائیل پس از آن بیچند سال برطاعت و استقامت بایستادند بار دیگر با سر معصیت شدند . خداوند تعالی پادشاهی را برایشان مسلط کرد نام او انطیا حورس بغزای بنی اسرائیل آمد تا به بیت المقدس آمد و اهلش را ببردگی برد و بیت المقدس بسوخت و ایشانرا گفت : ای بنی اسرائیل اگر دیگر با سر معصیت شوید ما با شما با سر غارت و سبی شویم . بنی اسرائیل با سر معصیت شدند . خدای

تعالی پادشاهی را برایشان مسلط کرد از روم نام فاقس بن آسیابوس بیامد و با ایشان کارزار کرد دربرو بجز ایشان غارت کرد و حلی بیت المقدس بیامرد...

بنی اسرائیل چون احداث ایشان بسیار شدی خدای تعالی پیغمبری فرستادی بایشان تا اعدار و انذار کند و تجدید احکام توریه کند تا چون عذاب بایشان آید خدای تعالی عذر انگیزخته باشد و اول وقتی که ایشانرا افتاد بسبب احداث و جنایات که مه کردند آن بود که پادشاهی نام او صدیقه هم از ایشان برایشان پادشاه شد و در روزگار او خدای تعالی شعیابن مضیا را به پیغامبری بفرستاد و او از پیش زکریا و عیسی و یحیی آمد و او آن بود که بنی اسرائیل را بشارت داد به عیسی علیه الصلوة والسلام و محمد صلی الله علیه و آله وسلم بشارت و مژده بادترای پادشاه که مردی بیاید که بر خرنشیند و اگر پس او مردی که صاحب شتر باشد. مدتی این مرد پادشاهی کرد و بنی اسرائیل و مقام او در بیت المقدس بود چون مدت او بسر آمد و وفات او نزدیک رسید و شعیاء پیغامبر با او بود خدای تعالی سنجاریب ملک هابل را برایشان مسلط کرد بیامد با ششصد هزار سوار گرد بیت المقدس بگرفتند و صدیقه سلک را بیماری رسیده بود و قرحه بپایش برآمده بود. چون خبر سنجاریب بشنید دلتنگ شد. شعیاء پیغامبر بنزدیک او آمد و گفت یا ملک بنی اسرائیل چه تدبیر میداری در کار سنجاریب گفت: من بیمارم چنین که تومی بینی و لیکن خدای تعالی وحی به شعیاء پیغمبر کرد که پادشاه را بگویی که وصیت بکن و خلیفه فراد اریر قوم شعیا گفت: خدای تعالی وحی کرد بمن که ترا بگویم که وصیت بکن و خلیفتی فرادار چون پادشاه این بشنید از شعیاء، روی بقبله آورد و بگریست و دعا و تضرع کرد و بدل مخلص و نیتی صادق خدای تعالی را بخواند و گفت: اللهم رب الارباب و آله الالهة و قدوس المتقدسين یارحمن یارحیم یارؤف الذی لاتاخذ سنة ولا نوم اذ کنزنی بفعلی و عملی و حسن قضای

علی بنی اسرائیل و کان ذلک کله منک و انت اعلم به منی سری و علانیتی . خدای تعالی دعای او را بشنید و صدق اوونیه او را بشناخت و وحی کرد به شعیا که پادشاه را بگو که صدق نیت تو بدانستم . دعای تو اجابت کردم و اجل تو تأخیر کردم پانزده سال دگر و او را ولشکراو را از سخاریب برهانیدم . شیعیای بیامد و پادشاه را خبرداد . او در حال تن درست شد و در و دردازو برقت و او درشکر خدای تعالی بیفزود و در تضرع و پیغمبر را گفت : از خدا درخواه تا باز نماید ما را بوچی تا ما باین پادشاه ظالم سخاریب که بما آمده است چه کنیم . خدای تعالی وحی کرد که من شر او کفایت کردم شما را و فردا که شما برخیزید همه مرده باشند مگر سخاریب با پنج کس که اوزنده باشد . چون بر دگر روز بود منادی ندا کرد که یا ملک بنی اسرائیل خدای تعالی ترا شر دشمن کفایت کرد و ایشانرا هلاک کرد پادشاه از شهر بیرون آمد لشکرگاه برجای بودو هیچ آدمی زنده نبود . آنجا بفرمود تا سخاریب را طلب کردند او را نیافتند در میان مردگان کس فرستاد بطلب او تا او را بگیرفتند با آن پنج کس که مانده بودند و از آن پنج بختنصر بود و ایشانرا بند برنهادند و پیش او آوردند . او چون ایشانرا بدید بروی افتادپیش خدای تعالی و شکرآن نعمت را واز بامداد تا نماز دیگر در آن سجده بود آنکه سردداشت و سنجاریب را گفت چون دیدی نعمت خدای تعالی بر ما و نصرت او مارا و دمار و هلاک بر آوردن از شما و ما و شما غافل از آن . سخاریب گفت : من شنیده بودم که نعمت خدای عزوجل بر شما عظیم است و نصرت و رحمت او شما را پیایی است پیش از آنکه آنجا آمدم و نصیحت کنندگان مرا گفتند سرو آنجا که تو با خدای نه بستی من نصیحت نشنیدم و نپذیرفتم و شقاوت مرا دامن گیر شد و قلق عقل کار بستم لاجرم در بلا افتادم صدیقه خدای را تعالی شکر و تعظیم کرد زیادت آنکه امیری را بفرمود که این اسیرانرا با پادشاه همچنین در بند بگردان و بر ایشان ندا کن که این جزاء آنکس است که برخدای تعالی دلیری کند ایشانرا ببردند و هفتاد روز در شهرها بگردانیدند و هر روز هر یکیرا دو نان جوین

بیش ندادند. سنجاریب کس فرستاد پیدایش بنی اسرائیل و گفت ما را کشتن از این آسمان است بفرمای تا ما را بکشند که ما را چنین زندگانی نمی باید. او بفرمود تا ایشانرا به زندان بردند بر آنکه بکشند. آنکه خداوند تعالی وحی کرد بپیغمبر که بفرمای پادشاهرا تا سنجاریب را با این پنج کس رها کند تا بابل روند و خبر دهند مردمانرا از آنچه خدای تعالی کرد بایشان. ملک ایشانرا رها کرد و گفت بروید و مردمان را خبر دهید آنچه خدای تعالی باما و شما کرد. ایشان برفتند و بابل شدند و سنجاریب قوم خود را جمع کرد و آن قصه بایشان بگفت: دانایان قوم او گفتند که ما ترا گفتیم که سرو که کس با خدای بنی اسرائیل بر نیاید. این در مرت اول بود و سنجاریب از آن پس هفت سال بماند و آنکه بمر دو پسرزاده اش را بختنصر خلیفه کرد بر قوم و بختن ر در بابل در ملک او هژده سال مقام کرد. آنکه خدای تعالی صدیقه را وفاء داد و بنی اسرائیل در هرج و مرج افتادند و برای ملک قتال کردند و یکدیگر را بکشتند و خونها ناحق بسیار ریخته شد شعیا ایشان را وعظ می کرد و پند میداد، از قبول نکردند و خدای تعالی وحی کرد بشعیا که برخیز و این وحی من ببنی اسرائیل برسان و از قبل من این پیغام بایشان بگذار برخاست و گفت: ای آسمان بشنو و ای زمین گوش دار خدای تعالی می خواهد تا قصه بنی اسرائیل گوید. آنکه گفت: بدانید که خدای تعالی بنی اسرائیل را بنعمت پرورد و برای خود برگزید و بکرامت برگزید و بر بندگان تفضیل داد و ایشان چون گوسپندان ضایع بودند که شبانی نداشتند رمیدگانرا باواز آورد و گم شدگانرا جمع کرد و شکستگانرا باز بست و بیماران را دوا کرد و لاغر انرا فربه کرد و فربهانرا نگاه داشت چون این همه نعمت کرد با ایشان نظر گرفت ایشانرا و بایکدیگر بسرزدن درآمدند و یکدیگر را بکشتند تا از ایشان استخوانی درست نماید که شکسته پناه با او دهد. وای برین امت گناهکار که نمی دانند که آفت ایشان از کجاست و شتر داند که گیاهزار او کجاست با آنجا داند و چهارپای داند که آخر علف او کجاست قصد آن جایگاه کند و این قوم ازین

بهایم بازپس ترند که نمی دانند که خیر ایشان از کجا می آید و ایشان خداوندان عقل و بصائراند. خروگاو نه اند. من برای ایشان مثلی خواهم زدن باید تا گوش و هوش دارند. بگوی ایشان را چگوئید در زمینی که مدتی دراز خراب و موات باشد درو عمران نبود و آنرا خداوند بود قوی حکیم روی بآن زمین کند بعمارت و نخواهد تا زمینش بیران شود دیواری محکم گرد آن براند و در آنجا کوشکی بنا کند و کاریزی بیارد و در آن زمین درختان بنشانند انواع غرس از خرما و نار و زیتون و انگور و انواع میوه و این عمارت بنفس خود تولا کند بوجه مبالغه و بر آنجا نگاه بانان برگمارد حفیظ امین و قوی و منتظر می باشد میوه آنرا چون وقت آن آید که درختان برآید بر درختان بجای میوه خروب برآید. گویند بد زمینی است این سزای آنست که دیوارش ویران کنند و کوشکش پست کنند و جویش بینارند و غرسش بسوزند تا باز همچنان شود که بود خراب موات که درو عمران نباشد. آنکه گفت خدای تعالی میگوید این دیوار پست ذمه من است و این کوشک شریعت من است و این جوی کتاب من است و این قیم پیغمبر منست و درخت نشاننده ایشانند و بر درختان که خروب آمد اعمال زشت ایشان و من درین باب برایشان آن حکم کنم که ایشان بر خود کنند و این مثلی است که خدای تعالی برایشان بزد تقرب میکنند بمن و بگا و گوسفند کشتن و گوشت و خون آن بمن نرسد و من گوشت آنرا نخورم و تقرب بمن آن باشد که پرهیز کارباشند و دست کشیده دارند از خون ناحق ریختن که دستهای ایشان آلوده است از آن و جامهای ایشان از آن رنگین. مسجد هامینگارند و پاکیزه میکنند و دلها ایشان پلید است و تنهای ایشان مدنس است. مرا چه حاجت بمسجد نگاشتن و آن جای پشت من نیست و بناهای آن رفیع کردن و مرا در آنجا آمد شد نیست. من فرمودم تا مسجدها رفیع کنند بذكر من و تسبیح من و عبادة من و نماز برای من کنند اگر خدای قادر بودی بر آنکه دلهای ما اعلام کردی بکردی. ای شعیا دو چوب خشک بگیر و آن را بمجمع ایشان ببر و آن چوبها را برابر ایشان بدار و بگو که ای

چوبها خداوند تعالی شما را میفرماید تا یکی شوید همچنان کرد آن دو چوب یک چوب گشت. خدای تعالی گفت که ایشانرا که من قادرم بر آنکه دو چوب خشک که عقل ندارند میان ایشان الفت دهم قادر نباشم که میان شما الفت و چگونه نتوانم تا دلها شما را اعلام کنم و دلهای شما را من نگاشته‌ام و من آفریده میگوئید روزه میداریم روزه ما پذیرفته نمیشود و نماز میکنم نماز ما مقبول نمیشود و صدقه میدهیم و صدقه ما زکوة مانمی پذیرند و دعا میکنیم بمانند ناله مرغان و میگوئیم باو از بهایم آواز ما مسموع نیست و دعاء ما اجابت نمیکند. پیرس از اینان تا چه منع است از اجابت دعای ایشان نه من اسمع السا معینم و ابصر الناظرین و اقرب المجیبین و ارحم الراحمین نه برای آنست که خزینة من کم شده است یا دستهای من از خیر بسته شده است نه دستهای من بروزی و رحمت گشاده است تا چنانکه خواهم میبخشم خواهم میبخشایم نه کلید خزاین بنزدیک من است جز از من کس نداند گشادن یا برای آنست که رحمت من تنگ شده است لابل رحمت من فراخ است بر همه چیزها و از سبب رحمت من همه رحمت کنندگان بر یکدیگر رحمت کنند یا نجلی مراد ریافته است نه من اکرم الا کر مینم. اگر ایشان برای خود نظر کنند و بر خود رحمت کنند دلهایشان منور شود بر رحمت و لکن ایشان دین دنیا بفروخته اند و بدنبال هواء نفس می شوند و نمیدانند که دشمن تر دشمن ایشان را نفس ایشانست. من روزه ایشان چگونه بپذیرم و آن بدروغ و ریب مشوبست و روزه گشادن ایشان بطعام حرام است و نماز ایشان چگونه قبول کنم و دلهای ایشان مایلست بدشمنان و محاربان من و صدقات ایشان چگونه زاکمی شود و ایشان مال دیگران بصدقه میدهند نه مال خود. مزد و ثواب که را باشد خداوندان آن مالرا باشد که او ایشان غصب کردند یا دعاء ایشان چگونه اجابت کنم که آن قولیست. بر زبان که یقین دل اصلاً بان مصاحب نیست من دعاء آنکس اجابت کنم که از صدق دل دعا کند مرا و آواز ضعفا و مساکین بردرگاه من مسموع باشد و علامت من رضای درویشان باشد اگر اینان بردرویشان

رحمت کنند وضعیفانرا بخود نزدیک دارند و انصاف مظلوم بدهند مظلوم را نصرت کنند و برغایبان عدل کنند و حق یتیم و بیوه بایشان رسانند و هر حق و ری را با حق خود رسانند من نور چشم ایشان باشم و سمع گوش ایشان باشم و عقل دلهای ایشان باشم و قوت دست و پای ایشان باشم و سمع گوش باشم و دلها و عقلها ایشان بر جای دارم. چون کلام من میشنوند و رسالت من بایشان میرسد میگویند اقاویلی منقولست و احادیثی متواریست و تألیف سحره و کهنه است و میگویند اگر ما خواهیم چنین نگوئیم و بر علم غیب از وحی شیاطین مطلع شویم آنکه میخواهند تا از من پوشند و من براسرار و ضمائر ایشان مطلعم و نهان و آشکارای ایشان را دانم و من حکم کرده‌ام آن روز که در آسمان و زمین آفریدم حکمی که بر خود واجب که در پیش آن اجلی مؤجل نهادم. اگر دعوی علم غیب میکنند بگو تا بگویند که آن روز کی خواهد بود و چگونه خواهد بود و اعوان و انصار او که خواهد بود چه در قضای من رفته است آن روز که آسمان و زمین آفریدم که نبوة در مزدوران کنم و مملکت در شبانان و عزت در ذلیلان و قوت در ضعیفان و توانگری در درویشان و بسیاری در اندکان و شهرهان در بیابان و علم در جاهلان و حکم در میان و من از این جمله پیغمبر خواهم فرستادن امین از میان جماعتی جاهلان کم شده در میان ایشان سردی که درشت نباشد و بدخوی نباشد و بلند آواز نباشد در بازارها بخصوصیت فحش بر زبان او نرود. جامع باشد خصال خیر را. بخوی کریمان باشد سکینه لباس او باشد و برشعار او باشد و تقوی ضمیر او باشد و حکمت معقول او باشد و صدق و وفای طبیعه و عفو و معروف خلق او باشد و عدل سیرت او باشد و هدی پیش روی او باشد و اسلام ملت او باشد و احمد نام او باشد و راه‌نمایم گم‌شدگان را و پیاموزم با و جاهلان را و بارفیع گردانم بی‌نامانرا و باورفیع گردانم مجهولانرا و باو بسیار کنم اندکانرا و باو عزیز کنم ذلیلانرا و جمع کنم پراکنده گانرا و جمع کنم دلهای مختلف و هواء پراکنده را و امت متفرق را و امت او را بهترین امتان کنم که امر معروف و نهی منکر

کنند از سرایمان و توحید و اخلاص و نماز برای من کنند و در عبادت من گاهی در قیام باشند و گاهی در قعود و گاهی در رکوع و گاهی در سجود و در راه سن جهاد کنند صف زده . برای رضای من هجرت کنند و نشیمن خود رها کنند در رفتن و نشستن و خواستن و خفتن و کشتن و مقام کردن خود مشغول باشند . بتسبیح و تهلیل و تحمید و تمجید تکبیر و توحید من طهارت نماز نیکو کنند و برای پاکیزگی جامه از ساق بردارند قربان بخونهاء خود کنند و کتاب ایشان دلهاء بود بشب عابدان باشند بروز شیران و این فضل من است بآنکس خواهم که من خواهم چون شعیا ازین خطبه بپرداخت و این کلام بآخر آورد بنی اسرائیل آهنگگ او کردند تا او را بکشند از ایشان بگریخت . خدای تعالی درختی برای او بشکافت تا او در آنجا گریخت و درخت فراهم آورد شیطان بیامد و گوشه جامه او از درخت بیرون کشید تا ایشان بدانستند تدبیری ندانستند ؛ بیرون آوردن او از آنجا جز آنکه ارة بیاوردند و او را در آن درخت بریدند . . خداوند تعالی از پس او در بنی اسرائیل خلیفتی فرا داشت نام او ناشیة بن اموص و در عهد او خضر را بفرستاد و نام او ارمیابن خلفیا بود و از سبط هارون بن عمران بود و او را برای آن خضر خواندند که بر پوستینی سفید نشست چون برخاست سبز بود و گفتند برای آن خضر خواندند او را که هر جا که بنشستی زمین بگیاه سبز شدی خضر در میان ایشان برخاست ، بدعوة و وعظ و تبلیغ رسالت و تجدید عهود و احکام توریة و در عهد او بختنصر بیرون آمد و چندانى از ایشان بکشت که تا سینه و بل سراسپان پر خون بگردانید و قصه او در سورة البقرة برفته است .

این نوبت دوم بود که بنی اسرائیل در زمین فساد کردند و علو و تکبر، چون حال چنین بود ارمیابگریخت و در بیابان شد در جایی که جز وحوش نبود و بختنصر بیامد و ولایت شام بسته و بنی اسرائیل را بکشت و بیت المقدس خراب کرد و وقت آنکه برخواست کشتن لشکر را بفرمود تا هر یکی که سپری که داشت پسر از خاک

بیاوردند و در بیت المقدس انداختند تا اثر آن ناپدید شد و کوی خاک پدید آمد
 آنکه برگشت با غنیمت بسیار و بردگان بنی اسرائیل نگاه ازان امیران و بردگان
 هفتاد هزار کودک را برگزید چون وقت قسمت و غنیمت بود ملوک و اسراء لشکرا و
 گفتند نصیب ما از غنیمت تو این کودکان بنی اسرائیل را بر ما قسمت کن . همچنان
 کرد هر یکی از ایشان را چهار کودک برسد از جمله آن کودکان دانیال بود و حنانیا
 غداریا و میشائیل و هفت هزار کس از اهل بیت داود پیغمبر بودند و یازده هزار از
 سبط یوسف بن یعقوب و برادرش بنیاسین و سه هزار از سبط اشربن یعقوب و چهار هزار
 از سبط ریالون بن یعقوب و تفتالی بن یعقوب و چهارده هزار از سبط یهودا بن یعقوب
 و چهار هزار از سبط روبیل ولادی پسران یعقوب و بخت نصر جمله بنی اسرائیل را سه
 گروه نهاد گروهی را بکشت و گروهی را اسیر و برده کرد و همراه خود بیابان برد و
 گروهی را بشام رها کرد . بهری گفتند این واقعه روم بود و بعضی گفتند این واقعه
 اول بود که خداوند تعالی گفت : فاذا جاء وعد اولیها چون وعده نوبت اول بود ازان
 دو گروه .

* * *

و ابتدای کار بخت نصر که ابن جریح روایت کرد از یعلی بن مسلم از سعید جبیر
 که او گفت : مردی از بنی اسرائیل این قصه میخواند در توریة که خدای تعالی
 در قرآن حکایت آن باز گفت فی قوله فاذا جاء وعد اولیها الایة بگریست و دفتر برهم
 زد و گفت بار خدایا این مرد را که هلاک بنی اسرائیل بردست او خواهد بودن با
 من نمای او در خواب دید مردی را که او را گفت این مرد را که تو میخواستی تا
 بینی درویشی ضعیفست بیابان و او را بخت نصر گویند و این اسرائیلی سردی توانگر
 بود برخاست^۱ و مالی برگرفت و غلامانی که داشت و قصد شعر کرد و مردم او را
 گفتند کجاسیروی . گفت بتجارت و آمد تا بیابان و سرائی بمزدبگرفت و کس فرستاد

و درویشان آن شهر را بخواند و با ایشان اکرام کرد تا درویشان سر باو نهادند . او پپرسید که درین شهر هیچ درویشی ماند که اینجا نیامد و از من چیزی نستد . گفتند کسی نماند الا یک درویش که بفلان محله می باشد و او را بخت نصر گویند بیمارست بآن سبب بر تون توانست آمدن . غلامانرا گفت این را برگیرید و با خانه او راه برید تا این را تعهد کنیم که بس اسیر و درمانده است . او را برگرفتند و با خانه خود بردند و تعهد کردند تا نیک شد او را جامه کرد و برگ داد . چون خواست تا باز جای رود او را گفت من نخواهم رفتن هیچ کاری و حاجتی هست ترا؟ بخت نصر بگریست . مرد گفت: چرا میگوی؟ گفت: از مفارقت تو و از آنکه تو این نعمت که کردی بر من بجای آن مرادست رس نیست تا ترا مکافات کنم . اسرائیلی گفت : بلی در دست تو چیزی هست، بامن عهد کن که چون تو پادشاه شوی سخن مرا بشنوی و جانب من مراعات کنی . گفت: ای مرد، بر من استهزامی کنی از آنکه من درویشم . گفت: استهزانی کنم . حقیقت میگویم . چند آنکه میگفت او بیش از آن همی گفت که استهزایم کنی بر من و عهد نکرد با او . مرد بگریست و گفت همانا خداوند تعالی را درین خبری هست که من این همه رنج بردم و مقصود من حاصل نشد و این حدیث بر کتاب خود نوشت و چون روزگار باین برآمد صیحون پادشاه پارس بود و در بابل گفت تدبیر آن باید ساخت که طلیعه بزمین شام بفرستم تا بنگرد که آیا هیچ فرصتی هست ما را بر آن . گفتند روا باشد آنکه یکی را اختیار کرد و صد هزار مرد با او داد . او برفت با برگ و ساز تمام . این بخت نصر در مطبخ او بود بطمع آنکه تا چیزی باو دهند تا بخورد .

چون بشام رسیدند ولایتی دیدند آبادان با لشکر بسیار، سوار و پیاده بیحد ، دنداننش کنده شد و دانست که هیچ نتواند کردن . بخت نصر بیامد و در شام رفت و بمجالس ایشان میگردید و ایشان را می گفت چه منع میکند شما را از آنکه بروید

و بزمین روید و آن شهر بستانید که خزینهای جهان نهاده است آنجا، بردارید چه آن شهر حصنی ندارد و آنجا بس لشکری نیست. ایشان گفتند ما اهل کارزار نه ایم و ما کارزار عادت نکرده ایم بخت نصر آمد و صاحب طلیعه را این حدیث بگفت تا او بازگشت و صیحون را بگفت آن شهری است بس قوی و لشکر بسیار و من هیچ طمع ندیدم آنجا. صیحون از سر کاربرفت. بخت نصر در لشکر میگردید و میگفت به نزد من خبری هست از اخبار شام و سری از اسرار آن باکس نگویم مگر بملک. این بگفت تا زبان بزبان بملک رسید او را بخواند و گفت: آن چیست که از تو میگویند؟ گفت: بلی یا ملک من در شام رفته ام و احوال ایشان تفحص کرده و بشناخته و آن قصه با او بگفت و اما فلان که تو او را فرستادی بر ظاهر شهر فرود آمد و از احوال شهر خبر نداشت و این تفحص را من کردم او نکرد. مدتی باین برآمد. یک روز پادشاه گفت: اگر چنان باشد که لشکری فرستم بر بغته ناگاه تا بشام روند اگر بکشایند و الا باشد که اثری کنند و نگاهی. گفتند: روا باشد. آنکه گفت: که باشد این کار را بشاید؟ هر کس میگفت فلان و فلان. ملک گفت: آن مرد باید که مرا آن خبر داد که همانا درو کفایتی هست ودهایی تا بنوبت اول آن کرد که گفت مرا و او را بخواند و گفت لشکر برگیر و بشام شو. او بیامد از میان لشکر چهار هزار مرد خیاره بگرفت و بشام رفت و شام را غارت کرد و بستد و سرایها و نهایتهای ایشان برون آورد. در مدت آنکه بخت نصر بشام بود صیحون ملک فارس فرمان یافت. لشکر خواستند تا خلیفه اختیار کنند تا بجای او بنشینند. گفتند توقف باید کردن تا این قوم از شام باز آیند که ایشان وجوه لشکرند و خیار قوم اند. چون بخت باز آمد شام بگشاده بود و غنیمت بسیار آورده بلشکرانند. گفتند پادشاهی این را شاید. او را پادشاه کردند.

سدهی گفت باسنادش که در بنی اسرائیل یکی در خواب دید که هلاک بنی اسرائیل

و خراب بیت المقدس بردست غلامی یتیم بیوه زاده خواهد بود از اهل بابل که او را بخت نصر گویند و این خواب کسی دیده بودند که خوابهای او راست بودی. این مرد برخواست و بیابان آمد و نشان و نشان او می پرسید تا راه نمودند او را باین غلام برفت و بخانه مادر او فرود آمد و گفت پسرت بخت نصر کجاست؟ گفت: برفته است تا همیشه گرد کند. ساعتی بود غلامی می آمد و پشته هیزم می آورد. این اسرائیلی سه درم باو داد و گفت بیا برای ما طعامی و شرابی بیار. او برفت و بدرسی نان خرید و به درسی گوشت و بدرسی خمر. این طعام بخوردند و شراب باز خوردند. روزدویم و سیوم همچنین کرد چون از طعام و شراب خوردن فارغ شدند اسرائیلی گفت من سه روز است که در سرای تو میزبانی کردم. مرا حقی واجب شد، گفت: بلی. گفت: مرا با تو آرزویی هست. و آن آنست که برای من امانی بنویسی که اگر تو وقتی پادشاه شوی مرا از تو امان باشد. گفت: مرا سخریه می کنی از من؟ گفت: نه، حقیقت می گویم. گفت: آن چه حدیثست مرا پادشاهی از کجا باشد؟ گفت: ترا ازین هیچ زیان نیست و بسیار الحاح کرد. مادرش گفت: مراد او بده اگر ترا پادشاهی نباشد هیچ زیادتی نبود بتو از آن. او امانی بنوشت برای او که او ایمن است. مرد گفت اگر من امان خواهم که بر تو عرض کنم و نتوانم بتو رسیدن از زحمت لشکر، گفت: نوشته برسر کلمه کن و بردار تا من به بینم. آنکه مراد او راجامه و عطا داد و برگشت باین اسرائیلی پادشاه بنی اسرائیل یحیی بن زکریا را مقرب داشتی و اکرام کردی با او و در کارها مشورت کردی و ازو فتوی پرسیدی و از فرمان او درنگذشتی و این پادشاه زنی داشت و آن را دختری بود از شوهری دیگر و آن زن پیر شده بود. پادشاه خواست تا زنی دیگر کند. زن گفت: چرا این دختر مرا بزنی نکنی که جوان باجمال است؟ پادشاه گفت: نکنم تا از یحیی نپرسم. اگر رخصت دهد چنین کنم. از یحیی پرسید. یحیی گفت: ترا حلال نباشد برو نکاح بستن. پادشاه زن را گفت که یحیی میگوید که حلال نباشد آن زن حق یحیی در دل گرفت و گفت من با او کیدی کنم که از آن باز گویند. رها کرد تا پادشاه بشراب بنشست. دختر را بیاراست بانواع جامها و زیورها و او را

گفت برو و پادشاه را ساقی گری کن تا مست شود و خویشتن را برو عرضه کن و در خود طمع افکن اورا، چون خواهد که تعرض تو کند منع کن او را و بگو که حاجت تو روا نکنم تا تو حاجت من روا نکنی. چون گوید حاجت تو چیست؟ بگو سر یحیی بن زکریا خواهیم که در پیش من آرند درطشتی. او برفت و پادشاه را شراب داد تا مست شد. چون مست شد تعرض او کرد. گفت ممکن نباشد تا حاجت من روا نکنی گفت: حاجت تو چیست؟ گفت: سر یحیی بن زکریا رازی درین طشت بفرمای تا به پیش من آرند. او گفت: و یحکک. چیزی دیگر خواه که این ممکن نیست. گفت: مرا جز این حاجتی نیست. چندان بگفت تا پادشاه کس بفرستاد تا یحیی را بکشند و سراو درطشتی پیش او آوردند آن سر بزبان فصیح می گفت: ترا حلال نیست و خون او در طشت میجو شید بفرمود تا پاره خاک بر آنجا ریختند خون از بالا خاک برآمد پاره خاک دیگر براو ریختند از بالای آن نیز برآمد. چندانکه خاک بیشتر میریختند خون غالب میشد تا چندانکه خاک بالای او ریختند که با باره شهر راست شد این خبر بصیحون رسید. لشکری ساخت تا آنجا فرستد بکارزار. چون خواست تا بریشان امیری بدارد بخت نصر بیامد و گفت مرا باین لشکر امیر کن که آن مرد را که آن بار فرستادی ضعیف بود و من در شام رفته ام و احوال شهر و مردمان شناخته ام. اورا امیر کرد و لشکری باو سپرد. او برفت و بدر شهر فرود آمد و شهر را حصار میداد. هیچ ممکن نبود گشادن مقامش دراز شد و لشکر بی برگ شد. خواست تا باز گردد زنی بدر آمد از شهر و در لشکر گاه آمد و گفت مرا پیش امیر برید. او را پیش بخت النصر بردند. گفت: شنیدم که باز خواهی گشت این شهر ناگشاده و مقصودی نکرده. گفت آری که مقام دراز شد و لشکر را برگ نماند. گفت: من ترا تدبیری بیاموزم که این شهر ترا گشاده شود بشرط آنکه آنرا کشی که من گویم و آنرا رها کنی که من گویم. گفت: همچنین کنم. گفت: تدبیر آنست که فردا لشکرت را بچهار قسم کنی و بچهار گوشه شهر فرستی. هر قسمتی را بگوشه بداری و بگوئی تا دست بر آسمان دارند و بگویند بار خدایا، بحق خون یحیی بن زکریا که این شهر گشاده کن

تا گشاده شود و بروایتی دیگر آنست که گفت بگوئی ما گشادن ترا ای شهر برای خون یحیی بن زکریا میخوایم. بگفت چون بگفتند از چهار سو پاره شهر بیفتاد و لشکر در شهر شد. آن زن بیامد و او را بسر خون یحیی بن زکریا آورد و گفت برسر این خون و مردم را برین خون میکش تا ساکن شود. او چندان مردم بر سر آن خون کشت تا هفتاد هزار آدمی را بکشت ساکن نشد تا آنکه آن زن را که زن پادشاه بود بدست آوردند و خون او بر آن خون ریختند تا ساکن شد. آنکه عجز گفت: اکنون دست‌بدار از خون ریختن که خدای تعالی چون پیغمبر را بکشند راضی نشود تا کشندگان او را و هر که در خون او سعی کرده بود و رضا داده باشد بکشند و او را و ایشان جمله کشته شدند و علامتش آنست که این خون ساکن شد و آن مرد که آن امان‌نامه داشت بیامد و عرض کرد او را و اهل بیت او را امان داد. بخت نصر بیت المقدس را خراب کرد و بفرسود تا جیفهای آن کشتگان درو انداختند و او و جوه و معروفان بنی اسرائیل را با خود بابل برد با سری و دانیال در میان ایشان بود و رأس الجالوت و قومی از فرزندان پیغمبران چون بزمین بابل رسید پادشاه مرده بود و او پادشاه بابل کردند و چون دانیال را بدید و بیازمود و عقل و رأی و حکم او و دیانت او بدید او را اکرام کرد و مقرب گردانید تا بنزدیک او متمکن شد.

و هب بن منبه گفت که بخت نصر در آخر عمر در خواب دید صنمی، سرش از زر و سینه‌اش از سیم و شکمش از مس و رانهایش از آهن و ساقها از گل خشک آنکه سنگی دید که از آسمان بیفتاد و بر آن آمد و آنرا پست کرد. آنکه آن سنگ بزرگ میشد تا چندان شد که از مشرق تا بمغرب برسید و درختی دید که بیخ آن در زمین بود و سرش در آسمان و مردی برسر آن درخت تیری برست و منادی ندا میکرد که شاخهای این درخت بزن تا سرغان را ازو طیران کنند و سباع و وحوش از زیرش

بشوند. این خواب از دانیال پپرسید. دانیال گفت: تعبیر این خواب آنست که این صنم که دیدی تویی و فرزندان تو و پادشاهانی که از پس تو باشند اما سرش که از زر بود آن توی که بهترین ایشانی و سینه که از سیم بود پسر تو باشد که از تو تا او چندانی فرق باشد که از زر با سیم و شکم او که از سس بود پادشاهیست که از پس او باشد بتر از ویرانه‌اش که از آهن بود دیگری باشد پس از و فروتر از و پایها که از گل کوزه‌گران بود پادشاهی باشد ضعیف و او بازپسین ایشان باشد و اما آن سنگ که از آسمان آمد و برو آمد و او را پست کرد و آنکه بزرگ شد تا همه زمین بگرفت پیغمبری باشد که خدای تعالی در آخر الزمان بفرستد که ملک و ملت او از شرق تا بغرب برسد و اما آن درخت که دیدی مرغان بر شاخهای او و سباع در زیر او و آنکه فرمودند که آن درخت بزنی تعبیر آنست که خداوند تعالی ترا مسخ کند با مرغی کند که کرکس باشد که پادشاه مرغانست آنکه خدایت بمسوخ با شیری کند که پادشاه سباع است آنکه مسخ کند با گاوی که قوی‌ترین دواب است هفت سال همچنین درین باشی و دلت داند آنچه بر تو سرود تا بدانی که ملک آسمان و زمین خدایراست و او قاهر است هر چیزی را که دون اوست و آنچه دیدی که اصل درخت برجای بماند ملک تو بهتر باشد که برجای بماند. پس بر نیامد برین حدیث که گبرکان حسد بردند بر دانیال و تقرب بخت نصر او را، بخود بیامدند و گفتند یا ملک تو دانیال را چنین مقرب میداری و او خدائی را پرستد و ذبیحه شما نخورد و دین شما ندارد و اصحاب او. بخت نصر کس فرستاد و او را حاضر کرد و گفت: مرا گفتند که شما دین من ندارید و معبود مرا نپرستید و ذبیحه ما را نخورید. دانیال گفت: آری همچنین است. ما خدای آسمان و زمین را می‌پرستیم و دین شما نداریم و ذبیحه شما نخوریم. او بخشم آمد و فرمود تا چاله فراخ بکنند و دانیال را با پنج کس از قوم او در آنجا کردند. آنکه شیران را گرسنه بکردند و آنجا کردند. ایشان بصید رفتند و گفتند چون

بازائیم از اینان جز استخوان نمانده باشد. چون باز آمدند و باو نگریدند و ایشانرا یافتند نشسته شیران پیش ایشان خفته و دیگران نیز با ایشان نشسته. جمله هفت کس بودند و بختنصر گفت: اینان شش کس بودند هفتم از کجا آمد؟ گفتند: ما نمی دانیم. آن هفتم فرشته بود که خدای تعالی فرستاده بود تا ایشانرا نگاه دارد. از آنجا برآمد و تپنچه بر روی بختنصر زد و خدای تعالی او را مسخ کرد و او برمید در بیابان با وحوش و سباع مختلط شد و هفت سال مسوخ می بود گاهی بصورت کرکس و گاهی بصورت شیر و مدتی بصورت گاو و چنانکه دانیال گفته بود در تعبیر خواب وهب گفت از آن پس خدای تعالی ملک باو داد. وهب را پرسیدند که ایمان آورد یا نه. اهل کتاب درین خلاف کردند بعضی گفتند ایمان آورد و توبه کرد و بعضی گفتند او را پیغمبران کشته بود و مسجد هاسوخته، خداوند تعالی توبه او قبول نکرد. سدی گفت: سبب هلاك او آن بود که در نوبت دویم که بختنصر دانیال را سخت مقرب داشتی گبرگان حسد کردند. گفتند دانیال سردی است که بول باز نتواند داشتن و او مجاست ملوک را نشاید. بختنصر خواست تا بیازماید. کس فرستاد و او را بخواند در شب و طعام بخوردند و دربان را گفت: اگر کسی بیرون آید تا اراقتی کند این چوب بر سر او زن و اگر گوید بخت نصرم، گو مرا بخت نصر فرموده است. خدای تعالی آن رنج بردانیال آسان کرد تا او را حاجت نبود بارتقه و بخت نصر را حاجت آمد بر خاست و از سرای بیرون آمد تبختر کنان جامه در پای فکند و شبی تاریک بود. دربان بر پای خاست و آن چوب بر سر او زد. گفت: من بختنصرم. گفت: مرا بخت نصر فرمود و چندان میزد بر سر او تا او را بکشت و این روایت سدیست. محمد بن اسحق گفت: سبب هلاك او آن بود که چون ملک زمین او را مسخر شد خواست تا تعرض ملک آسمان کند و این قصه در سورة البقرة بگفتیم در حدیث نمرود و مثل آن روایت کرد در حق بخت نصر و گفت هلاك او پشه بود که در دماغ او شد و دماغ او را می خورد و همه راحت او در آن بودی که چیزی بر سر او میزدندی تا آسایش یافتی. گفتی چون من بمیرم

مغز من بشکافید تا خود چیست درو. هم چنان کردند از مغز پشه بپرید و خلقان بدانستند که کس با خدای تعالی مضادت نتواند کردن و خداوند تعالی بنی اسرائیل را از محنت برهانید و توریة که سوخته بودند بریشان مجدد کرد بر زبان عزیر علیه السلام و گفتند آنانرا که کشته بودند بخت نصر و قومش، ایشانرا بدعاء عزیر زنده کرد و از آن پس مدتی در نعمت بودند.

عزیر

عطیة العوفی گفت از عبد الله عباس که عزیر از جمله اکابر و بزرگان بنی اسرائیل بود و بعضی گفتند پیغمبر بود و توراة در میان قوم بود و از عزت او را جای تابوت بود و بعضی مردم یاد داشتند چون بمعصیت مشغول شدند و ظلم و عدوان پیشه گرفتند. چون فساد زیادت کردند خدای تعالی توراة از دل‌های ایشان برگرفت و از یادشان برفت مدتی بر این آمد، پشیمان شدند و آن عقوبتی شناختند توبه کردند و فزع کردند با عزیر و عزرا و دعا و تضرع کرد و از خدای تعالی درخواست تا توراة با یاد او دهد. خدای تعالی دعای او اجابت کرد و نوری در دل او نهاد و توراة یاد او داد جمله. او بیامد و قوم را بشارت داد که خدای تعالی توراة را یاد من داد و توراة خواندن گرفت و برایشان میخواند. ایشان بهری اعتماد کردند و بهری نکردند. آنکه خدای تعالی تابوت با ایشان داد، آنچه از او یاد گرفته و نوشته بودند با نسخه که در تابوت مقابل کردند. حرفی زیادت و نقصان نیامد گفتند این تخصیص عزیر را برای آن بود که او پسر خداست. و سدی گفت: سبب آن بود که چون عمالقه بر بنی اسرائیل مسلط شدند و ایشان را می کشتند و میرنجانیدند. ایشان بگریختند و متواری شدند و در عالم پراکنده شدند و نسخهای توراة که داشتند در کوهها پنهان کردند و عزیر نیز میگریخت و در بعضی کوهها عبادت می کرد و از کوه فرو نیامدی الا روز عید. روزی از روزهای عید فرود آمد. زنی را دید که بر سر گوری ایستاده می گفت: و امطعماه و اکاسباه و عزیر در دعا و تضرع بسیار گفتی بار خدایا بنی اسرائیل را بی عالمی رها کردی.

عزیر فراشد و آن زن را وعظ کرد و گفت از خدای بترس و گمان چنان برد که آن گور شوهر اوست. ای زن تو چنان دانی که روزی تو بدست شوهرت بود روزی برخداست تورا و شوهرت را و جمله خلائق را. زن گفت: چون میدانی که روزی برخداست و همه جهان را روزی او می دهد و هیچ خلق را بی روزی رها نکند نمی دانی که علم عالمان از اوست و بنی اسرائیل را بی عالم رها نکند.

عزیر گفت: راست میگوئی ولیکن تو کیستی؟ گفت: من دنیا ام آمده ام تا ترا بشارتی دهم بدانکه از نمازگاه تو چشمه آب پدید خواهد آمدن و درختی برکناره آن چشمه بخواهد رست. تو از میوه های آن درخت بخور و از آن چشمه آب بازخور و از اینجا وضو کن و دور کعبت نماز کن که خدای تعالی تورا چیزی خواهد دادن. چون عزیر از آنجا برفت و بانماز گاه خود رفت برد گر روز چشمه آب از جای سجده گاه نماز او برسد و درختی پیدا شد او از آن میوه بخورد و از آن آب باز خورد. چون نگاه کرد پیری میآمد براو فراز آمد او را گفت: دهن باز کن، او دهن باز کرد چیزی در دهان او نهاد و گفت: فرو بر او فرو برد. آنکه او را گفت در این چشمه رو و هم اینجا برو تا بقومت رسی. همچنان کرد و در آن چشمه آب رفت. چندانکه بیشتر میرفت علمش زیادت میشد تا بقوم خود رسید. جمله تورا یادش آمده بود، قوم را گفت بروی قلمی چند بیاری. قوم برفتند و چند قلم بی آوردند او هر انگشتی را قلمی بریست و بجمله قلمها تورا نوشتن گرفت تا جمله برنوشت. ایشان چون آن بدیدند برفتند و آن نسخهای تورا که در کوهها پنهان کرده بودند بی آوردند و معارضه کردند با آنکه او نوشته بود چون بدیدند یکی حرف تفاوت نبود. گفتند: تورا باین بزرگی و مشکلی مقدور کس نبود که یاد گیرد و علم او در دل کس نماند. این خصوصیت برای آنست که عزیر پسر خداست. کلبی گفت: برای آن گفتند که چون بخت النصر بیت المقدس را بیران کرد و بنی اسرائیل را بکشت و آواره کرد گفت: در میان شما کیست که تورا داند؟ گفتند: عزیر. برفتند و او را بی آوردند و او کودک بود کوچک

بخت‌النصر باور نداشت که او صغرسن توراۃ یاد دارد. چون عزیر برفت از آنجا و از کار او آن بود که خدای تعالی از او حکایت کرد.

فاما^۱ قول آنان که گفتند عزیر بود، خبری است از موسی بن جعفر علیهما السلام که گفت: در وقتی که من از دشمنان می‌گریختم و متنکر^۲ می‌رفتم بشهری از شهرهای^۳ شام برسیدم. کوهی دیدیم و از آن دهها که برحوالی آن بود مردم بسیار بیرون^۴ آمده و بر آن کوه می‌شدند. من پرسیدم ایشان را که این چه جایست و شما کجا می‌روی^۵؟ گفتند: در این کوه غاری است و در آن غار راهبی است ما را سال تا سال یکبار^۶ از آنجا بیرون آید^۷ و برای چیزی گوید و ما را مشکلی که باشد از او بپرسم. گفت: من نیز در میان ایشان برفتم تا بر کوه شدیم^۸. منبری بیاوردند و بنهادند و پیری را از دیری بیرون آوردند ابروهای چشمها فرو افتاده و بعضا بهی ابروی او بر پیشانی^۹ او بستند و او بر آن منبر نشست^{۱۰} و یکبار بآن قوم درنگرید. چشمش بر موسی جعفر افتاد. نوری دید از فرق سرا و تابان تا با عنان آسمان روی^{۱۱} او کرد و گفت: ای مرد همانا تو غریبی در میان^{۱۲} این قوم؟ گفت: بلی. گفت: از مائی یا بر مائی^{۱۳}؟

۱- داستان از این پس از روی چند نسخه خطی که در ذیل بدانها اشاره شد مقابله

و تنظیم شد.

۲- نسخه ح: موسی جعفر.

۳- نسخه ح: متفکر.

۴- نسخه ح: بسیار بیرون می‌آمدند و بدان

۵- نسخه ح: یک زمان.

۶- نسخه ح: شدم.

۷- نسخه ح: بنشست.

۸- نسخه ح: «در میان این قوم» ندارد

۹- نسخه ح: «یا بر مائی» ندارد.

۱۰- نسخه ح: از دههای.

۱۱- نسخه ح: کجا می‌روید.

۱۲- نسخه ح: بیرون آمده.

۱۳- نسخه ح: بر پیشانی بستند.

۱۴- نسخه ح: روی بدو کرد.

گفت : از شما نیستم . گفت : همانا از امت مرحومه ی ؟ گفت : بلی . گفت : از عالمان ^۱ ایشانی یا از جاهلان ش ؟ گفت : از جاهلان شان ^۲ نیم . گفت : من پرسم ترا تا تو پرسی ^۳ مرا ؟ گفت : اختیار تراست . گفت : من پرسم ^۴ . گفت : بپرس از آنچه خواهی . راهب گفت : ما و شما میگوئیم در بهشت درختی است آن را طوبی گویند . ما میگوئیم اصل آن در سرای عیسی است و شما میگویید ^۵ اصل آن در سرای محمد است و لکن در بهشت هیچ جای و بقعه ی ^۶ و خطه ی نیست و الا شاخی از آن درخت سردر آنجا دارد ^۷ . مثال آن در دنیا چیست ؟ گفت : مثال آن در دنیا آفتاب است . بامداد سر از مشرق خود برآرد و چون بقطب فلک رسد هیچ جای و بقعه ی نباشد که شاخی از شعاع او در آنجا نیفتد . گفت : نکو گفتمی . مرا خبر ده که ما و شما میگوئیم اهل بهشت از طعام و شراب بهشت میخورند . چندانکه بیش خورند زیارت باشد و نقصان نبود مثال آن در دنیا چیست ؟ گفت : مثال آن در دنیا ^۸ کتاب خداست که چندانکه خوانندگان میخوانند و گویند گان در انواع علومش سخن میگویند از قراءت و تفسیر و تأویل و فقه ^۹ و حدود و احکام و حلال و حرام سخن میگویند و بغور آن ^{۱۰} و معنی حقیقت آن نمی رسد . گفت : نکو گفتمی . مرا خبر ده از آنکه ما و شما میگوئیم اهل بهشت طعام و شراب خورند ایشان را بول و غایط نباشد . مثال آن در دنیا چیست ؟ گفت : جنین در شکم مادر که طعام و شراب که مادر خورد او از آن نصیب یابد و او را

۱- نسخه ح : از علمای ایشان یا از جاهلان ایشان .

۲- نسخه ح : از جاهلان ایشان نیم . ۳- نسخه ۲۰۴۴ : من پرسم ترا تا تو پرسی مرا .

۴- نسخه ح : من پرسمیدم . ۵- نسخه ح : شما میگوئی آن .

۶- نسخه ح : بقعها . ۷- نسخه ح : آرد .

۸- نسخه ح : مثال آن کتاب خدای عزوجل .

۹- نسخه ح : فقه و کلام و حدود .

۱۰- در نسخه ۲۰۴۴ « بغور آن و معنی حقیقت آن » نیامده .

بول و غایط نباشد^۱. گفت: نکوگفتی و راست گفتی. گفت: خبرده مرا از کلید بهشت تا از زراست یا از سیم یا از چیست؟ کلید بهشت نه از زراست و نه از سیم. کلید بهشت زیان بنده مؤمن است که در دهن بگرداند و بگوید لاله‌الاله^۲ محمد رسول‌الله گفت: نکوگفتی و راست گفتی و لکن ترا مسئله‌ی پرسم که درو متحیر فرومانی. گفت: اگر جواب گویم^۳ و صواب باشد ایمان آری و بدین ما درائی؟ گفت: بلی و بدین عهد کردند^۴. گفت بیار. گفت: مرا خبر ده از آن دو برادر^۵ که با هم یک شب از مادر جدا شدند و بیک روز با پیش خدای شدند و چون بمردند یکی را دو یست سال بود و یکی را صد سال. گفت: ایشان عزیر^۶ و عزز بودند که^۷ دو توأم بودند در یک شکم بیک شب^۸ بزادند و پنجاه سال با یکدیگر بودند. پس از آن یک روز عزیر بعضی ده‌هارفته بود از آنجا می‌آمد بر چهارپای نشسته و پاره‌ی^۹ انگور و انجیر در سله‌ی نهاده و پاره‌ی شهر و عصیر در جای کرده بر بعضی دهها بگذشت که خدای تعالی^{۱۰} اهل آنرا هلاک کرده بود و دیده^{۱۱} بیران شده بر سبیل تعجب گفت: انی یحیی هذله‌الله بعد موتها.

خدای تعالی فرمان داد تا از خر بیفتاد و بمرد و خر از دگر جانب بیفتاد و بمرد صد سال مرده در آن بیابان افکنده بودند و آن طعام و شراب نهاده^{۱۲} بود بر

-
- ۱- نسخه ح: نبود.
 ۲- نسخه ح: همه نکوگفتی.
 ۳- نسخه ح: عهد کرد.
 ۴- نسخه ح: عزز و عزیر.
 ۵- «بزادند» در نسخه ح نیامده.
 ۶- نسخه ح: پاره انگور و انجیر در سله نهاده و پاره شیر عصیر.
 ۷- نسخه ح: خدای اهل آنرا.
 ۸- نسخه ح: شراب افکنده بود.
 ۹- نسخه ح: «محمد رسول‌الله» ندارد.
 ۱۰- نسخه ح: بگویم.
 ۱۱- نسخه ح: آن دو برادر هم شکم که بیک شب
 ۱۲- نسخه ح: که ایشان دو توأم بودند.

جای^۱ خود که هیچ گونه^۲ متغیر نشده بود چون صد سال برآمد خدای تعالی او را زنده کرد. جبرئیل آمد و گفت: یا عزیز، چند گاهست تا تو اینجایی؟ گفت: روزی یا پاره^۳ از روزی. جبرئیل^۴ گفت: نه چنین است. صد سال است که تو اینجایی. اکنون از روی عبرت بطعام و شرابت^۵ نگر که هیچ متغیر نشده است و از روی تصدیق این^۶ حدیث و مدت مقام تو اینجا در خر نگر که استخوانهاش^۷ چگونه پوسیده شده است تا خدای تعالی او را پیش تو زنده کند و خدای چهارپای^۸ او را زنده کرد تا او برنشست و آنچه داشت برگرفت^۹ و باده آمد و با برادر پنجاه سال دیگر بماند بدانگه بیک^{۱۰} روز با پیش خدای شدند. راهب گفت: ^{۱۱} نکوگفتی و راست گفتی و من گواهی دهم که خدای^{۱۲} یکی است و محمد بنده و رسول اوست و آن جماعت^{۱۳} ایمان آوردند و برقول آنان گفتند ارمیا بود. گفتند او خضر است. خدای تعالی او را زنده کرد و هنوز زنده است و او در بیابانها و جایهای^{۱۴} دشت بنشیند.

ضحاک و دیگر مفسران گفتند: ^{۱۵} چون خدای تعالی او را زنده کرد او برخواست و بر خر نشست و باده آمد برنا و سیاه موی و فرزندان او و فرزندان گان پیرو کهل شده بودند. عبدالله عباس و مقاتل گفتند: چون عزیز باده آمد، نهاد ده و محله از آن بگشته بود. بروهم بیامد و بدر سرای خود آمد^{۱۶} و دربرزد. ایشان را کنیز کی بود

۱- نسخه ۲۰۴۴: بر حال خود.

۲- نسخه ح: هیچ متغیر نشده بود. ۳- نسخه ح: یا بهر از روزی

۴- نسخه «جبرئیل» ندارد. ۵- نسخه ح: طعام و شراب نگر.

۶- نسخه: ۲۰۴۴ «این حدیث» ندارد. ۷- نسخه ح: استخوانها او.

۸- نسخه ح: چهارپای او زنده کرد. ۹- نسخه ح: برگرفت تاده آمد.

۱۰- نسخه ح: با یک روز. ۱۱- نسخه ۲۰۴۴: راهب گوید.

۱۲- نسخه ۲۰۴۴: خدای یکی. ۱۳- نسخه ح: و آن جماعت آن ایمان.

۱۴- نسخه ۲۰۴۴: جائیهای دشت بینند. ۱۵- نسخه ح: «چون» ندارد.

۱۶- نسخه ح: بدر سرای خود و دربرزد.

که آن ^۱ روز که عزیر برفت بیست ساله ^۲ بود، چون باز آمد صد و بیست ساله ^۳ شده بود و مقعد و نایبنا شده، اورا آواز داد. گفت: ^۴ کیست که در میزند. او گفت: این سرای عزیر است؟ گفت: آری و بگریست و گفت: ای مرد تو چه کسی که عزیر را می شناسی که صد سال است ^۵ تا عزیر مفقود شده است و کس نام او نبرد. گفت: من عزیرم ^۶ عجزوز. گفت: ای سبحان الله، عزیر صد سال است تا مفقود است و کس از او خبر ندارد. عزیر گفت: همچنین است، خدای تعالی صد سال مرا بمیراند و اکنون زنده کرد ^۷. آن کنیزك گفت: این را علامتی باشد و گفت ^۸ آن چیست؟ گفت: عزیر مردی مستجاب الدعوة بود. اصحاب امراض و بلا یا ^۹ را دعا کردی. خدای تعالی بدعاء او ایشان را شفا دادی. اگر تو عزیری دعا کن تا خدای ^{۱۰} چشم من باز دهد ^{۱۱} تا من ترا ببینم که من عزیر را نیک شناسم. عزیر دعا کرد و دست بر ^{۱۲} چشم او مالید. چشمش درست شد و دست او گرفت و گفت: برخیز بفرمان خدای. پایش ^{۱۳} درست شد برخاست و برفتن آمد. درونگرید، گفت: گواهی دهم که تو عزیری. آنکه برخاست و به محافل بنی اسرائیل آمد ^{۱۴} در آن محفل پسری از آن عزیر بود صد و هژده ساله، پیر ^{۱۵} و ضعیف شده و اورا فرزندان بودند پیر شده، آواز ^{۱۶} داد و گفت: یا فلان ^{۱۷}، خبرداری که عزیر باز آمده است؟ گفتند: برو مجال مگو ^{۱۸}، عزیر صد سال است تا ^{۱۹} مفقود است و کس از او هیچ نشان نمیدهد ^{۲۰}. گفت: من فلانم پرستار

- ۱- نسخه ح: که آن را روز که عزیر برفت. ۲- نسخه ح: بیست سال بود.
- ۳- نسخه ح: صد و بیست ساله بود. ۴- نسخه ح: او گفت که کیست که در میزند
- ۵- نسخه ح: صد سال است که مفقود شده است. ۶- نسخه ح: من عزیر عجزوز.
- ۷- نسخه ح: زنده کرد مرا. ۸- نسخه ح: و آن چیست.
- ۹- نسخه ح: امراض و بلا را. ۱۰- نسخه ح: تا خدای بعالی چشم.
- ۱۱- نسخه ح: بامن دهد. ۱۲- نسخه ح: ۲۰۴۴: و دست در چشم او مالید
- ۱۳- نسخه ح: ۲۰۴۴: پایش روان شد. ۱۴- نسخه ح: بنی اسرائیل شد.
- ۱۵- نسخه ح: ۲۰۴۴: پیر ضعیف شد. ۱۶- نسخه ح: و او آواز داد.
- ۱۷- نسخه ح: یا قوم خبردارید. ۱۸- نسخه ح: مجال نگوی.
- ۱۹- نسخه ح: ۲۰۴۴: صد سال است که مفقود است.
- ۲۰- نسخه ح: و کس از او هیچ نشان ندید و هیچ خبر نشنید.

او نایبناو مُقعد شده بدعاء او خدای مرا عاقبت داد و او میگوید: خدای تعالی مرا صدسال بمیرانید و اکنون زنده کرد. مردم برخاستند و بدیدن عزیر آمدند. پسرش گفت: عزیر را خالی بود بر میان دو کتف چون ستاره درخشان. بیامد و او را گفت: میان کتف مرا بنمای. او جامه برداشت. آن خال پیداشد و از آن خال آن حال ظاهر شد. او را میان کتف بود و زیر جامه و این را بر روی راست باشد ناپوشیده بجامه. سدی و کلبی گفتند: عزیر با خانه خود آمد و بخت نصر توریة بسوخته بود و کس نداشت و ندانست. خدای تعالی فریشتهی را فرستاد با انای آبی درو کرده و گفت: از این آب بخور. او آب باز خورد. توریة او را حفظ شد. و خدای تعالی آن به معجز او کرد و او را به بنی اسرائیل فرستاد. او بیامد و دعوی پیغامبری کرد. گفتند: چه معجز داری؟ گفت: توریة من ظهرا لقلب خوانم و می خواند. پیری بود، گفت: پدر سرازری هست مرا وصیت کرده است که در آن زر صندوقی در زیر خالک کرده اند نسخه از توریة در آنجا کرده اند. برفتند و باز کردند و برگرفتند و با آنکه عزیر میخواند مقابل کردند. حرفی کمایش نبود. باو ایمان آوردند و او را باور داشتند و هیچکس پیش از عزیر توریة از بر نخواند. گفتند جهودانرا این شبهت شد و گفتند: این اختصاص که او را هست بیش از پیغامبری است باید که این پسر خدای باشد. وهب منبه گفت: در بهشت هیچ سگ نخواهد بودن و هیچ خر مگر سگ اصحاب الکهف و خر عزیر که خدای او را با عزیر بمیرانید و زنده کرد.

ایوب

بدانکه قصاص از وهب و کعب و جز ایشان نه چندانی محال وحشو و ترهات ناشایست در قصه ایوب علیه الصلوة والسلام گفته اند از آنچه عقلها منکر باشد آن را و اضافت کرده بسیار فواحش در آن باب باخدای تعالی و با ایوب و ما این کتاب را صیانت کردیم از امثال آن احادیث و آنچه از آن حدیث ها مستنکر نیست و مخالف ادله عقل و مناقض آنچه در اصول بادلّه نا محتمل بتأویل درست شده است طرفی بگوئیم.

وهب منبه گفت که ایوب علیه الصلوة والسلام سردی بود از اهل ررم و هو ایوب بن اموص بن رازخ بن روم بن عیص بن اسحق بن ابراهیم و مادر او از فرزندان لوط علیه الصلوة والسلام بود و خداوند تعالی او را برگزید و پیغمبری داد و مال بسیار داد او را چندانکه سواد شام جبل و سهل او را بود و او را در آنجا انواع مال بود از گاو و گوسفند و اشتر و او توانگرتر از اهل روزگار بود و پانصد جفت گاو برزا داشت که باو کشت کردندی با هر جفتی گاو بنده بود مملوک از آن هر بنده با زن و فرزند و مال و تجمل و هم چندان که گاو برزا بود او را گاو ان ماده بودند. هر یکی سه و چهار بچه داشت. گفتند: هفت پسر داشت و هفت دختر. گفتند سه پسر داشت و چهار دختر و مردی بود با جمال و نیکو روی و خوش خوی و پرهیزگار و بسیار خیر و مشفق بر خلقان خداوند تعالی نکو کار با درویشان و مهماندار و خویشتن و مال خود چون وقف کرده بر یتیمان و درویشان و ابناء السبیل

و شا کر نعمت اورا و مؤدی حق او ابلیس علیه اللعنة در کار او عاجز و حیران چندانکه خواست تا اورا وسوسه کند و بهری از وظایف عبادت برو تباہ کنند نتوانست . گفت : بار خدایا امروز ترا بنده نیست عابدتر و شا کر ترا زیوب و همانا که این شکر و عبادت او از آنست که تو اورا مال و فرزندان و اسباب داده ای گمان من چنانست که اگر او را امتحان کنی و این مال از او بستانی و فرزندان او ، صبر نکنند و کفران آرد به تو . حق تعالی گفت : او بنده نیکست مرا در سزا و سزا و اگر جمله نعمت او به محنت بدل کنیم هیچ کفران نکند در من .

و هب گفت عندآن حال ابلیس گفت : بار خدایا مرا مسلط کن بر مال او . گفت : برو که ترا مسلط کردم . او برفت و مالها و همه هلاک کرد . او در شکر بیفزود آنکه گفت : بر فرزندان او مرا مسلط کن . گفت کردم . گفت : بر تن او مسلط کن . گفت : کردم الا بردل و زبانش .

در اباطیلی و ترهاتی بسیار و این هیچ روان باشد که خدای تعالی ابلیس علیه اللعنة را بر انبیاء و اولیا مسلط کند و آنکه در بیماری او بسیاری شنایع . روایت کردند از آنکه هفت سال بر کناسه از کناسات بنی اسرائیل افکنده بود و کرم در اندام افتاده و هیچ کس نتوانستی که آنجا بگذشتی از بوی او و این در حق پیغمبران آنکس روا دارد که قدر ایشان نداند و ما بیان کردیم که بر پیغامبران علیهم الصلوة والسلام هیچ چیز از منفرات روا نباشد نه از قبل خدای تعالی و نه از قبل ایشان علیهم الصلوة والسلام برای آنکه مؤدی بود با نقض غرض قدیم تعالی ، و او ازین منزّه است . اما سخن بیماری و تزاید آلام و تکائف امراض روا داریم که خداوند تعالی کند پیغمبران را بر سبیل امتحان برای لطف و اعتبار و در برابر آن اعواض عظیم باشد موفی بر آن مادام تا بیماری نبود منفر که نفرت آرد مردم از برص و جنون و قروحی منفر و احوالی که آنرا قبح منظری باشد و رایحه کریهه و چیزی مشتبع باشد . اما آنکه خداوند تعالی مال

ایوب ببرد و فرزندان او را بازستاند و او را انواع بیماری دهد تا سفر این همه رواداریم اما نه بدعاء ابلیس و اسعاف و تسلیط او بر آن و آنچه روایت کردند از مخاصمه او با خدای تعالی هم آنکس روا دارد که او پیغمبرانرا نشناسد و نداند که برایشان چه روا باشد و چه نباشد. و در مدت بیماری او خلاف کردند و هب گفت سه سال بود بیشتر نه. و کعب گفت: هژده سال بود و عبدالله عباس و مجاهد و بیشتر مفسران گفتند: هفت سال بود و در خبر است که در مدت پیغمبری او سه کس با او ایمان آوردند، مردی از اهل یمن او را ایقن گفتند و دومرد از ولایت او یکی را بلدد نام بود و یکی را صافر. اینان هر وقت آمدندی و ازو پرسیدندی و ازیشان دو کهل بودند و یکی برنا روزی به پرسیدن او در آمدند و او را رنجور یافتند. با یکدیگر گفتند همانا گناهی کرده است که خداوند تعالی برو رحمت نمی کند. این جوان با ایشان خصومت کرد و گفت نمیدانید که ایوب پیغمبر خداست عزوجل و گزیده او از خلقانش و گمان می برید که این رنج که او را هست عقوبت گناهی است که او کرده است نمیدانید که خدای تعالی دوستان خود را امتحان میکند و ایشان را بیماری دهد تا صبر ایشان بمردمان نماید و خداوند تعالی ایوب را بهر دو حال امتحان کرد، هم به نعمت و هم به محنت هم در نعمت شاگرد یافت او را و هم در محنت صابر از اینکه گفتید توبه کنید، ایشان گفتند راست گفتی و نکوگفتی و آنرا که خداوند تعالی حکمت دهد نه بسن و پیری و تجربه باشد و این فضلی بود از خداوند تعالی و ما توبه کردیم از اینکه گفتیم و گفته اند این سخن به حضرت ایوب گفتند و ایوب ازین دلتنگ شد و آن جوان ایشان را جواب داد و ملامت کرد.

ایوب علیه الصلوة والسلام گفت: مرا میگویند که گناهی کرده ام که این عقوبت آنست. بار خدا اگر میدانی که من هیچ شب روا نداشتم که از طعام سیرشوم و در علم و ظن من گرسنه بود و الاطعام باو دادم و اگر می دانی که هرگز پیراهنی پوشیدم و من برهنه را شناختم الا و اول او را باز پوشیدم مرا درین تصدیق کنی. عندآن جبرئیل

صلوات الله علیه آمد که مدت محنت بسرآمد دعا کن تا خداوند تعالی شفادهد اودعا کرد. و در خبر میآید که در مدت بیماری او از اقطار زمین بیماران و اصحاب امراض و بلا یامی آمدند و از دعا می خواستند اودعا می کرد و خداوند تعالی بدعاء او ایشان را شفا میداد او را گفتند چرا خود را دعانمی کنی؟ گفت شرم دارم از خدای تعالی که هشتاد سال در نعمت و عافیت او بودم اکنون بروزی چند که مرا ابتلاء کرد ازو عافیت خواهم تا چند آنکه در نعمت بوده ام در محنت بباشم دعا نکنم جز که او بفرماید مرا که دعا کن. انس مالک روایت کرد از رسول صلی الله علیه وآله وسلم که او گفت که خداوند تعالی ایوب را ابتلاء کرد به بیماری سخت تا هژده سال در آن بماند. مردم را ازو ملال آمد و او را ترك کردند مگر دو مرد از اصحاب او. یک روز گفتند یا نبی الله مگر تر خطائی رفته است که باین محنت گرفتار شده. گفت نمیدانم تا چه خطا کرده ام. جز آنست که سیرت من آن بودی که چون بگذشتمی و دو مرد با یکدیگر خصومت میکردندی یکی در میانۀ خصومت و ضجارت سوگندی خوردی من بیامدی و کفارت سوگند او کردمی. گفتمی نباید آن سوگند در ضجارت دروغ خورده باشد و از آن دل تنگ باشد. و ایوب علیه الصلوة والسلام چون بقضای حاجت برخاستی اهل او دستش را گرفتی و با جای خودش بردی. یک روز بر عادت او را بردی باز گشت و بنشست منتظر آنکه او را آواز دهد. خداوند تعالی هم در آنجای بایوب علیه الصلوة والسلام وحی کردار کفس بر چک هذا مغتسل بارد و شراب او پای بر زمین زد، چشمه آب از زمین پدید آمد. از آن آب باز خورد. رنجی که او را بود درونی زایل شد و در آن آب غسل کرد، همه رنجهای که او را بود بیرونی زایل شد و او را قوت و جمال و رنگ روی باز آمد نکوتر از آنکه اول بود و ایوب علیه الصلوة والسلام هم آنجا بر تلی رفت بلند و بنشست. چون دیر شد زن را دل مشغول شد برخاست تا بنگردد که حال ایوب چیست. او را برجای خود ندید. از بالای آن پشته نگاه کرد مردی را دید که او را باز نشناخت. گفت: که را میجویی؟ گفت: این مرد بیمار مبتلارا.

گفت: او چه باشد از تو؟ گفت: شوهر من است. گفت اگر به بینی او را شناسی؟ گفت: چگونه نشناسم او را و سالهاست که با اویم. گفت: من اویم. خداوند تعالی منت نهاد بر من و رنج از من برداشت. و گفت ایوب را علیه الصلوة والسلام دو انبار بود در یکی جو بود و در یکی گندم. خداوند تعالی فرمان داد تا ابری برآمد و بر آن انبارهای او زر و درم بیارید یکی پراز زر شد و یکی پر از درم چنانکه مملو شد و از او بدر ریخت. حسن بصری گفت: خدای تعالی ایوب علیه الصلوة والسلام استحان کرد بانواع بیماری و بیماری برو دراز شد و خویشان و دوستان را ازو ملال آمد و همه او را رها کردند مگر رحمت که اهل او بود و او خدمتی و مراعاتی کردی او را طعامی و شرابی آوردی او را به نزدیک او و ایوب علیه الصلوة والتسلیمات هر چند رنجش سخت تر بود شکرش بیشتر بود یک ساعت خالی نبود از ذکر خداوند تعالی ابلیس علیه اللعنة فریاد کرد و استغاثه نمود باصحاب و اتباع خود و گفت: من در کار ایوب علیه الصلوة والسلام که هر گه محنت برو سخت تر است او خداوند تعالی را شاکر تر است. مال نمااند او را فرزندان نمااندند و هر روز که هست رنج او زیادت است و بیماری او سخت تر است و شکر او خدای را جل جلاله بیشترست مرا چاره ییاموزید که من در کار او چه حمله سازم ایشان گفتند ما اتباع توایم و چاره از تو می آموزیم و لکن انواع مکروهیل کجاست که بان عالمان را از راه بردی و پدر همه خلقانرا که آدم بود علیه الصلوة والسلام از کجا ترا بر او ظفر بود گفت از جهت زن او گفتند حدیث ایوب علیه الصلوة والسلام هم از اینجا بردست گیر. گفت رای اینست که شما دیدید آنکه بیامد و رحمة را یافت که برای ایوب چیزی میساخت. او را گفت یا مة الله شوهرت کجاست؟ گفت بفلان جای بیمار و رنجور و مدتهاست که چند گونه بیماری بر او مستولی شده است و هیچ درواثر بهی نیست. چون او را جزوع یافت طمع کرد که او را بفریبید. گفت یا عجب اترا یاد نمیآید از مال و فرزندان و از جمال او که در روزگار او کس را نه چنین مال و نه جمال بود امروز همه رفت و روز بروز کار او بتراست و نیز

هرگز کار او بقاعده نشود و ازین معنی باد او داد تا او بگریست و فریاد کرد آنکه گفت من دوی او دانم اگر از من نصیحت شنود گفت و آن چیست؟ گفت اینکه او گوسپندی از من بستاند و بنام من قربان کند تا خداوند تعالی او را عاقبت دهد که این مجرب است. او آن گوسپند از او بستد و بیامد و ایوب را گفت یا نبی الله تا چند از این رنج و ازین محنت و بینوائی. مردی طیب آمد و مرا چیزی آموخت و نصیحتی کرد و آن قصه باو گفت. اکنون این گوسپند بنام او قربان کنی که او گفت شفاست ترادراین.

ایوب گفت او را که ای کم خرد تو ندانی که آن که بود. آن دشمن خدای تعالی بود. ابلیس علیه اللعنة میخواست تا من برای او قربان کنم و او ترا بر جزع حمل کند و روزگار گذشته بیاد تو داد و توقبول کردی. اندیشه نکنی که ما را آن که داد؟ گفت خداوند تعالی عوض دهد و تواند داد.

و هب گفت: چون مدت محنت ایوب صلوات الله علیه بسر آمد و ابلیس علیه اللعنة در کار او عاجز شد یک روز بیامد بر صورت مردی با جمال و هیبت وزی پادشاهان، براسی نیکو نشسته، پیش رحمة آمد و او را گفت حال شوهرت ایوب چگونه است؟ گفت: بغایت رنجور و بیمار است. گفت: مرا می شناسی؟ گفت نه: گفت: من خدای زمینم و این هرچه باو هست از بیماری و رنج و تلف مال و فرزندان همه من کرده ام از آنکه مرا رها کرده است و به عبادت خدای آسمان اقبال کرده است، اگر تو مرا یکبار سجده کنی من آن همه رنجها ازو بردارم و مال و فرزندان باو دهم. او گفت تا من ایوب علیه الصلوة والسلام را نگویم هیچکار نکنم. گفت اگر این نکنی ایوب را بگو تا یکبار که طعام خورد بسم الله نگوید باول و بآخر الحمد لله، تا من از او خشنود شوم و او را شفا دهم و مال و فرزندان با او دهم. او گفت تا من ایوب صلوات الله علیه را نگویم هیچ کار نکنم. او بیامد و ایوب را خبر داد بهرچه رفته بود.

ایوب علیه الصلوة والسلام براو خشم گرفت و گفت امروز همه روز برفته و با دشمن خدای تعالی ابلیس علیه اللعنة در مناظره رفته‌ای و گوش با حدیث مجال او کرده‌ای والله که اگر خداوند تعالی مرا شفا دهد من ترا صد چوب بزخم ، از پیش من برو و او را براند چون او برفت ایوب علیه الصلوة والسلام تنها بماند و بنزدیک او هیچ طعامی و شرابی و مونسى نبود. روی بر زمین نهاد و میگفت : رب مسنى الضر وانت ارحم الراحمين . چندبار باز گفت . آواز دادند او را که سر بردار که خدای عزوجل دعای تو اجابت کرد . پای در زمین زن . او پای بر زمین زد . زیر قدم او چشمه آب عذب پیدا شد . از آنجا غسل کرد . هیچ رنجی براندام او نماند . پای دیگر در زمین زد . چشمه دیگر از آب پیدا شد ، از آنجا باز خورد هر رنجی و دردی که در اندرون وی بود خداوند تعالی زایل کرد و جمال و جوانی خدای تعالی باوی داد و جبرئیل علیه السلام بیامد و از بهشت بیاورد و درو پوشانید او بنگرید در آنجائی که او بود هر مالی و ملکی که او را بود خداوند تعالی مضاعف کرده بود و ابری برآمد و ملخ رزین برو ببارید و در حدیث چنین آمد ، که آبی که از سینه او فرو ریخت در وقت غسل کردن هر قطره ملخی زرین شد و او آن را بدست جمع میکرد . خداوند تعالی وحی کرد باو که یا ایوب نه من ترا غنی کردم ؟ گفت : بلی یاسیدی و مولائی و لکن این برکت تست و کرامت تو که باشد که ازو سیر شود ؟ آنکه از آنجای برخاست و بر بلندی شد و بنشست و او با جمال تراز اهل روزگار و قوی تر ایشان بود . چون اهل رحمه از پیش او برفت ساعتی آنکه اندیشه کرد و گفت اگر چه مرا براند و دور کرد ، مرا شرط نباشد او را رها کردن که او را در جهان کس نیست که مراعات کند بروم و بنگرم تا حال او چیست . بیامد و بجای او بدید و کس را ندید . میخواست تا از آن مرد بپرسد که بر آن بلندی بود . شرم میداشت . ایوب آواز داد و گفت ای زن کرا میجوئی ؟ گفت این مرد بیمار مبتلار که اینجا بود . گفت پیش آی تا او را باتو نمایم . او پیش رفت و گفت کیجاست ؟ گفت ترا که باشد ؟ گفت او شوهر من است . گفت او را ببینی بشناسی ؟ گفت بهر حال شناسم او را . گفت او با که میماند ؟ گفت باتو ماندی پیش از آنکه

بیمار شد. ایوب علیه الصلوٰة والسلام گفت: ایوب منم و خدای تعالی محنت بنعمت بدل گردانید. آنکه دست در گردن یکدیگر کردند. راوی خبر گوید ایشان دست از گردن یکدیگر برون نکردند تا هر مالی و ماشیه که او را بود خداوند تعالی مضاعف نکرد و بایشان بنگذشت چون رنج زایل شد ایوب علیه الصلوٰة والسلام در غم افتاد که سوگند خوردد بود که رحمة را صد چوب بزند. خداوند تعالی وحی کرد با او گفت دسته از شاخ درختان بگیر و بعدد صد درهم بند و یکبار بر وزن تا سوگندت درست و راست شود. همچنان بکرد.

یونس

و یاد کن ای محمد خداوند ماهی را یعنی یونس بن متی را و نون ماهی بزرگ باشد و او را برای آن ذوالنون خواند که مدتی مدید در شکم ماهی بود و در جای او صاحب النحوت خواند. و این روایت عوفیست از عبدالله عباس گفت یونس و قومش در زمین فلسطین بودند. پادشاهی بغزاء ایشان آمد و از ایشان نه سبط و نیم را بغارت برد و دو سبط و نیم را بگذشت. خداوند تعالی وحی کرد به شعیاء پیغمبر که بنزدیک حزقیارو او پادشاه بنی اسرائیل بود و او را بگو تا پیغمبری قوی و امین را بفرستد که در دل ایشان فکنده ام که بنی اسرائیل را با او بفرستد تا برود و ایشان را باز ستاند. پادشاه با قوم گفت: کیست که این کار را بشاید و در مملکت او پنج پیغمبر بودند مردم گفتند شایسته این کار یونس است علیه الصلوة والسلام پادشاه یونس (ع) را گفت: ترا بیاید رفتن.

یونس (ع) گفت که خدای تعالی سرا تعیین کرده است و نام من برده؟ گفته اند نه. گفت پس دیگریرا بفرست. گفت: ترا بیاید رفتن. گفت: من نتوانم رفت. الحاح کرد برو برفت برخشم از پادشاه و از آنکه اشارت نکردند پادشاه را بفرستادن او. از آنجا بیامد به خشم و بکنار دریای روم آمد. کشتی در دریا می شد با قومی بسیار و مالی بسیار. در آن کشتی نشست چون بمیانۀ دریا رسید دریا آشفته شد و کشتی بنزدیک هلاک و غرق رسید. گفتند در میان ما مردی عاصی است یا بنده گریخته و از رسم و عادت ما آنست که در مثل این حادثه قرعه بزنیم، بنام هر که برآید او را

در دریا افکنیم که یک‌سرد هلاک شود اولیتر باشد که کشتی با هرچه دروست. یونس صلوات‌الله‌علیه از آن میان برپای خاست. گفت همانا آن بنده گریخته‌منم. مرا بدریا فکنید که در حال کشتن ساکن شود. گفتند معاذالله توسیما صالِحان داری و این حدیث بتو لایق نیست و ما بی‌قرعه این کار نکنیم. قرعه برافکنند. بنام یونس صلوات‌الله‌علیه برآمد. دگر بار برافکنند بنام او برآمد. تا سه بار برافکنند. چون هر سه بار بنام او برآمد و برخاست و خویشتن را بدریا افکند. ماهی بیامد و او را فرو برد و گفتند آن قوم او را برگرفتند و خواستند در دریا اندازند. ماهی بزرگ آمد و دهن باز کرد گفتند اگر لابد او را بدریا می‌باید انداخت بدهن ماهی معنی ندارد. بجانبی دیگر بردند او را، همان ماهی بیامد و دهن باز کرد تا بچهار جانب بردند او را آن ماهی می‌آمد دهن باز کرده. گفتند مگر این مرد طعمه و روزی این ماهی است. او را بینداختند ماهی او را فرو برد.

در خبر است که چون او را بدریا انداختند خداوند تعالی وحی کرد بنون. گفت بنده مرا دریاب، یونس را، که من شکم تو روزی چند مقام او کرده‌ام امتحان را و نگر تا پوست او نخراشی و اندام او را نیازاری که او طعمه تو نیست. آن ماهی او را فرو برد و ماهی دیگر آن را فرو برد و دیگری بیامد و آنرا فرو برد. فنادی فی الظلمات ندا کرد در ظلمات، و مفسران بیشتر بر آنند که ظلمت شب و ظلمت دریا و ظلمت شکم ماهی خواست. یونس علیه الصلوة والسلام در آن سه تاریکی ندا کرد و گفت: لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین. بعضی مفسران گفتند یونس صلوات‌الله‌علیه روز در شکم ماهی بود و بعضی دگر گفتند هفت شبانه روز و گفتند سه روز. و خبر است که خداوند تعالی شکم ماهی برو چون آبگینه کرد تا ماهی در هفت دریا بگردید و او را برگردانید تا او عجایبان هفت دریا بدید و خداوند تعالی بیخرق عادت حیوة او برجای نداشت بی‌هوا لطیف که او جذب کردی. چون ماهی بقعر دریا رسید یونس صلوات‌الله‌علیه شنید. گفت: این چیست. وحی آمد باو که این آواز تسبیح دواب دریاست و عند آن حال گفت:

لااله الا انت . نیست جز تو خدای خدائی دیگر منزهی تو از همه ناشایست و نابایست ، من از جمله ستمکاران بوده ام . خداوند تعالی گفت ما اجابت کردیم او را و از غم برهانیدیم .

شهر بن حوشب روایت کرد از عبدالله عباس که یونس را صلوات الله علیه خداوند تعالی پس از آن فرستاد به پیغمبری که از شکم ماهی بیرون آورد او را نبینی که در سوره والصفات میگوید عقیب این قصه و ارسلناه الی مایة الف او یزیدون . و قومی دگر گفتند پیش از آن فرستاد او را به پیغمبری چنانکه در سیاق قصه رفته است در سوره یونس^۱ علیه الصلوة والسلام .

یونس از جمله پیغمبران است . چون باز گریخت با کشتی پراز مردم . عبدالله عباس گفت که یونس علیه السلام قوم را وعده عذاب داد و از میان ایشان برقت . چون ایشان ایمان آوردند و خدای تعالی عذاب از ایشان برداشت او ندانست که ایشان ایمان آورده اند . چون بشنید مشور شد از آن و از خجالت با میان قوم نشد . رو بجانب دریا نهاد و در کشتی نشست که در او مردم بسیار بودند و مال بسیار بود کشتی بایستاد و نرفت . ملاحان گفتند در میان ما بنده گریخته است و عادت کشتی این است که چون بنده گریخته در او نرود .

یونس علیه السلام گفت همچنین است ، آن بنده گریخته منم . اگر خواهید کشتی برود و شما را سلامت بود مرا بدریا افکنید . گفتند حاش الله که تو بنده گریخته باشی . ما بر تو سیمای صالحان می بینم . ما تو را بدریا نیفکنیم . آخر گفتند قرعه برفکنیم از میان اهل کشتی تا نام که برآید . قرعه برفکنند چند بار بنام یونس

۱- قسمت اول داستان از سوره انبیاء و قسمت دوم از سوره صافات استخراج و تنظیم شد .

برآمد و قرعه ایشان بر شکل تیری بود. گفتند یونس با ایشان قرعه زد، قرعه بر او افتاد و حجت بر او متوجه شد. او را برگرفتند تا بدریا اندازند. خدای تعالی وحی کرد ب ماهی که دریاب بنده مرا، یونس را و نگر تا پوست او نخراشی و او را هیچ رنج نرسانی که او طعمه تو نیست. من شکم تو زندان او خواهم کرد روزی چند آنجا که او را بکنار کشتی بردند، ماهی بیامد و دهان باز کرد. از آنجا برگردانیدند. گفتند چون بدریاش می‌فکنیم شاید تا بدهان ماهی درنهمیم. باز دیگر جانب بردند او را، ماهی بیامد و دهان باز کرد گفتند هما روزی اوست. او را بینداختند و ماهی او را فرو برد و او مستحق ملامت بود. اگر نه آنستی که او از جمله تسبیح کنندگان بودی و تنزیه گویندگان من در حال رخا و خواری، شکم آن ماهی گورا و شدی. ما او را بزمین صحرای خالی از درخت بینداختیم و او بیمار بود. آنکه بیرون آمد از آنجا چون مرغ بچه که بر او موی نباشد و در حال از شکم مادر بیرون آمده باشد. ما برویانیدیم براو درختی که براو سایه فکندم چو اندام او بمانند گوشتی سرخ شده بود و پوست تنگ کرده، اگر آفتاب براو آمدی بسوختی او را. حق تعالی درختی از کدو برویانید براو.

مقاتل حیان گفت: در سایه بنشست و خدای تعالی بزکوهی را بجهانید تاهر وقتی بیامدی و او را شیر دادی. و او را بفرستادیم بصد هزار مرد، عبدالله عباس گفت: او را پس از حبس برسالت فرستاد با اهل نینوا و ایشان بالای صد هزار مرد بودند.

و در یونس^۱ چند لغت است. ضمه نون و آن لغت مشهور است و کسره نون و آن قرامت طلحة بن مصرف است و اعمش و جحدری و عیسی در شاذ و بعضی عرب گفتند بفتح نون.

ابوزید الانصاری حکایت کرد از بعضی عرب هم این کلمه مع الفتحه

والضمة والكسرة... هیچ اهل شهری نبودند که ایمان آوردند در وقت معاینه عذاب که ایشانرا ایمان سود داشت الا قوم یونس را که ایشان عند معاینه علامات عذاب ایمان آوردند و خدای تعالی عذاب کشف کرد از ایشان و ایشانرا مهلت داد و تأخیر تا بوقت دگر و این قصه چنان بود که **عبدالله مسعود** و **سعید جبیر** و **سدی** و **وهب** و **دگر** راویان گفتند که قوم یونس به نینوا بودند از زمین موصل خدای تعالی یونس را بایشان فرستاد و ایشانرا دعوت کرد، ابا کردند و ایمان نیاوردند یونس با خدای شکایت کرد. خدای تعالی گفت: بگو ایشان را که از امروز تا سه روز عذاب بایشان آید، اگر ایمان نیارند.

یونس علیه السلام ایشان را بگفت و از میان ایشان برفت. آن روز که وعده بود از بامداد آثار و علامت عذاب پیدا شد و آن ابری بود در او پارهای آتش، گرد شهر ایشان درآمد. مقاتل گفت: ببالای سرایشان آمد بمقدار میلی. عبدالله عباس گفت: کمتر از مهلی بود و هب گفت ابری بادودی سیاه یود که بر شهر ایشان افتاد، همه درو بام ایشان سیاه کرد. چون این بدیدند بنزدیک پادشاه رفتند و او را گفتند چه رای است؟ او گفت: بدانید که یونس مردی است راستگو و ماهرگزر از اودروغ نشنیده ایم و آنچه ظاهر حالست آنست که این علامت عذابست ولیکن بروید و او را طلب کنید، اگر در میان ما است ایمن باشید که این عذاب نیست و اگر برفته است یقین دانید که عذابست. برفتند و جستند او را نیافتند، بیامدند و گفتند: رفته است. پادشاه مردی عاقل بود گفت: چون او رفته است لامحال این علامت عذابست ولیکن من یونس را برای آن طلب می کردم تا با او ایمان آرم و شما نیز ایمان آرید تا باشد که خدای این عذاب از ما بردارد. اکنون چون او رفته است و غائب است خدای او غائب نیست. بیایید و مجتمع شوید تا بصحرا بیرون رویم. آنکه بفرمود تا جمله اهل شهر از زن و مرد و پیرو جوان و خرد و بزرگ بیرون آمدند و چهارپا و بهائم را بیرون بردند و بصحرا شدند و بفرمود تا کودکان را از مادر جدا کردند و او جامه

ملوکانه بکنند و پلاسی در پوشید و مردمان را بفرمود تا یکبار بانگ برآوردند و گریه در گرفتند. چهارپایان بناله در آمدند و کود کان بگریه و آواز بلند دعا و تضرع آمدند: سلک سر و پابرهنه کرد و روی بر خاک نهاد و گفت: ای خدا، ما خواستیم که یونس را وسیلت سازیم اکنون یونس بشومی گناه ما از میان ما برفت. ما بدرگاه تو آمدیم و تن تسلیم کرده و فرمان تو را گردن نهاده و بتو ایمان آورده؛ بار خدایا برحمت تو بر بندگانت و بقدر منزلت یونس بر تو، که این عذاب از ما برداری. خدای تعالی از ایشان صدق نیت شناخت عذاب از ایشان برداشت.

عبدالله مسعود گفت: از صدق قوم یونس آن بود که رد مظالم کردند بایکدیگر حتی اگر کسی سنگی از کسی برگرفته بود و در بنائی بکار برده بیامد و آن سنگ بر کند و بر در سرای آن کس برد.

صالح المری روایت کرد عن ابی عمران الجوینی عن ابی المخلد که او گفت: چون عذاب بسر قوم یونس آمد بدو دیدند به پیری از بقیه علماء که در میان ایشان بود گفتند یا شیخ ما و عالم ما؟ عذاب نزدیک است، چه کنیم؟ گفت: ایمان آرید و خدای را باین نامها بخوانید «یا حی یا قیوم یا حی حین لاهی یا من یحیی الموتی یا حی لا اله الا انت» خدای را باین کلمات بخوانند عذاب از ایشان برداشت...

چون خدای تعالی عذاب از ایشان برداشت، ایشان گفتند: یونس را طلب کنید تا ایمان آریم. یونس علیه السلام خود از آنجا برفت چند روز، چون از آن مدت بگذشت و بونس بی خبر بود از احوال قوم برخاست و بر سر کوهی برآمد و فرونگرید، شهر برجای بود. گمان برد که شهر برجای است و مردمان هلاک شده اند. چون نگاه کرد، شبانی از شهر بیرون آمد و گوسفندان بسیار از شهر بیرون آورد و بر کوه آمد بگوسفند چرانیدن. یونس او را گفت: مردمان نینوا را چگونه رها کردی؟ گفت:

فی خیر وسلامة . بخیر و سلامت . گفت : هیچ عذاب و آفت و هلاک بایشان رسید؟ گفت: نه . گفت: بارخدا یا هرگز اینان مرابدروغ ندیدند، مرا تکذیب کردند . اکنون چون مرا بدروغ بیازمودند قول من کی باوردارند؟ از آنجا برفت و روی در بیابان نهاد بکنار دریا رسید جماعتی در کشتی می نشستند . با ایشان در کشتی نشست کشتیها بسیار بود . همه برفت این بماند . هیچ نمیرفت . پیری در آن کشتی بود، گفت: در میان ما بنده گریخته هست؟ یونس گفت: آن بنده گریخته منم، اگر خواهید تا شما بسلامت روید مرا بآب اندازید . گفتند: حاشا ما برتو اثر بندگان گریخته نمی بینیم و سیمای صالحان داری . گفت: من گفتم شما بدانید . گفتند: ما تو را بدریا نه افکنیم تا احوال تو نیک بدانیم . پس قرعه پیاوردند و بزدند چند بار بنام یونس برآمد . مردمان کشتی گفتند: این جای تعجب است . او را برفتند تا بدریا افکنند . خدای تعالی نون را گفت: دریاب بنده مرا یونس . گفت: من شکم تو روزی چند زندان او خواهم کرد و او طعمه تو نیست، نگر تا هیچ پوست و استخوان او را نیازاری . نون بتاختی از اقصای دریا بیامد . چون او را بکنار کشتی آوردند سر برداشت و دهن باز کرد . گفتند: ان کان ولا بد است که این مرد صالح را بدریا می باید انداخت بدهن ماهی نه اندازیم او را از آن جانب بدگر جای بردند . دگر باره ماهی بیامد و دهن باز کرد تا بهر جانبش که بگردانیدند گفتند مگرد زیر این سری هست او را بینداخت و ماهی او را فرو برد در شکم سه ماهی محبوس گشت و خدای تعالی شکم آن ماهیان براو آبگشته کرد تا آن ماهی هفت دریا بگردید و او عجائب هفت دریا بدید . چون او را بقعر دریا رسانید تسبیح اهل دریا بشنید . او نیز موافقت کرد گفت: لاله الا انت سبحانک انی كنت من الظالمین و این قصه بتماسی در جای خود بیاید ان شاء الله . و او چهل شبانه روز در شکم ماهی بماند . چون مدت بگذشت خدای تعالی ماهی را فرمود تا او را بصحرا برانداخت . . . آنکه خدای تعالی درخت کدو را برویانید تا زود برآمد

و سایه افکند و از آنجاست که درخت کدو سریع‌النبات باشد. او در سایه آن درخت می‌بود و خدای تعالی بزکوهی را فرستاد تا او را شیر میداد. چون روزی چند برآمد درخت کدو آب نیافت، خشک شد. یونس دلتنگ شد خدای تعالی وحی کرد باو که برای درخت کدو که خشک شد دلتنگ شدی؟ از برای صدهزار مرد و زیادت که هلاک شدند دلنگ نمی‌شدی و او را اعلام کرد که ایشان ایمان آورده‌اند و در طلب و آرزوی تو اند. یونس علیه‌السلام بیامد. چون بدر شهر رسید شبانی را دید. شبان او را گفت: تو چه مردی؟ گفت: من یونس متی‌ام. گفت: پادشاه این شهر و مردمان این شهر آرزومند دیدار تو اند. چرا در شهر نروی. گفت: نمی‌روم ولیکن چون تو باشه رشوی پادشاه را سلام من برسانی و بگوئی که یونس تورا سلام می‌کند. شبان گفت: تو عادت پادشاه و مردمان این شهر دانی که هر کس که دروغی بگوید او را بکشند، اگر از من بینه خواهند من چگویم؟ گفت: این درخت و این سنگ گواه. شبان برفت و پادشاه را گفت: سردی باین شکل و بدین هئیت مرا گفت من یونس متی‌ام. سلام من بپادشاه برسان و او برفت. پادشاه گفت: یا کذاب ما مدتی مدید است تا یونس را طلب می‌کنیم و او را نمی‌یابیم تو او را از کجا یافتی؟ گفت من او را فلانجایگاه دیدم و بر این دو گواه دارم. گفت: کیستند آن دو گواهان؟ گفت: سنگی است و درختی. پادشاه عجب داشت، وزیر را با جماعتی معروفان گفت بروید و بپرسید و بنگرید صحت این حدیث اگر راست می‌گوید باز پیش منش آرید و اگر دروغ گوید گردنش بزیند.

یونس علیه‌السلام آنجا که مرد را پیغام داد با درخت و سنگ تقریر کرد که چون او آید و گواهی خواهد بر حضور و برابر او گواهی دهید و ایشان تقبل کردند شبان بیامد با کسان پادشاه بنزدیک آن سنگ و درخت و ایشان را گفت بان گواهی که مرا بنزدیک شما هست سوگند می‌دهم بر شما، نه یونس اینجا حاضر آمد و سرا

پیغام داد بملک؟ درخت و سنگ گواهی دادند. مردمان پادشاه باز آمدند و ملک را خبر دادند پادشاه دست شبان گرفت و او را برجای خود بنشانند و گفت این جای بتوسپر دم نگاهدار و پادشاهی کن که تورا ست و او برخاست و بطلب یونس بگردید و او را بیافت و عمر در خدمت او بسربرد. عبدالله مسعود گفت: آن شبان چهل سال پادشاهی کرد.

* * *

پیامبران در انطاکیه^۱

اهل سیر گفتند عیسی علیه السلام دو رسول از حواریان خود بمدینه انطاکیه فرستاد. برفتند چون بنزدیک شهر رسیدند پیری را دیدند که گوسفندی چند میچرانید و او حبیب بود صاحب یس؛ براو سلام کردند او جواب داد و گفت: شما که اید؟ گفتند: ما رسولان عیسی ایم، دعوت می کنیم شما را از عبادت اصنام باعبادت خدای تعالی، گفت: آیتی و دلیلی دارید؟ گفتند: داریم و آن این است که بدعای ما خدای بیماران را شفا دهد و اکمه و ابرص را عافیت دهد. پیر گفت: مرا پسری است سالها است تا بیمار است و بر بستر افتاده اگر او بدست شما به شود من امان آرم بعیسی. و بعضی روایت گفتند: خود مؤمن بود به عیسی. گفتند: رواست ایشانرا بخانه بردا ایشان دعا کردند. خدای تعالی عافیت داد او را و در حال تن درست شد و برخاست و بیرون آمد و خبر ایشان در شهر فاش شد و هر کجا بیماری بود آمد و استدعا کرد و ایشان دعا کردند و خدای تعالی شفا داد تا بسیاری بیمار بردست ایشان شفا یافتند. ایشان را سلکی بود نام او سلاحص و گفتند ابطخس و از جمله ملوک روم بود و بت پرست بود این خبر باو رسید ایشانرا بخواند و گفت: شما کیستید؟ گفتند ما رسولان عیسی پیغمبریم. گفت: آیت شما چیست؟ گفتند ابراء اکمه و ابرص و شفاء بیداران بردست ما بفرمان خدای تعالی. گفت: باز گردید تا من اندیشه در کار شما کنم. ایشان باز گشتند، مردم ایشانرا در بازار گرفتند و بزدند. وهب منبه گفت: عیسی علیه السلام این دورسول را بفرستاد بیامدند و مدتی مقام کردند بنزدیک پادشاه بار نیافتند. یک

روز او را در بازار دیدند تکبیر کردند. ملک خشم گرفت و فرمود تا ایشانرا بگرفتند و محبوس کردند. چون خبر بعیسی رسید سرحواریان شمعون صفا را بفرستاد بنصرت ایشان و شمعون وصی عیسی بود و متنکر در شهر شد و با حاشیهٔ ملک صحبت افکند او را یافتند با ادب و نیکو سیرت خبر او پیش ملک بگفتند: ملک او را پیش خواند و بدید از عقل و ادب و حسن محاورت او نیکو آمد او را و بپسندید و مقربش کرد و مستأنس شد باو. یک روز گفت: ایهاالملک شنیده‌ام که دو مرد را بزندان باز داشته‌ای که ایشان ترا بادینی دعوت کردند؟ گفت: آری. گفت: از ایشان شنیدی تا خود چه میگویند؟ گفت: نه، خشم سرا منع کرد از این. گفت: اگر صواب بینی بخوان ایشان را و بنگر تاچه مردمانند و سخنان بشنو تا چه میگویند. ملک کس فرستاد و ایشانرا بخواند. چون پیامدند شمعون گفت: شما کیستید؟ گفتند: مارسلان عیسی رسول خدائیم. گفت: بچه کار آمده‌اید؟ گفتند: آمده‌ایم تا این ملک و قوم او را از عبادت اصنامی جماد که نبینند و نشنوند و ندانند خیر و شر و نفع و ضرر نیابند با عبادت خدای خوانیم بینا و شنوا و دانا و توانا که همه خیر و شر و نفع و ضرر از اوست. شمعون گفت: براینکه میگوئید آیتی و دلالتی دارید؟ گفتند: بلی ابراءالاکمه و الابرص و شفاءالمرضی باذن الله. ملک فرمود تا کودکی را بیاوردند مطموس العین بود جایگاه چشمهای او چون پیشانی او شده بود ایشان دعا کردند تا خدای تعالی جای چشم او بشکافت. ایشان دو بندق از گل برگرفتند و در جای چشم او نهادند و در حال بفرمان خدای تعالی حدقه گشت و خدای تعالی بینائی و شعاع در او نهاد تا او بینا شد و جهان بدید. ملک بتعجب فرو ماند. شمعون گفت: ایهاالملک تو نیز از خدایان خود درخواه تا مانند این یا بیش از این بکنند تا دست و غلبه ترا باشد. او شمعون را گفت: مرا از توهیج سَر پنهان نیست. خدای من جمادی است که نه بیندونه شنود و منفعت و مضرت نکند. آنگه ملک گفت: اگر خدای شما تواند مرده را زنده کند ما باو و به شما ایمان آریم. ایشان گفتند: خدای ما بر همه چیز

قادراست . ملک گفت: امروز هفت روز است تا پسر دهقانی بمرده است و او را دفن نکرده‌اند بانتظار پدرش، اگر او را زنده کنید ما بشما ایمان آریم . گفتند: رواست بفرمای تا بیارندش او را بیاوردند . از حال خود بگشته بود و بوی بگردانیده ، ایشان دعا کردند آشکارا و شمعون در سرخدای تعالی او را زنده کرد برپای خاست و گفت : یا قوم بترسید از خدای تعالی و بخدا ایمان آرید که من امروز هفت روز است تا بمرده‌ام . مرا در هفت وادی از آتش بردند برای آنکه مشرک بودم و درهای آسمان بر گشادند . برنائی دیدم که برای اینان هر سه شفاعت میکرد . گفتند: اینان که‌اند؟ گفت: این شمعون صفا است وصی عیسی و این دو حواریند از حواریان عیسی این سخن در ملک گرفت . شمعون عند آن حال بگفت: من شمعونم و ملک را دعوت کرد و او ایمان آورد و جمعی بسیار از لشکر او .

محمد بن اسحق گفت: از کعب الاحبار که ملک ایمان نیاورد و همت کرد بکشتن اینان . خبر به حبیب رسید و او بر در شهر بود بدروازه دورتر بیامد بتاختن بر ایشان انکار کرد .

این است قصه آنکه خدای تعالی گفت: یاد کن ای محمد چون بفرستادیم ما دو کس را بر ایشان یعنی باهل انطاکیه . و در نامشان خلاف کردند: محمد بن اسحق گفت: تاروص و ماروص . وهب گفت: یحیی و یونس . مقاتل گفت: تو صان و مالوص دروغ داشتند ایشان این هر دو را . ما قوی کردیم ایشان را بثالث و آن سوم شمعون صفا بود . مقاتل گفت: شمعان نام بود سوم را . کعب گفت: آن دو رسول صادق و صدوق نام بودند و سوم شلوم . ایشان گفتند شما نیستید مگر آدمی همچون ما و خدای تعالی چیزی نفرستاد و شما جز دروغ چیزی نمی‌گوئید .

این پیغمبران گفتند: خدای داند که ما را بشما فرستاده‌اند و بر ما هیچ نیست الا رسانیدنی با بیان . گفتند اهل آن شهر را از کافران که شما را بفال بد گرفته‌ایم .

اگر شما باز نایستید از این گفتار سنگسار کنیم شما را و شما را از ما عذاب رسد در دناک . گفتند آن رسولان، فال بد و شوم شماست از کفرتان و معاصی که میکنید . اگر شما را یاد دهند و با سر اندیشه برنبدانید که فال شما با شماست . اگر شما را یاد دهند فال شما مقرر آید و بر بان خود بگوئید که ما مسرفانیم و بی انصافان .

* * *

گفت: از دورتر جائی از مدنیة انطاکیه مردی میآمد شتابان و آن حبیب بود مؤمن آل یس . عبدالله عباس و مقاتل گفتند : حبیب این اسرائیل النجار بود . وهب گفت: مردی بیمار مجذوم و سرای او باقصی شهر بود و مؤمن بود و کسبی که بروز کردی نماز شام بدو نیمه کردی یک نیمه بصدقه دادی و یک نیمه بنفقه کردی . چون بشنید که اهل شهر رسولان را بدروغ میدارند و متابعت نمیکنند بیامد و بر طریق امر بمعروف گفت : ای قوم تبع پیغمبران باشد . متابعت کنید آنان را که از شما براداء رسالت مزدی نمیخواهند و ایشان راه یافته اند .

قتاده گفت : این حبیب در غاری بود و خدای را عبادت میکرد چون باو رسید که پیغمبران آمده اند و قوم را دعوت میکنند با خدای، از غار بیرون آمده و نصرت ایشان کرد . قوم گفتند او را ، تو بردین ما نه ای؟ بردین ایشانی و خدای ایشان را پرستی؟ گفت : آری . و چه بوده است مرا که نپرستم آن خدائی را که مرا آفرید و رجوع شما در قیامت با اوست . بدون خدای خدایانی گیرم که خدای تعالی بر من بدی و رنجی خواهد شفاعت ایشان مرا سود ندارد و غنا نکند از من و ایشان مرا نه برهانند . اگر چنین کنم در ضلال و گمراهی باشم روشن . من ایمان آورده ام . بخدای شما از من بشنوید . چون این بشنیدند از او باز جستند یکبار و او را بکشتند و کس نبود که دفع کند از او .

عبدالله مسعود گفت : شکمش بپای فرو کوفتند تا معایش از زیر بیرون آمد . سدی گفت : سنگسار کردند او را و می گفت: بار خدایا، راه نمای ایشان را تا بکشتندش .

حسن گفت : بسوختند او را و گور او در بازار انطاکیه است خدای تعالی بهشت
 بواجب کرد او را. گفتند او را که بهشت رو. گفت : کاشکی تا قوم من بدانندی
 بآنچه خدای مرا بیامرزد و مرا از جمله مکرمان کرد.
 خدای تعالی برای او خشم گرفت و تعجیل عذاب کرد برایشان جبرئیل را
 فرمود تا بانگ برایشان زد و ایشان جمله بمردند.

* * *

داستان حزقیل

بیشتر مفسران گفتند دیهی بود واسط آنرا داوردان گفتند و بعضی گفتند خود واسط بود. طاعون در آنجا افتاد. جماعتی از آنجا بیرون آمدند. از طاعون می گریختند و جماعتی بایستادند آنجا. از ایشان گروهی هلاک شدند بیشتر و اندک بماندند. چون طاعون برفت، آنجا باز آمدند بسلامت. آن جماعت که مانده بودند گفتند شما حزم-کردی و ما خطا کردیم. اگر وقتی دگر اینجا طاعون یا وبا باشد ما نیز بگریزیم و شهر رها کنیم تا زنده مانیم. دگر سال طاعون پدید آمد. برخاستند جمله اهل شهر و شهر رها کردند و بیامدند، به بیابانی فراخ آمدند و آنجا نزول کردند. چون همه فرود آمدند و آب و هوای آن جایگاه بدیدند و پیستیدند و ساکن شدند و گمان بردند که از مرگ ایمن شدند.

خدای تعالی دو فریشته را بفرستاد تا یکی از بالای وادی و یکی از زیر وادی آواز دادند گفتند: بمیری، همه بمردند. ضحاک و مقاتل و کلبی گفتند: ایشان از جهاد می گریختند و آن بود که پادشاهی از پادشاهان بنی اسرائیل ایشان را فرمود که بجهاد کافران شوی. بیرون آمدند و لشکرگاه بزدند. پس بترسیدند از قتال. پادشاه را گفتند: ما آنجا نمی رویم که شنیدیم که در آن زمین و باست. خدای تعالی مرگ در ایشان افکند. چون بدیدند که مرگ بسیار شد، از شهر بیرون آمدند و سراها رها کردند و بگریختند. پادشاه که آن دید گفت ای خدای یعقوب و موسی، عصیان بندگانت را می بینی در تو؟ آیتی بایشان نمای در تنهائ ایشان تابانند که از تو نتوان گریختن.

خدای تعالی گفت: «موتو افا متوا جمیماً». همه بمردند و چهارپایان ایشان نیز بمردند. چون هشت روز برآمد برآماهیدند و منتفخ شدند و کس آنجا نتوانست گذشتن از تن ایشان. مردم از آن شهر بیرون آمدند. خواستند تا ایشان را دفن کنند نتوانستند که بسیار بودند. گرد ایشان حظیره کردند و ایشان را آنجا رها کردند. علما در مبلغ عدد ایشان خلاف کردند. عطاء خراسانی گفت: سه هزار مرد بودند. عبدالله عباس و وهب منبه گفت: چهار هزار بودند. مقاتل و کلبی گفتند: هشت هزار بودند. ابوروق گفت: ده هزار بودند. ابومالک گفت: سی هزار بودند. سدی گفت: سی و اند هزار بودند. ابن جریح گفت: چهل هزار بودند. عطاء بن ابی رباح گفت: هفتاد هزار بودند و ضحاک گفت: عددی بسیار بودند و قریب تر قولی آن است که گفتند ده هزار بودند. گفت: چون مدتی دراز برین برآمد و ایشان پوسیده شدند و از ایشان جز استخوانی نماند. پیغامبری آنجا بگذشت. او را حزقیل گفتند سئوم خلفاء بنی اسرائیل بود از پس موسی علیه السلام برای آنکه از پس موسی وصی او یوشع بن نون بود و از پس او کالب^۲ بن یوفنا و از پس او حزقیل و او را ابن العجوز گفتند برای آنکه مادر او پیر شد و از فرزند آیس شد که عقیم شده بود خدای را دعا کرد تا او را آن فرزند بداد برای آنش ابن العجوز خواندند که او از مادر بر پیری آمد.

حسن و مقاتل گفتند ذوالکفل بود و او را برای آن ذوالکفل خواندند که کفالت و پایندانی هفتاد پیغامبر بکرد و ایشان را از قتل برهانید و ایشان را گفت شما بروی که اگر مرا بکشند تنها به بود که شما هفتاد مرد را. چون جهودان آمدند و گفتند: کجا شدند اینان؟ گفت: ندانم تا کجا شدند و خدای تعالی ذوالکفل را بیائید از جهودان. چون حزقیل بر آن مردگان بگذشت در ایشان می نگرید و اندیشه می کرد خدای تعالی وحی کرد باو که ای حزقیل، خواهی که آیتی بتو نمایم که من مرده

۳- در متن نسخه «کاکب» آمد.

۱- در متن نسخه: استخانی.

چگونه زنده کنم؟ گفت: آری. خدای تعالی ایشان را زنده کرد. این قول سدی است و جماعتی از مفسران و هلال بن سہاف گفت و جماعتی علما که حزقیل دعا کرد و گفت بار خدایا اگر دستور باشی دعا کنم تا اینان را زنده کنی تا شهرها و آبادان کنند و تورا عبادت کنند. خدای تعالی گفت: ترا چنین می باید؟ گفت: دعا کن. دعا کرد خدای تعالی ایشان را زنده کرد پس هشت روز و آن آن بود که چون ایشان بیامدند بر سر روزی چند، حزقیل بر پی ایشان بیامد تا ایشان را با شهر برد، مرده یافت ایشانرا. گفت: بار خدایا، من در مهان قوسی بودم که تسبیح و تهلیل میگفتند. اکنون تنها ماندم بی قوم. خدای تعالی وحی کرد با او که من حیوة ایشان با دعاء تو افکندم. بگو تا زنده شوند. حزقیل گفت: زنده شوی بفرمان خدای. همه زنده شدند. وهب گفت: سبب آن بود که سالی قحط ناک آمد بر ایشان و ایشان رنجور شدند. گفتند: کاشکی بمردمانی و از این محنت برستمانی. تمنای مرگ کردند. خدای تعالی وحی کرد به حزقیل. یا حزقیل تمناء مرگ میکنند تا برهند و گمان می پرند که در مرگ راحت است ایشان را چه راحت بود در مرگ ایشانرا و من هر گه که خواهم ایشان را زنده کنم و اگر خواهی تا بدانی برو بفلان زمین که آنجا جماعتی مردگان هستند ایشان را آوازده تا من ایشان را زنده کنم. حزقیل بان زمین آمد. بسیاری استخوانهای پوسیده ریزیده متفرق شده دید. آواز داد که ای استخوانهای پوسیده و گوشت رفته و پوست ممزق شده با هم آی بفرمان خدای. با هم آمدند گفت ای گوشتهای پوسیده شده برای استخوانها پوشیده شوی. بفرمان خدای پوشیده شد. آنکه گفت: ای روحهای جدا شده، از این کالبدها باین قالبها باز شوی. بفرمان خدای روحهای ایشان به تن ایشان در آمد و زنده شدند و برخاستند و بیکبار تکبیر کردند. منصور بن المعتمر گفت که می جاهد گفت: چون زنده شدند گفتند: سبحانک ربنا و بحمدک لاله الا انت. برخاستند و بامیان قوم شدند و مدتی دراز زندگانی کردند و میدانستند که ایشان مرده بوده اند و گونه روی ایشان با حاله اول نشد و هر جا که پوشیدندی چرب شدی و از ایشان بوی آمدی

که اندکی کراهت داشتی . عبدالله عباس گفت : آن بوی هنوز از فرزندان ایشان که از آن سبب بودند آید تا بوقت آجالی که خدای تعالی حکم کرده بود بماندند و آنگاه بمردند .

قتاده گفت : خدای برایشان خشم گرفت برای آنکه از سرگ بگریختند . پس ایشان را زنده کرد تا باجالی مقدر که ایشان را بود .

زکریا و یحییٰ

مفسران گفتند: چون زکر یاچنان دید که خدای تعالی روزی به مریم میرساند و او را در تابستان سیوه زمستانی میدهد و در زمستان میوه تابستان میدهد رغبت کرد که خدای تعالی او را نیز فرزندی دهد و اگرچه او پیر بود و اهل او عاقر شده بود و از ولادت برخاسته و از آن سن در گذشته، دانست که برخدای آسان باشد دردعا و تضرع گرفت و گفت: بده مرا از نزدیک تونسلی و فرزندان پاكیزه که توشنوده دعائی.

و مفسران گفتند زکریا علیه السلام پیغامبری مرسل بود و سراجبار بود و صاحب قران بود و کلید عبادتخانه بدست او بودی و بدستوری او در آنجا رفتندی. او در مسجد نماز میکرد و مردم بدر منتظر بودند تا او در بگشاید. نگاه کرد برنائی را دید با جامه سفید، جبرئیل بود، ندا کرد زکریا را، زکریا بترسید. او گفت: ان الله یشرك بیهی. جبرئیل علیه السلام زکریا را این بشارت داد. زکریا گفت: بار خدایا استخوان من ضعیف شد یعنی بی قوت شدم و سرم به پیری بخشید، آتش پیری در سرم گرفت. بار خدایا و من هرگز بدعا و خواندن تو بدبخت نبوده ام یعنی هرگز نبود که من ترا خواندم و اجابت نکردی بل هر گه که ترا خواندم از درگاه تو با سعادت و کامروائی برگشتم. چون ضعف حال خود بگفت و نیاز عرضه کرد شرح حال میگوید:

۱- این داستان از روی نسخه خطی شماره ۶۶۵۰ کتابخانه مجلس شورای ملی تنظیم

و با نسخه خاضع مقابله و تصحیح شد.

۲- عاقر شده.

بار خدایا من می ترسم از بنی اعمام من و این اهل من نازاینده است و گفتند خود او را فرزند نبود. مرا از نزدیک خود ولیّی ده. ایشان که موالی اند امروز که فرزند نیست اولیترند به میراث من، مرا فرزندی ده که ولی باشد به میراث من از ایشان اولیتر باشد و میراث آل یعقوب برگردد یعنی یعقوب بن مائان و آل یعقوب احوال زکریا بودند و زکریا از فرزندان هرون بن عمران بود. مقاتل گفت: یعقوب بن مائان برادر عمران بود پدر مریم که مادر عیسی بود. بار خدایا این کودک را مرضی و پسندیده کن یعنی توفیق ده او را و لطف کن با او تا مرضی و پسندیده باشد. خدای تعالی دعاء او باجابت مقرون کرد و گفت ای زکریا ما ترا مژده میدهیم بغلامی، بفرزندی نرینه، نام او یحیی که پیش از این او را هم نام نبوده است یعنی این نام برو خاص است و کس پیش از او یحیی نام نبوده است.

زکریا گفت: بار خدایا، مرا چگونه پسری باشد و اهل من نازاینده و من از پیری و علوسن از فرزند گذشته ام. یعنی پشت من از آب خشک شده است. خدای تعالی گفت همچنین، یعنی همچنین که بینی و گفتند همچنین که ترا بیافرید و توهیج نبود، چه آن خدائی که از لاشیئی شیئی کند یعنی از ناموجود، موجود کند و آنرا هیچ اصلی نه قادر باشد بر آنکه برخلاف عادت از مردی پیر و زنی نازاینده فرزندی پدید آرد. آنگه گفت: آن بر من آسان است و ترا بیافریدم پیش از این و تو موجود نبود. زکریا گفت: بار خدایا مرا آیتی و علامتی کن. خدای تعالی گفت: آیه و علامت و دلالت تو آنست که با مردمان سخن نتوانی گفتن، سه روز بی آفتی و خرسی که در زبانت باشد. مردم بر عادت بردن مسجد منتظر بودند تا او دربگشاید و نماز کنند با او. او دربگشاد و از پرده محراب بیرون آمد. اشارت کرد بایشان که تسبیح

کنید بامداد و شبانگاه یعنی نماز کنید. و ما اورا حکمت دادیم و او کودک بود و روایت کردند که کود کان یحیی ، گفتند بیا تا بازی کنیم. او گفت : ما را نه برای بازی آفریده اند و در خبر است که در چندان بگریست که گوشت از روی او بشد و اصول اسنان او پیدا شد. پدر از آنکه او مادام گریان بودی دلتنگ می بود. گفت: بار خدایا از تو فرزندی خواستم تا مرا تسلی باشد باو ، مرا فرزندی دادی که درد دل من است. گفت: تو از من ولی خواستی و اولیاء من چنین باشد. ما او راتزکیه کردیم بحسن ثنا براو و یحیی علیه السلام پرهیز کار بود و نیکو کار بود با پدر و مادر و مردی متکبر عاصی نبود و سلام بروباد. آن روز که او را بزادند و آن روز که او میبرد و آن روز که او را زنده کنند. سلامتست او را از عبث شیطان در وقت ولادت و اغراء و اغواء او در وقت بلوغ و آن روز که بمیرد از هول مطلع و آن روز که او زنده کنند از احوال قیامت و عذاب دوزخ .

حسن بصری گفت : یک روز یحیی و عیسی علیهما السلام بیکدیگر رسیدند. یحیی عیسی را گفت : شفیع من باش نزد خدای که تو از من بهتری. عیسی علیه السلام گفت. تو از من بهتری برای آنکه سلام بر خود من کردم و سلام بر تو خدای کرد.

محمد زکریا چون خدای را بخواند و گفت : ای خداوند من ، رها مکن مرا تنها و توبهترین وارثانی و میراث گیرانی و این آنکه گفت که او را عقبی و فرزندی نبود که بجای او بایستد و میراث او گیرد. برای آن گفت که تا بدانند که او را میراث خود از خدای دریغ نیست. ما او را اجابت کردیم و او را یحیی که فرزند او بود بدادیم و جفت او را

برای او به صلاح باز آوردیم یعنی پس از آنکه عقیم بود و صلاحیت ولادت نداشت، او را با حال ولادت بردیم تا زاینده شد ولادت را.

پادشاه^۱ بنی اسرائیل یحیی بن زکریا را مقرب داشتی و اکرام کردی با او در کارها مشورت کردی و از وفوی پرسیدی و از فرمان او درنگذشتی و این پادشاه^۲ زنی داشت و آن زن را دختری بود از شوهری دیگر و آن زن پیر شده بود. پادشاه خواست تا زنی دیگر کند. زن گفت: چرا این دختر مرا بزنی نکنی که جوان باجمال است. پادشاه گفت: نکنم تا از یحیی نپرسم اگر رخصت دهد چنین کنم. از یحیی پرسید. یحیی گفت: ترا حلال نباشد برو نکاح بستن. پادشاه زن را گفت که یحیی میگوید که حلال نباشد. آن زن حقد یحیی در دل گرفت و گفت من با او کیدی کنم که از آن باز گویند. رها کرد تا پادشاه بشراب نشست. دختر را بیاراست بانواع جامها و زیورها و او را گفت برو و پادشاه را ساقی گری کن تا مست شود و خویشتن را برو عرضه کن و در خود طمع افکن او را، چون خواهد که تعرض تو کند منع کن او را و بگو که حاجت تو روا نکنم تا تو حاجت من روا نکنی. چون گوید حاجت تو چیست بگو سر یحیی بن زکریا خواهم که در پیش من آرند در طشتی. او برفت و پادشاه را شراب داد تا مست شد. چون مست شد تعرض او کرد. گفت: ممکن نباشد تا حاجت من روا نکنی. گفت. حاجت تو چیست؟ گفت: سر یحیی بن زکریا درین طشت بفرمای تا پیش من آرند. او گفت: و یحکک. چیزی دیگر خواه که این ممکن نیست. گفت

۱- داستان از این پس از روی نسخه خطی شماره ۶۶۷۸۱ کتابخانه مجلس شورای ملی

تنظیم شد.

۲- نام این پادشاه را در بعضی مآخذ «هیرو دیس» حاکم فلسطین و نام زن را که وی

بر او شیفته شد «هیرو دیا» دختر برادرش ثبت کرده اند.

مرا جز این حاجتی نیست. چندان بگفت تا پادشاه کس بفرستاد تا یحیی را بکشند و سر او در طشتی پیش او آوردند. آن سر بزبان فصیح میگفت: ترا حلال نیست و خون او در آن طشت میجوشید بفرمود تا پاره خاک بر آنجا ریختند. خون از بالای خاک برآمد. پاره خاک دیگر بر او ریختند. از بالای آن نیز برآمد. چندانکه خاک بیشتر می ریختند خون غالب میشد تا چندانی خاک بالای او ریختند که با باره شهر راست شد این خبر به صیحون رسید. لشکری ساخت تا آنجا فرستد بکارزار. چون خواست تا برایشان امیری بدارد بخت نصر بیامد و گفت: مرا باین لشکر امیر کن که آن مرد را که آن بار فرستادی ضعیف بود و من در شام رفته ام و احوال شهر و مردمان شناخته ام. او را امیر کرد و لشکری با او سپرد. او برفت و بدر شهر فرود آمد و شهر را حصار میداد. هیچ ممکن نبود گشادن. مقامش دراز شد و لشکر بی برگ شد. خواست تا باز گردد. زنی بدرآمد از شهر و در لشکر گاه آمد و گفت: مرا پیش امیر برید. او را پیش بخت نصر بردند. گفت: شنیدم که باز خواهی گشت این شهر ناگشاده و مقصودی نکرده. گفت:

آری که مقام دراز شد و لشکر را برگ نماند. گفت: من ترا تدبیری بیاموزم که این شهر ترا گشاده شود بشرط آنکه آنرا کشتی که من گویم و آنرا رها کنی که من گویم. گفت: همچنین کنم. گفت تدبیر آنست که فردا لشکرت را بچهار قسم کنی و بچهار گوشه شهر فرستی هر قسمی را بگوشه بداری و بگوئی تا دست بر آسمان دارند و بگویند: بار خدا، بحق خون یحیی بن زکریا که این شهر گشاده کن تا گشاده شود و بروایتی دیگر آنست که گفت بگوئی ما گشادن ترا ای شهر برای خون یحیی بن زکریا میخواستیم. بگفت چون بگفتند از چهار سو باره شهر بیفتاد و لشکر در شهر شد. آن زن بیامد و او را بسر خون یحیی بن زکریا آورد و گفت: بر سر این خون مردم را برین خون می کُش تا ساکن شود.

او چندان مردم بر سر آن خون کشت تا هفتاد هزار آدمی را بکشت، ساکن

نشد تا آنکه که آن زن را که زن پادشاه بود بدست آوردند و خون او بر آن خون ریختند تا ساکن شد. آنکه عیجوز گفت : اکنون دست‌بدار از خون ریختن که خدای تعالی چون پیغمبرانرا بکشتند راضی نشود تا کشتندگان او را و هر که در خون او سعی کرده بود و رضا داده باشد بکشدند و او را و ایشان جمله کشته شدند و علامتش آنست که این خون ساکن شد.

مریم^۱

زن عمران مادر مریم بنت عمران آنست، مادر عیسی علیه السلام و نام او^۲ حنّه بنت مائان بن^۳ قبیل بود و اما عمران عبدالله عباس مقاتل گفتند: عمران بن مائان بود و نه پدر موسی بود چه از میان این عمران و آن عمران که پدر موسی بود هزار و هشتصد سال بود و فرزند^۴ مائان رؤسا و علما و احبار بنی اسرائیل بودند. محمد بن اسحق گفت هو عمران بن اشمم بن امون بن میشابن حزقییا از فرزندان سلیمان بن داود. چون گفت: زن عمران که حنه بود بار خدایا من با تونذر کردم و پذیرفتم و این بچه که در شکم دارم او را محرّر کردم بنذر. او را خالص بکردم^۵ و مجرد خدمت خانه خدای را و عبادتگاه^۶ را تاجز آن کاری نکند و ایشان را عادت بودی که از جمله عبادات و قربات فرزندان خود بر خدمت خانه خدا و مساجد و عبادتگاهها وقف کردند تا آن میرفتی و آب میزدی و هیچ از آنجا مفارقت نکردی^۷ جز عند حاجتی تا آنکه که بالغ شدی او را مسخیر کردندی. گفتندی^۸ خواهی بیاش خواهی برو. اگر برفتی منع نکردندی و برا و حرجی نبودی و اگر اختیار خدمت و مقام کردی بعد البلوغ رها کردندی تا همچنان^۹ می بودی و پس از آن او خیار نبودی اگر خواستی تا

۱- این داستان از روی نسخه خطی خاضع متعلق بکتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

تنظیم و بانسخه خطی حسن زاده متعلق بهمان کتابخانه مقابله و تصحیح شد.

۲- ناشی حنه بن قارور بن قبیل بود. ۳- حنه بن قارور بن قبیل بود.

۴- فرزندان مائان. ۵- کردم.

۶- عبادتگاه او. ۷- نکردندی.

۸- گفتند. ۹- چنان می بودی.

برود^۱ روا نبودى و هیچکس نبردی از انبیا و علما و الا از فرزندان او یکی و دو محرر بودندی^۲ و این تحریر در فرزندان نرینه بودی و دختران از این مسلم بودندی هم برای صیانت^۳ ایشان را از مردان و هم برای صیانت عبادتگاه از اعتداری که زنان را باشد از حیض و نفاس و سبب این آن بود که دو خواهر بودند یکی بحکم زکریا بود یکی بحکم عمران. آنکه بحکم زکریا بود اشباع نام بود مادر یحیی و آنکه بحکم عمران بود حنه بود مادر مریم و حنه فرزند^۴ نمی بود تا پیر شد و ایشان اهل البیتی بودند از خانه پیغمبری^۵ و علم یكروز در زیر درختی نشسته بود مرغی را دید^۶ که بچه را زقه میکرد. او را آرزو فرزندخواست^۷. از خدای تعالی فرزندخواست و از خدای تعالی فرزندخواست و نذر کرد با خدا که اگر خدای او را فرزندى دهد آن فرزند را محرر کند و در خدمت خانه خدای وقف کند^۸ او را. پس بر نیامد که بار برگرفت بمريم. شوهر خود را گفت: عمران را، تو دانی که من نذر کرده‌ام که این فرزند را محرر کنیم. عمران گفت خطا کردی. این تعجیل نبایست کردن. چه گوئی اگر دختری باشد، نه این کار را بنشاید و تو بزه کار شوی. او هنوز بار ننهاده بود که عمران با پیش خدای شد و او در حال نذر این دعا کرد: بار خدایا، از من بپذیر این نذر که کردم. تو شنونده دعائی و عالمی بمصالح بندگان و پرستاران. اسما بن زید گفت: چون خدیجه رضی الله^۹ عنها بفاطمه بار گرفت گفت: بار خدایا تو دانی که من از زن عمران بهترم مرا این اولاد را محرر کردم.

خدای تعالی وحی کرد بر رسول که خدیجه را بگو که عتیق پیش از ملک نباشد.

- ۱- که برود.
- ۲- بودی.
- ۳- صیانت و پوشیدگی.
- ۴- فرزندی.
- ۵- پیغمبری.
- ۶- دیدم.
- ۷- درستن و درنسخه های دیگر: خواست. ۸- کنند.
- ۹- خدیجه رضیه.

دست‌بدار از میان من و او که صفیه و گزیده من است و مادر امامان است و آزاد کرده من است از دوزخ. خدیجه گفت: دلم خوش است اگر چه دوختر است چون مادر امامان است. چون بار بنهاد بآن مولود، چون بنگرند دختری بود برسبیل عذر میگوید بار خدایا من امید چنان داشتم که پسری باشد نرینه‌ی باشد که صلاحیت خدمت‌خانه تو دارد و خدای جل جلاله عالم تر بود بآنچه او بزاد و نرچو ماده نباشد درین مقصود که مرا هست از خدمت مسجد برای عورتی و ضعیفی و عذرهایی که زنان را باشد و من او را مریم نام نهادم و مریم بلغت ایشان عابده و خادمه باشد و در خبر هست که مریم (ع) نکوتر زنان روزگار خود بود و ابوهیره روایت کند از رسول علیه السلام که گفت: هیچ مولود نباشد و الا چون بزاید شیطان دست درو مالذ و کودك از مسّ شیطان بانگ دارد مگر مریم را و عیسی را بدعای حنّنه مادر مریم. آنکه گفت: اگر شما نیز خواهید برای فرزندان خود بخوانید. قتاده گفت: هیچ کودك نباشد که نه شیطان بر او طعنی زند وقت آنکه بزاید مگر مریم را و عیسی را که خدای تعالی حجابی پدید کرد میان ایشان و شیطان. وهب منبه گفت: چون عیسی علیه السلام از مادر جدا شد بتان عالم نگوئسار شدند، شیاطین بر ابلیس آمدند و گفتند: دوش حادثه افتاد که بتان نگوئسار شدند. ابلیس گفت: من ندانم که چه بوده است. آنکه در آفاق بگردید خبری نیافت تا آنجا رسید که عیسی علیه السلام بود. او را یافت و فرشتگان گرد او درآمده. بازگشت و شیاطین را گفت: دوش پیغامبری از مادر جدا شده است و کم مولودی باشد که از مادر بزاید که من آنجا حاضر نباشم جز این کودك. پس از این عبادت اصنام را بازار نباشد و شما بر بنی آدم از جهة خفة و عجله راه یابید.

* * *

بپذیرفت خدای تعالی مریم را بانکه زن بود و گمان چنین بردند که خدمت عبادتگاه را نشاید بقبولی نکو. ضحاک گفت از عبدالله عباس که او را توفیق داد تا

ره نیک بختان سپرد. او را تمام خلق راست اندام آفرید. زکریا او را کفاله کرد و در خویشتن پذیرفت^۱. مفسران گفتند: چون حنه بار بمریم بنهاد او را در خرقة پیچید سخت و بی‌آورد و در مسجد پیش احبار و علما بنهاد و ایشان سده و حجبه بیت المقدس بودند. گفت: برگیرید این نذیره را یعنی آنکه نذر درحق او آمد. زکریا گفت: من اولی‌ترم باو برای آنکه خاله او در خانه من است. احبار گفتند: ما بدین راضی نباشیم که اگر بخاله رها کردندی^۲ بما درش رها کردندی. او در مناقسه و مناقشه کردند برای آنکه عمران امامی بود در میان ایشان و صاحب قربان^۳ ایشان بود هر کسی رغبت کرد که تولای تربیت فرزند او کند. گفتا گوی^۴ بسیار شد. قرار دادند برقرعه که قرعه برافکنند. هر کس^۵ که نام او بقرعه برآید باوش^۶ دهند و ایشان بیست و نه مرد بودند^۷ برفتند و هر یکی تیری بتراشید و نام خود بر او نقش کرد و بکنار جوی ادرن آمدند و تیرها در آب انداختن گرفتند. همه^۸ بآب فروشد مگر تیر زکریا که بر سر آب بماند. سدی گفت: تیرها در آب^۹ انداختند همه آب ببرد مگر تیر زکریا که بر سر آب ایستاده^{۱۰} بماند. چون حال چنین بود دست برداشتند و او را بزکریا تسلیم کردند و زکریا علیه السلام پیغمبری^{۱۱} بود معروف و هوز زکریا از بن مسلم بن صدوق من اولاد سلیمان بن داودند علیهما السلام، او را با خانه برد و بخاله او سپرد و دایه بگرفت تا شیر می داد^{۱۲} او را چون بزرگ شد و بالغ گشت برای او محرابی بنا کرد یعنی صومعه و در آن بر بالای^{۱۳} کرد چنانکه جز نردبان براو نشایستی شدن چنانکه

۱ - پزرفت.

۲ - رها کردند.

۳ - قرآن.

۴ - گفت و گوی.

۵ - نام هر کس که ...

۶ - باو دهند.

۷ - بفرستادند هر یک ...

۸ - همه تیر در آب فروشد.

۹ - بآب فروشد.

۱۰ - بر آب اماده بود.

۱۱ - پیغمبری

۱۲ - «او را» در نسخه نیست.

۱۳ - بالای کوه.

در خانه کعبه هست و زکریا علیه السلام هر روز بیامدی و طعام و شراب و آنچه او را حاجت بودی بآنجا آوردی. ربیع بن انس گفت: زکریا علیه السلام چون بیرون شدی هفت دربند در بستن. چون درآمدی درها^۱ بر حال خود بودی و بنزدیک او طعام و شراب بودی بتابستان میوه زمستان^۲ و بزستان میوه تابستان^۳. او را گفتی: از کجا آمد این ترا؟ گفت: این از نزدیک خداست مرا. حسن بصری گفت: او خود از هیچ پستان شیر نخورد و بمیوه بهشت پرورده شد.

حسن بصری گفت: او بکودکی پیش از وقت سخن گفت. محمد بن اسحق گفت: بنی اسرائیل را قحطی برسد و رنجور شدند. زکریا علیه السلام بنی اسرائیل را گفت: احوال من شما را معلوم است و ضعف حال من و من بکار دختر عمران قیام نمی توانم کردن. کیست از شما که رنج او از من بردارد. هیچکس قبول نکرد و گفتند: مرا نیز هم این عذر است. دگر باره قرعه پیش آوردند و قرعه زدند. قرعه بنام مردی برآمد نام او یوسف بن یعقوب النجار. مردی درودگر بود و پسر عم مریم بود. مریم را با کفاله خود گرفت. مریم دروانکساری و دل شکستگی میدید. گفت: یا بن عم، دل مشغول مدار که خدای روزی ما برساند و او چیز که بدست از کسب بیاوردی آنجا بنهادی خدای تعالی زیاده کردی ویرکت دادی. هر وقت زکریا آمدی و گفتی من دانم که یوسف را این بسیار نباشد از کجا آمد ترا این؟ گفتی این از نزدیک خداست. مفسران گفتند: چون زکریا چنان دید که خدای تعالی جل جلاله روزی بمریم میرساند او را در تابستان^۴ میوه زمستانی میدهد و در زمستان میوه تابستان میدهد رغبت کرد که خدای تعالی او را نیز فرزندی دهد و اگر چه او پیر بود و اهل او عاقر^۵ شده بود و از ولادت برخاسته^۶ و از آن سن

۱- چون درآمدی در حال خود بودی. ۲- زمستانی. ۳- تابستانی بودی.

۴- پستان. ۵- عاجز شده بودند. ۶- برخاسته.

در گذشته دانست که بر خدای آسان باشد. در دعا و تضرع گرفت و گفت: بده مرا از نزدیک تونسلی و فرزندانى پا کیزه که تو شنونده^۱ دعائى. در صومعه خود شد و درها ببست و با خدای^۲ بمناجات درآمد. چون جبرئیل علیه السلام سریم را گفت که خدای تعالی ترا برگزید و خاصیه گردانید بان که عیسی را از تو بیافرید بی پدر و پاك بکرد ترا از آن که^۳ دست مردان بتو رسد. سدى گفت: پاك بکرد ترا از اعداری که زنان را باشد از حیض و استحاضه و نفاس و برگزید ترا بتخصیص تسو خدمت خانه او داد و از پیش آن هیچ زن را این رخصت نبود و این پایه ندادند. بر زنان جهان برگزید ترا.

۱- شنوده دعاء.

۲- خودای.

۳- از انگشت دست مردان بتو رسد و پاك بکرد ترا از اعدادی.

عیسی

ابوهریره روایت کرد از رسول صلی الله علیه وآله که گفت: هیچ مولود نباشد و الا چون بزاید شیطان دست درو مالذ و کودك از مسّ شیطان بانگك دارد مگر مریم را و عیسی را، بدعای حنّه مادر مریم. قتاده گفت: هیچ کودك نباشد كه نه شیطان براو طعنی زند وقت آنكه بزاید مگر مریم را و عیسی را كه خدای تعالی حجابی پدید كرد میان ایشان و شیطان.

و هب منبه گفت: چون عیسی علیه السلام از مادر جدا شد بتان عالم نگونساز شدند ابلیس گفت من ندانم كه چه بوده است، آنكه در آفاق بگردید، چیزی نیافت تا آنجا رسید كه عیسی بود، اورا یافت و فرشتگان گرداو درآمده، باز گشت و شیاطین را گفت: دوش پیغامبری از مادر جدا شده است و كم مولودی باشد كه از مادر بزاید كه من آنجا حاضر نباشم جز این کودك، پس از این عبادت اصنام را بازار نباشد و شما بر بنی آدم از جهت خفت و عجز راه یابی.

و یاد کن ای محمد درین کتاب قرآن، مریم را. وهی مریم بنت عمران بن مائان آنكه با كناره شد، جائی كه متصل بود بجانب مشرق و گفتند جائی كه آفتاب دمیده بود برای آنكه در فصل زمستان بود.

حسن بصری گفت: ترسایان برای آن رو بمشرق کنند كه مریم رضی الله عنها مكان شرقی گرفت، گفتند برای آن گوشه گرفت كه عمل خواست كردن. عكرمه

۱- داستان عیسی از روی نسخه خطی شماره ۶۶۵۰ کتابخانه مجلس شورای ملی

تنظیم شد.

گفت: مریم رضی الله تعالی عنها در مسجد بودی مادام تا طاهره بودی، چون حایض شدی با خانه خاله رفتی، اینوقت پاک شده بود، گوشه گرفت تا غسل کند. گفتند: پرده بیست و این قول عبدالله عباس است. مقاتل گفت در پس کوه شد چون برهنه شد و غسل می کرد. نگاه کرد، جبرئیل را دید برصورت برنائی امرد نکو روی جعد موی با او در حجاب. ما روح خود را یعنی جبرئیل باو فرستادیم بمثل شد او را یعنی بر مثال آدمی تمام خلق و نکو صورت و برای آن برصورت آدمی پیش او شد که اگر برصورت خود پیش او شدی، او بر میدی ازو و با او آرام نگرفتی و بعضی دگر گفتند مراد بروح عیسی است. ما عیسی را باو فرستادیم یعنی عیسی را از او پدید آوردیم و بیافریدیم. چون مریم علیها السلام او را بدید گفت: پناه با خدا میدهم از تو، اگر تو پرهیز کاری.

امیر المؤمنین علیه السلام گفت: دانست که پرهیز گار باشد که از خدای بترسد و گفتند تقی نام مردی بود در آن روز گار از جمله مصلحان. گفت اگر توطریق آن مرد داری من از تو پناه با خدای میدهم و گفتند تقی نام مردی بود در آن روز گار مفسد که به بناهای مردمان فرو شدی، دنبال زنان داشتی، او را برعکس تقی خواندند. گفت اگر تو آن مردی، من پناه با خدائی میدهم از تو. جبرئیل گفت: من رسول خدای توام. برای آن آمدهام تا ترا فرزندی بدهم پرهیز گار و پارسا.

مریم گفت: مرا چگونه باشد فرزندی و دست هیچ آدمی بمن نرسیده و من کار ناشایست نکرده. گفت جبرئیل علیه السلام که همچنین است، یعنی چنین که بینی و گفتند همچنانکه ذکر افعال غریب بدیع می کند، آن بر من آسان است و این سخن اگر چه جبرئیل میگوید با مریم از آنجا که برسالت خدای میگوید علی میگوید تا همچنان است که خدای تعالی میگوید تا آنرا آیتی و علامتی کنیم برای مردمان و

رحمتی و بخشایشی از ما بر ایشان و آن کاریست قضا کرده و حکمت درو برفته ، این مناظره ایست که میان مریم و جبرئیل علیهما السلام برفت .

آنکه جبرئیل پیراهن مریم برگرفت و باد درآستین او دمید . دو روایت است یکی آنکه پیرهن بر مریم بود و یکی آنکه پیرهن بر زمین نهاده بود . در حال مریم بارگرفت ، چون پیرهن درپوشید بجانبی رفت جائی دور از قومش . کلبی گفت مریم را پسرعمی بود یوسف نام . او را گفتند مریم آبتن است ، بیامد بنگرید ، چنان دید . خواست تا او را بکشد . جبرئیل علیه السلام آمد ، بانگ برود و گفت نگر تا او را تعرض نکنی که حمل او از روح القدس است . دست از تعرض او برداشت و برطریق خدمت با او می بود . بیامد او را درزدادن .

* * *

مفسران خلاف کردند در مدت حمل مریم و وقت وضعش . بعضی گفتند نه ماه بود بر عادت دیگر زنان و بعضی دیگر گفتند هشت ماه بود و این آیه دیگر بود برای آنکه خدای تعالی عادت چنین رانده است که آنان که به هشت ماه زایند نه بمانند و این خاص عیسی را بود علیه الصلوٰة والسلام و گفتند شش ماه بود و گفتند سه ساعت بود و گفتند یکساعت بود و این قول عبدالله عباس گفت برای آنکه خدای تعالی میان حمل و وضع او فصلی نکرد .

مقاتل بن سلیمان گفت سه ساعت بود . حمل بیکیساعت و تصویر بیکیساعت و وضع بیکیساعت و وقت وضع پیش از زوال بود . همانروز مریم علیها السلام را در آن حال دهسال بود و دوبار عذر زنان دیده بود با آن درخت خرما و آنجا درختی بود خشک گشته و سال خورده و فصل زمستان بود و سرماء سخت . مریم علیها السلام پیش آن درخت آمد و پشت بآن درخت باز داد . درخت سبز شد و برگ برآورد و خوشها رطب آورد درآویخت و این دو معجزه بود یکی درخت خشک تازه شدن و دیگر در وقتی که نه او آن رطب بود . رطب بر درخت پیدا شد . هلال بن حیان گفت

عن ابی عبدالله علیه السلام که آنجا درخت خرما نبود .
 خدای تعالی از جای دیگر درختی آنجا آورد و تازه کرد و گفت آن جایگه که
 عیسی را علیه السلام زادند آنجا را بیت اللحم گویند . مریم علیها السلام چون بار
 بنهاد فروماند و این اندیشه کرد که با قوم چه خواهم گفتن و چه عذر آرم و این
 حدیث از من که قبول کند، از سر دلتنگی گفت : کاشکی من ازین بمرده بودمی و
 فراموش مردمان شده، ندا کرد (جبرئیل) او را از زیر آن درخت و با آنکه زیر آن
 درخت بود و آن جبرئیل علیه السلام بود، نگر، تا اندوه نداری که خدای تعالی در
 زیر تو سری کرد . جمله مفسران گفتند مراد جوی کوچک است . و خدای تعالی در
 پیش مریم علیها السلام جوی آبی پدید کرد . و بیفشان این خرما تا بیفتند بر تورطب
 تازه . گفت بار خدایا پیش از اینکه تندرست بودم و رنجور نبودم و رنج نفاس نبود
 بر من ، روزی بمن میرسانیدی، بی آنکه مرا سعی بایست کرد . اکنون می فرمائی که
 درخت بجنبان تا خرما بیفتد . گفت بلی . آنگه که بخود بودی، دلت بکلی بمن بود،
 اکنون گوشه دلت به عیسی متعلق شد، چون تو بعضی از دل، در فرزندبستی ، ما
 روزی تو بگوشه درخت باز بستیم ، سعی کن تا بتورسد . آنگه جبرئیل علیه الصلوة
 و بسلام او را گفت : یا مریم از این خرما بخور و این آب باز خور و چشم به عیسی
 روشن دار و چشم باودار، اگر بینی از آدمیان کسی را، بگوی که من نذر کرده ام خدای
 را روزه، نذر دارم که با هیچکس از انسی سخن نکویم امروز .

کلمی گفت : پس رعمش یوسف او را برگرفت و با غاری برد، چهل روز، تا ایام
 نفاس بگذشت . آنگه او را برگرفت و با میان قومش برد، از اینجا او را متهم کردند
 بیوسف، پیش از آنکه کار او روشن شود .
 در خبرست که عیسی علیه الصلوة و السلام در راه با مادرش سخن گفت و او را
 تسلی داد و گفت بشارت باد تو را ای مادر که من بنده خدایم و مسیح اویم . چون

مریم را دیدند با كودك، دلتنگ شدند و بگریستند چه او از خاندن نبوت بود، پدران او صالحان بودند و او سخت نیکوسیرت بود از او بدیعتر آمدایشان را آن حال . گفتند با مریم، کاری بدیع و غریب شگفت آوردی و گفتند کاری منکر آوردی . پدرت مردی بد نبود و مادرت بی سامان کار نبود . این زبان ملامت با و دراز کردند . عند آن حال مریم اشارت به عیسی کرد که از او پرسید . ایشان گفتند این سخریه بتراست که از ما فسوس میدارد . گفتند ما چگونه سخن گوئیم با آنکه کودکی است در گهواره . قتاده گفت: گهواره کنار مادرش بود .

سدی گفت: سنگها برگرفته بودند تا مریم را سنگسار کنند . چون عیسی علیه الصلوة والسلام به سخن گفتن درآمد گفتند: این کاری بزرگ است . گفتند: چون مریم اشاره به عیسی علیه السلام کرد یعنی که این حال از او پرسید . گفتند: تو کیستی ای غلام؟ روی از ایشان بگردانید . ز کربا بیامد و گفت بگو اگر تورا دستوری داده اند که سخن گوئی تا تو کیستی؟ گفت: من بنده خدایم . - اهل اشارت گفتند: اول سخن که بر زبان عیسی علیه الصلوة والسلام برفت اقرار بعبودیت بود تارد باشد برترسایان که بالهیت او گفتند و گفتند او پسر خداست . - مرا مبارک کرده که با شمام و شرح حال خود داد که مرا بنماز و زکوة وصیت کرد تا زنده باشم و نیز مرا فرموده است که با مادرم نیکوئی کنم و طاعت او دارم و رضای او جویم و مرا جباری متعجب نکرد و سلام بر من باد از خدای تعالی، آن روز که مرا بزدند و آن روز که بمیرم و آن روز که مرا زنده کنند و برانگیزند .

در خبر ۱ چنین است که عیسی علیه السلام دعوت کردی . از او معجزه خواستندی او پاره گیل بگرفتی و شکل خفاشی بکردی و به دهن باد درو دسیدی . مرغی زنده

۱- داستان از اینجا، از روی نسخه خطی خاضع تنظیم و با نسخه خطی حسن زاده مقابله

شده و بپریدی. وهب منبه گفت: تا مردم دراو می نگریدند می پریدی. چون ناپدید شدی بیفتادی تا فرق بودی میان آنکه مبتداخدای آفریده باشد و آنکه بدعای عیسی و معجزه او کرده باشد.

در عهد عیسی علیه السلام مردم روزگار به علم طب مفاخرت کردند و صنعت ایشان این بودی و متفق بودند که به علم طب این دو را دوانتوانند کردن که دوا نپذیرد.

عیسی علیه السلام گفت: شما با آنکه روزگار و عمر درین علم صرف کرده و بدرمان و علاج ازین عاجزید. من بی آنکه مباشرت این کار کنم و یا دارو و دوا پیش آورم بفرمان خدای و دعا و اجابت او اینها را دوست کنم. ایشان گفتند: ما ما نیز بروزگار و معالجه این معنی بکنیم. گفت: جنس آن نباشد که من میگویم. من بفرمان خدا مرده زنده کنم. و در اخبار چنین آمد که عیسی علیه السلام چهار کس را زنده کرد یکی عازوره^۱ و آن دوست عیسی بود به بعضی دهها. بیمار شد. خواهر را بر عیسی فرستاد تا او را خبر کند از بیماری او. پیامد و گفت: یا روح الله، دوست^۲ تو عازر سخت رنجور است فلانجای. و آن میان عیسی علیه السلام و آنجایگاه سه روزه را بود. عیسی علیه السلام برخاست^۳ با صاحبش و به آنجایگاه شد که او آنجا رسید. عازر بمرده بود^۴. سه روز بود تا دفنش کرده بودند. او گفت: بیای تا بسر گور او برویم.

عیسی را علیه السلام بسر گور او بردند. عیسی علیه السلام دعا کرد و گفت: ای خداوند هفت آسمان و هفت زمین. تو مرا^۵ به بنی اسرائیل فرستادی تا ایشان را

۲- آن دوست.

۱- عازره.

۴- پیموده.

۳- برخواست.

۵- «به» در نسخه ح نیست.

بادین تو خوانم و خبر دهم ایشان را که تو بردست من، بدعای من مرده زنده کنی. بارخدا یا عزوجل، عازر را زنده کن. در حال گور شکافت و عازر برخاست و روغن از اندام او می چکید و با عیسی با شهر آمد و شدتی دراز بماند و فرزندان^۱ آمدند او را. دیگر عیسی علیه السلام میرفت. جنازه می بردند و پیرزنی در قفا آن جنازه ایستاده و جزع میکرد: عیسی علیه السلام دعا کرد و او بر نعش زنده شد و باز نشست و بپای خود از گردن مردان که او را برگرفته بودند بزیر آمد و با خانه رفت و عمری بماند و فرزندان آورد.

سدیگر زنی بود که او را ابنه العاشر گفتندی. از عیسی علیه السلام درخواستند که او را زنده کن^۲. عیسی علیه السلام دعا کرد. خدای تعالی او را زنده کرد و روزگاری^۳ دراز بماند و فرزندان زاد.

چهارم سام بن نوع بود و آن چنان بود که عیسی علیه السلام چون دعوت کرد و دعوی احیاء موتی کرد. او را گفتند: کدام مرده زنده کنی؟ هر کس را که شما خواهید. ایشان اندیشه کردند و گفتند: مرده دیرینه را اندیشه باید کرد تا بدانیم که راست میگوید یا نه؟ گفتند برای ما سام بن نوح را زنده کن. گفت: گوش بامن نمائید ایشان او را بسرگور او بردند. او خدای را بنام مهترین بخواند. خدای سام را زنده کرد در گور و عیسی علیه السلام گفت: یا سام. برخیز بفرمان خدای سام از گور برخاست و نیمه سر او سفید شده بود و می گفت: قیامت برخاسته است؟ گفت: نه ولیکن من خدای را بنام مهترین یاد کردم یعنی بخواندیم تا ترا زنده کرد و در عهد او پس از آن مردم را موی سپید نشدی تا به عهد ابراهیم علیه السلام. عیسی علیه السلام او را گفت: نه تو جوان بودی که ترا وفات رسید؟ چرا موت

۱- فرزندان او آمدند.

۲- کنی.

۳- و در کاری.

سپید شده است؟ گفت: چون آواز توشنیدم پنداشتم که قیامت برخاسته^۱ است. از هول قیامت مویم سپیدشده. گفت: ترا چند سال بود که وفاتت رسید؟ گفت: پانصدسال آنکه گفت: مت باذن الله، بفرمان خدای بیفتاد^۲ و بمرد.

کلبی^۳ گفت: عیسی علیه السلام خدای را به یاحی یا قیوم خواندی. چون احیاء موتی کردی. چون عیسی علیه السلام ابراء کمه و ابرص کرد و احیاء موتی گفتند: این^۴ سحر است که تو میکنی. ما از این جنس معجز نخواهیم. ما را خبرده که ما در خانها چه خوریم. و چه ذخیره نهیم؟ گفت: روا باشد. آنکه یک یک را می گفت که شما^۵ فلان طعام خوردی و چندین مقدار خوردی و چندین ذخیره نهادی. چهل مرد بیامدند و مواطات کردند و هر یکی طعامهای مختلف بیاموردند بخانها بردند و مقداری موزون معین بخوردید و مقداری موزون بنهادند در مواضع متفرق. آنکه بیامدند و گفتند: ما را خبرده^۶ تا ما چه خوردیم و چند خوردیم و چند نهادیم؟ جبرئیل او را خبرمیداد. او^۷ یک یک ایشان را می گفت. در خبر است که در ایام صبی با او چون کود کان بازی کردند و ایشان را گفتمی مادر و پدر شما بخانه فلان فلان چیز خوردند و از آن بهری شما را نصیب بنهادند^۸ و بهری ننهادند. ایشان بیامدندی و مادر و پدر را که شما فلان طعام خوردید. نصیب ما نهادید بیارید و از فلان طعام چرا ما را نصیب ننهادید. ایشان گفتندی شما چه دانید؟ گفتندی ما را عیسی مریم گفت: ایشان گفتندی این کودک جادوست، کود کان بر او رهان باید کردن که تباه شوند. چون عیسی علیه السلام ایشان را طلب کردی. ایشان را در خانها پنهان کردند عیسی علیه السلام گفتی ایشان در فلان خانه اند. گفتندی آن خوکان اند. او گفتی همچنین خواهند شدن آنان بودند که بمائده^۹

۱- برخواسته است.

۲- بیوفتاد.

۳- کیستی.

۴- این سخن سحر است.

۵- ترا.

۶- ما را خبرده چه خوردیم.

۷- و یک یک ایشانرا.

۸- نهادند.

۹- ذرمتن نسخه: ماید.

۱۰- کتب معتبره.

کافر شدند و خدای تعالی ایشان را با خوك و بوزنه كرد. سدی گفت: چون عیسی علیه السلام بطلب ایشان آمد همه را در خانه جمع کرده بودند عیسی را گفتند: ایشان حاضر نه اند. گفت: پس در آن خانه آوازی میآید. گفتند: خوکانند. گفت: چنین شوند. در بگشادند همد خوك شده بودند. این خبر در بنی اسرائیل فاش شد. قصد آن کردند که او را بکشند. مادرش برگرفت و بمصر برد.

قتاده گفت: این در وقتی بود که مائده از آسمان بر ایشان فرود سی آمد و خدای تعالی ایشان را نهی کرده بود از آنکه ذخیره کنند. ایشان عصیان کردند و ذخیره نهادند.

عیسی علیه السلام ایشان را گفتی: نه گفته ام شما را که خیانت مکنید^۱ و از این خوان^۲ بیش از آنکه بخوری^۳ چیزی برمیگیرید و ذخیره مکنید. ایشان گفتندی: ما نکردیم. عیسی علیه السلام گفتی من بگویم^۴ که کسی از شما چه خورده و چه ذخیره نهاده. من از خدای بشما آیتی آورده ام و حجتی و معجزه. از خدا بترسید و طاعت من دارید. خدای عزوجل خدای منست و خدای شما. خدا برا پرستید.

سدی گفت: سبب آن بود که جهودان بنی اسرائیل به حجت با عیسی بر نیامدند و قصد کشتن او کردند. او بگریخت و به دیهی آمد و مریم مادرش با او بود. در سرای مردی فرود آمدند که زنی داشت. روزی این مرد در سرای آمد. دل تنگ و بازن چیزی بگفت وزن نیز دل تنگ شد. مریم گفت: این شوهر تو چرا دل تنگ است و با تو چه گفت که تو دل تنگ شدی. گفت: آفتی و بلائی که با تو گوشتن سود ندارد. مریم علیها السلام گفت: با من بگو که باشد که بنزدیک من فرجی بود آن را. گفت: چگونه؟ گفت: پسر من مستجاب الدعوتست^۵. خدای را دعا کند تا خدای کفایت

۱- نکنی. ۲- خان. ۳- بیش آنکه بخوردی برمیگیری.

۴- نگویم. ۵- مجاب الدعوة.

کند. گفت: بدانکه این پادشاه ولایت ما هر یک چند مؤونه خود و لشکر برمی افکند و بخانه او فرود آید. با جمله لشکر و آنکس را مستأصل کند. اکنون کس فرستاده است که من و لشکر اینجا می آئیم و ما طاقت آن نداریم. مریم علیها السلام گفت: من پسر من را بگویم تا دعا کند، تا خدای تعالی کفایت کند. چون عیسی درآمد مریم اورا بگفت: عیسی گفت: من این دعا نکنم و لیکن اینجا شری و فتنه پدید آید مریم گفت: این ببايد کردن که این مرد و این زن را بر ما حقست. مرد گفت: بهر حال ببايد کردن.

عیسی علیه السلام گفت: تو چندانکه توانی آب بیار و در این دیگ ها و خم ها کن تا دعا کنم تا خدای تعالی همه با انواع مطبوخات کند و آن آبها که در خم هاست با خمر کند و این بر قول آنکس^۲ باشد که گوید^۳ خمر اول حلال بوده است. عیسی دعا کرد و خدای اجابت کرد و پادشاه حاضر آمد. طعامی خورد که از آن لذیذتر و خوشتر هرگز نخورده بود. چون خمر پیش آوردند خمری بود که مثل آن ندیده بودند^۴ آن مرد را گفت: این طعامها و این شراب از کجا آوردید؟ گفت مرا بود. گفت: مرا بود. گفت دروغ میگوئید. چندانکه تعلل کرد. فایده نبود تا گفت که زنی بسرای من فرود آمده است. پسری دارد و دعا کرد تا خدای تعالی آب با این طعام و شراب کرد و پادشاه را پسری بمرده بود. اورا ولیعهد خواست کردن. با خود گفت که آنکس که دعاء او در تحویل آب با طعام و شراب مستجاب بود همانا در احیاء موتی هم چنین باشد. آنکه کس فرستاد و عیسی را بخواند و گفت: تورا^۵ لا بد دعا باید کردن تا خدای آن پسر مرا زنده کند. گفت: من این بکنم و لیکن اینجا فتنه^۶ و شری باشد. پادشاه گفت: باک ندارم. اندی که او باشد و من اورا بینم. عیسی علیه السلام

۱- آیند.

۲- بود.

۳- گویند.

۴- بود.

۵- باخویشتن.

۶- در نسخ^۷ح «لا بد» نیامده

۷- شری و فتنه.

گفت: بشرط آنکه من این دعا بکنم و بروم و مادر با من بیاید و ما را منع نکنند کسی گفت: روا باشد براین عهد کردن.

عیسی علیه السلام دعا کرد و خدای تعالی پسر او زنده کرد و عیسی و مریم از آنجا بیامدند. مردم آن شهر چون بدیدند که پسر او زنده شد خروج کردند برپادشاه و سلاحها برگرفتند و گفتند: ما را امید آن بود که چون او بمیرد ما ازین جور برهیم که او را فرزند و عقب نبود. اکنون پسر باز آمد تا با ما همان کند که پدر^۲ وقتلی وقتنه عظیم پیدا آمد آنجا و عیسی علیه السلام بیامد. چون بکنار دریا رسید حواریان جماعتی بودند صیادان ماهی برکنار دریا ماهی میگرفتند. ایشان را گفت^۳: شما چه مردمانید؟ گفتند: ما صید ماهی کنیم. گفت: صید ماهی چه خواهید^۴ کردن؟ بیائید تا صید بهشت و رضای خدا کنی. گفتند: چگونه؟ گفت: من پیغامبر خدایم و ایشان را دعوت کرد و معجزه نمود و ایشان ایمان آوردند. ایشان را گفت: خدای مرا خود یاراست. کیست که رغبت کند که با خدای یار شود درباری من؟ گفتند: حواریان. مفسران خلاف کردند در آنکه حواریان که بودند و چرا ایشان را خواری خواندند. سدی گفت: سلاحان و صیادان دریا بودند چنانکه شرح دادیم و این روایة سعید جبیر است از عبدالله عباس گفت: برای آن خواری خواندند ایشان را برای آنکه سفید جامه بودند.

عطا گفت: مادر او را بدکان گازران و رنگریزان داد تا پیشه بیاموزد و او بدکان رئیس صباغان بود و جامه بسیار در دکان او^۶ جمع شده بود. عیسی او را گفت: مرا روزی چند بدهی؟ کاری هست، آنجا خواهم^۷ رفتن و این جامه‌ها را علامت بر کرده‌ام^۸. هریکی را^۹ به رنگی می‌باید که بر آن رنگ علامت دارد و او برفت.

- | | | |
|---------------|------------------|-----------------|
| ۱- مردم شهر. | ۲- پدر کرد. | ۳- می گفت. |
| ۴- مردمانی. | ۵- چو خواهی کرد. | ۶- ایشان. |
| ۷- خواهم رفت. | ۸- بکرده‌ام. | ۹- هریکی برنگی. |

عیسی علیه السلام جمله^۱ در خم نیل نهاد و رها کرد و گفت: اللهم^۲ اخرجها علی ما ارید. چون مرد باز آمد گفت: چه کردی؟ گفت: جامها همه در آن خم است. استاد گفت: جامهها^۳ مردمان تباہ کردی. آن هر یکی لونی^۴ می باید کرد و بانگ و فریاد کرد. مردم جمع شدند.

عیسی علیه السلام گفت: یا استاد^۵. این چه بانگ و فریاد است؟ بیا بر کنار این خم بایست و بگویی هر کدام جامه چه لون^۶ می باید. از تو گفتن و از من برآوردن^۷. آنکه استاد می گفت: جامه فلان، فلان رنگ می باید. او بان رنگ می برآورد. هریکی سرخ و یکی زرد و یکی لعل و یکی سبز و یکی کی بود. مردم آن بازار از آن متعجب^۹ شدند و دانستند که آن فعل^{۱۰} خداست و هیچ قادر به قدرت آن نداند کردن^{۱۱} و عیسی علیه السلام ایشان را دعوت کرد. ایشان ایمان آوردند. حواریان ایشانند. دکانها و کارها خودرها کردند و در قفای عیسی ایستادند و با او می رفتند^{۱۲} و آیات و عجائب میدیدند.

* * *

در خبر است که حواریان عیسی دوازده مرد بودند. در سیاحت عیسی با عیسی میگردید در سهل و جبل و بر و بحر چون گرسنه شدن گفتندی: یا روح الله ما گرسنه ایم عیسی علیه السلام دست در زمین زد^{۱۳}. اگر سهل بودی و اگر جبل نان بیرون آوردی بعدد هر مردی دو نان. چون تشنه شدن گفتندی یا روح الله ما تشنه شدیم

۱- جمله جامه در خنب. ۲- در متن نسخده «اللهم» نیامده ولی در نسخحه دیده شد.

۳- جامه مردمان. ۴- هریکی بلونی دیگر می باید.

۵- ای استاد. ۶- بیا و در کنار..

۷- دارد. ۸- بدرآوردن.

۹- زان شگفت مانندند. ۱۰- از فعل. ۱۱- نتواند کرد.

۱۲- می بودند. ۱۳- در زمین زد.

او دست بر زمین یا کوه زدی و آب بیرون آوردی. آب باز خوردندی. روزی گفتندی یا رسول الله، بهتر از مادر جهان کیست؟ چون گرسنه شویم تو ما را طعام دهی و چون تشنه شویم تو ما را آب دهی و در صحبت خدمت تو با تو میگردیم و عجایب می بینیم. عیسی علیه السلام گفت: از شما بهتر آن باشد که از کسب دست خود خورد. ایشان بیامدند، اختیار گازی کردند و جامه مردمان می شستند و مزد بر آن که می ستند قناعت میکردند.

... این عون گفت پادشاهی از جمله پادشاهان طعامی ساخت و مردمان صالح را جمع کردند و عیسی علیه السلام در آن میان بود. پادشاه بعیسی می نگرید. او از کاسه خود بعاتد طعام بیخورد و هیچ کم نمی شد او را. گفت: توجه مردی؟ گفت: من عیسی مریم (ع) پیغامبر خدا و او را دعوت کرد و ایمان آورد و خواص ملک باو ایمان آوردند و ملک رها کردند و در ققاء او ایستادند. حواریان ایشان بودند.

عبدالله عباس گفت که پادشاه بنی اسرائیل خواست تا عیسی را بکشد. اعوان و شرطه خود را به طلب او فرستادند او را در راهی بدیدند. قصد گرفتن او کردند. بگریخت در کوی شد و در آن کوی در سوراخی شد. از پی او برفتند. یکی را که از ایشان خبیث تر بود گفتند: تو در رد و او را بیرون آور. او در آنجا رفت. کس را ندید. چون بیرون آمد خدای تعالی شبهه عیسی بر او افکند. او را بگرفتند. او گفت: من صاحب شمام فلان. از او قبول نکردند و او را بپاویختند و عیسی را علیه السلام باسما بردند.

و هب گفت: در شب بیامدند و عیسی را بگرفتند و درختی بزدند و خواستند تا عیسی را بردار کنند. خدای تعالی شب تاریک بکرد^۲ و فرشتگان را بفرستاد تا عیسی

۱- بفرستاد بطلب او.

۲- کرد.

را از آنجا بردند و ایشان بجای عیسی (ع) آن مرد را که برواه نموده بود بگرفتند و بیاویختند و آن شب عیسی علیه السلام در اول شب حواریان را جمع کرد و ایشان را وصایت^۱ کرد و گفت: پیش از آنکه خروس بانگ کند یکی از شما کافر شود و مرا به درمی چند بفروشد. حواریان متفرق شدند و عیسی جائی پنهان شد. این مرد که عیسی گفته بود پیامد جهودانرا گفت: مرا چه دهید اگر شما راه نمایم بر عیسی؟ گفتند. ترا سی درم دهیم. او پیامد و ایشان را به سر عیسی آورد. عیسی را بگرفتند و بزیر درخت آوردند.

خدای تعالی شبهه او بر این مرد افکند و نام او یهودا بود تا او را بگرفتند و بیاویختند و عیسی را به آسمان بردند و بروایت دیگر عیسی را فریشتگان از آنجا بردند. مادر عیسی علیه السلام در شب پیامد و چنان گمان بردند که عیسی را بردار کرده اند و زنی با او بود.

عیسی علیه السلام او را دعا کرده بود تا از دیوانگی خدای او را شفا داده بود و هر دو در زیر آن درخت می گریستند و جزع میکردند. پیامد و گفت شما بر که میگریئید^۲ و برای چه جزع میکنید^۳؟ گفتند ما بر پیغمبر خدای عیسی مریم می گرییم که او را بردار کرده اند. گفت: هیچ مگوئید و جزع نکنید. من عیسی ام. خدای تعالی مرا نگاه داشت و این آویخته آن منافق است که مردم را بر سر من آورد. ایشان دلخوش شدند و برگردیدند پس از هفت روز عیسی علیه السلام پیامد و حواریان را جمع کرد و ایشان را وصیت کرد و در زمین بفرستاد. هریکی را به^۴ جانبی تادعوت کنند خلقان را بادین خدای و خدای تعالی عیسی را با آسمان برد و حواریان پراکنده شدند هریکی بجانبی از جوانب زمین. برای دعوت هر کس بآن زمین که فتاد^۵. خدای تعالی او را لغت آن قوم باموخت تا بزبان آن ایشان را دعوت کرد. اهل تواریخ

۱- وصیت کرد. ۲- سیکرئی. ۳- میکنی.
 ۴- مکنی که من. ۵- به جایی. ۶- زمین افتاد.

گفتند: چون مریم به عیسی بارگرفت او را سیزده سال بود و عیسی به بیت لحم زاد بزمین اوری شصت و پنج سال گذشته از غلبه اسکندر بر زمین بابل پنجاه و یک سال گذشته از ملک اشکانیان و خدای وحی کرد به او از پس سی سال بریک قول واو را از بیت المقدس باسماں برد، شب قدر از ماه رمضان و چون عیسی را علیه السلام باسماں بردند او را سی و سه سال بود و مدت نبوت او سه سال بود و مادر از پس که او را باسماں بردند شش سال بماند.

کلبی^۱ روایت کرد از ابوصالح از عبدالله عباس که گفت: یک روز عیسی علیه السلام روی به جماعت جهودان نهاد. ایشان چون او را بدیدند گفتند: جاءکم الساحرین الساحرة الفاعل بن الفاعلة وقذف کردند و دشنام دادند عیسی را و مادرش را. عیسی علیه السلام گفت: بارخدایا، تو خدای منی و من از روح تو آمدم و مرا بکلمه خود آفریدی و من از قبل خود نیامدم بایشان. بار خدا لعنت کن بر آنان که مرا و مادر مرا دشنام دادند و خدای تعالی دعای عیسی را اجابت کرد و ایشان همه را تا خوکان کرد. چون یهودا که سر جهودان بود آن بدید بترسید که برایشان نیز دعا کند. اتفاق کردند که او را بیاید کشتن مجتمع شدند و با او در مناظره آمدند. عیسی علیه السلام گفت: یا معشر الیهود نیک دانسته هستی که خدای شما را دشمن دارد. ایشان را از گفتار او خشم آمد. آهنگ او کردند. از ایشان بگریخت و در خانه شد که در سقف او روزنی بود. خدای تعالی جبرئیل را فرستاد تا عیسی را از آن روزن به آسماں برد. مهتر جهودان که یهودا بود مردی را فرستاد. نام او طیانوس گفت: در این خانه شو و عیسی را بکش. او در خانه رفت. می گردید. کس را نیافت. زوایا خانه می جست کس را نمی یافت. دیر بماند آنجا. ایشان گمان بردند که عیسی

۱- دنباله داستان از اینجا از متن نسخه خطی کتابخانه مجلس شورای ملی بشماره ۱۶۳۷۸

با او کارزار میکنند. بیاری او درآمدند. خدای تعالی شبه عیسی را براو افکند تا جهودان درآمدند پنداشتند که او عیسی است. او ابگرفتند و بکشتند و بردار کردند چنانکه او گفت: من ططیانوس صاحب شما. ازو قبول نکردند. و وجه اشتباه درین روایت از آنجا بود که چون او را کشته بودند گروهی گفتند: اکنون درین خانه عیسی بود و صاحب ما. اگر اینکه ما او را کشتیم عیسی است، صاحب ما کجاشد؟ واگر صاحب ماست، عیسی کجا شد؟ و بعضی دیگر گفتند: خدای تعالی شبه عیسی بر روی ططیانوس افکند دون سائر اندامش و بر اندام ططیانوس ازین روی.

مقاتل گفت: جهودان مردی را بر عیسی موکل کردند تا او را نگاه دارد تا ایشان فرصت جویند بکشتن. جهود با او میگردید تا او بر کوهی شد و ایشان مراقبه میکردند خدای تعالی فرمود تا عیسی را با آسمان بردند و شبه او بر آن مرد افکند. جهودان آمدند او را یافتند. گمان بردند که او عیسی است او را بگرفتند و بکشتند و بردار کردند و چنانکه او گفت: من نه ام، صاحب شما ام از او قبول نکردند.

و هب منبه گفت: عیسی علیه السلام با هفده مرد حواری در جای بود و جهودان گرد آن جایگاه بگرفتند و در آنجا شدند بر آنکه عیسی را بکشتند. خدای تعالی شبه عیسی بر هم افکند. جهودان که آن دیدند عجب بماندند و گفتند: ما را مسحور بکردی. اگر بگوئی که عیسی از میان شما کدام است و الا هم را بکشیم. عیسی علیه السلام گفت، کیست که ایثار کند و جان بفدای من کند تا او را بجای من بکشند؟ یکی گفت از ایشان، که من چنین کنم و از میانه برخاست و گفت: عیسی منم. از این میانه او را برگرفتند و دیگران را رها کردند. از این وجه برایشان مشتبه شد و... و اگر چه در عدد حواریان خلاف کردند او نیز در آن خلاف کرد که خدای تعالی شبه عیسی بر هم افکند یا بر یکی از ایشان؟

محمد بن اسحق گفت: جهودان قصد کشتن عیسی کردند. عیسی بگریخت و

جائی پنهان شد. یکی از جمله حواریان بود منافق بهامد و گفت: مرا چه دهی اگر شما را بر عیسی راه‌نماییم؟ گفتند: سی درم. آن‌سی درم بستند و ایشان را به آن‌خانه آورد که عیسی در آنجا بود و او از پیش دررفت و عیسی را گفت: آمدند تا ترا بکشند. خدای تعالی عیسی را با آسمان برد و شبه عیسی بر این حواری منافق افکند تا جهودان درآمدند. گمان بردند که عیسی است. او را بگرفتند و بکشند و بردار کردند و حدیث او قبول نکردند.

جیائی گفت: وجه اشتباه آن بود که جهودان مردی را بگرفتند و بر درختی بلند کردند و کسی را رها نکردند تا گردا و گردد تا روزگار برآمد و او متغیر شد و صورتش نشناس شد و گفتند: این عیسی است تا بر عوام تبلیغ کنند برای آنکه چون ایشان قصد آن خانه کردند که عیسی در آنجا بود تا او را بگیرند. خدای تعالی او را به آسمان برد. ایشان ترسیدند که اگر عوام بدانند رغبت کنند در دین عیسی. مردی را بگرفتند و بردار کردند. قتاده روایت کرد از حلاس بن عمر و عمار بن یاسر که رسول علیه السلام گفت: مانده فرود آمد و براو نان و گوشت بود و ایشان درخواستند از عیسی. طعامیکه از آن می‌خورند و آنرا بن درنیاید. عیسی علیه السلام گفت: اینچنین باشد. مادام تا خیانت نکنید و پنهان چیزی برنگیرید و ذخیره نکنید. شرط کردند. چون فرود آمد روز به شب نرسید تا خیانت کردند و پنهان کردند و ذخیره نهادند.

اسحق بن عبدالله گفت: بعضی از آنها بدزدیدند و گفتند نباید که دیگر فرود نیاید. خدای تعالی ایشان را مسخ کرد. عبدالله عباس گفت: عیسی علیه السلام بنی اسرائیل را گفت: سی روز روزه بدارید. آنکه چیزی که می‌خواهید بخواید. ایشان سی روز روزه داشتند. چون مدت بسر آمد گفتند: یا روح الله، روزه بداشتیم و گرسنگی بردیم و آن کس که عمل کند مزدی توقع کند و ما عملی کردیم توقع که از خدای درخواهی تا برای ما خوانی بفرستد از آسمان. عیسی علیه السلام دعا کرد

و فرشتگان می آمدند. خوانی برگرفته و آنجا هفت نان نهاده و هفت ماهی پیش عیسی بنهادند. جمله قوم از آن بخوردند و آخرشان.

عطاء بن سائب روایت کرد عن رازان و میسره که ایشان گفتند: خدای خوانی فرستاد و پیش عیسی بنهاد. آنگه بفرمود تا انواع طعام بر آن بیارند از هر جنسی مگر نان و گوشت. عطا گفت: برو گوشت نبود و ماهی. عطیة العونی گفت: بر آنجا ماهی بود بزرگ که بر آنجا طعم همه چیزی بود. قتاده و عمار گفتند: بر آن خوان از میوه های بهشت بود.

و هب منبه گفت: بر او نانی چند بود از جو و ماهی چند بود. خدای تعالی ببرکت مضاعف میگرد تا همه قوم از آن بخوردند. کلبی و مقاتل گفتند: چون ایشان از عیسی خوان خواستند خدای تعالی گفت: بفرستم و لکن شرط آنست که هر که ایمان نیارد او را غذایی سخت کنم. عیسی علیه السلام شمعون صفا را بخواند و او وصی عیسی بود و او را گفت، بنزدیک تو طعامی هست؟ گفت: بلی، شش نان و دو ماهی کوچک. گفت: بیار. عیسی علیه السلام آن نانها پاره کرد و از ماهیان چنان پاره کرد: و بر سر آن دعا کرد تا خدای تعالی بر آن برکت کرد و آن نانها درست بگرد هر پاره نانی شد و هر پاره ماهی شد. آنگه عیسی علیه السلام برخاست و بدست خود هر یکی را پاره پیش می نهاد. آنگه گفت: بخورید بنام خدای. از طعام می فزود تا بزائوی ایشان برسید. چندانکه توانستند بخوردند و پنج زنبیل بماند و حاضر پنج هزار مرد و پسر بودند. شکر خدا بگزاردند و یکبار دیگر بخواستند. عیسی علیه السلام دعا کرد. خدای تعالی خوانی بفرستاد چندان برو و چند ماهی. عیسی علیه السلام چنان که در اول کرده بودند. ایشان از آن بخوردند و با شهرها و دیهه خود رفتند و دیگران را خبر دادند. باور نداشتند ایشان را و گفتند شما را مسحور کرد و چشمهای شما خطا دید.

عیسی علیه السلام برایشان دعا کرد. خدای تعالی ایشان را مسخ کرد. قتاده گفت: آن خوان هر بامداد و شبانگاه فرود می آمد. هر جا که ایشان بودندی چنانکه من و سلوی بر قوم موسی.

عطاء بن ابی ریحاح روایت کرد از سلمان فارسی رحمه الله که او گفت: والله که عیسی علیه السلام هیچ چیز را از مساوی متابعت نکرد و هرگز هیچ یتیم را باز نزد و بقیه نختندید و مگس از روی خود نراند و از بویهای کربیه بینی نگرفت و هرگز بازی نکرد و چون حواریان انا و خوان خواستند، جامه صوف درپوشید و بگریست و گفت: اللهم ربنا انزل علينا مائدة من السماء فارزقنا عليها طعاما آذنا کله وانت خیر الرازقین. خدای تعالی سفره سرخ بفرستاد از میان دو ابرو. ایشان در او می نگریدند که از هوا درمی آمد و پیش ایشان فرود آمد.

عیسی علیه السلام بگریست و گفت: بار خدایا ما را از جمله شا کران کن. خدایا رحمت کن و مسئله و عقوبت مکن و جهودان می نگریدند در او تعجب و یوئی شنیدند از او که از آن خوشتر نبود. عیسی علیه السلام گفت: کسی که نیکو عمل تراست باید که برخیزد و دستار از روی این خوان بگیرد. شمعون صفا گفت: یا روح الله تو اولیتری. عیسی علیه السلام وضوی نماز تازه کرد و نمازی دراز کرد و بسیاری بگریست. آنکه بنام خدای دست فراز کرد و دستار بر روی خوان بر گرفت و گفت: بسم الله خیر الرازقین بر آنجا ماهی بود بریان کرده، بر او فلس نبود و در او شوك نبود. روغن از او میچکید. بنزدیک سرش نمک نهاده بود و پیرامنش انواع تره بود جز گندنا و بر آنجا پنج نان بود. بر یکی زیتون، بر یکی انگبین و بر یکی گاو روغن و بر یکی قدیر. شمعون گفت: یا روح الله، این از طعام دنیا است یا از طعام بهشت. گفت: نه از طعام دنیا است و نه از طعام آخرت و لکن طعامی است که خدای تعالی در هوا مخترع بیافرید. گفت:

بخورید بنام خدا. گفتند: یا روح الله، اگر ما را در این آیه، آیتی دیگر باز نمائی. عیسی علیه السلام دعا کرد. خدای تعالی آن ماهی زنده کرد و بجنبش آمد و فلس و خار زوپدید آمد. ایشان بترسیدند. عیسی علیه السلام گفت: عجب از کار شما، چیزی بخواهید، چون بدهند شمارا، کاره شوید آنرا. گفتند: یا روح الله، دعا کن تا باحال اول شود. دعا کرد. ماهی همچنان بریان شد. گفتند: یا روح الله، اول تو بخور. گفت: معاذالله، من نخورم. آنرا. آنکس خورد که خواست. ایشان بترسیدند و نیارستن خوردن.

عیسی علیه السلام بیماران را و خداوندان آفات و عاهات را بخواند تا از آن بخوردند و شفا یابند. هیچ نایبنا نخورد الا بیناشد و هیچ مقعد نخورد الا که برفتن آمد و هیچ درویش نخورد الا توانگر شد. مردمان چون چنان دیدند از دحام کردند بر او. عیسی علیه السلام نوبت نهاد میان ایشان. چهل روز بامداد فرود آمدی وقت چاشت تا آن گاه که سایه بگردیدی از پس نماز پیشین نهاده بودی و گروه گروه بمنابویه می آمدند و از او می خوردندی، آنکه باسماں شدی و ایشان درو می نگریدندی تا از چشم ایشان ناپدید شدی و گفتند: عجب فرود آمدی، روزی آمدی و روزی نه. چون ناقه صالح که روزی شیر دادی و روزی نه.

خدای تعالی گفت: من این خوان برای درویشان فرستادم توانگران را در آن نصیب نیست از آنچه شک و نفاق ایشان شناخت. عند آن اظهار کفر کردند و گفتند: این چه محال باشد، کس دید خوانی که از آسماں فرود آید؟ خدای تعالی وحی کرد به عیسی که من بر مکذبان شرط هلاک کرده ام.

عیسی علیه السلام گفت: ای قوم مستعد باشید عذاب خدا را. آنکه عذاب فرستاد و سیصد وسی و سه مرد از ایشان مسخ کرد، باقرده و خنازیر. بشب بخفتند

بحال صحت و سلامت . بامداد برخاستند باین صفت در راهها و تون ها می گشتند و پلیدی میخوردند و مردم چون آن دیدند فزع کردند با عیسی و باو گریختند و برایشان بگریستند و عیسی علیه السلام یک یک یک را از ایشان بنام می خواند و ایشان جواب نمی توانستند دادن . بسر اشاره می کردند . سه روز این چنین بماندند و آنکه هلاک شدند .

* * *

ذوالقرنین

حق تعالی گفت : می پرسند تو را از ذوالقرنین ، بگوی ای محمد که من بر شما خوانم از او ذکری . خلاف کردند در آنکه او پیغمبر بود یا نه . بعضی گفتند پیغمبر بود بعضی گفتند پادشاهی بود صالح عاقل . مجاهد گفت چهار کس بر زمین ملک شدند دو مؤمن و دو کافر . اما دو مؤمن سلیمان بود و ذوالقرنین و اما دو کافر بخت نصر بود و نمروذ . خلاف کردند در آنکه او را چرا ذوالقرنین خواندند . بعضی گفتند برای آنکه پادشاه روم و پارس بود و گفتند برای آنکه بر سرش مانند دوسرو بود و بعضی گفتند برای آنکه بر سر او دو گیسو بود و گیسو را بتازی قرن خوانند . و گفتند برای آنکه او در خواب دید که سرو هاء آفتاب بدست گرفته است . تاویل بر آن کردند که او بر مشرق و مغرب پادشاه شود و گفتند برای آنکه کریم الطرفین بود من قبل الاب والام و گفتند برای آنکه در عهد او دو قرن مردم بگذشتند و او زنده بود و گفتند بر آنکه او چون کارزار کردی بدست و رکاب کردی . و گفتند او را علم ظاهر و باطن دادند . و گفتند برای آنکه در نور و ظلمت رفت و یسر کتوا از امیر المؤمنین علی علیه السلام پرسید در مسائل که ذوالقرنین پادشاه بود یا پیغمبر ؟ گفت بنده صالح بود خدایرا . خدایرا دوست داشت و خدا او را دوست داشت و نصیحت کرد برای خدا ، خدا او را نصیحت کرد . گفت : خبر ده مرا از قرنها ، او از زربود یا از سیم ؟ گفت نه از زر بود و نه از سیم ولیکن او قوم را دعوت کرد بتوحید بر جانبی از سرش بزدند برفت و غایب شد و باز آمد و دعوت کرد . بر جایی دیگر بزدند او را . و در میان شما مانند او یکی هست خود را خواست ، ما او را تمکین کردیم در زمین . از هر چیز او را سببی و وسیلتی دادیم هر چه او بآن محتاج بود و گفتند هر چه ملوک را بکار آید از ساز و آلت و سلاح و لشکر

و سبب هر آن چیز باشد که باو بچیزی رسند تا پارهٔ رسن را که در سررسن بندند تا بآب رسد آنرا سبب خوانند. اقطار زمین او را مسخر کردیم چنانکه باد سلیمان را. تا آنجا رسید که آفتاب فرو میشود، یافت آفتاب را که در چشمهٔ گرم فرو میشود، نزدیک آن قومی را یافت. ما گفتیم ای ذوالقرنین، با اینان دو کار بکن بحسب استحقاق، اگر ایمان نیارند ایشان را عذاب کنی و بکشی و اگر ایمان آرند در ایشان طریقهٔ نیکو و سیرتی نیکوگیری و ایشان را اکرام کنی.

ذوالقرنین گفت: اما آنکس که کافر باشد و ظلم کند او را عذاب کنیم. آنکه او را باخدای برند و خدای او را در دوزخ کند، عذاب کند عذایی منکر و اما آنکه ایمان آرد او را اجر و مکافات نیکوتر باشد، او را جزاء بهشت باشد و با او سخن نیکو و آواز نرم و کلام برفق گوئیم، آنکه متابعت منازل و طریق کرد یعنی ساز رفتن تا آنجا رسید که آفتاب می برآید. آفتاب را یافت که برمی آمد بر قومی که میهن ایشان و آفتاب حجابی و پوششی نبود.

قتاده گفت برای آن چنان بود که ایشان بر زمینی بودند که بر آن بنانه باستادی و ایشان را مسکن در سردابها بود که در زمین کرده بودند. چون آفتاب برخاستی آمدندی و بان سراپها فرو شمدندی تا آفتاب بگردیدی آنکه بیرون آمدندی و طلب معاش کردندی.

حسن بصری گفت: زمین ایشان محتمل، بنانه بود چون آفتاب برآمدی بآب فرو شدند. چون آفتاب از ایشان بگشتی بیامدندی و بر گیاه زمین چره کردند چون بهائم. ابن جریج گفت وقتی لشکری آنجا رسیدی اهل زمین ایشانرا گفتند زینهار نباید که شما را آفتاب در باید که هلاک شوید. گفتند ما نرویم تا آفتاب برآید تا بدانیم که اینکه شما گفتید راست است یا نه، آنکه نگاه کردند، استخوانهای بسیار دیدند. گفتند این چیست؟ گفتند لشکری وقتی باینجا رسیدند آفتاب بایشان برآمد هلاک

شدند، این استخوانهای ایشان است بگریختند و آنجا نه ایستادند. قتاده گفت چنین گویند که ایشان زنگیانند. کلبی گفت ایشان یارس و یاویل وسیک اند، سه گروه تن برهنه باشند و خدای را ندانند. عمرو بن مالک بن امیه گفت: مردی را دیدم که حدیث میکرد و قومی براو گرد آمده، میگفت من بزمین چین رسیدم باقصی زمین مرا گفتند میان تو و مطلع آفتاب یک روز راه است. مردی از ایشان را بمزد گرفتیم و آن شب رفتیم چون بانجا رسیدیم گروهی را دیدیم که گوشهای ایشان بالای ایشان بود یکی لحاف کردند و یکی دواج بوقت خفتن و این مرد که با من بود زبان ایشان میدانست ایشان را گفت ما آمده ایم تا به بینیم که آفتاب چگونه برمی آید گفت ما در اینکه بودیم آوازی شنیدیم چون صلصله آواز آهن گفت بیفتادم از آن هیبت بیهوش، چون باهوش آمدم ایشان مرا بروغن می اندودند. آفتاب دیدم برون افتاده برنگ روغن زیت و کناره آسمان دیدم چون دامن خیمه چون آفتاب بالا گرفت ما را درسرائی بردند. چون روز نیک برآمد و آفتاب برگردید ایشان بکناره دریا آمدند و ماهی میگرفتند و در آب می انداختند تا بریان میشد. و گفتند چون خدای تعالی قصه ایشان بگفت گفت: قصه ایشان چنان بود که گفتیم و گفت علم ما باحوال او محیط باشد. پس پروشد سببی را تا چون رسید میان دوسد یافت از پس آن دوسد گروهی رانزدیک نبود بفهمند گفتاری را. گفتند ای ذوالقرنین، بتحقیق یاجوج و ماجوج در زمین فساد می کنند و تباهی. گفتند اصل یاجوج و ماجوج من اجیج النار، از درفش آتش یعنی بکثرت و اضطراب چون درفش آتشند.

و هب منبه گفت و مقاتل سلیمان ایشان از فرزندان آدم اند برای آنکه ایشان فرزندان آدمند نه از حوا و سبب آن بود که آدم را وقتی احتلام افتاد. آب از او جدا جدا شد. او از خواب درآمد و متأسف شد برفوت و ضیاع آب. خدای تعالی از آن آب یاجوج و ماجوج را بیافرید و آن نطفه بود بسا خاك آمیخته. ایشان متصلند بما از جهت پدر دون مادر مفسدون فی الارض. سعید جبیر گفت: فساد ایشان در زمین آن

بود که مردم مخوار بودند. کلبی گفت در وقت ربیع از زمین خود بیامدندی. هر سبز که یافتندی بخوردندی و هر چه خشک بودی برداشتندی و با زمین خود بردندی و گفتند معنی آنست که چون بیایند در زمین فساد کنند. اعمش روایت کند از شقیق بن عبدالله که او گفت من از رسول علیه السلام پرسیدم حدیث یاجوج و ماجوج. گفت یاجوج امتی اند و ماجوج امتی. هر امتی از ایشان چهار صد هزار است. هیچکس از ایشان بنمیرد تا از صلب خود هزار فرزند نرینه بیند که سلاح بردارند و کارزار کنند. گفتند: یا رسول الله وصف ایشان ما را بگو. گفت: ایشان سه گروه اند، صنفی از ایشان بالای درخت صنوبرند و آنرا بتازی ارزخوانند. گفتند: یا رسول الله ارز چیست؟ گفت: درختی باشد در شام که بالای آن صد و بیست گز در هوا و صنفی دیگر راطول و عرض یکی است، صد و بیست گز طول و صد و بیست گز عرض. و صنفی از ایشان بزرگ گوشند چنانکه یک گوش ایشان لحاف باشد و یک گوش دواج و بهیچ چیز گذر نکنند از پیل و خوک و حیوان الا که بخورند آنرا و هر که از ایشان بمیرد بخورند او را. مقدسه ایشان بشام آید و ساقه ایشان بخراسان جویهای مشرق باز خورند و دریای طبرستان.

وهب منبه گفت ذوالقرنین مردی بود از روم پسر عجزوی و او را فرزند همو بود و نام او اسکندر روس بود. چون بلوغ رسید بنده صالح بود. خدای تعالی او را گفت ای ذوالقرنین من تورا بامتان زمین خواهم فرستاد و ایشان امتانی اند باز بانهاه مختلف و این جمله اهل زمین اند. دو امت اند که عرض زمین در میان ایشان است و امتانی هستند در میان زمین که جن و انس از جمله ایشانند و نیز یاجوج از آن جمله اند اما آن دو امت که طول زمین میان ایشان است یک امت بنزدیک مغربند ایشان را ناسک گویند و گروهی بمشرقند ایشانرا منسک گویند و اما آن دو گروه که عرض زمین میان ایشان است امتی اند بر جانب راست از زمین ایشان را هاویل گویند و امتی اند در جانب چپ از زمین ایشان را تاویل گویند.

ذوالقرنین گفت: بار خدایا این کار عظیم است که مرا میفرمائی و کس قدر

این کارندانند جز تو . بار خدایا من بکدام قوت مقاسات اینان کنم و بکدام جمع مکاتره کنم با ایشان و بکدام حيله تدبير ایشان کنم و بکدام صبر ممارست کنم با ایشان و بکدام زبان سخن گویم با ایشان و لغات ایشان چگونه دانم و بکدام سمع اقوال ایشان را بشنوم و بکدام چشم بینم ایشان را و بکدام حجت با ایشان خصومت کنم و بکدام عقل احوال ایشان بدانم و بکدام حکمت تدبير کار ایشان کنم و بکدام عقل میان ایشان حکم کنم و بکدام صبر با ایشان بسربرم و بکدام معرفت میان ایشان وصل کنم و بکدام علم احوال ایشان بدانم و بکدام دست برایشان حمله کنم و بکدام پای راه برایشان برم و بکدام لشکر با ایشان کارزار کنم و بکدام رفق با ایشان بسازم و بنزدیک من بار خدایا اینست و من از ساز و آلت اینکار چیزی ندارم و این قوت و طاقت ندارم و تو خداوند رحیم و کریمی، تکلیف مالا یطاق نکنی و بر هر نفسی کمتر از آن بر نهی که قوت آن باشد .

خدای تعالی گفت من تورا چندان قوت و طاقت دهم که باین کار قیام کنی و شرح صدر کنم و دلت روشن کنم و سمعت تیز کنم و بصرت قوی کنم و زبان تو روان کنم و بازویت قوی کنم و دلت را ثبات دهم و برجای بدارم تا هیچ نترسی و تورا نصرت کنم تا هیچ تورا غلبه نکند و راهت گشاده کنم تا سطوت کنی چنانکه خواهی و هیبت تو در دلها فکنم و نور و ظلمت را مسخر تو کنم تا دولشکر باشند از لشکرهای تو . نور از پیش تو، تورا هادی و راهنماینده باشد و ظلمت از پس و پشت تورا حصارى باشد . چون خدای تعالی این بگفت ، او گفت سمیع و مطیع فرمان تورا . آنکه قصد زمین مغرب کرد بآن امت که ایشان را ناسک گویند . چون آنجا رسید جمعی دید که عدد ایشان جز خدای نشناخت، با زبانها مختلف و اهواء متفرق . چون چنان دید ظلمت برایشان گماشت تا گرد ایشان درآمد سه بار مانند سه سر پرده تا ایشان را با یکجای جمع کرد . آنکه نور راه داد در میان ایشان و او پیامد و ایشان را با خدای دعوت کرد . قومی ایمان آوردند و بیشتر بر کفر مقام کردند . او مؤمنانرا با لشکر خود آورد و ظلمت بر کافران گماشت تا باینان محیط شد در جایها و خانهای ایشان اسیر

شدند و متحیر فرو ماندند و ره بهیچ چیز نبردند از طعام و شراب، بزهار آمدند و ایمان آوردند و بدعوت او درآمدند و جمله زمین مغرب او را مسخر شد و از مغرب روی با پس نهاد بالشکر عظیم و بجانب راست زمین زفت و نور، قائد لشکر او بود و ظلمت سابق و نگاهدارنده از پس پشت ایشان و روی بان قوم نهاد که ایشان را هاویل گویند تا بکنار جویهای بزرگ و دریا رسید.

حق تعالی او را الهام داد تا الواح بسیار بساخت و باهم زد و از آن کشتی ساخت بمقدار حاجت. چون دریا بگذاشت بفرمود تا از هم بگشادند و هر یکی از آن لوحی برگرفتند برایشان آسان بود. دیگر باره چون بجوی و دریا رسیدند با هم نشانند و کشتیها ساخت تا دریا بگذشت. همچنین میکرد تا بمقصد رسید. همان معامله کرد با ایشان که با اهل مغرب کرد و این زمین نیز مسخر کرد. از آنجا بیامد و روی بمشرق نهاد و همان معامله کرد و زمین مشرق نیز مستخلص کرد بجانب چپ زمین آمد و آن زمین نیز مسخر کرد. آنکه روی بمیان نهاد که یا جوج و مأجوج و انس در او بودند. در بعضی برسید بجماعتی مردمان مصلح، او را گفتند ای ذوالقرنین در پس این کوه خدایا خلقی هستند که بآدمیان نمازند مانند بهائم گیاه میخورند و چون سباع و در او وحوش را میدرند و هر چه در زمین بچنبد از جانور میخورند و هیچ خلق نیست خدای را که آن زیارت می پذیرد که ایشان اگر مدتی باین برآید و ایشان همچنین بیفزایند جهان بستانند و زمین را فروگیرند و اهل زمین را از زمین برانند و هر وقت ما منتظر می باشیم که ببالای این کوه برآیند. ما خراجی بر خود بنهیم که بتو می گذاریم تا در میان ما و ایشان سدی کنی.

ذوالقرنین گفت: آنچه خدای مرا تمکین داده است در آن بهتر است شما یاری دهید بقوتی تا من از میان شما و ایشان سدی کنم به روی و سنگ و آهن بسیار و روی و مس چندانکه توانید جمع کنید آنها جمع کردند چندانکه او گفت: آنکه گفت من بروم و یکبار ایشان را بنگرم. ببالای کوه برآمد و درنگرید. گروهی را دید بر

یک شکل زر و ماده بقدر نیم مرد و بهری بود. امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: بالای ایشان یک بدست بیش نیست و بهری از ایشان درازند و ایشان دندان و جنگال دارند چنانکه سباع، چون چیزی خوردند آواز دندانهای ایشان بماننداشتر باشد که نشخوار کند یا ستور که علف خوردند و بمانند چهارپای سوی دارند و بر اندام پوشش ایشان سوی است از سرما و گرما بآن سوی خویشتن را پوشیده دارند و گوشهای بزرگ دارند یکی پرموی چون پشم گوسفند و یکی اندک موی چون بخسبند لعاف کنند و دیگری دواج بسازند و هیچ از ایشان نباشد که بمیرند الا آنکه هزار فرزند بیایند چون هزار تمام بزاید بدانند که وقت مرگ است او را و بوقت ربیع چنانکه ما را باران آید ایشان را از دریا ماهی آید چندانکه جز خدای حد و اندازه آن نداند ایشان بگیرند آن ماهیان را و ذخیره کنند تا سالی دیگر و یکدیگر را با آواز کبوتر خوانند و آواز بلندشان چون بانگ گرگ باشد و جفت چنان گیرند که بهائم. چون ذوالقرنین ایشان را بدید بازگشت و قیاس گرفت آن جایگاه را و آن باخر زمین ترکستان بود از جانب شرق. صدفه سنگ بود. بفرمود تا از زیر آن چندان بکنند که باب رسید آنکه بسنگ برآورد، طول صد فرسنگ در عرض پنجاه فرسنگ و هرگاه صفی سنگ نهادند بفرمود تا بجای گل، مس و روی گذاخته در او ریختند و همچون عرق کوه شد در زمین آنکه هم چنین برآورد و سنگ برهم می نهاد و روی و مس و آهن در میان می نهاد و باتش می دمیدند تا گذاخته می شد تا آنکه که از بالای آن کوهها بپر مقداراند هزار گز. آنکه آنرا اشرف از آهن بر نهاد. اکنون سد بمانند بردیمنی است خطی سیاه و یکی سرخ و یکی زرد از سیاهی آهن و سرخی مس و زردی روی آنکه رو بمیان زمین نهاد که در او انس بود و در زمین میرفت و شهرها می گشاد و دعوت میکرد تا بجماعی رسید. مردمانی را یافت مصلح، نیکوسیرت، با انصاف و حکم بعدل و قسمت بسویته: حالشان یکسان بود و کلماتشان یکی بود و طریقتشان مستقیم، دلهاشان متآلف و احوالشان مستوی بود، سراهاشانرا در نبود و گورستانشان بردر سرای بود و در شهر ایشان

والی و حاکم نبود و در میان ایشان ملوک و اشراف نبود، مختلف نبودند و متفاضل نبودند. اسکندر از ایشان بتعجب فرو ماند. گفت ای قوم شما چه مردمانید که در اقطار زمین بگشتم مانند شما مردمان ندیدم از احوال خود مرا خبر دهید. گفتند چه خواهی تا تو را خبر دهیم؟ گفت: چرا گورستان بر در سرای ساخته اید؟ گفتند: تا مرگ را فراموش نکنیم. گفت: چرا سراها تان در ندارد؟ گفتند: برای آنکه در میان ما دزد و خائن نباشد. گفت: چرا در میان شما امیر نیست؟ گفتند برای آنکه ما انصاف یکدیگر دهیم. گفت: چرا در میان شما توانگر نیست؟ گفتند: برای آنکه ما افتخار نکنیم بکثرت مال. گفت: چونست که در میان شما منازعت و مخالفت نیست؟ گفتند: از سلامت سینه ما. گفت: چرا شما را با هم خصومت نباشد؟ گفتند: برای آنکه خویشتن را از حکم ساکن کردیم. گفت: چرا در میان شما ملوک و پادشاهان نیستند؟ گفتند: برای آنکه ما فخر نکنیم. گفت: چونست که کلمه شما یکیست؟ گفتند: برای آنکه ما مخالفت و خصومت نکنیم با یکدیگر. گفت: چونست که شما چنین افتاده اید؟ گفتند: از آنجا که دل‌های ما سلیم است، خدای تعالی غل و حسد از دل‌های ما بیرون کرده است: گفت: چرا در میان شما درویشان نه‌اند؟ گفتند: برای آنکه ما حق ایشان بایشان دهیم. گفت: چونست که عمرتان دراز است؟ گفتند: برای آنکه ما برحق کار کنیم و حکم بعدل کنیم. گفت: شما چرا باز نخندید؟ گفتند: برای آنکه ما از گناه می‌ترسیم، باستغفار مشغولیم. گفت: غمناک و خشمناک نه‌اید؟ گفتند برای آنکه ما تن بر بلا موطن کرده‌ایم: گفت: چونست آفاتی که بمردمان میرسد بشما نمیرسد؟ گفتند برای آنکه ما توکل جز بر خدای نکنیم و بر انواع و نجوم کار نکنیم. گفت: پدران‌تان همچین بودند؟ گفتند: بلی ما این طریقه از پدران گرفته‌ایم که طریقه ایشان آن بود که بر درویشان رحمت کردند و با محتاجان مواشاة و از ظالمان عفو کردند و احسان کردند با آنان که با ایشان اسأئت کردند و با جاهلان حلم کردند و امانت نگاهداشتندی و وقت نماز محافظت کردند و وعده وفا کردند و وعده‌ها انجام کردند. خدای تعالی لاجرم کارهای ایشان بصلاح بداشت و برکت و صلاح ایشان بما رسانید. قتاده روایت کرد از ابورافع از ابوهریره که رسول علیه السلام گفت

یاجوج و ماجوج بیایند و این سد میشکافند تا نزدیک آن باشد که شعاع آفتاب بینند . چون شب درآید گویند باز کردیم که فردا تمام بشکافیم و در شهرها رویم . خدای تعالی روز دیگر همچنان کند که بوده باشد هم برای قاعده هرروز این کار کنند تا آنکه که وقت آمدن ایشان باشد، آنکه بر سر کار ایشان بود گوید باز گردید که فردا تمام کنیم و در شهرهای ایشان شویم انشاءالله . دگرروز که باز آیند همچنان باشد که رها کرده باشند تمام بشکافند و در شهرها آیند و آنها بازخورند و مردم از ایشان بگریزند و با حصن ها شوند تا بجملة زمین برسند . آنکه گویند جمله زمین ما را مسخر شد اکنون قصد آسمان باید کرد . تیر در آسمان انداختن گیرند . تیرهاشان بازآید خون- آلود برای امتحان خدای تعالی کسی را برایشان گمارد تا همه را بکشند و دواب زمین و سباع گوشتها را ایشان بخورند از آن همچنان فربه شوند که چهارپایان از نبات ربیع . ابوسعید خدری گفت از رسول علیه السلام شنیدم که یاجوج و ماجوج سد بکشایند و بیرون آیند چنانکه خدای تعالی گفت و هم من کل حدب ینسلون و مردم از ایشان بگریزند و با حصنها شوند تا بدجله رسند هر آب که در دجله بود با خوردند چنانکه خشک شود و کسانی که آنجا گذر کنند گویند وقتی جوئی بوده است اینجا تا همه زمین بگیرند آنکه گویند مانند ما بآسمان . آنکه یکی از ایشان حربه بسوی آسمان اندازد و باز پس آید خون آلود برای فتنه و استخوان ایشان بدین حال باشد که خدای تعالی کرمی بفرستد تا در گردن ایشان افتد همچنانکه ملخ میرد بیکبار بمیرند . مسلمانان در روز آیند و از ایشان هیچ حسّی و آوازی نشنوند گویند کس هست که جان بقدای ما کند بنگرد تا حال اینان چیست یکی اختیار کند و دل بر مرگ دهد و از حصن بزیز آید و بنگرد همه را مرده یابد برود و بشارت دهد ایشان را . مسلمانان از حصنها بزیز آیند و چهارپایان سرد را ایشان نهند و ایشان را چون گیاه بخورند و از گوشت ایشان فربه شود .

و هب گفت : ایشان بر هیچ گیاهی و چوبی و درختی نیایند الا که بخورند . آنکه جویهای زمین باز خوردند و هر که را از مردمان یابند بخورند و جمله زمین بستانند

الا مکه و مدینه و بیت المقدس که بر این جای دست و ظفر نیابند .
سعید بن ابی صالح گفت مراجعین روایت کردند که شاخی سنگ و روی و آهن مینهادند
و شاخی هیزم آنکه آتش در آنجا نهاد تا آن هیزم بسوخت و با آتش او آن مس و آهن
گداخته شد و در یکدیگر ریخته شد و بسته گشت .
ذوالقرنین گفت : این سد کردن و پرداختن او رحمتی است از خدای من چون
وعدۀ خدای آید که قیامت نزدیک شود و اشراط ساعت پیدا کرد . چون وقت آن آید
که خدای وعده داده است آن سد دو بست گز در هوا و صد فرسنگ در طول و پنجاه
فرسنگ در عرض چون ستاده کند . وعدۀ خدای تعالی حق و درست و صدقست^۱ .

داستان اصحاب کهف و اصحاب الرقیم

گفت : ای محمد تو پنداری که قصهٔ اصحاب الکهف و اصحاب الرقیم از آیات و عجایب ما عجیبست یعنی در جنب عجایبی که در آیات و دلالات ماست از کمال قادری ما بس عجب نیست چه آنچه من آفریده‌ام از آسمانها و زمینها و کوهها و دریاها و اصناف مخلوقات در او عجایب بیشتر است . و کهف غار باشد در کوه و در رقیم خلاف کردند .

* * *

عبدالله عباس گفت : وادیشست میان غصبان و وایله بیشتر از فلسطین و آن نام آن وادی است که اصحاب الکهف درو بودند . کعب الاحبار گفت نام دیه ایشانست و بر قول عبدالله عباس من رقمة الوادی باشد و آنجا باشد که آب درو باشد . سعید جبیر گفت رقیم لوحی بود از ارزیر نام ایشان تاریخ و غیبت ایشان بر آنجا نقش کرده بر در غار بنهادند تا مردم ببینند و از آن معتبر شوند . قولی دیگر آنست که نافع روایت کرد از عبدالله عمر و وهب روایت کرد از نعمان بشیر از رسول صلی الله علیه و آله و سلم که او گفت : اصحاب الرقیم سه مرد بودند که از شهر بیرون آمدند بعضی حوائج خود ، باران بگرفت ایشانرا ، کوهی بود درو غاری ، گفتند درین غار شویم تا باران کم شود چون در آن غار شدند سنگی عظیم در آن کوه در افتاد و در در آن غار افتاد و در غار بگرفت چنانکه هیچ شکاف نماند که روشنائی دروی فتادی و ایشان فروماندند و گفتند یا قوم این کاری عظیم است و جز خدای تعالی کشف این بلان تواند کرد . بیائید تا هر یکی از ما عملی

که در عمر خود کرده است خالص برای خدای آنرا شفیع سازیم ، باشد که خدای تعالی بر ما ببخشداید . یکی از جمله ایشان گفت: من در عمر خود حسنتی میدانم که کرده‌ام و آن آن بود که من جماعتی مزدوران را بمزد گرفتم تا برای من کاری کنند . مردی دیگر آمد نماز پیشین او را گفتم تو نیز کاری کن تا مزد یک روزه بدهم ترا . چون نماز شام بود و هر کسی را مزدی می‌دادم بر تسویه ، یکی از جمله ایشان گفت: مرا هم چندان میدهی که آنرا که او نیمه روز کار کرد . گفتم یا سبحان الله ، ترا بر مال من چه سبیل است که من بآنچه کنم ، تو مزد خود تمام بستان . ترا با کسی دیگر کاری نیست . از من نشنید و بخشم برفت و مزد رها کرد . من آن مزد او نگاه میداشتم تا روزی گاو بیچه می‌فروختند . من آن مزد او بان دادم و در گله کردم بزرگ شد و آبستن شد و بزاد و از بچگان او بسیار پدید آمدند تا گله گاو شد . پس از مدتی دراز که سالها برین برآمد پیری را دیدم ضعیف که بیامد و گفت مرا بنزدیک تو حقی هست . گفتم چیست آن؟ گفت: من آن مردم که آن مزد در آن روز رها کردم و برفتم . من در نگریدم او را بشناختم . دست او گرفتم و او را بصحرا بردم و گفتم این گاو گله تراست . گفت یا هذا بر من استهزاء مکن . گفتم والله که این حق تست و تراست و کس را درین نصیبی نیست . او آن بگرفت و بسیار دعا کرد . بار خدایا اگر دانی که آن برای تو کردم ما را خلاصی ده . در حال بهری از آن سنگ بیامد و بترکید و ثلثی از او بیفتاد و روشنائی پدید آمد . دیگری گفت که من در عمر خود حسنتی کرده‌ام و آن آن بود که سالی قحطی عظیم بود زنی با جمال بنزدیک من آمد و از من گندم خواست بیهاء . گفتم ممکن نیست الا بتمکین از نفس خود . ابا کرد و برفت بار دیگر باز آمد و طعام خواست . گفتم ممکن نیست بدون نفس تو . تاسه بار برفت و از روی ضرورت باز آمد و من او را طعام بدادم . بار چهارم گفت: اکنون ترا تمکین کردم از آنچه میخواهی . چون با او بنشستم بخلوت خواستم تا دست باو دراز کنم . او را یافتم که میلرزید . گفتم این چه حال است؟ گفت از خدای میترسم . من گفتم ،

یا سبحان الله زنی در حال شدت و سختی و ضرورت از خدای می‌ترسد و من در نعمت و رخصا از خدای نترسم. گفتم برخیز، ای زن که ترا مسلم بکردم و بیش از آن طعام که او میخواست بدادم او را.

بار خدایا اگر دانی که آن برای تو کردم این بلا را از ما کشف کن. پاره دیگر از آن سنگ شکسته شد و غار روشن شد.

سیم دیگر گفت من نیز حسنتی کرده‌ام و آن آن بود که مرا پدری و مادری بودند و من گوسپند داشتم. نماز خفتن پاره شیر بر گرفتم برای ایشان و می‌آوردم ایشان خفته بودند و مرا دل نیامد که ایشان را بیدار کنم و خواب برایشان بیاشورم. بر بالین ایشان بنشستم. گفتم تا خود بیدار شوند و گوسپندان ضایع بودند و مرا دل بگوسپندان مشغول بود با اینهمه از بالین ایشان بخاستم تا صبح برآمد و ایشان بیدار شدند و من آن شیر بایشان دادم. بار خدایا، اگر دانی که من آن کار برای تو کردم این بلا از ما کشف کن. سنگ بیکبار از در غار بیفتاد و راه گشاده شد و ایشان بسلامت از آنجا بیرون آمدند. این قصه اصحاب رقیم است.

اما قصه اصحاب الکهف، اصحاب میر خلاف کردند در سبب رفتن ایشان بکهف محمد بن اسحق یسار گفت: سبب آن بود که اهل انجیل تعدی از حد بردند و فواحش در میان ایشان ظاهر شد و پادشاهان طاغی شدند و به بت پرستیدن گرفتند مشغول شدند و برای طواغیت قربان کردند و در میان ایشان جماعتی بودند بر دین عیسی علیه السلام متمسک بان و پادشاه شهر ایشان مردی بود. نام او دقیانوس، بت پرست بود و ظالم و قتال و طالب آنان که بر دین مسیح بودند تا ایشان را عذاب کردی و از دین مسیح منع کردی و مادام در تتبع این بود و از اطراف و نواحی ملک خود میگردید و هر کجا کسی بودی بر دین عیسی علیه السلام او را می‌کشت و عذاب میکرد و از آن دین منع میکرد تا باین شهر آمد که اصحاب الکهف

در آنجا بودند. مردم بگریختند و پنهان شدند و او مردم را میگرفت و هر که در دین او میرفت او را رها میکرد و هر که اجابت نمیکرد او را میکشت و عذاب میکرد و دستها و پایهای ایشان می برید و از باروی شهر می آویخت.

خدای پرستان چون چنان دیدند تضرع کردند با خدای تعالی و در عبادت بیفزودند و پناه با خدای دادند و میگفتند ربنا رب السموات والارض لن ندعو من دونه الها لقد قلنا اذا شططا. این جماعت بگریختند و در بیرون شهر نمازگاهی بود. و عبادت و نماز مشغول شدند و میگفتند بار خدایا شر این طاغی کفایت کن. جماعتی از شرط دقیانوس که ایشانرا براین کار گماشته بود بریشان مطلع شدند و ایشان را گفتند شما چرا از ملک بگریخته اید و بدین او رغبت نموده اید برفتند و دقیانوس را خبر دادند از احوال ایشان، او کس فرستاد و ایشان را حاضر کرد بر آن هیأت که بودند با جامه عباد روی در خاک مالیده از سجده و چشمها پر آب شده، ایشان را تهدید کرد و گفت چرا بخدست من نیامدید و برای اصنام قربان نکردید. اکنون منخیرید خواهید بدین من در آئید و خواهید اختیار کشتن کنید. ایشان را مهتری بود نام او مسلمینا او گفت بدانکه ما خدای را می پرستیم که خدای آسمانها و زمین هاست و ما جز او را عبادت نکنیم. آن دیگر تو دانی، هر چه خواهی میکن که ما از دین خود برنگردیم باقی همان قول گفتند که او گفت.

دقیانوس بفرمود تا جامهای ایشان بکنند و ایشان را جامه دیگر پوشانیدند و ایشان را گفت مرا دل نمی آید که شما را بکشم. مهلت دادم شما را چند روز تا اندیشه کنید و صلاح خود بینید و با دین من آئید و اگر نیائید خود در دست منید و خون شما ریختن بر من آسان است. آنگه برخاست و از آن شهر بشهری دیگر رفت و ایشان را باز نداشت و حرس بریشان بگماشت. چون دقیانوس از آنجا برفت و ایشان را در مهلت فرو گذاشت، ایشان با یکدیگر گفتند تدبیر آنست که تا این طاغی غایبست ما هر کدام از خانه پدران زادی برداریم و بگریزیم. آنگه برفتند و هر یکی

از خانه پدران زادی برگرفتند و از شهر بیرون شدند و بیرون آن شهر کوهی بود آنجا را بیخاوس گفتند. بر آن کوه غاری بود در آن غار شدند و خدای را عبادت میکردند. کعب الاحبار گفت در راه سگی را دیدند سگ در دنبال ایشان افتاد، چنانکه راندند و زدند برنگشت تا با آواز آمد و گفت مرا چرا میزنید من از شما برنگردم که من دوستان خدای را دوست می‌دارم و من شما را بکار آیم. چون بخسپید شما را پاسبانی کنم. سگ را با خود بردند.

عبدالله عباس گفت در راه شبانی را دیدند با سگی ایشان را گفت شما چه مردمانید و کجا می‌روید؟ گفتند ما از این طاغیة روزگار می‌گریزیم. گفت من نیز همکار شما ام و با ایشان برفت. سگ نیز در دنبال ایشان برفت. او را گفتند ای جوانمرد، اگر تو مصاحب مائی جای سگ نیست. سگ را از ما جدا کن. او گفت این سگ با من صحبت دیرینه دارد، شما برانید او را که من شرم دارم از او و ایشان برانند، نرفت چون بزدند او را آواز داد و گفت مرا چرا میزنید که من از شما به جفا برنگردم. ایشان در غار شدند و سگ بدر غار بخت و ایشان بعبادت مشغول شدند و آن نفقه خود در دست یکی از ایشان کردند نام او یملیخا، او هر روز بشهر رفتی و چیزی که ایشان را بایستی بیاوردی و تفحص اخبار بکردی و ایشان را خبر دادی تا روزی در باز آمد. خبر دادند که دقیانوس باز آمده است و طلب ایشان کرده باز آمد و ایشان را خبر داد و ایشان سخت مضطرب شدند و این نماز دیگر بود عند غروب الشمس. با یکدیگر گفتند این طعامی که هست بخوریم و پناه با خدا دهیم تا خدای تعالی چه تقدیر کرده است. طعام بخوردند و بعبادت مشغول شدند و سر برسجده نهادند.

خدای تعالی خواب برایشان افکند سیصد و نه سال بختند دقیانوس ایشان را طلب کرد و کس فرستاد و پدران ایشان را حاضر کرد و گفت پسران شما کجا اند. ایشان را پیش من آرید. گفتند ما احوال ایشان را ندانیم. بر ما آنست که

در طاعت توایم و اما ایشان مالهای ما برگرفتند و از شهر بیرون رفتند. کسانی که ایشان را دیده بودند گفتند ایشان در غاری شدند که بر در این شهر است، کوهی که آنرا بیحاوس میخواندند و او برخاست و با لشکر آنجا آمد، هر کس که خواست که آنجا فرو شود از ترس نتوانست. آخر گفتند ایها الملک اگر تو ایشان را بچنگ آری کاری نخواهی کرد بجز کشتن گفت: بلی. گفتند بر این غار بر باید آوردن تا اینان در آنجا بمیرند و این غار گور ایشان باشد. گفت صوابست. بفرمود تا در غار بر آوردند و ایشان خفته بودند و از آن بی خبر. در ملک دقیانوس دو سرد بودند مؤمن یکی بیدروس نام او و یکی رویاس. نامهای ایشان و نسبتهای ایشان بر لوحی نوشتند از ارزیز و در بناء آن سد نهادند. گفتند تا باشد که وقتی کسی این بنا بشکافت از احوال ایشان خبر دهد مردمان را تا عبرتی باشد شنوندگان را تا آنگاه که دقیانوس هلاک شد و از پس او چند قرن بگذشت.

خدای تعالی ایشان را بیدار کرد. عمیده بن عمیر گفت، اصحاب الکهف جوانان از فرزندان ملوک با طوق و یاره و گوشواره زرین. روزی از روزهای عیدشان بیرون از شهر آمدند و سگ صید با خود داشتند خدای تعالی تشبیه کرد ایشان را و ایمان در دل ایشان افکند ایمان آوردند هر یکی علاحه تنبیهی که خدای کرد ایشان راهریکی ایمان خودش از صاحبش پنهان داشت. چون با شهر آمدند درین اندیشه افتادند و هیچکس از ایشان اطلاعی نداد صاحبش را بر سر خود. آنگه هر یکی از ایشان اندیشه کرد که از این شهر بیرون باید شدن تا شومی کفر و معاصی اینان بما نرسد و هر یک از شهر بیرون آمدند علی خفیه من صاحبه چون با صحرا رسیدند با هم رسیدند هر یکی صاحبش را گفت چرا بیرون آمده، او گفت تو چرا بیرون آمده، آخر اتفاق کردند بر آنکه هر دو بکناره شوند و از با صاحبش گویند. همچنین کردند و از بایکدیگر آشکارا کردند. و رای همه برایمان متفق بود و سگ صید با خود داشتند. گفتند اکنون بیائید تا امشب بغاری شویم و آنجا بخصبیم و فردا تدبیر خود بسازیم. آن شب در غار شدند و بخفتند.

خدای تعالی خواب برایشان مستمر کرد تا سیصد و نه سال بختند و کس راه
 بایشان نبرد جز آنکه ایشان را مفقود یافتند. جماعتی که ایشان را این همت بود
 لوحی بگرفتند و نامهای شان و انسابشان و عددشان و تاریخ غیبتشان برنوشتند که
 فلان و فلان چند کس از معروفان و جوانان شهر مفقود شدند و کس ایشان را باز-
 نیافت و خدای تعالی در آن غار را پوشیده کرد از چشم خلقان و آن لوح در خزینة
 پادشاه بنهادند و گفتند همانا اینانرا نشانی باشد. چون قرنها برآن بگذشت و مدت
 بسر آمد خدای تعالی اطلاع داد برایشان چنانکه گفت: و كذلك اعثرنا علیهم
 الایه. وهب منبه گفت یکی از حواریان عیسی علیه و علی نبینا صلی الله علیه وآله
 وسلم بدر شهر اصحاب الکهف آمد و خواست تا آنجا شود. اورا گفتند بردر این شهر
 بتی نهاده است، کس را رها نکنند که در آنجا شود تا آن بت را سجده نکند، اودر
 شهر نرفت و بردر شهر گرماوه بود، رفت و آنجا کار میکرد و مزدی می ستد و نفقه میکرد
 و خدای را می پرستید. صاحب گرماوه از قدوم او خیر و برکت بسیار دید اورا اکرام
 کرد و مردم اورا از حسن سیادت و صلاح او دوست گرفتند و او اخباری که از
 عیسی علی نبینا و علیه السلام شنیده بود مردم را میگفت و باخبر و طاعت دعوت میکرد
 جماعتی باو بگریوندند و اورا با صاحب حمام شرط آن بود که روز بیرون او کار نکند
 و بشب بکار خود مشغول باشد تا یک روز پسر پادشاه آن شهر، زنی را برگرفت و
 بفرمود تا گرماوه خالی کردند و خواست تا در گرماوه شود. مرد او را راه نداد. گفت
 شرم نداری تو پسر ملک شهری این کار بتو زشت باشد بشب پادشاه خجل شد و
 برگشت. بازپس آمد و خواست تا در گرماوه شود. مردد گربارنهی کرد و وعظ کرد
 برگشت و با سه مرد دگر آمد و بانگ برو زد و اورا براند و در گرماوه رفتند او
 دعا کرد.

خدای تعالی هردو را در آن گرماوه هلاک کرد و بمردند ملک گفت حال پسر
 من چه بود؟ گفتند صاحب حمام اورا بکشت. این خواری باحماسی و جماعتی که

که مصاحب ایشان بودند از آنجا بگریختند شب ایشان را دریافت، در غاری شدند و بخفتند. در راه مردی را دیدند صاحب زرعی و سگی با خود داشت که زرع او را نگاهداشتی. ایشان را گفت شما چه قومید؟ گفت: مردمانی که از دست ظالم بگریخته ایم. او گفت مرا می باید که باشما موافقت کنم و سگ در دنبال ایشان، بشب در غار شدند و بخفتند خدای تعالی خواب برایشان افکند تا سیصد و نه سال بخفتند و کسان ملک در طلب ایشان بودند راه با ایشان بردند ایتان را خفته یافتند خواستند تا در آنجا شوند، ترس منع کرد ایشان را، آخر گفتند تدبیر آنست که در این غار برآریم تا اینان در اینجا بمیرند از گرسنگی و تشنگی همچنان کردند.

و هب گفت ایشان در آن غار مدتی بماندند وقتی شبانی آنجا رسید و بر آن کوه گوسپند می چرانید باران بگرفت او را، اندیشه کرد گفت در این غار ببايد شکافت تا بشب گوسفندان را در آنجا می برم. در آن غار باز کرد خدای تعالی ایشان را بیدار کرد. محمد بن اسحق گفت پس از آن پادشاهی پدید آمد آن شهر را مردی صالح که او را تندوسیس گفتند و او در ملک خود بی و هشت سال بماند و در ملک او هر گونه مردمان بودند، مؤمن و کافر و بت پرست و پادشاه از آن رنجور بود و ایشان را با خدای تعالی میخواند و تخویف میکرد ببعث و نشور و ایشان میگفتند: ما حیات همین دانیم که در دنیا هست و پس از حیوة دنیا حیوتی نشناسیم. چون پادشاه صالح از ایشان آن دید. با خدای تعالی تضرع کرد و گفت: بار خدایا آیتی باینان نمای که بدانند که ببعث و نشور حق است.

خدای تعالی خواست تا اظهار آیتی کند برایشان در دل یکی از مردمان آن شهر افکند نام او الیاس تا آن بنا بشکافد و برای گوسپند حظیره کند، بیامد و آن بنا بگشاد تا در غار گشاده شد. جماعتی دید آنجا که خفته بودند و سگی بر در غار خفته. هر کس که خواست که آنجا فراز شود نتوانست شدن. اهل آن شهر تعجب بنظاره آنجا آمدند.

خدای تعالی ایشان را از خواب بیدار کرد تا بنشستند متبشر و بریکدیگر سلام کردند و گمان بردند که یک روز خفته اند یا بھری از روزی. خدای تعالی بعثت ایشان دلیل ساخت بر آنکه بعث و نشور حقست.

وھب گوید ایشان بیدار شدند و احوال ایشان همچنان بود کہ آنکہ بختند هیچ تغییر نپذیرفته بود تا جامه ایشان شوخکن نشده بود. ایشان برخاستند و گمان بردند کہ در عھد دقیانوس نماز بگذارند و بتملیخا کہ صاحب طعام ایشان بود، اورا گفتند کہ برو و آن درمی چند کہ داری ببرو برای ماطعامی بیار کہ ما گرسنه شدہ ایم و بنگر کہ این طاغی طلب مامیکند و خویشتن را با احتراز دار. تملیخا گفت: دی همه روز در طلب ما بودند و امروز بی شک آنست کہ مارا ببرند و این آخر دوری است مارا از دنیا. مھتر ایشان گفت ما توکل برخدا کردیم و بردین حق مقام کنیم و جان بفداء دین حق کنیم، آنکہ تملیخا برخاست و آن درمها برگرفت و روی بشھر نهاد. در شھر آثاری و علامتی کہ اورها کرده بود بخلاف آن ندید کہ او بگذاشته بود، متواری وار بشھر درآمد، ترسان و مترقب از خوف دقیانوس. چون در شھر آمد مردمان را دید و شعار ملت عیسی علی نبینا و علیہ السلام و نام عیسی علی نبینا و علیہ السلام میگفتند و صلوات برو میدادند. بتعجب فرو ماند. گفت من دوش از این شھر بر فرتم و درین شھر کسی نام عیسی علی نبینا و علیہ السلام نیارست بردن. اکنون شعار او آشکارا گویند و میدارند و او را خبر نبود کہ دقیانوس هلاک شده است از مدت سیصد سال. تا گرد آن شھر میگشت. کس را نمیشناخت و رسم و آئین ایشان بخلاف آن دید کہ رها کرده بود با خود گفت همانا شھر غلط کرده ام یا در خوابم. آخر اندیشه کرد و گفت درین نزدیکی شھر همین است. آخر مردی را گفت این شھر را چه خوانند. گفت: و افسوس. بدانست کہ شھر آنست و لکن مردمان آن شھر نہ آن بودند. آخر آن درمها کہ داشت بیرون کرد و آن درمها بود بنام و مهر دقیانوس از سیصد سال زده و بر شکل پای شتر بود بزرگی. درمی چند بداد تا طعام خورد. مرد آن درم

بستد و درونگرید و نقش و سکه آن برخواند و تاریخ آن فرو ماند و درمرد نگرید، مردی غریب و مجهول بود. او را گفت این درم از کجا آوردی. او گفت ای مرد ترا با این چه کار؟ درم بستان و طعام بده مرا بنرخ وقت. آن مرد درم هارا بیدیگری نمود و دیگری بیدیگری انداختن و دست بدادند و گفتند این مرد همانا گنجی یافته است. او را گفتند راست گوی تا این گنج کجا یافتی و ما را شریک کن تا ما را از تو بیدیگری نگوئیم که این گنج تنها برنتوان داشت و بهمه حال ترا درین کار یاوران بایند و اگر نه چنین کنی سلطان وقت را بگوئیم و ترا از آن رنج رسد و چیزی بتو نماند او گفت ای قوم شما چه میگوئید، گنج چه باشد؟ این درمی چنداست که دیروز داشتم و هرروز ازین خرج میکنم و کس مرا بگنج یافتن متهم نکرد. گفتند محال مگوی که این درمها از تاریخ سه صدسال زده اند و آواز برآوردند و خبر پیدایش وقت رسید و مردم برو جمع شدند و او هیچ جواب ندانست کلام ایشانرا جز اینکه خاموشی می بود و آن خاموشی در تهمت این زیادت میکرد و در شهر دو پیشوا بودند، دو مرد صالح یکی اریوس نام و یکی ارسطوس نام او را ببردند. تا پیش ایشان او گمان برد که او را پیش دقیانوس می برند او میرفت دل بر مرگ نهاده مدهوش و مردم از وفوسوس میداشتند چنان که از دیوانگان و او در دل خدایرا میخواند و میگفت ای خداوند آسمانها و زمینها فریادرس. توئی در سختی مرا فریادرس و با خود میگفت کاشکی ما بیک جای بود مانی تا اصحاب من حال من بدانستندی که ما را عهد چنانست با یکدیگر که بیک جای باشیم در حیات و ممات. دریغا که این جبار مرا بکشد و من ایشان را باز نه بینیم همه راه این اندیشه میکرد و شهادت میآورد و خدایرا یاد میکرد و پناه با خدای میداد. چون او را پیش این دو رئیس صالح بردند او درنگرید دقیانوس نبود. ساکن شد او را بداشتند آنجا و آن درمها با ایشان دادند. ایشان گفتند ای جوانمرد راست بگو تا این گنج کجا یافتی؟ او گفت گنج چه باشد؟ گفت نقش این درم گواهی میدهد بر تو که تو گنجی یافته از گنجهای دقیانوس

و مَهر باستان یملیخا گفت والله که من هیچ گنجی نیافته‌ام و این درم از خانه پدر بر گرفته‌ام و ضرب این شهرست. من همین میدانم. گفتند: تو کیستی و پدر تو کیست؟ او نام خود ببرد و نام پدر، کس نبود که او را شناخت. چه مدت دراز در میان افتاده بود، سیصد و نه سال. گفتند: دروغ می‌گوئی و با ما راست نمی‌گوئی. او چیزی نمی‌توانست گفتن جز که ساعتی خاموش می‌بود و ساعتی سوگند می‌خورد که او گنجی نیافته است. مردم بهری می‌گفتند دیوانه است و بهری می‌گفتند ابله است و بهری می‌گفتند طرار است و از راستی خبر نمی‌دهد. آخر یکی از آن رؤیسان بانگ بروزد و او را تهدید کرد و گفت گمان میبری که ما تو را باور خواهیم داشتن باین دروغ و محال که می‌گوئی که این مال پدر تست و نقش این درم از سیصد سال زده است و تو کودکی جوان آمده‌ای تا بر ما پیران فسوس داری و اعیان و معروفان شهر اینانند که اینجا حاضرند و خزاین شهر بنزدیک ماست و ما از این ضرب یک درم نداریم. ما ترا باین رها نکنیم اگر راست گفتی فهو المراد و الا ضرب و حبس و تهدید باشد ترا. یملیخا گفت بخدای مر شمارا که من از شما چیزی بپرسم. مرا خبر دهید. گفتند بگو. گفت مرا بگوئید تا دقیانوس الملک چه کرد و او کجاست که این شهر در دست او بودی روزی. گفتند ما بر پشت زمین پادشاهی را ندانیم، دقیانوس نام و این نام پادشاه نیست که سالهای درازست تا هلاک شد. یملیخا گفت کس با من راست نه می‌گوید. بدان که ما چند یار بودیم و پادشاه این شهر بر ما ستم کرد و اکراه تا ما را از دین مسیحی علیه الصلوة والسلام برگرداند. ما ازو بگریختیم. دوش بختیم و امروز من بشهر آمدم تا برای اصحاب طعام خرم درمن آویختید و حوالت گنج می‌کنید بر من، اگر ما باور ندارید بیائید تا غار ما ببیند و اصحاب ما را بر کوه بیجاوسن. چون اریوس این سخن بشنید. گفت همانا این مرد راست می‌گوید و این آیتی باشد از آیات خدای تعالی. آن‌گاه آندور رئیس برخاستند و جمله اهل شهر و یملیخادر پیش ایشان ایستاد تا به نزدیک کوه بیجاوس. آنکه ایشان را گفت من از پیش میروم تا ایشان را خبر

دهم تا نترسند که ما خلقی عظیم بسر ایشان شویم. گفتند روا باشد و چون باز گشتند یملیخا بنزدیک ایشان دیر شد. بهر حال چنان مینماید که یملیخا را دقیانوس گرفته است و هر ساعت مترصد بودند که لشکر آید و ایشانرا نیز برد. چون وقع سم اسبان و غلبه مردم شنیدند قاطع شدند که لشکر دقیانوس است که بگرفتن ایشان آمده است یکدیگر را وصیت کردند و یکدیگر را وداع کردند و خویشتر را بخدای تسلیم کردند چون نگاه کردند یملیخا درآمد. او را گفتند چه حالست؟ ما را خبر ده. یملیخا از آن چه رفته بود ایشان را خبر داد و آن رؤیسان و آن مردم پیامدند و ایشان را بدیدند و از آن حال بشگفت فرو ماندند. چون نگاه کردند در آن بنیان که بعضی شکافته بود و بعضی برجای، تابوتی دیدند از آهن، قفلی از سیم بر وزه، آن تابوت از آنجا بر آوردند و آن قفل بگشادند در آنجا دو لوح دیدند از ریز بر آنجا نوشته که در فلان تاریخ در عهد مملکت دقیانوس مکسلمینا و محسلمینا و یملیخا و مرطونس و نسوطوس و تیورس و بکرویس و بطینوس جوانان بودند برین شکل و برهیأت، از فتنه پادشاه وقت بگریختند که قصد ایشان میکرد برای دین و درین غار شدند. چون خبر یافتند از ایشان و بدانستند که ایشان در غارند در غار بر آوردند و بستگ سخت کردند و ما نامهای ایشان نوشتیم و احوال ایشان تا اگر کسی بریشان مطلع شود بداند که حال ایشان چنین بود. چون آن بخواندند شگفتی فرو ماندند و مؤمنان را یقین بر یقین زیاده شد بقدرت خدای تعالی براحیا موتی و از آن شگفت ماندند که ایشان همچنان جوان و تازه و بقوت مانده بودند. رنگ رویشان نگریده بود و نه جامه ایشان شوخگن شده. آنگه این دو رئیس نامه نوشتند بان پادشاه صالح که نام او هندوسیسی بود که به تعجیل بیای تا آیتی بینی از آیات خدای تعالی که با خلقان نمود بر صحت بعث و نشور و آن قصه شرح دادند در نامه. چون ملک صالح نامه بر خواند از سریر ملک فرود آمد و روی بر خاک نهاد پیش خدای تعالی و بسیار بگریست و

تضرع کرد. خدای تعالی را شکر گذارد بر اظهار آن آیات و برخاست و با لشکر و با اهل آن شهر آنجا آمد و آن حال بدید و ایشان در غار بعبادت و تسبیح و تهلیل مشغول بودند آنکه او را بپرسیدند و بروسلام کردند و گفتند ما ترا وداع میکنیم که خدای تعالی ما را با حال اول خواهد بردن که ما از خدای درخواستیم و پهلوی بر زمین نهادند و بختند و خدای تعالی جان ایشان برداشت. پادشاه بفرمود تا برای کفنه‌اشان جامه‌های فاخر کردند و تابوتهای زرین ساختند و خواست تا ایشان را در آنجا نهد. در خواب دید که زر و دیبا گرد ایشان مگردان و ایشان را همچنان در غارها کن او ایشان را همچنانها کرد و خدای تعالی ایشان را محبوب کرد برعب که کس نیارست گرد ایشان گردیدن و تعرض ایشان کردن و بفرمود تا بر در آن غار مسجدی بنا کردند که مردم در آنجا نماز کردند و آن حاجتگاهی شد و آن وقت که احوال ایشان ظاهر شد آن روز عیدی ساختند و در عبادت خدای تعالی بیفزودند. این حدیث اصحاب الکهف است.

و در خبر می‌آید که رسول صلی الله علیه و آله وسلم گفت بار خدایا من ایشان را توانم دیدن؟ خدای تعالی گفت: تو ایشان را در دنیا نبینی و لکن وصی خود را با جماعنی صحابه آنجا فرست تا ایشان را دعوت کنند با دین و ایمان آورند بتو. گفت بار خدایا، چگونه روند آنجا؟ خدای تعالی گفت بساطی بیار و ایشان را بر آنجا نشان و باد را بفرما تا ایشانرا بردارد و آنجا برد.

رسول صلی الله علیه و آله وسلم بفرمود تا بساطی بگسترند و ابوبکر را گفت بریک گوشه بنشین و عمر را گفت بریک گوشه بنشین و سلیمان را بریک گوشه بنشانند و ابوذر را بریک گوشه و علی را گفت بر میان بساط بنشین. صحابه گفتند یا رسول الله، خدای ترا فرمود که وصی خود را با قومی از صحابه بآنجا فرست. از میان اینان وصی تو کیست؟ گفت: وصی من آنست که چون برایشان سلام کند جوابش دهند و چون

سخن گوید با او مناظره کنند و آنان که وصی من نیستند ایشان را دستوری نیست که با او سخن گویند و جواب سلام او دهند. آنکه رسول صلی الله علیه و آله وسلم باد را بفرمود تا آن بساط را برداشت وقت آنکه از نماز بامداد فارغ شده بود. باد بساط بر گرفت و آنجا برد.

امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام چون آنجا رسید باد را گفت بساط فرو نه باد بساط بنهاد. او، اول ابو بکر را (گفت) برخیز و برایشان سلام کن برخاست و سلام کرد. جواب ندادند. عمر نیز سلام کرد، جواب ندادند و سلمان و ابوذر سلام کردند جواب ندادند. امیر المؤمنین علی صلوات الله وسلامه بر پای خاست و بدر غار شد و گفت: السلام علیکم یا ایها الفتیة. گفتند: و علیکم السلام ورحمة الله. گفت: من رسول خدایم مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم بشما، دعوت میکنم شما را با و با دین مسلمانی. گفتند: مرحبا به ویک، آما و صدقنا. گفت رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم شما را سلام میکند. گفتند: علی محمد رسول الله السلام مادامت السموات والارض و علیکم بما بلغت. آنکه گفتند: رسول خدای را از ما سلام کن و درود ده که ما با خوابگاه رفتیم تا آنکه محمد مهدی از اهل بیت محمد صلی الله علیه و آله وسلم خروج کند و مادر زمره او باشیم. امیر المؤمنین گفت: چرا جواب ایشان ندادید؟ گفتند: ما را گفته اند که جواب ندهیم الا پیغمبری یا وصی پیغمبری را. آنکه گفتند ما با خوابگاه خود رفتیم تا آنکه ترا وداع میکنیم.

امیر المؤمنین باد را گفت: بساط بردار. باد بساط برداشت و با مسجد رسول صلی الله علیه و آله وسلم آورد. جبرئیل علیه السلام آمد و رسول صلی الله علیه و آله وسلم خبر داد بآنچه رفت میان ایشان. رسول صلی الله علیه و آله وسلم علی را گفت یا علی من گویم یا تو گوئی؟ گفت یا رسول الله آن نکوتر که تو گوئی. رسول صلی الله علیه و آله وسلم ایشان را خبر داد بآنچه رفته بود میان ایشان. یاد کن ای محمد چون آن جوان مردان، با غار شدند گفتند: بار خدایا بده ما را از نزدیک تو و از خزاین رحمت

تو رحمتی و بساز ما را از کار ما ر شدی و صلاحی، با ما الطافی کن که عند آن طلب رضای تو کنیم. ما را بسلامت ازین غار بیرون بر. بزیدیم برگوشهای ایشان در آن غار سالهای بسیار، این و کنا بتست از آنکه خواب برایشان افکنده ام و بخواب گوش های ایشان را از سمع منع کردیم. پس برانگیختیم ایشان را. قدیم تعالی گفت یا محمد قصه و خبر ایشان برتوقصه کنیم و یگوئیم بدرستی و راستی. ایشان جوان مردانی بودند که بخدای ایمان آوردند. و ما ایشان راهدی بیفزودیم، و ما ایشان را الطافی بیفزودیم که ایمان و معارف ایشان عند آن بیفزود و دلهای ایشان باز بستیم به ثبات توفیق و لطف تا برایمان و عمل استقامت کردند و استدامت نمودند. چون پیش دقیانوس بایستادند و گفتند او را، چون ایشان را دعوت کرد با عبادت اصنام و قربان طواغیت که خدای ما خدای آسمانهاست و زمینهاست. ما بدون او و جز او و فرود او خدای را نخواهیم و نپرستیم چه اگر بدون او خدای را پرستیم شطط گفته باشیم. این هم حکایت کلام ایشان است که ایشان عیب میکنند قوم خود را بعبادت اصنام. گفتند: اینان قوم ما اند، بدون خدای تعالی اصنام را خدایان گرفتند، چرا برین گفتار حجتی روشن نیارند آنکه گفتند در جهان از آن ظالم تر که باشد که برخدای تعالی دروغ گوید و یا انباز گیرد. آنکه حکایت آن کرد که ایشان با یکدیگر گفتند که چون شما از این کافران اعتزال کردید و دوری جستید و از آن معبودان که بدون خدای می پرستند از اصنام، با غار گریزید و با آنجا شوید تا خداوند تعالی رحمت خود بر شما نشر کند و بیچاره برای شما از کارتان روزی حلال، اکنون خطاب میکند با رسول صلی الله علیه و آله و سلم میگوید ای محمد تو آفتاب بینی در وقت برآمدن که فراگردیدی از غار ایشان بجانب دست راست و چون آفتاب فروخواستی شدن بعد از زوال بگذشتی از ایشان بجانب دست چپ و ایشان در متسعی و فراخی بودند از غار.

حق تعالی در این آیت وصف آن کرد که ما ایشان را در آن غار از گرماء آفتاب نگاه میداشتیم تا ایشان را نرنجانند و گونه روی ایشان نبرگرداند و جامعه ایشان کهنه

نشود. چه بامداد و شبانگاه آفتاب از ایشان بگردانید. آنکه گفت ایشان در غاری فراخ بودند که باد در او جستی و نسیم برایشان آمدی تا هوا عنق شدی که ایشان را از آن رنجی نرسیدی. آن از آیات و علامات و عجایب است که خدای تعالی بخلقان نمود تا دلیل صنع لطیف او باشد و آنکه کمال علم و قدرت و حکمت او راست. آنکه گفت هر کرا خدای هدایت دهد به بیان و لطف و توفیق و تمکین او راه یافته باشد و هر کرا اضلال کند بخذلان تو هیچ یاری او راه نماینده بصلاح نیابی یعنی نباشد چه اگر بودی یافتندی. و تو پنداری ای محمد که ایشان پندارند و برحقیقت ایشان خفته اند و ما ایشان را از این دست بر آن دشت می گردانیدیم تا پهلوهای شان رنجور نشود.

عبدالله عباس گفت در سالی یکبار فرشته بیامدی و ایشان را از این پهلو بر آن پهلو گردانیدی تا پهلوهای شان ریش نشود. و سگ ایشان نیز در غار دستها گسترده بود و سر بر میان دو دست نهاده و می نگرید، آنکه بر سبیل مثل گفت رسول را، ای محمد اگر تو برایشان مطلع شدی از ایشان بگریختی و تراپر از ترس کردند از ایشان و خدای تعالی ایشان را بترس ممنوع و مجحوب کرده بود تا هیچ جانور از ترس قصد ایشان نیارست کردن.

کلبی گفت: خفته بودند چشمها گشاده چنانکه گفتی سخن خواهند گفتن. عبدالله عباس گفت با معاویه بغزوه المضیق بودیم بروم، بغار اصحاب الکهف بگذشتیم معاویه گفت بروم و اصحاب کهف را بنیمیم. من گفتم ترا برایشان سبیل نیست که آنکس که بهتر از تو بود، گفتند: او را لواطلمت علیهم لولیت منهم فرار اولملت منهم رعبا. معاویه گفت من بروم از این جا، تا احوال ایشان ندانم. آنکه قومی را بفرستاد گفت

بروید و بنگرید و خبری با ما دهید. برفتند چون پای در غار نهادند خدای تعالی بادی بفرستاد که همه را برون کرد.

و همچنین از خواب برانگیختیم ایشان را یعنی آن چنانکه ایشان را در غار بردیم و بخوابانیدیم و بترس ایشان را ممنوع کردیم همچنین ایشان را از خواب بیدار کردیم تا یکدیگر را بپرسند. گفت گوینده از ایشان و آن مهتر ایشان بود مسلمینا، چند گاهست تا شما اینجا مقام کرده‌اید. گفتند روزی یا بهری از روزی. گفت خدای شما عالمترست بمدت مقام شما.

چون گفتند روزی، برنگریدند هنوز آفتاب مانده بود. گفتند اَوْ بَعْضِ يَوْمٍ تا دروغ نباشد. آنکه مهتر ایشان گفت: یکی از شما بفرستید باین درم‌ها که دارید بشهر، آن شهر که کوه بر در آن بود. گفتند نام آن دفسوس بود و گفتند افسوس، این شهریست که آنرا طرسوس میخوانند، کو بنگر. بگو تا بشما آرد روزی و طعامی که شما را قوت باشد و بگو تا رفق و مدارا کند و نباید که کسی را اعلام کند و از کار شما آگاه کند که اگر بر شما ظاهر شوند و جای شما بدانند شما را سنگسار کنند یا شما را با دین و کیش خود برند. آنکه شما فلاح نیابید پس از آن هرگز اگر با دین ایشان شوید و همچنین که آن دگر کارها کردیم با ایشان اطلاع دادیم یعنی مردمان را برایشان اطلاع دادیم و احوال ایشان بر مردم ظاهر کردیم تا بدانند که وعده خدای حقست یعنی وعده بعث و نشور و نیز بدانند که قیامت آمدنی است و در او شکمی نیست. چون منازعت میکردند، کافران گفتند ما براینان بنیانی و صومعه بکنیم که از نسب ما اند و مسلمانان گفتند براینان مسجدی بکنیم که اینان از اهل ما اند. آن کسانی که کار برایشان غالب بود یعنی تندوسیس الملک و اصحابش، که ما براینان مسجدی بنا کنیم که در آنجا نماز کنند و همچنان کردند. این خبر است از غیب که خدای تعالی رسول راضی الله علیه و آله وسلم داد گفت جماعتی خواهند آمدن، ترسایان بنزدیک تو و حدیث اصحاب الکهف خواهند کردن و در عدد ایشان خلاف کردند تا پیش از آنکه آمدند رسول صلی الله صحابه را خبر داد تا ایشان را

یقین زیادت شد. آنکه پس از آن و فدنجران آمدند و حدیث عیسی کردند و پس از آن حدیث اصحاب الکهف کردند و مهتر ایشان دو مرد بودند یکی سید نام و یکی عاقب. سید گفت ایشان سه کس بودند چهارم شان سگ بود و این سید نام یعقوبی بود. و عاقب گفت پنج بودند ششم ایشان سگ بود و عاقب نسبتوری بود و مسلمانان گفتند هفت بودند و هشتم شان سگ بود جز اندکی از مردمان ندانند که عدد ایشان چند بود. تو در باب ایشان جدل و خصومت مکن الا خصومتی ظاهر.

اصحاب الاخدود^۱

... و اما اصحاب الاخدود، عبدالرحمن بن ابی لیلی روایت کرد از صهیب که رسول صلی الله علیه وآله گفت: پادشاهی بود در امت سلف و او را ساحری بود. چون پیر شد پادشاه را گفت: من پیر شده‌ام. کودکی باید تا من او را سحر بیاموزم تا من از دنیا بروم مرا قائم مقامی باشد. پادشاه غلامی را پیش او فرستاد تا او را سحر بیاموزد غلام آنجا رفت و حدیث او می شنید و درو نمی گرفت و دلش بآن میل نمی کرد. بر سر او راهبی بود. مردم بنزدیک او حاضر آمدندی و ازو علم آموختندی. این غلام یک دو بار آنجا بنشست و حدیث راهب بشنید. او را خوش آمد و بدین او میل کرد. بعد از آن هر روز بیامدی: نزدیک راهب بنشستی و حدیث او شنیدی تا دین او بگیرد و پادشاه هیچ اثر علم سحر در او نمی دید و نه نیز ساحر او را جفا می کرد تا اتفاق افتاد که یک روز میرفت در راه خلقی را دید بسیار بازمانده؛ گفت: اینان را چه بوده است؟ گفتند: ماری عظیم در راهست و کسی نمی تواند گذشت. او گفت من امروز تجربه کنم کار ساحر و کار راهب را تا خود که برحق است؟ آنگه سنگی برگرفت و روی بمار نهاد و گفت:

خدایا اگر دین راهب حق است این مار را بردست من کشته گردان و اگر ساحر برحق است کار او مرا پیدا کن. آنگه سنگ بینداخت و مار را بکشت و مردم براو ثنا گفتند و بگذشتند. پس غلام بیامد و راهب را خبر داد. راهب گفت: ای غلام بشارت باد ترا که کار تو بجائی رسد و ترا ذکری پدید آید ولیکن ترا ابتلا کنند

۱- متن این داستان از روی نسخه خطی شماره ۱۳۰ کتابخانه آستان قدس فراهم

باید که بر آن صبر کنی و اگر ترا گویند که این دین از که آموختی مرا بدست ندهی . کار غلام بجائی رسید که مستجاب الدعوة شد و مردم از اطراف میآمدند و دعای میخواستند و او دعای میکرد و اجابت می آمد . ملک را ندیمی بود نابینا . این خبر بشنید و نزدیک غلام آمد و گفت : ما هذا ؟ اگر این چشم مرا درست کردی من ترا مالی عظیم دهم . گفت : ترا من کس را شفا نتوانم داد ، شفا خدا دهد . اگر بخدا ایمان آری من دعا کنم و خدای تعالی شفا دهد . مرد ایمان آورد . او دعا کرد . خدای تعالی چشم او درست گردانید . با دیگر روز این مرد پیش ملک رفت . او را گفت : این چشم تو که درست کرد ؟ گفت : خدا . گفت : ترا جز از من خدائی هست ؟ گفت : آری . خدای تو و خدای همه جهانیان . گفت : این سخن از که شنیدی و ترا این که گفت ؟ گفت : ترا با من سیبیلی نیست . او را عذابهای سخت کرد تا بگفت که این غلام تو که او را سحر میآموختی . او کس فرستاد و غلام را بخواند و گفت : ای پسر کار تو در سحر بجائی رسیده که چشم رفته باز می آری ؟ گفت : این نه من میکنم ، خدای میکند . گفت : ترا این که گفت ؟ گفت : ترا با آن چکارست ؟ چندان عذاب کرد او را تا بگفت که فلان راهب مرا راه بدین نمود . راهب را بیاورد و گفت : از این برگرد . گفت : برنگردم . پس بفرمود تا آره بیاوردند و بر سر او نهادند و او را بدو نیمه کردند آنکه غلام را بیاورد و گفت : برگرد از این دین . گفت : برنگردم . پس غلام بدست جماعتی داد و گفت : این را بفلان کوه برید و بگوئید که از دین برگرد . اگر برگردد فهو المراد و اگر نه او را از کوه بزیر اندازید . غلام را بر بالای کوهی بردند و گفتند از دین برگرد . گفت : برنگردم . خواستند تا او را بیندازند . گفت : اللهم اکنفی شرهم . در حال کوه بلرزید و شکافته شد و ایشان بکوه فرو شدند و او باز آمد . ملک را خبر دادند . او را بخواند و گفت : اینان را که با تو بودند چه کردی ؟ گفت : خدای شر ایشان از من کفایت کرد . او را بدست جماعتی دیگر داد . گفت : این را در کشتی نشانید ، چون همیان دریا رسید بگوئید از این دین برگرد و الا او را در دریا اندازید .

ایشان چنان کردند. چون او از دین برنگردید خواستند تا او را در دریا اندازند. گفت: بار خدایا شرّ ایشان از من کفایت کن در حال بادی برآمد و کشتی برگردید و جمله مردم غرق شدند و غلام با کنار افتاد و باپیشش ملک آمد. گفت: چه کردی آن قوم را که با تو بودند؟ گفت:

خدای تعالی شرّ ایشان از من کفایت کرد. پادشاه در کار غلام فروماند. پس غلام گفت: خواهی که ترا بیاموزم که مرا چگونه توان کشت؟ گفت: بلی. گفت: یک روز موعده کن و جمله مردم را بصرا حاضر کن و درختی بلند بزن و مرا بر آن درخت کن و بگو بسم الله رب الغلام که جز بنام خدای چیزی بر من کار نکند. ملک همچنان کرد. چون ملک بسم الله رب الغلام گفت و بینداخت تیر بر روی غلام آمد. غلام دست بر روی نهاد و جان بداد. مردم که آن بدیدند همه از دین پادشاه برگشتند و دین غلام بگرفتند. گفتند آمنّا ربّ الغلام. ملک گفت: آه از آنچه می ترسیدم در آن افتادم. مردم بیکبار ازو برگشتند و دین غلام بگرفتند. ملک هر چند تهدید و وعید کرد برنگشتند. بفرمود تا بر سرراهی خندقی کردند و آتش درو برافروختند و مردم را در آن آتش می افکندند تا آخر قوم زنی را بیاوردند با کودکی، طفل زن بازپس میگریخت. طفل آواز داد که یا امّاه اصبری فانک علی الحق. زن خویشتن را در آتش انداخت.

روایت کردند از علی علیه السلام که اصحاب الاخذ و جماعتی بودند به جانب یمن. مسلمانان و کافران جنگ کردند. خدای تعالی مؤمنان را بر کافران ظفر داد و پس دیگر باره جنگ کردند. هم ظفر مسلمانان را بود. آنکه صالح کردند و عهد بر آن که با یکدیگر غدر نکنند کافران غدر کردند مسلمانان را ضعیف ساختند. آنکه خندقی بکنند و مردم را در آن میانداختند. عکرمه گفت: قومی بودند از بظ.

کلبی گفت: ترسایان نجران بودند. ایشان را پادشاهی بود، مردم را بگرفت و با

ترسائی دعوت کرد و بفرمود تا هفت خندق بکنند، طول هریک چهل ذرع و عرض دوازده ذرع . آنکه همیشه ونفط دراو افکندند و آتشی عظیم برافروختند . هر که قبول نکرد اورا در آنجا انداخت . ابتداء بمردی کرد . نام او عمرو بن زید . ازو پرسید که ترا توحید که آموخت . اورا نمود باستادی .

پادشاه بفرمود تا بتی زرّین بیاراستند و موکلان را بر مردم گماشت و گفت آواز مزامیر بشنوند و این بت را سجده کنند و هر که نکند اورا باتش افکنند . اما ترسایان آواز بشنیدند و سجده کردند و اما مؤمنان بت را سجده نکردند . موکلان ایشان را در آتش افکندند فهم اصحاب الاخدود .

مقاتل گفت: اصحاب اخدود سه بودند . یکی بنجران یمن . یکی بشام و یکی بپارس . آنکه بشام بود، انطیاخوش را بود و آنکه بپارس بود بخت نصر را بود و آنکه در عرب بود یوسف بن ذی نواس را بود و هو یوسف بن ذی نواس بن شراحیل بن تبع الحمیری و خدای درین معنی قرآن فرستاد و سبب آن بود که دو مرد مؤمن بودند که انجیل دانستندی و خوانندی . از این دو مرد یکی بمزدوری رفت، آنجا کار میکرد و انجیل میخواند و نوری عظیم ازو میتافت و این پیش از بعثت رسول (ص) ما بود . چون دختر کار خدای آن چنان دید پدر را خبر داد؛ پدر بدید اورا، شگفت آمد و مرد را از حقیقت حال پرسید و سوگند داد او گفت: من بعیسی ایمان دارم و این که میخوانم انجیل است کتاب او و این نور از برکت آنست . آن مرد نیز ایمان آورد با هشتاد و هفت کس از اهل بیت او . یوسف بن ذی نواس احوال ایشان بشنید . بفرمود خدقی بکنند و آتش برافروختند و ایشان را در آنجا سی افکندند . آخرین زنی بود با کودکی شیرخواره . اورا یکدوبار بکنار خندق بردند بترسید و خواست تا از دین رجوع کند . آن کودک شیرخواره آواز داد که ای مادر، صبر کن بر دین که این دین حق است . او خود را با کودک در آتش انداخت . مقاتل گفت: در اخبار هست که یک روز هفتاد و هفت کس را باتش انداختند . عبدالله عباس گفت: جانهای ایشان بهشت بردند پیش از آنکه تنهای ایشان باتش رسید . محمد بن اسحق بن یسار گفت از وهب منبه که مردی بود ترسا

بنجران افتاد و ایشان را بدین عیسی دعوت کرد. اجابت کردند. ذونواس الیهودی لشکری از حمیر برگرفت و آنجا رفت و آن مردم را مخیر کرد میان سوختن و اختیار دین جهودی کردن. جهودی اختیار نکردند. خندقها بکنندند و آتش برافروخت و بیک روز دوازده هزار مرد را بسوخت. کلمی گفت: هفتاد هزار مرد بودند اصحاب اخدود. وهب گفت: چون اریاط بریمن غالب شدند ذونواس بگریخت و اسب در دریا راند و غرق شد. خدای تعالی فرمود کشته باد اصحاب اخدود که چنان کردند.

سیل عرم'

قروة بن مسبک العطیفی روایت کرد از رسول صلی الله علیه وآله وسلم مردی پرسید که یا رسول الله سبا چیست؟ نام مردی است یا نام زنی یا نام شهری یا زمینی یا کوهی یا وادئی؟ گفت: نام شهر و زمین و کوه و وادی نیست بل نام مردی است از اعراب که او را ده پسر بود. شش از ایشان یمن رفتند و چهار بشام اما آنانکه یمن رفتند کننده بود و اشعر و ازد و مذحج و انمار و حمیر. مرد گفت: انمار کیست یا رسول الله؟ گفت: آنکه خنتعم و بحیله ازوست و اما آن چهار که بشام رفتند عامله بود و حذام و لخم و غسان و در سبا صرف و ترک صرف رواست و بهرد و خوانده اند آنکه صرف کرد گفت نام مردی است بعینه و آنکه صرف نکرد گفت نام قبیله است. حق تعالی گفت سبا را در مساکن و جایهای ایشان آیتی بود و دلالتی و آن دوستان بود یکی بررامت آن که در زمین ایشان شدی و دیگر برچپ او و گفتند آیت آن بود که در زمین ایشان هیچ چیز از موذیات نبودی از حشرات و هوام زمین از مار و کژدم و کیک و سراسک و پشه و شپش و اگر کسی بر زمین ایشان رفتی و در جامه او چیزی از موذیات بودی بهواء آن جایگاه بمردندی و در آن بستانهای ایشان چندان میوه بود که اگر کسی سبدهی بر سر گرفتی و در زیر آن درختان بگذشتی که بان سوی شدی سبد او پر از میوه بودی بی آنکه او بدست گرفتی. گفتند ایشان را بخورید از روزی خدایتان و شکر کنید او را، این شهر شما شهری خوش است و خدایتان خدائست آمرزنده. و هب گفت خدای تعالی سیزده پیغمبر را به سبا فرستاد تا ایشان را باخدای خواندند و تذکر نعمت خدای کردند و ایشان اعراض کردند و عدول و کفر آوردند

۱- این داستان از روی تفسیر چاپی ابوالفتح که سال ۱۳۱۵ در تهران طبع شد تنظیم

و گفتند ما خدای را بر خود نعمتی نمی‌شناسیم و اگر این نعمت او کرده است بگوی تا باز گیرد از ما. حق تعالی گفت: ما سیلِ عَرِمَ بر ایشان بفرستادیم. و مفسران در عرم خلاف کردند بعضی گفتند عرم خود نام سیل است و بعضی گفتند باران عظیم باشد و گفتند نام وادی است و گفتند نام آن موش بود که آن بند را سوراخ کرد. و گفتند نام بندی است که آنجا کرده بودند. عبدالله عباس گفت: عرم نام بندی است که بلیس کرد آنجا و سبب آن بود که برای آب خلاف بسیار میکردند و منازعه بود میان ایشان تا بمحاربه و مخاصمه انجامید. بلیس برخاست و از میان ایشان برفت و بکوشکی شد که او را بود در بیست و روی بایشان نمود و ایشان برخاستند و پیش او رفتند و عذر خواستند و شفاعت کردند او را که بازآی که ما دیگر مانند آن نکنیم. او برخاست و پیامد و بفرمود تا آنجا که رهگذر آن آب بود بندی کردند عظیم و آن عرم است بلغت حمیر و آن سدّی بود که او بفرمود میان دو کوه بسنگ و قیر بساختند و آن را سه در کرد یکی از بالای و دیگر در زیر آن بر که عظیم بکرد و آن را دوازده راه بکرد بعدد جویهای ایشان تا چون باران آمدی وسیل آب در پس آن سدّ مجتمع شدی آنکه در بالا بگشادندی تا آب در آن بر که آمدی چون کمتر شدی در میان بگشادی چون کمتر شدی در زیرین بگشادی و آن بر که آب قسمت کردی در جویها و بفرمود تا پشک گوسفند در آب افکندی هر کجا آب بیشتر بودی آن پشک سریعتر برفتی و بفرمود تا با قوام راستی آوردندی هم برین نسق این بکرد و همچنین می بود تا آنکه که بلیس گذشته شد و مدتی بر این آمد و ایشان طاغی و یاغی شدند چون از حدّ خود تعدی کردند خدای تعالی موشانی بزرگ را بر ایشان مسلط کرد تا پیامدند و آن سد بسفتند و سوراخ کردند تا آب در افتاد و ویران کرد و سیل در شهرهای ایشان افتاد و زمینها و سرایهای ایشان و بستانها خراب کرد. و هب گفت که ایشان شنیده بودند که شهر ایشان بموش ویران خواهد شد. هر کجا فراخ نائی بود میان فرجه دو سنگ گربه باز بسته بودند. چون وقت هلاک ایشان بود خدای تعالی موشانی را فرستاد که گربگان از ایشان بگریختند و بایشان کارگر نبودند و ایشان مسلط شدند و سد سوراخ-

کردند و سیلی عظیم خدای تعالی بفرستاد تا سَد را بکند و از جای برداشت و آب در شهرها و خانهای ایشان افتاد و ویران کرد و ایشان بعضی هلاک شدند و بعضی در عالم پراکنده شدند و پراکندن ایشان در عرب مثل شد تا هر پراکنده مستأصل را گفتند تفرقوا ایدی سبا و ایادی سبا.

گفت ایشان را بَدَل دادیم بآن دو بستان پر میوه و نعمت دو بستان خداوند میوه‌ها از خمط و آن درختی است که باری تلخ دارد و در آن بستان‌ها اندکی از سد بود. قتاده گفت بینا که میدیدند که درختی که هر کدام که نیکوتر بودی چون بدیدند از آن زشت‌تر درختی نبودی. آن جزا و پاداشت دادیم ایشان را و جزا دهیم مگر مردم کافر نعمت را.

اصحاب فیل'

و قصه او چنانکه محمد بن اسحق و سعید جبیر و عکرمه از عبدالله عباس و عبدالله عمر گفتند آن بود که گفتند:

پادشاهی بود از پادشاهان حمیر، او را زرعه ذونواس گفتند، جهود بود و جماعتی از قبیله حمیر با او برآن ملت بودند. مگر جماعتی از اهل نجران که ترسایان بودند و بر حکم انجیل بودند و ایشان را مهتری بود نام او عبدالله التامر، ایشانرا دعوت کرد با جهودی و گفت اگر فرمان نبری بکشم شما را، ایشان اختیار قتل کردند و ملت خود را رها نکردند بفرمود تا برای ایشان خندقها بکنند و ایشان بهری را بکشت و در آن خندقها فکندند و بهری را بصبر بکشت و بهری را در آتش افکند و از ایشان کس را رها نکرد الا یک مرد را از اهل سبا که او را اوس بن ثعلبان گفتند، او بجست برآستی که داشت و بنزدیک قیصر رفت و قصه با او بگفت و او را بیاری درخواست. قیصر گفت شهر تو از شهرها دورست و لکن نامه‌ی نویسم بملک حبشه که او بردین ما است تا ترا یاری کند. نامه‌ی نوشت برای پنجاشی و گفت چون این نامه بتورسد باید کی این قوم را نصرت کنی. چون نامه باو رسید او مردی را از اهل حبشه نصب کرد نام او اریاط و او را گفت چون بیمن رسی ثلثی بردان او را بکش و ثلثی از شهر خراب کن و ثلثی را ببردگی بیاور و بنزدیک من فرست. چون این مرد با اوس برفت و بانجا رفتند و قتال کردند لشکر ذونواس متفرق شدند و او بگریخت و بکنار دریا آمد و لشکر بدنبال او، او است در دریا زد و هلاک شد و ایاط در یمن

۱- داستان اصحاب فیل از روی عکس میکروفیلم شماره ۲۹۰۴ متعلق بکتابخانه مرکزی دانشگاه تهران تنظیم شد. این میکروفیلم از یکی از نسخه‌های خطی کتابخانه آستان قدس رضوی فراهم گردید.

آمد و آنچه ملک حبشه فرموده بود نجاشی بکرد و قوم را ثلثی بکشت و ثلثی شهر بسوخت و ثلثی مردم را ببردگی ببرد.

مردی از قبیله حمیر نام او ذوجذن دران نکبت و بلا که بیمن و اهل یمن رسید این بیتها بگفت :

لعینى لا ابالدلم تطيقى لحاك الله قدأرفت ريقى

.

اریاط در یمن مقام کرد و نجاشی را خبر کرد آنچه کرده بود، او نامه نوشت که آنجا مقام کن با لشکری که داری پس از آن بمدتی ابرهه بن الصباح را با اریاط کراهتی افتاد. جماعتی از حبشه را باز بریدو با اریاط خصومت آغاز کرد و ساز جنگ بساختند. چون برابر یکدیگر فرود آمدند ابرهه کس فرستاد با اریاط و گفت خصومتی که هست ما راست با یکدیگر و لشکر را گناهی نیست، برون آی تا یک باری با یکدیگر بکردیم. اگر تو مرا بکشی لشکر زولایت ترا مستخلص باشد و اگر من ترا بکشم همچنین باشد برای این قراردادند و بروی یکدیگر بیرون آمدند و اریاط مردی بود جسیم و وسیم و حربهای بدست داشت و ابرهه مردی بود کوتاه حقیر و دمیم و از پس او غلامی از آن او می آمد سلاح او برگرفته یک دو بار بگردیدند. اریاط حربه زد. ابرهه را بروی او آمد: دهن و بینی او ببرد او را برای این آشرم خواندند و او بیفتاد. غلام چون دید که ابرهه بیوفتاد حملهی بر اریاط برد و او را زخم زد و بکشت و لشکر بر ابرهه جمع شد. این خبر بنجاشی رسید. ملک حبشه خشم گرفت و نامه‌ی نوشت با ابرهه و گفت ترا کی دستوری داده است که با اریاط قتال کنی و او را بکشی. من لشکری فرستم که تو را بگیرند و موی پشانی تو ببرند و خاک ولایت باشهر خود آرم. ابرهه نامه برخواند در حال بفرمود تا سر او پتراشیدند و موی سر جمع-

کرد و بفرمود تا پاره‌ی خاک از زمینی برگرفت و در انبانی کرد و هر دو پیش نجاشی فرستاد و گفت آنچه تو بر آن سوگند خوردی من بجای آوردم و من بنده توام اگر فرمای از قبل تو اینجا می باشم و این ولایت نگاه می دارم و عمارتی می کنم و الا آنچه رای تو باشد می فرمایم. نجاشی خشنود شد و او را در آن ولایت قرار داد. آنکه ابرهه در صنعا کنشتی کرد و مال جهان براو خرج کرد چنانکه مانند آن کس نکرده بود و نام آن کنسیه قلیس نهاد و نامه‌ی نوشت بنجاشی که من برای تو و بنام تو کسنیه‌ی کردم که در بسیط زمین چنان کس نکرد و چندان حرمت نهادم آنرا که خلاق عالم از راهای دور آنجا می آیند و آن می بینند و عن قریب چنان سازم که مردم که حج بجانب مکه می روند و آنجا زیارت می کنند اینجا آیند نجاشی شاد شد و این حدیث در عرب پرا کند شد، مردی من بنی مالک بن کنانه برخاست و آنجا رفت و آنجا یگانه را بدید و بشب در زاویه‌ی از آن جایگاه پنهان شد و حدث کرد آنجا بر طریق استخفاف برای آنکه ابرهه گفته بود حج عرب با آنجا گردانم و در شب از آنجا بگریخت. خادمان آنجا یگانه آن بدیدند. ابرهه را خبر دادند. او دل تنگ شد بغایت و گفت این که کرده باشد. گفتند مردی از عرب روزی چند اینجا بود و اکنون گریخته است، این جز او نکرده است. ابرهه سوگند خورد که نشینند تا کعبه پیران نکنند بعوض آن که آن عربی بی حرمتی کرده بود. آنکه لشکری بسیار را از حبشه جمع کرد و روی ببلاد عرب نهاد. این خبر برسید، عرب نیز ساز و اُهبّت جنگ بکردند. اول پادشاهی از ملوک خمیر لشکر جمع کرد و بروی او شد و نام این پادشاه ذونفر بود و قتل کرد با او، ابرهه غالب آمد و عرب را هزیمه کرد و پادشاه را بگرفت و خواست تا او را بکشد این مرد گفت مرا مکش که من ترا بکار آیم درین عزم که کرده‌ی بفرمود تا او را بند کردند و باخود ببرد، از آنجا برفت بقبایل خثعم رسید، نفیل بن حبیب بیرون آمد با جماعتی خثعم و قتال کردند، هم ابرهه غالب آمد و نفیل را بگرفتند و پیش او بردند. او را گفت مرا مکش که من دلیل تو باشم در زمین عرب که تو احوال این ولایت ندانی، او را نیز بند کرد و باخود ببرد از آنجا بطایف آمد، مسعود بن معتب

بیرون آمد با لشکری ثقیف و گفت ایها الملک ما را با تو جنگی نیست و تو بقصد ما نیامده‌ی و ما را بت خانہ‌ی است آنرا بیت‌اللات گویند، آن خانہ نیز مطلوب تو نیست مطلوب تو خانہ مکہ است. اگر خواهی ما دلیلی بفرستیم تا ترا رهنونی کند بر آن خانہ. گفت روا باشد. مردی را با او بفرستادند که او را ابورغال گفتند. چون بجای رسید که آنرا مغمّس گویند دران منزل بمرد و گورش آنجا نهان است و هر چه آنجا بگذرد عادت کرده‌اند که سنگی بر گور او اندازد و ابرهه ازین منزل مردی را فرستاد با لشکری عظیم بجانب مکہ و نام این مرد الاسود بن مفسور بود تا برمقدمه برفت و مال حرم برگرفت و دو بیست شتر ازان عبدالمطلب بگرفت. آنکه ابرهه رسولی فرستاد باهل مکہ، نام او حباطة الحمیری و او را گفت بنزد رئیس مکہ روو پیغام من باو گزار و بگو که من نه بقتال تو آمده‌ام، من آمده‌ام تا این خانہ بیران کنم و برگردم. اگر منع نکنی، مرا با تو کاری نیست و اگر منع کنی با تو قتال کنم. عبدالمطلب گفت، این پیغام راست نیاید و او را بگویم آنچه جوابست. آنکه برخاست و با جماعتی فرزندان و خدم خود آنجا رفت. چون ذونفر که ملک حمیر بود بشنید که عبدالمطلب آنجا آمد برخاست و پیش ابرهه رفت و گفت ایها الملک بدان که این عبدالمطلب سید قریش است و در همه عرب ازو بزرگوارتر مرد نیست و آن آنست که مردمان را طعام دهد و وحوش و طیور را در سهل و جبل، و کرم و بزرگواری او در عرب مشهورست. این برای آن گفتم تا او را حرمت داری و نیکو بنشانی و سخن نیکو بشنوی و با آنچه ممکن بود رضای او بجوی که او سرافراز عربست. این تعریف بکرد و برخاست و عبدالمطلب را پیش ابرهه برد و عبدالمطلب مردی تمام بالا و نیکوروی و فصیح زبان بود و با هیبت. ابرهه چون او را بدید عظیم وقعی بیود او را در چشم او واژ سریر فرود آمد و او را اکرام کرد و در زیر سریر بنشست و او را زبر خود بشانند و اکرام تمام کرد و ترجمان پیش ایشان بنشست و گفت کسان ملک شتری چند گرفته‌اند از آن من تا بفرماید تا آن شتران با من دهند.

ابرهه ترجمان را گفت یا عجب من این مرد را بدیدم و در چشم من وقوعی

بود او را، گمان بردم که مردی عاقل است. من با لشکری باین عظیمی آمده‌ام تا خانه‌ی که شرف ایشان و شرف و مفخر عرب در آنست ببران کنم، او را خود هیچ همت آن نیست برای شتری چند گرناک سخن می‌گوید. او را از چشم بیوفتاد. ترجمان بگفت، عبدالمطلب جواب داد و گفت این شتران مراست و خانه را خدای هست که اگر خواهد نگاه دارد و باز باید. ابرهه گفت: روا باشد و بفرمود تا شتران با عبدالمطلب دادند و آن دو بیست شتر بستند و در کوه بچره فرستاد و روی بمکه نهاد. ابرهه از آن منزل منزلی دیگر پیش آمد عبدالمطلب برخاست و عمرو بن نفاشه را برگرفت و او سید بنی کنانه بود و خوید بن وائله را و او سید هزیل بود با جماعتی رؤسا قبایل و پیش ابرهه رفتند و قرار دادند با او که ثلثی از مال اهل حجاز و تهامه بستاند و برگردد و خانه ببران نکنند. قبول نکرد. عبدالمطلب باز آمد و قریش را گفت شما را در شغاف این کوهها باید رفتن تا ازین لشکر مضرتی بشما نرسد و عبدالمطلب بیامد و حلقه در خانه بدست گرفت و در خدای تضرع کرد. آنگه برفت و با قوم خود متواری شد و ابرهه لشکر برگرفت و روی بمکه نهاد با پیلان و گفتند دوازده پیل داشت و در میان ایشان پیلی سخت عظیم و هائل بود.

واقعی گفت ابرهه جد آن نجاشی بود که در عهد رسول ما بود. اصحاب تواریخ در تاریخ عام الفیل خلاف کردند مقاتل گفت پیش از مولد رسول بود علیه السلام بچهل سال. کلبی گفت و عبید عمیر پیش از مولد رسول بود بشست و سه سال و بعضی دیگر گفتند رسول علیه السلام هم آن سال زاد. ابوالحویرث گفت: عبدالمملک مروان پرسید قتات بن اشمم الکنانی الیثی را و او از معمران بود که تو مهتری یا رسول علیه السلام؟ گفت رسول از من مهتر بود و لکن مولد من پیش از مولد رسول بود که رسول علیه السلام عام الفیل زاد و من بزرگ بودم. پدرم مرا دست گرفته و آثار پای پیل و روث او بمن می‌نموده. عایشه گفت من سابق و قاید پیل را دیدم بمکه کور شده و معقد کشت، از مردم سوال می‌کردند.

حق تعالی این نعمت رسول را یاد کرد و اعلام کرد، گفت ندیدی یعنی ندانستی

که خدای تو با اصحاب الفیل چه کرد . نه کید ایشان در ضلال و خسار و هلاک کرد و رها نکرد که بر کارشود بل باطل کرد . برایشان فرستاد مرغانی . عبدالله عباس گفت: مرغانی بودند که ایشان را منقار مرغان بود و چنگالها چون چنگال سگان و سرها چون سر شیر . عایشه گفت: مرغانی بودند سبز با منقارها رزد . می انداختند بایشان بسنگها از سنگ گیل . عبدالله مسعود گفت: مرغانی بودند که بانگ می کردند و سنگ می انداختند و گفت خدای تعالی بادی فرستاد سخت تا بقوة انداختن ایشان شد . هیچ سنگ از آن برسنگ و آهن نیامد و الا بگذشت .

و علما در قصه اصحاب الفیل خلاف کردند که معجز کی بود . بعضی گفتند از فضائل کعبه بود و بعضی گفتند از معجز پیغامبری بود که در آن روزگار بود نام او خالد بن سنان و گفتند او وصی وصی عیسی بود و گفتند مقدمات و ترشح نبوت رسول ما بود علیه السلام که او عام الفیل زاد .

لقمان^۱

محمد بن اسحاق بن یسار گفت: هو لقمان بن باعور بن باروح بن تاریخ ابی ابراهیم .
وهب گفت: پسرخواهر ایوب بود .

مقاتل گفت: پسرخاله ایوب بود . واقدی گفت: قاضی بنی اسرائیل بود . وعلما اتفاق کردند بر حکمتش و کس نگفت که پیغمبر بود الا عکرمه که او گفت: پیغمبر بود . عبدالله عمر گفت: از رسول صلی الله علیه وآله وسلم شنیدم که او گفت: حقست این که من میگویم .
لقمان پیغمبر نبود و لکن بنده بود قاضی در کارها بجد و اجتهاد بسیار . تفکر نیکو .
خدا پیرا دوست داشت خدای تعالی او را نیز دوست داشت و خدای منت نهاد برو بحکمت در نهمه روز خفته بود ندایی شنید که او را گفتند یا لقمان ، خواهی تا ترا خدای تعالی خلیفه کند در زمین تا میان مردمان حکم کنی بحق ؟ جواب داد که اگر خدای تعالی مرا معیر کند من اختیار عاقبت کنم نه اختیار بلا و اگر مرا فرماید و ایجاب کند بسمع و طاعت برابر کنم چه دانم که اگر با من این بکنند سرا و معاونت کند و عصمت ، او را ندا کردند باوازی که او شنود و شخصی را ندید چرا ای لقمان گفت برای آنکه حاکم را حوادث پیش آید و باشد که در ظلمات شبهات افتد و اگر مدد توفیق و معاونت او را در یابد نجات یابد از آن و اگر خطا کند در آن ره بهشت خطا کرده باشد و من آن دوست دارم که در دنیا ذلیل باشم از آنکه شریف باشم و دانسته ام که هر که دنیا بر آخرت اختیار کند بدنیا نرسد و آخرت از وفایت شود فرشتگان

۱- داستان لقمان از روی نسخه خطی شماره ۶۶۷۸۱ کتابخانه مجلس شورای ملی

را عجب آمد و از حسن منطق و حکمت او بخفت خفتنی چون برخاست خدای تعالی حکمت داده بود عوض خلافت. پس از آن برداود علیه السلام عرض کردند قبول کرد و در محنت افتاد. یکروز او ولقمان بیک جای حاضر آمدند.

داود علیه السلام گفت: خنک ترا ای لقمان که ترا حکمت دادند و بلا از تو بگردانیدند و مرا بخلافت امتحان و ابتلا کردند. بعضی گفتند: لقمان حبشی بود صفت او درود گری بود.

سعید بن المسیب گفت: درزی بود... محمد بن عجلان روایت کرد که از کلمات حکم او یکی اینست که او گفت: هیچ مال چون تندرستی نیست و هیچ نعمت چون دلخوشی نیست.

ابوهریره گفت: روزی مردی بلقمان بگذشت و خلقی عظیم بروی جمع شده بودند و او حکمت میگفت از او می شنیدند و می نوشتند. گفت نه تو آن بنده که فلان جا شبانی ما میکردی؟ گفت: بلی. گفت: بچه اینجا رسیدی؟ گفت: براستگویی و اداء امانت و ترک آنچه مرا بکار نیاید.

خالد ربعی گفت: لقمان بنده حبشی بود. یک روز خواهش او را گفت: برو و گوسپندی بکش و آنچه از او پاک تر باشد بیار. او برفت و گوسفندی را بکشت و دل و زبانش پیش او برد. گفت ازین پاکتر هیچ ندیدی؟ گفت نه. گفت برو و دیگری بکش و آنچه پلیدتر باشد از او بیار. او برفت و گوسفندی دیگر بکشت و هم دل و زبانش پیش آورد. گفت: عجب از کار تو. چون ترا گفتم پاکتر چیزی بیار دل و زبانش آوردی. چون گفتم پلیدتر چیزی بیار هم دل و زبانش آوردی. چرا چنین آمد؟ گفت: بلی. چون پاک باشد ازین دو پاک تر نباشد و چون پلید باشد ازین دو پلیدتر نباشد.

انس مالک گفت: یکروز لقمان پیش داود حاضر بود. داود علیه السلام درع

می‌بافت و او ندیده بود خواست تا پیرسد ازو که این چیست و چکار را شاید و برای چه میکنی؟ حکمتش رها نکرد که پیرسد. خاموش بود چون تمام بکرد برخاست و درپوشید و گفت: نیک پیرهن کارزار است این. لقمان گفت: خاموشی از حکمتست و لکن کم کسی کار بندد.

عکرمه گفت: لقمان غلامی بود از آن دهقانی و او را جز او غلامان دیگر بودند. ایشان را بباغ فرستادی تا میوه آرند. ایشان میوه نکوتر بخوردندی و لقمان هیچ نخوردی. او گفت: چرا میوه بد می‌آرید. همانا آنچه نیکست از آن می‌خورید و آنچه ردهست نزد من می‌آرید. گفتند: لقمان می‌خورد. لقمان گفت: بفرما تا پاره آب گرم آرند و ما را بده تا باز خوریم، تا هر کس آنچه خورده است قی کند. همچنین کرد. از گلوی لقمان جز آب تهی بر نیامد و از گلوی ایشان آنچه خورده بودند بر آمد. گفتند اول چیزی که از حکمت لقمان شنیدند آن بود که خواهش در طهارت جای رفت و دبر مقام کرد.

لقمان گفت: یاسیدی، دیر مقام مکن اینجا که جگر از آن رنجور شود و ناسور آرد و حرارت بر سر دهد. بفرمود تا کلمات بر در طهارت جاها نوشتند تا هر که در و شود بخواند و کار بندد.

عکرمه گفت: روزی خواجه او مست بود با مقامان مخاطران خود گرو بست که آب بحیره باز خورد. چون هشیار شدند بدانست که بد گفته است. در گرو بماند و مقرر شد لقمان را بخواند و گفت ترا برای کارهای مشکل دارم چه تدبیر دانی این را؟ گفت: رها کن تا بیایند و مطالبه کنند. آمدند و مطالبه کردند. لقمان گفت: او گرو بر آب بحیره بست. آنچه این ساعت دروست شما پروید و ماده رودها ازو بگردانید تا او باقی باز خورد. گفتند: ما نتوانیم ماده او باز بریدن گفت: او نیز باز نتواند خوردن او را ماده رودها زیادت میکند... عبدالله بن دینار گفت: لقمان از سفری درآمد. مردی دید در راه. گفت: از پدرم چه خبر داری؟ گفت: بمرد. گفت: الحمد لله

من مالک کار خود شدم. از خانه ام چه خبر داری؟ گفت: بمرد. گفت: بسترم نو شد. از خواهرم چه خبر داری؟ گفت: بمرد. گفت: عورتی بود که خدای تعالی بپوشید. گفت از برادرم چه خبر داری؟ گفت: بمرد. گفت: هشتم بریده شد. میجاهد گفت: لقمان بنده سیاه شتر لب و کفیده پاشنه بود. مفسران گفتند نام پسر او انعم بود.

هاروت و ماروت^۱

در هاروت و ماروت خلاف کردند و این هر دو اسم اعجمی است. بعضی مفسران گفتند بدل ملکین است نام آن دو فرشته^۱ بود. بعضی دیگر گفتند نام آن دو پادشاه بود. بعضی دیگر گفتند بدل شیاطین است بدل البعض من الكل بعضی^۲ دیگر گفتند بدل ناس است... و در ملکین نیز خلاف کردند. بعضی دیگر گفتند مراد جبرئیل و میکائیل است. چون^۳ جهودان حواله سحر بر سلیمان^۴ کردند گفتند جبرئیل و میکائیل فرود آوردند بر سلیمان بعضی دیگر گفتند هاروت و ماروت بودند. این دو فرشته هیچکس را چیزی^۵ از این دو معنی نیاموختند و اعلام نکردند تا نگفتند که ما فتنه ایم. عبد الله عباس و جماعتی مفسران گفتند قصه این آیه آنست که در عهد ادریس^۶ پیغامبر علیه السلام چون فریشتگان اعمال بنی آدم دیدند و آنچه از گناه و معاصی ایشان با آسمان می بردند گفتند بار خدا یا اینان را در زمین نشاندی تا چندین فساد و معصیت میکنند. حق تعالی گفت اگر شهوت که در ایشان مرکب است در شما باشد^۷ و بجای ایشان شما باشید همان کنید^۸. گفتند بار خدا یا تو منزه می، ما را نرسد که در تو عاصی شویم و تو را^۹ بیازاریم. خدای تعالی^{۱۰} گفت دو فرشته را بگزینید^{۱۱} تا من ایشان را بزمین فرستم تا خود چگونه کنند.

۱- داستان هاروت و ماروت از روی نسخه خطی حسن زاده تنظیم و با نسخه خطی شماره

۲۰۴۴ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران مقابله و تصحیح شد.

۲- فرشته. ۳- بهری. ۴- چه

۵- که کردند. ۶- از این معنی چیزی نیاموختند.

۷- «پیغامبر» ندارد. ۸- باشی. ۹- کنی.

۱۰- ترا. ۱۱- حق تعالی. ۱۲- بگزینی.

ایشان هاروت و ماروت^۱ را اختیار کردند. حق تعالی ایشان را بزمین فرستاد و شهواتی که بر بنی آدم باشد از شهوات طعام و شراب و نکاح در ایشان مرکب کرد. و ایشان را نهی کرد آن کفر و شرک و شرب خمر و زنا و قتل نفس بناحق ایشان بیامدند و به روز میان حکم کردند^۲ و شب با آسمان^۳ میشدند بیاد کردن نام خدای عزوجل^۴. یک ماه برای^۵ بر نیامد که زنی از پارس با جمال تمام، نام او زهره، بحکومت پیش ایشان آمدند^۶ بدو^۷ نگریدند و براو فتنه شدند^۸ و استدعا کردند. او اجابت نکرد. روز دیگر باز آمد. ایشان او را استدعا کردند. گفت اجابت نکنم الا آنگاه^۹ که بت را سجده کنید و یا خمر باز خورید و یا کسی را بکشید. اندیشه کردند که بت را چگونه سجده شاید کردن و قتل نفس هم عظیم باشد مگر پاره خمر باز خوریم. برای این قرار دادند. زن آن روز برفت و دیگر^{۱۰} روز آمد و پاره خمر با خود بیاورد، ایشان از آن خمر باز خوردند تا مست شدند. چون مست شدند بت را سجده کردند و کسی^{۱۱} آنجا رسید او را کشتند و با آن زن خلوت کردند. ^{۱۲} آخر روز بود که هر چهار معصیت از ایشان بوجود آمد.

سدی و مکی^{۱۳} گفتند نماز شام^{۱۴} خواستند با آسمان شوند، نتوانستند و نام خدای فراموش کرده بودند و قوه نداشتند بدانستند که این^{۱۵} از شومی معصیت ایشان است.

- | | |
|--|---|
| ۱- هاروت و ماروت را. | ۲- که بنی آدم را باشد. |
| ۳- می کردند. | ۴- با آسمان. |
| ۵- خدای تعالی. | ۶- باین. |
| ۷- آمد. | ۸- ایشان درو نگریدند براو. |
| ۹- و براو سراوده داشتند. | ۱۰- آنگه. |
| ۱۱- و بردگروزیان آمد. | ۱۲- سجده کردند کسی ایشان را بیدید او را بکشتند. |
| ۱۳- که آخر روز بود هر چهار معصیت کرده بودند. | |
| ۱۴- کلبی. | ۱۵- که خواستند که با آسمان روند. |
| ۱۶- آن. | |

بنزدیک ادریس پیغامبر^۱ علیه السلام آمدند و گفتند ای بنده صالح ما آن عبادت که آن از آن^۲ تو دیدیم که باسما میآوردند از آن کسی دیگر^۳ ندیدیم ، دانیم که ترا نزدیک خدای تعالی^۴ منزلتی عظیم باشد . ما را از خدای تعالی^۵ درخواه^۶ . ادریس گفت بار خدایا که^۷ احوال ایشان بر تو پوشیده نیست . حق تعالی گفت من ایشان را لامحال عذاب خواهم کردن ولکن ایشان را مخیّر کن تا عذاب دنیا میخواستند^۸ یا عذاب آخرت . ایشان عذاب دنیا اختیار کردند و علما در کیفیت عذاب ایشان خلاف کردند .

* * *

عبدالله مسعود گفت ایشان را^۹ بموی سر آویخته اند تا روز^{۱۰} قیامت . قتاده گفت از کمر بست تا بند پای در بند و قیدند . عثمان بن سعید گفت پهای آویخته اند و به سیاط آتشین^{۱۱} میزنند ایشان را . بعضی^{۱۲} دیگر گفتند ایشان را^{۱۳} سرنگون آویخته اند^{۱۴} . از بالا و از بی آبی زبان ایشان بیرون افتاده است و از میان ایشان و آب چهار انگشت است و خدای تعالی عزوجل^{۱۵} ایشان را بتشنگی عذاب میکند . راوی خبر گوید^{۱۶} که کسی بزمین بابل رسید آنجا که ایشانند و ایشان را بر آن^{۱۶}

- | | |
|---|------------------|
| ۱- «پیغامبر» ندارد . | ۲- «آن» ندارد . |
| ۳- دگر . | ۴- عزوجل |
| ۵- ندارد . | ۶- بخواه . |
| ۷- خواهند . | ۸- «را» ندارد . |
| ۹- بروز . | ۱۰- آهن . |
| ۱۱- بهری . | ۱۲- «را» ندارد . |
| ۱۳- آویخته اند بالای آبی و زبان ایشان از تشنگی بیرون افتاده است . | |
| ۱۴- «عزوجل» ندارد . | ۱۵- «که» ندارد . |
| ۱۶- براین . | |

جملہ بدید۔ پناہ با خدا^۱ دادو گفت لاله الاله محمد رسول الله^۲۔ ایشان گفتند اورا تو از امت کیستی؟ گفت: من از امت^۳ محمد مصطفیٰ۔ ایشان شادمانہ شدند، گفتند عذاب ما را کرانہ پیدا خواهد آمدن کہ محمد پیغامبر آخر زمان است و دولت او بدامن قیامت پیوستہ است۔

۱- خدای۔

۳- محمد م۔

۲- علی ولی الله۔

۴- علیه السلام پیغمبر۔

اصحاب السبب'

حق تعالی گفت: پیرس ای محمد از این جهودان مدینه سؤال تقریر و توییح نه سؤال استفادت، از احوال آن دیه که بر کنار دریا بود یعنی احوال مردمان آن ده. نبینی که گفت: چون روز شنبه تعدی میکردند - مفسران خلاف کردند در نام آن شهر، عکرمه گفت: از عبدالله عباس که آن شهر ابله بود و از میان مدین بود و طور. علی بن طلحه گفت از عبدالله عباس که آن شهری بود میان مصر و مدین بر کنار دریا آن را ابله گفتند. ابن زید گفت: آن دیه را معنی گفتند: میان مدین و عیونا و زهری گفت: شهر طبریه بود. چون تعدی کردند در شنبه و از فرمان خدای تعالی تجاوز کردند، چون آمد بایشان ماهیانشان و آن روز که شنبه نکردندی بیامدندی، همچنین بیازمائیم ایشان را بان فسق که کردند یعنی تکلیف بر ایشان سخت کنیم. محمد بن الحسن گفت از حسین فضل پرسیدم که هیچ حلالی می یابی الا بر وجه قوت بمردم نرسید و نیامد بایشان اندک اندک و حرام کر بایشان عام و فایض شد؟ گفت: بلی، قوله اذ تأتیهم حیثانهم یوم سبتهم شرعاً و یوم لایسبتون لاتأتیهم.

عکرمه گفت روزی در نزدیک عبدالله عباس شدم. او را دیدم مصحف در کنار و میگریست. گفتم ای پسر عم رسول چرا میگری؟ گفت: از این آیه که می خوانم در سوره اعراف. گفتم آن آیه کدامست؟ گفت: این آیات. آنگه گفت: ابله شناسی؟ گفتم آری. گفت: بدانکه به آن شهر جماعتی جهودان بودند در عهد داود (ع) که بر ایشان صید ماهی حرام کرده بودند روز شنبه و سبب آن بود که جهودان را تعظیم روز آدینه فرمودند و عبادت درو چنانکه شما را فرموده اند. خلاف کردند و آن روز شنبه بدل کردند.

۱ - این داستان از روی متن نسخه خطی شماره ۱۳ کتابخانه آستان قدس رضوی

خدای تعالی ایشان را امتحان کرد بصید ماهی در روز شنبه بانچه کردند از تبدیل آدینه بشنبه. خدای تعالی گفت: چون خلاف کردید فرمان مرا من این روز بر شما حرام کردم و شما را فرمودم بتعظیم این روز. هر که این روز معصیت کند و جز بطاعت مشغول باشد او را عذاب کنم و ایشان را نهی کرد از آنکه روز شنبه ماهی گیرند. چون روز شنبه بودی چندان ماهی پدید آمدی بر روی آب بزرگ و نیکو و فربه تا تکمهاء چون شکمهای شتران آستن و بر یکدیگر می افتادندی از بسیاری چنانکه روی آب پپوشیدندی. ایشان آن می دیدند و زهره نداشتندی که یکی راتعرض رسانند و چون شنبه بگذشتی یک ماهی روی نمودی در طول هفته تا دیگر روز شنبه آمدی. ماهیان همچنان انبوه شدند. روز گاری برین آمد شیطان ایشان را وسواس کرد و گفت: ای بیچارگان بی تدبیر ان شما را نهی از روز شنبه کرده اند، پیرامن این دریا حوض ها و جایگاهها بکنید و آب دریا را راه بدو کنید روز آدینه تا ماهیان در آن حوض ها و جایگاهها شوند روز شنبه. آنکه با آخر روز راه ببندید برایشان تا باز پس نتوانند شد. آنکه روز یکشنبه بگیرید. ایشان گفتند این چاره لطیف است. همچنان کردند. روز آدینه حوض ها پر آب کردند و روز شنبه پر از ماهی شدند و آخر روز راه بگرفتند و روز یکشنبه همه را بگرفتند. این معنی پیشه کردند و بردست گرفتند. ابن زید گفت ایشان را روز شنبه ماهی باین صفت بیامدی و در گروزها یکی روی نمودی ایشان را ماهی آرزو آمد. مردی بیامد روز شنبه و ماهی بگرفت و رسانی در دنبال او بست دراز و بر کنار دریا میخی بکوفت و رسن به آن میخ بست و ماهی را در آب کرد. بر دگر روز نیامد روز یکشنبه و آن ماهی را بگرفت و بخانه برد و بریان کرد. همسایه از سرای او بوی ماهی شنید. گفت: یا فلان از سرای تو بوی ماهی می آید. نباید که ماهی گرفته باشی. گفت: این بوی نه از سرای منست. مرد همسایه در رفت و بدید دلتنگ شد و گفت ای مرد از خدای نترسی که این را حرام کرده است و او را وعظ کرد نشنید و یک دوروز انتظار عذاب میکرد. چون خدای تعالی معاجله نکرد

مرد دلیر شد بردگرنه دو ماهی بگرفت و رسن بست چنانکه گفتیم روز یکشنبه بگرفت چون عذاب نیامد با مردمان بگفت. مردم همه باین کار شدند و خویشان باین کار دادند و بر ماهی گرفتن شنبه دلیر شدند و ماهی بسیار بگرفتند و خوردند و پختی- کردند و فروختند و مالهای عظیم از آن جمع کردند و در آن شهر هفتاد هزار مرد بودند بسه فرقه شدند. گروهی کاره بودند و نهی کردند و گروهی ظالم بودند و تعدی- کردند و گوش بان نکردند و گروهی آن بودند که آن ناهیان را گفتند. این مردمان که کاره معصیت بودند و ماهی منک این ظالمان را گفتند ما با شما درین شهر نباشیم این شهر با ما ببخشید شهر ببخشیدند و بدو قسمت کردند و دیواری بلند بر نهادند و در جدا کردند و گفتند ما یقین دانیم که خدای عذاب فرستد تا باری ما از شما جدا- باشیم. چون مدتی بر این برآمد و ایشان الاصرار نیفزودند. خدای تعالی ایشان را عذاب فرستاد و همه را خوک و بوزینه گردانید. روزی که این مصلحان برخاستند از آن نیمه شهر هیچ آوازی و حسّی نشنیدند و کس برون نیامد و درنگشاد. عجب داشتند. گفتند این مردمان دوش بیکبار مست بودند و امروز هیچ بیدار نشدند. چون روز نیک برآمد نردبانها فرا دیوارها نهادند و فرو نگریدند. همه اهل آن شهر خوک و بوزینه شده بودند.

قتاده گفت: جوانان بوزینه شدند و پیران خوک. این مردمان در آن شهر شدند آنان را که خویشان و آشنایان بودند. ایشان من می شناختند و اینان نمی شناختند. ایشان می آمدند و روی در اینان می مالیدند و می گریستند و اینان می گفتند نگفتیم شما را که عذاب خدای بشمارسد. ایشان بسر اشارت میگردند. سه روز همچنان بودند آنکه بمردند و هر مسخی چنین باشد. این تمامی قصه اصحاب السبت است حق تعالی گفت یاد کن ای محمد چون گفتند گروهی از ایشان یعنی از اصحاب السبت چرا پند-

میدهد قومی را که خدای تعالی ایشان را هلاک خواهد کردن یا عذاب خواهد کرد ایشان را عذابی سخت.. گفتند: این جماعت و اعظان که امر معروف و نهی منکر میکردند باشد که ایشان ازین معصیت پرهیزند. مفسران خلاف کردند که این گروه که این گفتند که ایشان نجات یافتند یا نه هلاک شدند گروهی برآند که هلاک شدند برای آنکه این بر سبیل تهکم گفتند و نهی کردند ناهیان را از نهی منکر و برایشان انکار کردند و گروهی گفتند از جمله ناهیان بودند و این سخن از سر اعتقاد گفتند و برای آن گفتند که دانستند که ایشان بر کفر مصرند و این قول موافق ظاهر است و بیشتر مفسران بر اینند و نیز یمان بن الریان گفت: دو گروه نجات یافتند یعنی ناهیان و آنان که گفتند: لم تعظون. عکرمة گفت: عبدالله عباس گفت: کاشکی دانستمی که خدای با آن گروه سدید چه کرد من گفتم: جعلت فداک نباید که این بر تو مشتبه باشد نبینی که ایشان کاره‌اند آن را و میگویند خدای اینان را عذاب خواهد کرد و این قول مؤمنان موحدان باشد و چندان با او میگفتم که معلوم شد او را که ایشان نامی شدند حله بیاورد و در من پوشید. هم قصه ایشان است گفت چون فراموش کردند آنچه ایشان را یاد دادند یعنی اصحاب سبت از عذاب من و از نهی صید ماهی در روز شنبه برهانیدم آن را که نهی منکر میکرد و ظالماترا بگرفتم بعذابی سخت.

راوی خبر گوید سعید جبر که موسی (ع) مردی را دید روز شنبه با کله که آلت ماهیگیران باشد، بفرمود تا او را بگرفتند و بکشند و آن بفرمان خدای بوده باشد. یادکن ای محمد چون اعلام کرد خدای تو که ایشان را رنجور و معذب داشت بقتل وسی و جلا و جزیت و ضمان کرد که این عذاب تا قیامت بر آنان بماند و درین وعید که ایشان را کرد بشارت مؤمنان بود که ملت و شرع رسول ما تا قیامت پاینده خواهد بود. آنکه گفت: خدای تو: ای محمد، سریع العقاب است کافران را که مستحق عقاب باشند و او غفور رحیم است بر مؤمنان که مستحق رحمت و مغفرت

باشند تا او برایشان تفضل کند . آنکه گفت من بنی اسرائیل را مفرق نکردم در زمین . اُماما جماعتی . آنکه تفضیل داد آن جماعات را از ایشان . بعضی صالحان و نیکان بودند . مجاهد و عطا گفتند : صالحان جهودان آنان بودند که بعیسی علیه السلام و محمد صلی الله علیه وآله ایمان آوردند .

کلبی گفت : صالحشان آنانند که از ورای جوی اوراف اند که ذکر ایشان برفت و از ایشان بعضی فرود این اند و کم از این اند یعنی کافرانند و فاسقند بیازمودیم ایشان را بحسبناات یعنی به تندرستی و دست فراخی و بسیار نعمتی و سیئات یعنی قحط و بیماری و تنگدستی و حرمان آنچه مانند این باشد که از قبل خدای تعالی بود تا باشد که رجوع کنند و با حق آیند و باسرامثال فرمان او شوند .

حق تعالی گفت : از پس ایشان جماعتی بماندند ناخلف یعنی فرزندان ایشان . مجاهد گفت : مراد ترسایانند که از پس جهودان بودند . دیگر مفسران گفتند مراد جماعتی جهودانند بدسیرت بدطریقت که آیند از پس آن گروه اوایل . بمیراث برداشتند کتاب را یعنی توریة را . فرا میگرفتند مال دنیا را برشوت بر احکام و حکم بخلاف راستی میکردند ؛ اینکه میکنند تمنای مغفرت و آمرزش میکنند و میگویند بیامرزند ما را یعنی خدای ما این مناقشه نکند و ما را بیامرزد مصرند و پشیمان نه اند . گفت : اگر عرضی دیگر ازین جنس یعنی از متاع دنیا بایشان آید و ایشان از آن متمکن آیند . بستانند و مبالغت نکنند و مراد از این عرض رشوت بر احکام است بر قول عبدالله عباس و حسن و سعید جبیر و مجاهد و قتاده و سدی و حسن بصری گفت : معنی آن است که ایشان بهیچ چیز سیر نمی شوند . نه میثاق و عهد و توریة برایشان گرفته اند که بر خدای تعالی الا حق نگویند و نیز عهد گرفته ایم برایشان که درس کنند آن را که در کتاب است یعنی در توریة تا در هر حال محدد باشد ایشان را و اوامر و نواهی بریاد ایشان بود . ایشان خیر و صلاح خود نمی شناسند و سرای

بازپسین بهتر است آنان را که از خدای بترسند و پرهیزگار باشند اگر عقل کاربندند و اندیشه کنند بدانند که ثواب آخرت و نعمیم ابد ایشان را به باشد از این حطام و عرض فانی که آن را ثباتی و بقائی نباشد و باز آنرا وبالی و عقابی بدنبال باشد . اینان خردکار نمی بندند . آنانکه بکتاب تمسک کنند و دست در کتاب آویزند و نیز نماز بی پای دارند، ما رنج نکوکاران ضایع نکنیم .

اصحاب رس

.... و در اصحاب الرّس خلاف کردند مفسران . عبدالله عباس گفت : جماعتی بودند خداوندان چاهها در بیابان . وهب منبه گفت : رس نام چاهيست معروف . گروهی آنجا فرود آمده بودند واصحاب مواشی و چهارپایان بودند و بت پرست بودند خداوند تعالی شعيب را بايشان فرستاد و شعيب صلوات الله عليه پیامد و ایشانرا با سلام دعوت کرد . اجابت نکردند و بر کفر اصرار کردند و شعيب را ایذا کردند . خداوند تعالی شعيب عليه الصلوة والسلام را گفت : من اين کافران راهلاك خواهم کردن . عذاب برانگيز با ایشان .

شعيب عليه الصلوة والسلام انذار کرد ایشانرا و مبالغه کرد التفات نکردند . خداوند تعالی چندانکه پیرامن آن چاه بود که ایشان فرود آمده بودند بزمین فرورد با جمله آنان که آنجا بودند از آدمی و چهارپایان و مال و آنچه داشتند . قتاده گفت : رس نام دیهيست بقيه قوم صالح بودند و رس آن چاه بود که ایشان در آنجا فرود آمده بودند و آن چاهی است که خدای تعالی گفت : و بئر معطلة و قصر مشيد . و سعيد جبیر و ابن کلبی گفتند : ایشان را پیغمبری بود نام حنظلة بن صفوان و بزمین ایشان کوهی بلند بود که آنرا نسیح گفتند و میمرغ آنجا موی داشت و آن سرغیست که ازو بزرگتر مرغ نباشد و همه لونها برو باشد و اورا عنقا برای آن خوانند که دراز کردنست او از آن کوه درآمدی و هر مرغی را که دیدی صید کردی . يك روز درآمد چون هیچ مرغ نیافت کودکی کوچک را دید بر بود و برود و روزی دیگر دختری را برود . آن وقت شکایت با پیغمبر خدا کردند و او دعا کرد و گفت : بارخدا یا بگیر او را و نسل او را منقطع گردان . صاعقه پیامد و او را بسوخت و او را نسل نماند .

دگر اثر او ندیدند. پس عرب مثل زدند چیزهای نایافت را بعنقا مغرب گفتند. پس از آن، آن قوم پیغمبر خود را بکشتند.

خداوند تعالی هلاک کرد و دمار برآورد ایشانرا. کعب الاحبار و مقاتل و سدی گفتند اصحاب الرس اصحاب بودند و رس نام چاهيست بانطاکميه که ایشان جیب نجار را که مؤمن آل یس بود بکشتند و در آنجا فکندند بعضی دگر مفسران گفتند: اصحاب الرس، اصحاب الاخدود بودند و رس اخدود ایشان بود. محمد بن اسحق روایت کرد از محمد بن کعب القرظی که رسول صلی الله علیه وآله وسلم گفت: اول کسی که روز قیامت بیهشت رود بند ککی سیاه باشد و آن آن بود که خداوند تعالی پیغمبری را بشهری فرستاد که در آنجا خلقی عظیم بودند از ایشان کس ایمان نیاورد مگر بنده سیاه آنکه اهل آن شهر بر پیغمبرشان بیرون آمدند و او را بگرفتند و چاهی بکنند و او را در آن چاه افکندند و سنگی بزرگ بیاوردند و بر سر آن چاه نهادند. آن غلام سیاه هر روز برفتی و پشته هیزم گرد کردی و بفروختی و طعامی خریدی و بیاوردی و بان چاه فرو دادی بتنهائی آن سنگ بر گرتی و با جای نهادی بیاری خداوند تعالی. مدتی همچنین می بود. یکروز بیامد و بعبادت هیزم گرد کرد و بر پشت گرفت. چون خواست تا بردارد او را نعاسی پدید آمد و بخفت. خداوند تعالی خوابی بروافکند. تا هفت سال خفته بود. یک لحظه بیدار شد و ازین پهلو بر آن پهلو گردید هفت سال دیگر خفته بماند، چهارده سال. آنکه بیدار شد و گمان برد که ساعتی خفته است برخاست و هیزم بر پشت گرفت و ببازار آورد و بفروخت. آنکه بیامد تا طعامی بخرد و از برای آن پیغمبر بیاورد بان جایگه. چندانکه طلب چاه کرد نیافت، در آن مدت، آن قوم پشیمان شدند از کرده که کرده بودند و پیغمبرشان را از چاه بیرون آوردند و باو ایمان آوردند و او مدتی با ایشان بود آنکه فرمان یافت و او در آن مدت احوال آن غلام سیاه پرسید. گفتند ما خبر نداریم از حال او. پس اهل رس ایشان اند و این قول درست نیست برای آنکه درین حدیث چنانست که ایشان ایمان آوردند و خدای تعالی ذکر

ایشان در قرآن بکفر کرد و گفتند ایشان را هلاک کردم .

وقولی دیگر آنست که روایت کردند از حضرت امام زین العابدین سید الساجدین صلوات الله وسلامه علیه از پدرش حسین بن علی از امیر المؤمنین علی بن ابیطالب صلوات الله وسلامه علیهما که مردی از اشراف بنی تمیم به نزدیک آن حضرت صلوات الله علیه وسلامه آمد و پرسید که یا خلیفه الله اصحاب رس که اند و در کدام عصر بودند و پیغمبر ایشان که بود و جای ایشان کجا بودند و بچه چیز هلاک شدند که من در کتاب خداوند عزوجل ذکر ایشان می یابم و خبرشان نمی دانم . امیر کبیر امیر المؤمنین علی مرتضی صلوات الله علیه وسلامه گفت : مرا خبری پرسیدی که کس از من نپرسیده است پیش ازین و کس ترا خبر ندهد پس از من بدان یا اخاتم که ایشان گروهی بودند که درخت صنوبر پرستیدندی و آن درخت را شاه درخت خواندندی و آن درخت یافت بن نوح کشته بود بر کنار چشمه که آنرا دوشاب گفتندی که این چشمه برای نوح صلوات الله وسلامه علیه کشادند پس از طوفان و ایشان را اصحاب الرس برای آن خواندند که ایشان پیغامبر خود را در زمین داشتند و ایشان پیش از سلیمان بن داود بودند علیهما الصلوة والسلام و ایشان را دوازده ده بود بر کنار جوی که آن را رس گفتند در بلاد مشرق و آن جوی را بایشان باز خواندند و در آن روز گار جوی نبود از آن بسیار آب ترو خوش آب ترو هیچ شهر از آن آبادان تر و بسیار اهل تر نبود و بزرگترین این دیهها دیهی بود نام او اسفند باد و مسکن ملک ایشان آنجا بود و پادشاهش انرا نام تر کون بن عامور بن ناوس بن شاون بن نمرود بن کنعان بود و این چشمه و این درخت درین دیه بود و اما آن درخت درخت صنوبر بود و جز آنکه مردمان آن ولایت از دانههای آن درخت هر کسی دانه گرفته بودند و بدیه خویشتن برده و بکشته و درختان بسیار از آن صنوبر آنجا پیدا شده بود و ایشان آب آن چشمه بر خویشتن حرام کرده بودند . از آنجا آب نخوردندی و چهارپایان را آب ندادندی و اگر کسی از آنجا برگرفتی او را بکشتندی و بگفتندی که این حیات خدایان ماست نباید

که از نقصان کنند و ایشان را در هر ماهی عیدی بودی بنزدیک آن درخت که بردار دیه ایشان بودی هر ماهی بردار دیه دیگر بیامدندی و آن درخت بیاراستندی بانواع حریر که بر صورتها بودی. آنگه گاو و گوسفند بسیار بیاوردندی و آنجا قربان کردندی و آتش برافروختندی آنجا و این ذبایح در آتش افکندندی چون دود و غبار آن در هوا شدی و آسمان را بپوشیدی ایشان آن درخت را سجده کردند و بگریستندی و تضرع کردند و گفتندی ای خدای ما از مراضی شو شیطان بیامدی و شاخ آن درخت بچنبا نیدی و از ساق درخت آواز دادی بمانند او از کودکی که خشنود شدم از شما ای بندگان من. ایشان را دلخوش شدی از آنجا برگشتندی و بلهو و نشاط مشغول شدند و به خمر خوردن و معارف آن روز و آن شب چون نزدیک آن دیه بزرگتر رسیدندی اهل آن دیه باستقبال ایشان آمدندی کوچک و بزرگ و آنجا سرا پرده زدندی که برو انواع صورت بودی و آنرا دوازده در بودی برای هر دیهی دری واز بیرون آن سرا پرده درخت را سجده کردند و اضعاف آن قربانها که بنزدیک آن درخت کرده بودند بنزدیک این درخت بکردندی و تضرع بسیار بکردندی. ابلیس بیامدی و شاخهای آن درخت بچنبا نیدی سخت و با آواز بلند آواز دادی و ایشان وعده بسیار و امانی بسیار دادی. ایشان سر برداشتمندی و نه چندان نشاط و خرمی کردند که آنرا حدی بودی و بلهو مشغول بودند دوازده شبانه روز بعد عیدها که ایشان را بودی در سال آنگه برگشتندی چون مدتی برین بودند خدای تعالی پیغمبری را بایشان فرستاد از فرزندان یهودا ابن یعقوب علیه الصلوة والسلام مدتی دراز در میان ایشان بود و ایشانرا دعوت کرد و با خداوند تعالی خواند اجابت نکردند و اصرار کردند و تمادی بر کفر. چون مدتی دراز برآمد و ایشان کفر و طغیان از حد ببردند پیغمبرشان به نزدیک آن درخت حاضر آمد و بدید آنچه ایشان میکردند. دل تنگ شد دعا کرد و گفت: بار خدایا اینان. بی فرمانی از حد بردند و از عبادت این درخت باز نمی ایستند بار خدایا، یا آتشی بایشان نمای یا این درخت را بخوشکان. خدای

تعالی آن درخت را خشک کرد. ایشان راست آمد و مضطرب شدند و گفت و گوی کردند در آن معنی و دوفرقه شدند. گروهی گفتند: این سحر این پیغمبرست که پیغمبر خدای آسمان و زمین است خواست تا شما را بطاعت خود آورد و روی شما با خود گرداند. گروهی گفتند: این از آنست که خدایان شما بر شما خشم گرفتند که رها کرده‌اید تا این مرد ایشان را دشنام میدهد و عیب میکند و بر جمله اتفاق کردند که این مرد را بپاید کشت تا رضای خدایان خود حاصل کنیم. بیامدند و کنکها ساختند دراز از زیر بفرخنای چاهی و بریکدیگر نهادند تا بفراز زمین آن چشمه. آنکه آبی که درو حاصل بود بپرداختند و در آن جا چاهی بکنند و پیغمبر را در آن چاه و آن بت مهین را که از سنگ بود بیاوردند و بر سر آن چاه نهادند و گفتند تا ناله و فریاد او این بت مهین ما می شنود تا باشد که از ما راضی شود و آن پیغمبر در آن چاه می نالد و خدای را جل جلاله دعا کرد تا خداوند تعالی قبض روح او کرد. آنکه خداوند تعالی جبرئیل را گفت علیه الصلوة والسلام که این بندگان کافر نعمت را طوله حلم و اناطسن مغرور کرد سالهاست که تا عبادت جز سن میکنند و پیغمبر مرا بکشتند و سن از ایشان انتقام خواهیم کشیدن و سوگند خوردم بعزت خود که ایشان را نکال و عبرت جهانیان گردانم. چون ثوبت عید ایشان بود بر عادت بعید رفتند بسجده و قربان و بلهو و نشاط مشغول شدند.

خداوند تعالی بادی بفرستاد سرخ سخت ایشان از آن بترسیدند و بهری با بهری میگریختند. خداوند تعالی فرمان داد زمین را تا در زیر پای ایشان سنگ کبریت گشت و ابری سیاه از بالای سر ایشان بایستاد و آتش برایشان ببارید و ایشان در آنجا گداخته شدند چنانکه از زیر در آتش گداخت. این است قصه اصحاب الرس که پرسیدی.

بعضی دگر گفتند از اهل علم اصحاب الرس دو بودند اما یکی از ایشا بدوی

بودند اهل خیمه و خداوندان سواشی و چهارپایان بودند خداوند تعالی پیغمبری بایشان فرستاد. او را بکشتند. آنکه ولی را بفرستاد. آن ولی با ایشان جهاد کرد و بایشان مناظره و مجادله کرد و گفت شما چه چیز می پرستید. گفتند: خدای مادر این دریاست و دریائی بود که ایشان برکنار آن دریا بودند و همراه یکبار شیطان از آن دریا برآمدی و ایشان قربان کردند او را، این ولی ایشان را گفت: چه گوئید اگر وقت آنکه این معبود شما از دریا برآید و من او را بخوانم و او پیش من آید ذلیل و منقاد شما ایمان آرید؟ گفتند: ایمان آریم برین عهد و میثاق کردند. چون وقت بود برقتند این شیطان از دریا برآمد چون حوتی، گردنی دراز بر چهار حوت نشسته، تاجی بر سر نهاده، ایشان سجده کردند او را. این ولی گفت: اتیناطوعاً و کرهأ بسم الله الکریم، آن شیطان پیاده شد در حال و ذلیل می آمد تا پیش او گفت آن دیگران را بیار و ایشان را نیز بیاورد و پیش او ذلیل و اسیر بایستاد، از ولی گفت دیدید که او اسیر و منقاد خدای منست که بنام خداوند تعالی چگونه ذلیل گشت. آنکه گفت: برو. ذلیل و اسیر او برفت و ایشان ایمان نیاوردند. خداوند تعالی بادی برایشان گماشت تا همه را با آنچه داشتند از انعام و سواشی و مال و اثاث در دریا ریخت. آن پیغمبر با قوم پیامدند و آنچه توانستند که بر سراب بود از مالهای ایشان بغنیمت برگرفتند. این یک گروه بودند و اما اصحاب رس دیگر ایشان جماعتی بودند که ایشان را جوئی بود که آنرا رس خوانند و ایشان را نسبت با آن بود و در میان ایشان پیغمبران بسیار بودند و هیچ پیغمبر برنخاستی در میان ایشان و الا او را بکشتندی و این جوئی از میان آذربایجان و ارمنیه بود و ازان جانب که آذربایجان بود آتش پرست بودند و بهری از ایشان دختران بخانه پرستیدندی و عرض این جوی ایشان سه فرسنگ بود و در شبانه روزی یکبار ارتفاع کردی چندانکه تا به نیمه کوهها برآمدی و از زمین ایشان بدر نشدی خداوند تعالی در یکماهی پیغمبر بایشان فرستاد هر روز یکی، همه را بکشتند. خدای تعالی پیغمبری فرستاد و او را بنصرت مؤید کرد و ولی را

باو بفرستاد مجاهد. و در بنی اسرائیل دعوت پیغمبران بود و جهاد باولیا و پیغمبران بنفس خود جهاد نکردی آن ولی بیامد و با ایشان جهاد کرد حق مجاهدت و ایشان با او قتال کردند. حق تعالی میکائیل را بفرستاد و آن در وقت آن بود که گندم دانه سخت کرده بود و آن وقتی بود که گندم بآب محتاج تر بود و آن جوی ایشان را ره بدریا کرد تا آب او در دریا ریخته شد از بالا چشمها بینباشت و فرشتگان را بفرستاد تا هر کجا که در زمین ایشان جوی و چشمه بود همه بینباشتند و ملکه الموت را بفرستاد تا چهار پایان ایشان را جان برداشت و خدای تعالی بادی بفرستاد تا هر چه ایشان را بود از متاع و اثاث و مال صامت بپراکند و در سر کوهها و بیابانها و شکستهای زمین و بقایائی که بماند در خانهای که باد باو نرسید از زروسیم و خلی و حلل خداوند تعالی زمین را فرمود تا فرود آمد برد و روز آمدند و نزدیک ایشان هیچ نوع مالی و آبی نبود که باز خوردندی و کشتهای شان بخوشکیمی. گروهی اندک ایمان آوردند و خداوند تعالی عند آن ایشانرا برهانید و آن بیست و یکمرد بودند و چهار زن و باقی که بماند از زنان و مردان و کودکان ششصد تن هلاک شدند. آن جماعت که ایمان آورده بودند باز آمدند، آن شهر دیدند خراب شده و خان و مانها زیروزبر شده. خدای تعالی را بخواندند باخلاص و گفتند بار خدایا ما را آبکی اندک بده، چندانکه ما بآن تعیش کنیم و بسیار نیاید تا طاغی نشویم. خداوند تعالی اجابت کرد ایشان را و آن آب بگشاد و بیش از آنکه ایشان خواستند بداد ایشانرا از آنجا که صدق نیت ایشان دانست. ایشان بر طاعت و ایمان بخدای تعالی مقام کردند تا مرگ ایشان رسید. پس از ایشان از نسل ایشان گروهی منافقان پدید آمدند که در ظاهر ایمان گفتند و در باطن کافر بودند خدای تعالی فرو گذاشت ایشانرا و ایشان معاصی بسیار کردند و از جمله معاصی ایشان آن بود که عمل قوم لوط پیش گرفتند و زنان را ترك کردند بکلی تا زنان شبق شدند، شیطان بیامد بر صورت آدمی، گفتند آن دلها بت ابلیس بود و ایشان را سخاکی بیاموخت و پیش از آن کس سخاکی نکرده بود و دلیل بر صحت این آنست که از صادق صلوات الله علیه و سلمه روایت کردند

که او گفت: از پدرم امام محمد باقر صلوات الله وسلامه علیه پرسیدند حدیث اصحاب الرس گفت: ایشانرا سحاقات بود. خداوند تعالی باول شب صاعقه برایشان افکند و باخ شب خسفی وایشان را هلاک کرد و منازلشان خراب این قصه اصحاب الرس است علی اختلاف الروایات. ورس در لغت هر چیزی باشد کنده چون چاه و گور و معدن و جمع اورس اس بود قال سبقت الی فرط باهل سایلہ تعرفون الرسا. ابو عبیده گفت: رس آن چاهی باشد که بسنگ برآورده باشند.

۱- داستان اصحاب رس از متن نسخه خطی متعلق بکتابخانه مجلس شورای ملی فراهم شد. این نسخه خطی که هنوز فهرست نشده به شماره ۶۶۷۸۱ ثبت شده است.

بر صیصاء راهب^۱

و قصه او آن بود که در زمان فترت در صومعه خداپرا هفتاد سال عبادت کرد. ابلیس چندانکه خواست که بروظفر یابد نتوانست. یکروز مرده شیاطین را جمع کرد، گفت: مرا حیلتی بیاموزید در کار برصیصا، یکی از جمله ایشان که او را ایض گفتند و او آن بود که روزی بیامد و خواست که رسول ما را وسوسه کند جبرئیل یک پر بروزد و او را باقصای هند بینداخت. او گفت من تدبیری سازم، بیامد برصورت راهبی میان سر تراشیده و جامه رهبانان پوشیده در زیر صومعه برصیصا و او را آواز داد. برصیصا جواب نداد و او را عادت چنان بود که روی از نماز نگردانیدی الا بوقت افطار یک ساعت و صوم الوصال داشتی پنج روز و ده روز. چون ایض بدید که او جواب نمیدهد در زیر صومعه او بنماز مشغول شد بوجه نفاق و خداع. چون برصیصا از نماز فارغ شد، فرو نگرید، راهبی را دید بنماز مشغول شده درزی و هیأتی نیکو، چون چنان دید تأسف خورد برآنکه جواب او نداده بود. آواز داد و گفت: یا عبدالله، مرا معذور دار که چون تو آواز دادی، من در نماز بودم، بگو تا چه کارست ترا. گفت: مرا آرزوست که با تو بیکجا باشم و با تو عبادت میکنم تا سیرت تو بگیرم و بتواقدا کنم و از علم تو چیزی بیاموزم و بدعاء تو رغبت میکنم و من نیز ترا دعا کنم. برصیصا گفت: من از تو مشغولم و دعاء من عامست جمله مؤمنانرا. اگر تو مؤمنی در آن میانه باشی. آنکه او را رها کرد و باسر عبادت شد بعد از چهل شبانروز، چون فرو نگرید او را دید برپای ایستاده و نماز میکرد و تضرع و ابتهال مینمود چون چنان دید گفت: ای بنده خدا، بگو تا چه حاجت داری؟ گفت: حاجت من

۱- داستان برصیصا راهب از روی نسخه عکسی متعلق بکتابخانه مرکزی دانشگاه تهران تنظیم شد. این نسخه عکسی از نسخه خطی شماره ۱۳۰ کتابخانه آستان قدس رضوی فراهم گردید.

آنست که با تو بیکجا باشم و بسیاری زاری بکرد. برصیصا اورا دستوری داد تا بر صومعه رفت و با او در عبادت ایستاد و هم بر طریقت و سیرت اوروزه وصال میداشت و عبادت میکرد و تضرع در عبادت برومی افزود و درصوم الوصال مدت دراز ترمیکرد. چون برصیصا چنان دید عبادت خود حقیر داشت و گفت قوه این مرد در عبادت بیش از منست و او مجتهدتر از منست. چون سال برگشت ایض گفت من بخواهم رفت که مرا صاحبی دیگر هست و من گمان بردم که تو ازو مجتهدتری. اکنون که ترا بدیدم او از تو عابدتر است. برصیصا را سخت آمد و نخواست که ازو مفارقت کند براه آنکه او را سخت مجتهد یافت. چون او را وداع کرد خواست تا برود. گفت: ای برصیصا، ترادعائی پیاموزم که آن ازین همه بهترست و آن نامه است که خدای تعالی بیماران راشفا دهد و مبتلی را عافیت و دیوانگان را عقل دهد. برصیصا گفت: من نخواهم که اگر مردم این معنی از من بدانند مرا مشغول کنند از عبادت الحاح کرده گفت: وقت آید که ترا حاجت افتد. چندان بگفت که او آن دعوات را یاد گرفت آنکه بیامد و ابلیس را گفت هلاک کردم آن مرد را، بعد از آن برفت و مردی را بگرفت و گلوی او باز گرفت پس بیامد برصورت طبیعی و گفت این صاحب شما دیوانه شده من اورا معالجه کنم تا به شود. گفتند: روا باشد. گفت: من شما را راه نمایم بمردی که او دعایی میداند که چون برین مرد خواند در حال به شود. گفتند: ما را راه نمای باو. گفت: برصیصاء راهب است در فلان دیر. ایشان آمدند و تضرع بسیار کردند. او دعا کرد، ایض اورا رها کرد. خبر منتشر شد که برصیصای راهب دعائی میداند که دیوانگان را از آن دعا شفا میدهد. مردم از جوانب سی آمدند و او را رنجه میداشتند و این ایض هر کس از مردمان بزدی بیامدی و گفتمی که دواء او بنزدیک برصیصاست و چون پس از الحاح بسیار مردم دعا کردی ایض اورا رها کردی تا یکروز برفت و دختر یکی از ملوک را بزود او را پدر مرده بود و عم او بجای پدر بود و پادشاه بنی اسرائیل بود و سه برادر داشت. چون دختر رنجور شد ایض بیامد و ایشانرا برصیصا راه نمود گفتند و قبول نکنند، گفت: بروید و الحاح کنید، اگر اجابه نکنند این دختر را درصومعه

او برید و بگویید که این خواهر ما امانتست نزد تو، ما رفتیم تو دانی که با امانت چه باید کرد. ایشان چنان کردند و دختر را آنجا بردند و برگردیدند. چون او روی از نماز بگردانید دختری را دید من اجمل خلق الله. دعا کرد و این دیو ملعون او را باز گذاشت. دگر باره بگرفت او را و روزی چند بار بگرفتی و رها کردی و دختر باره اب در زیر بردهم این دیو وسوسه کرد و او را گفت: هرگز در همه عمر مانند این شخص ندیده و وقتی مثل این نخواهد بود او بیخبرست با او مواجه کن. او بغرور شیطان مغرور شد و با او مواجه کرد تا دلیر شد و هر گاه او بیهوش شدی برصیصا با او مواجه کردی تا آبتن شد و آبتنی بدید آمد. شیطان بیامد و با برصیصا گفت، این چیست که کردی خود را و امثال خود را رسوا کردی. اما ترا تدبیری آموزم. این دختر را بکش و در زیر این کوه گوری بکن و او را دفن کن. چون آیند و از تو پرسند بگو که شیطان برو مستولی بود او را ببرد و من با او بر نمی آمدم و ایشان ترا باور دارند و متهم ندارند. برصیصا چنان کرد و در شب او را دفن کرد شیطان بیامد و گوشه کفن او از خاک بیرون کشید و رفت. چون برادران آمدند و احوال خواهر پرسیدند راهب گفت: او را دیو برد و من با او بر نیامدم و ایشان او را باور داشتند و برفتند. دیو در شب در خواب برادر مهین آمد و گفت: شما ندانید که برصیصا راهب با خواهر شما چه کرد، او را کشته و در زیر کوه دفن کرده، برادر چون بیدار شد التفات نکرد. گفت: این خواب مرا شیطان نموده. پس برادر میانین را نیز این وسوسه نمود و برادر کوچک را نیز. روز دیگر برادران بنشستند و بر خواهر میگریستند. برادر کھین گفت: من دوش خوابی چنین دیدم. برادران دیگر گفتند ما نیز چنین دیدیم. آنکه بیامدند و برصیصا را گفتند: خواهر ما را چه کردی؟ گفت: نه شما را گفتم که او را دیو ببرد. ایشان باز گشتند و شرم داشتند که خواب خود را بگویند. شب دیگر آن دیو بیامد و ایشان را وسوسه کرد و گفت: بروید بفلان جای، در زیر فلان کوه که خواهر شما در زیر خاکست، کشته و گوشه آزار او بر زمین ظاهرست آمدند و دیدند راست بود. خواهر را از آنجا برگرفتند و برصیصا را فرود آوردند و در بازار درختی بزدند تا او را بردار کنند. ابلیس ایض

را گفت: هیچ نکردی اگر او را بردار کنند کفاره گناه او گردد و در آخره نجات یابد. ابیض گفت: من بروم و کار اوتمام کنم. بیامد و بر راهب ظاهر شد و گفت: یا برصیصا مرا شناسی گفت: نه. گفت آن راهبم که ترا آن دعا آموختم. و یحکک چه کردی که آب روی خود و همه عابدان بردی ولیکن من ترا چیزی بیاموزانم که از آنجا نجات یابی بدعواتی که من دانم. گفت: چه کنم؟ گفت: مرا یکبار سجده کن تا من بدعا چشمهای اینان بگیرم تا تو بگریزی. آنکه چون گریخته باشی توبه کنی. آنکه او را سجده کرد و کافر شد. چون او سجده کرده بود دیو از او تبرا کرد و گفت: من از تو بیزارم که من از خدای می ترسم:

فہارس

١- فهرست اعلام ورجال

ابواسحق : ٢٧٤	آجب : ٨٨
ابوالاحوص : ١٨٢	آدم : ١٧٩-١١١-١٠٠-٩-٨-٧-٦-٥-٤-٣-٢-١
ابوالطفيل عامرين وايله : ٤١	آزر : ٥٨
ابوالعاليه : ٤ - ٣٣-١٠٦-١٠٩-٢١٣	آسيه : ٢٤٣-١٧٠-١٦٨
ابوالقاسم بلخى : ١	آصف بن برخيا : ٣٢٠-٣١٩-٣١١
ابوامامة الباهلى : ٤٠	آل ابراهيم : ٢٣٠
ابوبكر : ٤٤٤-٤٤٥	آل يعقوب : ٣٩١
ابوبكر عباس : ١٠١	اباخالد : ٢٠١
ابوبكر وراق : ٨٥	ابراهيم : ٣٦٣-٢٣٠-٥٧
ابوثقيف : ٥٣	ابطخس : ٣٨٠
ابوجاد : ١٥٩	ابليس : ١-٣-٤-٩٦-٣٦٤-٣٦٥-٣٩٧-
ابودوق : ٧٢	٤٨٨-٤٨٦
ابوذر : ٤٤٥	ابن المسيب : ٣٢
ابوذربن العقيلي : ١٢٥	ابنة العاشر : ٤٠٧
ابورعال : ٥٣	ابن جريح : ٧٩-٨١-١٩٠-٢٠٨-٢٢٥-
ابوروق : ٢٤٦-٣٠٠	٣٨٦-٣٤٦-٣٠٦-٢٥٥
ابوزيد الانصارى : ٣٧٤	ابن زيد : ٣٢-٧٩-١٧٣-١٨٩-٢١٣-٢٥٨
ابوسعيد الرقاشى : ٢٣٨	٤٧٣-٤٧٢-٣٠٧
ابوسعيد حذرى : ١٠٥-٤٣٠	ابن سيرين : ٢٤٩
ابوصالح : ٢٧٠-١٧٩-٤١٥	ابن عامر : ٥٧
ابوعبدالله بلخى : ١٥٩	ابن عباس : ٣١٧
ابوعبيده : ٢١١-٤٨٥	ابن عون : ٤١٣
ابوعلى : ١٦-٢١٢	ابن كليبي : ٤٧٨
	ابن كيسان : ٣٩-٢٢٦

- ابوعمر بن العلاء : ٤٤
 ابوعمر الليثي : ٢٦
 ابوماالك : ٣٨٦-٢٧٠
 ابوموسى اشعري ٤٧-١٨٢
 ابوهاشم : ١
 ابوهدب نقيب : ٥٢
 ابوهريره : ٦٦-٨١-٣٠٤-٣١٩-٤٠١-
 ٤٦٥
 ابى المعتمد : ٣٧٦
 ابى عبدالله (ع) : ٤٠٤
 ابى عمران الجوينى : ٣٧٦
 ابى كعب : ٢٠٤-٢٥٥-٧٦
 احمد : ٢٢٤
 احيا : ١٣٩
 اخيرا : ١٣٩
 ادريس : ٨٨-٤٦٨-٤٧٠
 ارد : ١٣٩
 ارس : ١٣٩
 ارسطو : ٤٤١
 ارميا : ٣٣٣-٣٣٤-٣٣٥-٣٣٦-٣٣٧-
 ٣٤٥
 اريوس : ٤٤١-٤٤٢
 ازبيل : ٨٨
 اسحق : ٧٨-٨٢
 اسحق بن عبدالله بن ابى فروه : ١٠٥-٤١٧
 اسطوح : ٣١٢
 اسمعيل : ٤١-٥٩-٦٠-٨٣
 اسمعيل بن رافع : ١٤
 اشباع : ٣٩٦
 اشتر : ١٠٤
 اشكل : ١٣٩
 اشموئيل : ٢٧٤-٢٧٥-٢٧٦
 اشهم : ٣٩٥
 اطربن رحيب : ١١٥
 اعمش : ٢٧-١٦٠-٣٧٤-٤٢٥
 افرائيم : ١٣٢-١٥١
 افريدون : ٢٧١
 اقليما : ١٢-١٣
 الياس : ٨٨-٢٧٥-٤٣٩
 اليسع بن اخطوب : ٨٨-٩٢-٢٧٥
 امه الغيث : ١٢
 ام غنم : ٥٠
 اموص : ٣٦٣
 امون : ٣٩٥
 انس مالک : ١٨-٦١-١٠٥-١٢٥-١٥٢-
 ٢٢١-٣٠٢-٣٦٦-٤٦٥
 انعم : ٤٦٧
 ايشا : ٢٨٥
 ايقن : ٣٦٥
 ايوب : ١٥١-٣٦٣-٣٦٥-٣٦٦-٣٦٧-٣٦٨-
 ٣٦٩-٣٧٠-٤٦٥
 باقر (ع) : ١٧٧-٤٨٥
 بالعا : ١٣٩

جدى : ٢٦٦	بخت نصر : ٦٨-٧١-٣٢٥-٣٣٦-٣٣٧-٣٣٨
جراره : ٣١٨	٣٤٠-٣٤١-٣٤٥-٣٤٦-٣٤٧-٣٤٨
جمالئيل بين حمل : ٢٦٦	٣٤٩-٣٥٠-٣٥١-٣٥٢-٣٥٣-٣٥٤-٤٢٢
حائل بن يوسف : ٢٦٦	٤٥٣
حام بن نوح : ٢٥-٢١	برصيصا : ٤٨٦-٤٨٧-٤٨٨-٤٨٩
حبيب : ٣٨٠-٣٨٢-٣٨٣-٤٧٩	بطينوس : ٤٤٣
حدى بن شورى : ٢٦٦	بعل : ٨٨-٨٩
حديفه : ٣٣٨	بكرويس : ٤٤٣
حزقيل : ٨٨-٣٨٥-٣٨٦-٣٨٧	بلعام بن باعور : ٢٦٣
حسن بصرى : ١-٢-٣-٢٣-٧٩-٨٥-٩٦-١٠١	بلعم افسر : ٢٦٣
١١١-١٤٥-١٥١-١٧٧-٢١١-٢١٣	بلعم باعورا : ٢٩٣
٢٢١-٢٢٥-٢٣١-٢٥٨-٣١٦-٣٨٤	بلقيس : ٣٠٥-٣٠٦-٣٠٧-٣١٠-٣١١-٣١٣
٣٨٦-٣٩١-٣٩٩-٤٠١-٤٢٣-٤٧٦	٣١٤-٣١٥
حسن بن القاسم : ٦٧	بلهه : ١٠٤
حسين بن على : ٤٨٠	بنو : ١٢٣
حسين فضل : ٤٧٢	بنيامين : ١٠٢-١٠٦-١٣٥
حضرى : ٤١	بيدروس : ٤٣٧
حطى : ١٥٩	تركون بن عامور : ٤٨٠
حلحان : ٣٩	تقتال : ٢٦٦
حليمة بن الخبيرى : ٣٦	تقتالى : ١٠٤-٣٤٦
حمانه : ١٣	تقى : ٤٠٢
حمطحط : ٣١٠	تميم بن اسد الخزاعى : ٦٨
حنظلة بن صفوان : ٤٧٨	توحنه : ٢٠٨
حنه : ٣٩٥-٤٠١	تيورس : ٤٤٣
حوا : ٧	ثابت البيانى : ٣٠٨
حيتم : ١٣٩	ثمالى : ٣٤-٣٤-٩٨
حبي بن وقشى : ٢٦٦	جبرئيل : ١٧٩-١٨٦-٢٠١-٢٢٣-٢٢٥
خالد ربيعى : ٤٦٥	٢٢٧-٢٣٤-٢٧٦-٢٩٢-٣١٠-٤٠٢
	٤٠٣-٤٠٤-٤٠٥-٤٦٨-٤٨٢-٤٨٦

زغورا : ۹۷	خدیدجه : ۳۹۶-۳۹۷
زکریا : ۳۸۹-۳۹۰-۳۹۱-۳۹۲-۳۹۳-۳۹۶	خریبیل بن لوحائل : ۲۴۰-۲۴۲
۳۹۸-۳۹۹	خضر : ۹۴-۳۰۳-۳۱۲-۳۴۵
زلفه : ۱۰۴	جابر بن عبدالله انصاری : ۵۳-۲۵۸
زمران : ۸۲	جاد : ۱۰۴
زسری بن سلوم : ۲۶۴-۲۶۵	جبرئیل : ۱۷۹-۱۸۶-۲۰۱-۲۲۳-۲۲۵
زهري : ۲۹۶-۳۱۲	۲۲۷-۲۳۴-۲۷۶-۲۹۲-۳۸۹-۴۰۰
سابور : ۲۱۰	۴۰۲-۴۰۳-۴۰۴-۴۱۵-۴۴۵
ساره : ۵۹	جحدری : ۳۷۴
سامری : ۲۱۱-۲۲۷-۲۲۸-۲۳۲-۲۳۴	جمالئیل بن حمل : ۲۶۶
۲۳۵	جندع بن عمرو بن جواس : ۴۶-۴۷
سالف : ۴۸	دان : ۱۰۴-۲۶۶
ربیع انیس : ۳۲-۸۱-۲۲۵-۲۸۴	دانیال : ۳۵۲-۳۵۳
رحمة : ۱۵۱	داود : ۲۸۶-۲۸۷-۲۸۸-۲۸۹-۲۹۰-۲۹۱
رقیم : ۱۵۹	۲۹۲-۲۹۳-۲۹۴-۲۹۵-۲۹۶-۳۱۶
رمانی : ۳۴	۳۲۰-۳۲۱-۳۲۲-۳۲۵-۳۹۸-۴۶۹
روئیل : ۱۰۴-۱۰۶	۴۷۲
رویاس : ۴۳۷	داود بن عمرو : ۴۸
ریالون : ۱۰۴-۲۶۶	دقیانوس : ۴۳۴-۴۳۵-۴۳۷-۴۴۰-۴۴۱
ریان بن صمعی : ۴۷	۴۴۲-۴۴۳-۴۴۶
ریان بن ولید : ۱۲۸	دواب بن عمرو بن لبید : ۴۷
ریحانه : ۳۰۴	ذریعة بنت سلق : ۵۲
زبیر : ۵۷	ذوالقرنین : ۶۸-۷۱-۴۲۲-۴۲۳-۴۲۵-۴۲۷
زجاج : ۳۴-۵۷-۲۱۱	ذونواس : ۴۵۴
زهره : ۴۶۹	راحیل بنت لیان بن ناحور : ۱۰۴-۱۳۹
زید بن اسلم : ۲۱۷	راعیل : ۱۲۱
زید بن عمرو : ۵۷	راکیل بن فخرئیل بن اخنوخ : ۱۲
	رالیبا : ۱۷۸

٣٣١-٣٣٠-٣٢٩-٣٢٨-٣٢٧-٣٢٦	زيدسولي عون الظفاري : ٩٣
٤٨٠-٤٦٨-٤٤٤-٣٩٨-٣٩٥-٣٣٨	سام : ٤٠٧-٢١
سليمان التميمي : ٥٨	سام بن جعد : ١٧
سواع : ٣٢-٣١	ستوح : ٨٢
سوسي ٢٦٦	سغاريب : ٣٤١-٣٤٠-٣٣٩
سيد : ٤٤٩	سدي : ٧٢-٧١-٦٩-٥٩-٥٠-٤٨-٤٥-٣٠
شاماطرين جزى : ٢٦٦	-١٤٦-١٢٢-١١٧-٩٧-٨٤-٨٣-٨١-٨٠-٧٦
شامل بن ركن : ٢٦٦	-٢٠٨-٢٠٤-١٧٩-١٧٧-١٧٣-١٥٨
شانون بن ملكيل : ٢٦٦	-٢٣٨-٢٣٧-٢٣٦-٢٢٠-٢١١-٢٤٩
شراحيل بن عدنان بن يشرح : ٣٠٤	-٢٨١-٢٧٧-٢٧٤-٢٧٠-٢٦٦-٢٦٣
شعيا : ٣٣٩	-٣٩٨-٣٨٣-٣٧٥-٣٤٨-٣١٨-٢٨٤
شعيب : ١٨٠-١٧٩-١٧٨-١٧٧-١٥٦-٤١	٤٧٩-٤٧٦-٤٦٩-٤١١-٤٠٩-٤٠٥
٤٧٨-٢٠٣	سعفص : ١٥٩
شعبي : ٣١٩	سعيد بن ابي صالح : ٤٣١
شقيق بن عبد الله : ٤٢٥	سعيد المسيب : ٣٣٧-٣٢٥-٢٥٧-١٩١
شمر : ١٥٩	٤٦٥
شمعون بن يعقوب : ٢٠٨-١٠٨-١٠٦-١٠٤	سعيد بن ابي سعيد البصري : ٩٣
٣٨٢-٣٨١-٢٦٦-٢٧٤-٢٦٤	سعيد جبير : ١٢٠-١٠١-٨٥-٨٠-١٠٢
شهاب بن خليفة بن محلا بن لبيد : ٤٧	-٢٥٥-٢٣٣-٢١٣-١٧٦-١٧٤-١٦٦-١٥١
شهر بن حوشب : ٣٧٣-٥١	٤٧٨-٤٧٦-٤٧٥-٤١١-٣٧٥-٣٣٧
شيبان : ٢٥٧	سفيان : ٢٢٣
شيث - ١٦-٢٧٩	سلمان پارسي : ٤١٩-١٥١
شهرب حوشب : ٦	سليمان : ٢٩٨-٢٩٧-٢٩٦-٢١٢-٧١-٦٨
صالح (ع) : ٤٧٨-٢٠٣-٤٥-٤٣-٤١	-٣٠٤-٣٠٣-٣٠٢-٣٠١-٣٠٠-٢٩٩
صالح المري : ٣٧٦-١٠٣	-٣١٢-٣١١-٣١٠-٣٠٩-٣٠٧-٣٠٦
صدوف بنت المحيا : ٤٨	-٣١٨-٣١٧-٣١٦-٣١٥-٣١٤-٣١٣
صديقه : ٣٣٩	-٣٢٥-٣٢٤-٣٢٣-٣٢٢-٣٢٠-٣١٩

- ٢٦٣-٢٧٠-٢٨٤-٢٩٢-٢٩٢
 صفوره : ١٧٨
- ٣٠٣-٣٠٥-٣١١-٣٦٥-٣٧٣
 صفيرا : ١٧٨
- ٣٨٣-٣٨٨-٣٩٥-٤٠٣-٤١١
 صنتم ابن هراوة بن سعد القطريف : ٤٨
- ٤١٣-٤١٥-٤١٧-٤٣٢-٤٣٦-٤٤٧
 صور : ٢٦٤
- ٤٥٣-٤٥٦-٤٥٨-٤٦٣-٤٦٨-٤٧٢
 صهيب : ٤٥
- ٤٧٥-٤٧٦-٤٧٨
 صيحون : ٣٤٨
- ١٨-٦١-٢٦٧-٤٣٢-٤٥٨
 ضحالك : ١٦-٢-٣٢-٥٧-٧٩-١٠١-١٢٠
- ٤٦٤
 عبدالله سعود : ٨٨-١٠٦-١٢٧-١٨٢
- ٢٠٠-٢٢٤-٢٦٣-٣٧٥-٣٧٦-٣٧٩
 طالوت : ٢٧٤-٢٧٨-٢٨٤-٢٨٥-٢٨٦
- ٣٨٣-٤٧٠
 عبدالعزيز : ٢٢٠
- عبد السلام : ٢٢٠
 عبدالمقيث : ١٢
 عبيدة بن عمير : ٤٣٧
 عبيره : ٤٨
 عثمان بن سعيد : ٤٧٠
 عزر : ٣٥٩
 عزيز : ٢٢٥-٣٥٤-٣٥٥-٣٥٦-٣٥٧-٣٥٩
- ٣٦٠-٣٦١-٣٦٢
 عطاء بن ابي رباح : ٢٨١-٣٨٦
- ٢٤١-٢٤١
 عطاء بن السائب : ٢٤١-٢٤١
- ٨١
 عطاء بن يسار : ٨١
- ٢٠٨-٢١٣-٢٤٠-٢٤٩-٢٤٧-٣٨٦
 عطية العوني : ٣٢-١٧١-٤١٨
- ٢٠٨-٢١٣-٢٤٠-٢٤٩-٢٤٧-٣٨٦
 عقيل بن صدين عاد : ٣٦
- ٢٤٩-٢٠٨-١٨٣-١٧٩-١١٤-٨٨
 عكرمة : ٨٨-١١٤-١٧٩-١٨٣-٢٠٨-٢٤٩
- ٢٧٧-٢٩٢-٢٦٤-٤٦٦-٤٧٢-٤٧٥
 عازور : ٢١٠
 عاقب : ٤٤٩
 عاميل : ٢٤٩
 عباد : ٣١
 عبدالرحمن بن ابي ليلى : ٤٥٠
 عبدالرحمن سايط : ٤١
 عبدالله بن بن احمد الطائي : ١١٩
 عبدالله بن اسمعيل بن زيد : ٣١٢
 عبدالله دينار : ٤٦٦
 عبدالله شداد : ١٥١-٣٠١
 عبدالله عباس : ٢-٣-٧-٨-١١-١٢-٢٠-٢٦-٢٧
 ٢٧-٣٢-٣٤-٥٧-٦٦-٦٦-٧٦-٨٠
 ٨١-٨٥-٨٦-٨٨-٩٢-١٠١-١١٤
 ١١٦-١٣٢-١٣٥-١٥٥-١٥٩-١٦٦
 ٢٧١-٢٧٩-١٨٢-١٨٣-١٨٨-١٨٩
 ١٩٣-١٩٦-٢٠٤-٢٠٦-٢١٠-٢١٦
 ٢٤٠-٢٤٦-٢٤٧-٢٥٠-٢٥٤-٢٥٥

غبيض : ١٥١	علي : ١٧٣-٣١٧-٤٢٢-٤٤٤-٤٤٥-٤٥٢-
فخاص بن الغيرار بن هارون : ٢٦٥	٤٨٠
فرايم بن يوشع بن نون : ٢٦٦	علي بن الحسين : ١١٩
فرعون : ١٦٣-١٦٤-١٦٥-١٦٦-١٦٧-١٦٨-	علي بن زيد بن جذعان : ٢٥
١٦٩-١٧٠-١٧١-١٧٢-١٧٣-١٧٤-	علي بن طلحة : ٢٦٣-٤٧٢
١٨٥-١٨٦-١٨٧-١٨٨-١٨٩-١٩٠-	علاء البجلي : ٩٣
١٩١-١٩٣-١٩٤-١٩٦-١٩٨-١٩٩-	عمار : ٤١٨
٢٠١-٢٠٢-٢٠٣-٢٠٤-٢٠٥-٢٠٦-	عمر : ٤٤٤-٤٤٥
٢٠٧-٢٠٨-٢٠٩-٢١٠-٢١١-٢١٢-	عمران : ٣٩٥-٣٩٦-٣٩٨
٢١٣-٢١٦-٢١٧-٢١٨-٢١٩-٢٢٧-	عمران شداد : ١٥٩-١٦٤
٢٣٩-٢٤٠-٢٤١-٢٤٢-٢٤٣-٢٥٣-	عمر بن شعيب : ٣٩
٢٦٦-٢٦١	عمر خطاب : ٣٠
فكابت منوس : ١١٥-١١٦	عمر بن سيمون : ٢٦٩
فلطم بن رقود : ٢٦٦	عمرو بن دينار : ٩٧
فليون : ١٧٤	عمرو بن زيد : ٤٥٣
قابور : ١٧٤	عمرو بن كلثا : ١٥٩
قابوس : ٢٠٣	عمرو بن مالك بن اسبه : ٤٢٤
قبايل : ١٢-١٣-١٤-١٥-١٦-١٧-١٨-	عمليق بن لاورد بن سام بن نوح : ٣٦
قارون : ٢٥٧-٢٥٨-٢٥٩-٢٦٠-٢٦١-٢٦٢-	عناق : ١٣-٢٦٧
قيل : ٣٨	عوج بن عنق : ٢٦٥-٢٦٦-٢٦٧
قتاده : ١-٢-٨-٢٧-٣٢-٥٩-٧٩-٨١-٩٧-	عيسى : ٢٥-٢٢٥-٣٨٠-٣٨١-٣٨٢-٣٩٠-
١٤٤-١٥٥-١٥٧-١٧١-٢١٣-٢٢٦-	٣٩١-٣٩٥-٣٩٧-٤٠٠-٤٠١-٤٠٢-
٢٣٥-٢٥٤-٢٥٧-٢٥٨-٢٦٢-٢٧٤-	٤٠٥-٤٠٦-٤٠٧-٤٠٨-٤٠٩-٤١٠-
٢٨١-٢٨٣-٢٨٤-٢٩٦-٣٠٠-٣٠٢-٣٠٦-	٤١١-٤١٢-٤١٣-٤١٤-٤١٥-٤١٦-
٣٠٧-٣١٢-٣١٣-٣٨٨-٤٠٩-٤٢٣-	٤١٧-٤١٨-٤١٩-٤٢٠-٤٢١-٤٢٢-
٤٧٠-٤٧٦-٤٧٤-٤٧٠-	٤٣٨-٤٤٠-٤٤٩-٤٥٣-٤٥٤-٤٦٣-
قرشت : ١٥٩	عيلي : ٢٨١-٢٨٢
قطام : ٥٠	غدار بن سالف : ٤٨-٤٩-٥٠-
	غزوه بنت غنم : ٤٨

- قطفیر : ۱۱۵
 قطورا بنت یقطن : ۸۲
 قیال : ۵۰
 قیدار : ۲۸۰-۲۷۹
 قیس بن ابی حازم : ۵۸
 قیل بن غمر : ۴۰-۳۸
 قینوش : ۱۹
 کالب بن یوفنا : ۲۷۴-۲۶۶-۲۵۷-۲۳۸
 ۳۸۶
 کشی : ۲۶۴
 کعب : ۳۶۳-۱۰۶
 کعب الاحبار : ۱۱۴-۱۰۵-۸۶-۷۷-۵۰-۴۵
 - ۳۸۲-۳۱۷-۲۹۹-۲۹۷-۲۲۰-۲۰۸
 ۴۷۹-۴۳۲
 کلبی : ۲۲۵-۲۲۱-۲۰۷-۱۹۶-۱۹۳-۱۷۹
 - ۲۸۱-۲۷۹-۲۷۴-۲۵۵-۲۴۹-۲۳۸
 - ۴۰۴-۳۸۶-۳۵۶-۳۱۶-۳۰۸-۲۹۷
 ۴۷۶-۴۶۲-۴۵۴-۴۵۲-۴۴۷-۴۱۵-۴۰۸
 کلمن : ۱۵۹
 کلنده بنت الحدری : ۳۶
 کنعان : ۲۸
 لاوی : ۱۰۴
 لبوزا : ۱۳
 لقمان : ۴۶۷-۴۶۵-۴۶۴-۴۱۶-۴۰۳-۳۸-۳۶
 لقیم بن هزال : ۳۶
 لوط : ۱۶۱-۱۰۱-۱۰۰-۹۹-۹۸-۹۷-۹۶
 لیابنت لیان : ۱۰۴
 ماروت : ۴۶۹-۴۶۸
 مالک بن الذعر : ۱۱۳
 مالک بن سلیمان : ۲۷
 متمم قتل بن عنز : ۳۶
 سجاهد : ۸۱-۶۸-۲۸-۲۶-۱۸-۱۵-۷-۲
 - ۱۷۷-۱۵۵-۱۴۴-۱۲۴-۱۱۴-۱۱۱
 - ۲۵۷-۲۴۰-۲۳۷-۲۳۴-۱۸۳-۱۸۰
 - ۳۱۲-۳۰۸-۲۸۱-۲۷۴-۲۶۶-۲۵۸
 ۴۸۴-۴۷۶-۴۶۷
 مجلت : ۱۲۳
 محمد : ۴۷۱-۴۴۷-۴۴۶-۴۳۲-۴۰۱-۲۳۸
 ۴۷۵-۴۷۴-۴۷۲
 محمد بن اسحاق : ۴۰-۳۰-۳۴-۲۷-۲۶-۱۲
 ۸۱-۷۵-۷۲-۷۱-۶۳-۶۲-۵۷-۵۱-۴۹
 ۱۵۹-۱۵۶-۱۵۱-۱۱۷-۹۶-۸۸-۸۶-۸۴
 - ۲۶۳-۲۵۷-۲۳۸-۲۱۳-۱۷۲-۱۶۰
 - ۴۱۶-۳۹۵-۳۸۲-۳۵۳-۳۳۳-۲۷۰
 ۴۷۹-۴۶۴-۴۵۸-۴۵۳-۴۳۹-۴۳۴
 محمد بن الحسن : ۴۷۲
 محمد بن عجلان : ۴۶۵
 محمد بن قیس : ۳۱-۸
 محمد بن کعب : ۴۷۹-۳۱۳-۲۹۸-۳۲-۳۱
 محمد المنکدر : ۲۰۸
 محمد جریر : ۲۲۷-۱۲۲-۱۵
 محمد زکریا : ۳۹۱
 محمد مهدی : ۴۴۵
 مدار الصغیر : ۲۰۸
 مداین : ۸۲
 مدین : ۸۲

۲۱۷-۲۲۵-۲۲۷-۲۲۸-۲۲۹-۲۳۰	مرثد بن سعد بن غفیر : ۳۶-۳۷-۳۸-۴۰-۴۱
۲۳۱-۲۳۲-۲۳۳-۲۳۴-۲۳۵-۲۳۶	مرثیا : ۹۷
۲۳۷-۲۳۸-۲۳۹-۲۴۰-۲۴۱-۲۴۲	مریم : ۱۷۱-۳۹۵-۳۹۷-۳۹۸-۳۹۹-۴۰۰
۲۴۳-۲۴۴-۲۴۵-۲۴۶-۲۴۷-۲۴۸	۴۰۱-۴۰۲-۴۰۳-۴۰۴-۴۰۵-۴۰۸
۲۴۹-۲۵۰-۲۵۱-۲۵۲-۲۵۳-۲۵۴	۴۰۹-۴۱۰-۴۱۱-۴۱۳-۴۱۴
۲۵۵-۲۵۶-۲۵۷-۲۵۸-۲۵۹-۲۶۰	مسلم : ۲۵۸
۲۶۱-۲۶۲-۲۶۳-۲۶۴-۲۶۵-۲۶۶	مسیب بن شریک : ۲۵۷
۲۶۷-۲۶۸-۲۶۹-۲۷۰-۲۷۱-۲۷۲	مصدع : ۵۰
۲۷۳-۲۷۴-۲۷۵-۲۷۶-۲۷۷-۲۷۸	مصدع بن قهرج : ۴۸
۲۷۹-۲۸۰-۲۸۱-۲۸۲-۲۸۳-۲۸۴	مصفی : ۲۱۰
۲۸۵-۲۸۶-۲۸۷-۲۸۸-۲۸۹-۲۹۰	معاویة بن بکر : ۳۶-۳۷-۳۸
۲۹۱-۲۹۲-۲۹۳-۲۹۴-۲۹۵-۲۹۶	معویت بن عمار : ۱۳
۲۹۷-۲۹۸-۲۹۹-۳۰۰-۳۰۱-۳۰۲	مقاتل بن حنان : ۲۷-۳۲-۳۴-۵۸-۶۸-۱۰۰
۳۰۳-۳۰۴-۳۰۵-۳۰۶-۳۰۷-۳۰۸	۱۰۱-۳۰۳-۳۰۵-۳۰۷-۳۱۶
۳۰۹-۳۱۰-۳۱۱-۳۱۲-۳۱۳-۳۱۴	۳۱۴-۳۰۷-۳۰۵-۳۰۳-۳۰۱-۳۰۰
۳۱۵-۳۱۶-۳۱۷-۳۱۸-۳۱۹-۳۲۰	۳۷۴-۳۸۲-۳۸۶-۳۹۰-۳۹۵-۴۱۶
۳۲۱-۳۲۲-۳۲۳-۳۲۴-۳۲۵-۳۲۶	۴۵۳-۴۶۲-۴۷۹
۳۲۷-۳۲۸-۳۲۹-۳۳۰-۳۳۱-۳۳۲	مقاتل بن سلیمان : ۱۰۰-۴۰۳-۴۲۴
۳۳۳-۳۳۴-۳۳۵-۳۳۶-۳۳۷-۳۳۸	مکحول : ۲۹۸
۳۳۹-۳۴۰-۳۴۱-۳۴۲-۳۴۳-۳۴۴	مکی : ۴۶۹
۳۴۵-۳۴۶-۳۴۷-۳۴۸-۳۴۹-۳۵۰	ملکا : ۵۰
۳۵۱-۳۵۲-۳۵۳-۳۵۴-۳۵۵-۳۵۶	ممسدد : ۳۹
۳۵۷-۳۵۸-۳۵۹-۳۶۰-۳۶۱-۳۶۲	منذر بن عمیر : ۳۰۸
۳۶۳-۳۶۴-۳۶۵-۳۶۶-۳۶۷-۳۶۸	منصور : ۳۰۶
۳۶۹-۳۷۰-۳۷۱-۳۷۲-۳۷۳-۳۷۴	منهال بن عمرو : ۷۷
۳۷۵-۳۷۶-۳۷۷-۳۷۸-۳۷۹-۳۸۰	موسی : ۷-۱۶۳-۱۷۸-۱۸۱-۱۸۳-۱۸۵
۳۸۱-۳۸۲-۳۸۳-۳۸۴-۳۸۵-۳۸۶	۱۸۷-۱۸۸-۱۸۹-۱۹۰-۱۹۳-۱۹۵
۳۸۷-۳۸۸-۳۸۹-۳۹۰-۳۹۱-۳۹۲	
۳۹۳-۳۹۴-۳۹۵-۳۹۶-۳۹۷-۳۹۸	
۳۹۹-۴۰۰-۴۰۱-۴۰۲-۴۰۳-۴۰۴	
۴۰۵-۴۰۶-۴۰۷-۴۰۸-۴۰۹-۴۱۰	
۴۱۱-۴۱۲-۴۱۳-۴۱۴-۴۱۵-۴۱۶	
۴۱۷-۴۱۸-۴۱۹-۴۲۰-۴۲۱-۴۲۲	
۴۲۳-۴۲۴-۴۲۵-۴۲۶-۴۲۷-۴۲۸	
۴۲۹-۴۳۰-۴۳۱-۴۳۲-۴۳۳-۴۳۴	
۴۳۵-۴۳۶-۴۳۷-۴۳۸-۴۳۹-۴۴۰	
۴۴۱-۴۴۲-۴۴۳-۴۴۴-۴۴۵-۴۴۶	
۴۴۷-۴۴۸-۴۴۹-۴۵۰-۴۵۱-۴۵۲	
۴۵۳-۴۵۴-۴۵۵-۴۵۶-۴۵۷-۴۵۸	
۴۵۹-۴۶۰-۴۶۱-۴۶۲-۴۶۳-۴۶۴	
۴۶۵-۴۶۶-۴۶۷-۴۶۸-۴۶۹-۴۷۰	
۴۷۱-۴۷۲-۴۷۳-۴۷۴-۴۷۵-۴۷۶	
۴۷۷-۴۷۸-۴۷۹-۴۸۰-۴۸۱-۴۸۲	
۴۸۳-۴۸۴-۴۸۵-۴۸۶-۴۸۷-۴۸۸	
۴۸۹-۴۹۰-۴۹۱-۴۹۲-۴۹۳-۴۹۴	
۴۹۵-۴۹۶-۴۹۷-۴۹۸-۴۹۹-۵۰۰	

- هارون : ۱۸۷ - ۱۸۹ - ۱۹۱ - ۱۹۵ - ۲۲۹ - ۲۳۰ - ۲۳۴ - ۲۳۵ - ۲۳۹ - ۲۵۹ - ۲۶۸
- هامان : ۲۰۴ - ۲۰۶
- هریله بنت بکر : ۴۰
- همام بن منبه : ۲۷۰
- هود بن سلفخ بن ارفخشذ بن سام بن نوح : ۳۴ - ۳۵ - ۳۷ - ۳۸ - ۳۹ - ۴۰ - ۴۱ - ۴۲ - ۴۳ - ۴۳ - ۲۰۳
- هونث : ۱۵۹
- ودهینون : ۳۱ - ۳۲
- ولید بن مصعب : ۳۰۳
- وهب منبه : ۳۴ - ۴۵ - ۶۲ - ۶۴ - ۱۰۱ - ۱۰۳
- ۱۱۵ - ۱۳۰ - ۱۴۶ - ۱۵۱ - ۱۶۶ - ۱۷۲
- ۱۸۲ - ۲۰۳ - ۲۰۴ - ۲۱۲ - ۲۲۰ - ۲۲۱
- ۲۲۵ - ۲۳۷ - ۲۳۹ - ۲۴۵ - ۲۵۰ - ۲۷۱
- ۲۷۴ - ۲۷۶ - ۲۹۷ - ۲۹۹ - ۳۰۴ - ۳۰۷
- ۳۰۸ - ۳۱۳ - ۳۱۹ - ۳۲۸ - ۴۵۳ - ۴۵۴
- ۴۵۵ - ۴۵۶ - ۴۷۸
- یاقث بن نوح : ۲۱ - ۲۷ - ۴۸
- یثروب : ۱۵۷
- یسجر : ۱۰۴
- یشیق : ۸۲
- یعقوب : ۱۰۲ - ۱۰۳ - ۱۰۴ - ۱۰۵ - ۱۰۶ - ۱۰۷ - ۱۱۰ - ۱۱۱ - ۱۱۲ - ۱۱۳ - ۱۲۵ - ۱۲۶
- ۱۳۷ - ۱۴۲ - ۱۴۳ - ۱۴۴ - ۱۴۵ - ۱۴۶ - ۱۴۷ - ۱۴۸ - ۱۴۹ - ۱۵۰ - ۱۵۱ - ۱۵۲ - ۱۵۳ - ۱۵۴ - ۱۵۵ - ۱۵۶
- یعوق : ۳۱ - ۳۲
- یغوث : ۳۱ - ۳۲
- یقثان : ۸۲
- یمان : ۵۹ - ۴۷۵
- یمانی : ۳۰۷
- یهودا : ۱۰۴ - ۱۰۸ - ۱۰۸ - ۲۶۶ - ۲۷۸ - ۴۸۱
- یوسف : ۱۰۲ - ۱۰۳ - ۱۰۴ - ۱۰۵ - ۱۰۶ - ۱۰۷ - ۱۰۸ - ۱۰۹ - ۱۱۰ - ۱۱۱ - ۱۱۲ - ۱۱۳
- ۱۱۴ - ۱۱۵ - ۱۱۶ - ۱۱۷ - ۱۱۸ - ۱۱۹
- ۱۲۰ - ۱۲۱ - ۱۲۲ - ۱۲۳ - ۱۲۴ - ۱۲۵
- ۱۲۶ - ۱۲۷ - ۱۲۹ - ۱۳۰ - ۱۳۱ - ۱۳۲
- ۱۳۳ - ۱۳۴ - ۱۳۵ - ۱۳۶ - ۱۳۷ - ۱۳۸
- ۱۳۹ - ۱۴۰ - ۱۴۱ - ۱۴۲ - ۱۴۳ - ۱۴۴
- ۱۴۵ - ۱۴۶ - ۱۴۷ - ۱۴۸ - ۱۴۹ - ۱۵۰
- ۱۵۱ - ۱۵۲ - ۱۵۳ - ۱۵۴ - ۱۵۵ - ۱۵۶ - ۱۵۷ - ۱۵۸ - ۱۵۹
- ۱۹۹ - ۲۰۴ - ۲۶۶
- یوسف بن ذی نواس : ۴۵۳
- یوسف بن مهران : ۲۵
- یوشع : ۲۱۲ - ۲۲۵ - ۲۲۸ - ۲۵۵ - ۲۵۷ - ۲۷۱
- ۲۶۸ - ۲۷۰ - ۲۷۲ - ۲۷۴
- یونس بن متی : ۹۱ - ۳۷۱ - ۳۷۲ - ۳۷۳ - ۳۷۴
- ۳۷۵ - ۳۷۶ - ۳۷۷ - ۳۷۸

۲- فهرست اماکن و شهرها و قبایل و دریاها و نواحی

۲۷۹-۲۸۱-۲۸۲-۲۸۳-۲۸۹-۲۹۰-	ابله : ۷-۲۴۷-۴۷۲
۳۲۰-۳۲۲-۳۲۵-۳۳۰-۳۳۳-۳۳۴-	احد : ۲۲۱
۳۳۵-۳۳۷-۳۳۸-۳۴۱-۳۴۶-۳۴۵-	احقاف : ۳۵
۳۴۸-۳۴۹-۳۵۱-۳۵۴-۳۵۵-۳۵۶-	اسکندریه ۱۸۹-۲۰۸
۳۶۴-۳۸۵-۳۹۹-۴۰۹-۴۶۴	اصطخرپارس : ۲۹۷
بنی طی : ۳۲	اصفهان : ۷
بنی قضاعه : ۳۲	الساف : ۱۸۶
بنی کلب : ۳۲	السدیر : ۳۰۰
بیت الحرام : ۳۶	ام القرى : ۶۶
بیت المعمور : ۶۲	انطاکیه : ۴۷۹-۳۸۴
بیت المقدس : ۵۹-۱۰۱-۱۵۰-۱۶۳-۲۰۴-۲۱۲-	اهواز : ۵۷-۷۰
۲۷۵-۲۸۲-۲۹۷-۳۰۱-۳۲۰-۳۲۱-	بابل : ۵۷-۷۰-۹۶-۳۴۷-۳۵۱-۴۷۰
۲۳۴-۳۲۵-۳۳۴-۳۳۷-۳۳۶-	بحیره طبریه : ۲۸۳-۴۷۲
۳۳۸-۳۴۵-۳۴۶-۳۴۹-۳۹۸-۴۱۵-	پسوس : ۵۷-۷۰
۴۳۱	بصره : ۱۵-۷۲-۱۷۶
بیت الحم : ۴۱۵	بلقاء : ۲۶۳
پارس : ۳۴۸-۳۴۷	بنی اسرائیل : ۱۶۳-۱۷۰-۱۷۳-۱۷۴-۱۹۶-
تیغ : ۳۸۳	۱۹۸-۱۹۹-۲۰۰-۲۰۱-۲۰۲-۲۰۵-
ترکستان : ۴۲۸	۲۰۶-۲۱۱-۲۱۲-۲۱۵-۲۱۸-۲۲۷-
تیه : ۴۴	۲۲۸-۲۳۰-۲۳۲-۲۳۶-۲۳۷-۲۳۹-
ثبیر : ۸۵	۲۴۶-۲۴۹-۲۵۰-۲۵۲-۲۵۵-۲۵۶-
ثمود : ۴۴-۴۵-۴۳۹	۲۵۷-۲۵۸-۲۵۹-۲۶۰-۲۶۲-۲۶۳-
ثور : ۲۲۱	۲۶۹-۲۷۲-۲۷۵-۲۷۶-۲۷۷-۲۷۸-

۱۳۵-۱۵۱-۲۹۷-۳۱۲-۳۵۰-۴۵۳-	جاجر : ۲۲۷
۴۵۵	جالوت : ۲۸۷-۲۷۶-۲۷۵
صدا : ۳۵	جده : ۷
صفا : ۶۳	جودی : ۲۸
صمود : ۳۵	صنعا : ۳۰۶
صنو : ۵۱	حبشه : ۴۵۹-۴۵۸
صوائيم : ۹۷	حجاز : ۵۳-۴۴-۷
طور : ۱۸۰-۱۸۱-۱۹۶-۲۲۰-۲۲۳-۲۳۰-	حجرة العقبة : ۸۶
طرسوس : ۴۴۸	حری : ۲۲۱
طور : ۴۷۲	حسبان : ۲۶۳
عاد : ۳۵-۳۸-۵۴	حضرسوت : ۳۵
عاصورا : ۹۷	حمير : ۴۵۴-۴۵۶-۴۵۷-۴۵۹-۴۶۰
عدن : ۱۷-۲۲۵	خثعم : ۳۲
عرفات : ۷	داروما : ۹۷
عقبه حری : ۱۵	دجله : ۴۳۰
عقلان : ۹۳	دریای طبرستان : ۲۸۳
عمان : ۳۵	دفسوس : ۴۴۸
عمالقه : ۲۷۵-۲۷۶	دمشقی : ۳۱۶
عين الحیوة : ۲۵۵	دومة الجندل : ۳۲
عیونا : ۴۷۲	ذوالکلاغ : ۳۲
غصبان : ۴۳۲	رضوی : ۲۲۱
قرات : ۹۴	رھط : ۱۶۱
فلسطين : ۵۲-۹۶-۱۳۵-۲۴۷-۲۸۴-۳۷۱-	روم : ۳۴۶-۳۸۰-۴۲۲-۴۲۵
۴۳۲	زبیر : ۲۲۰
قاره : ۵۱	سبا : ۳۰۴-۳۰۶-۴۵۵
قبطیان : ۱۹۸-۲۳۲-۲۳۴	سدوم : ۹۶
کابل : ۷	سرندیب : ۷
کرمان : ۲۳۳	شام : ۴۲-۴۴-۵۲-۵۳-۵۴-۶۲-۶۴-۹۶-
کسکر : ۵۷-۷۰	

- کفلان : ۳۲
کنعان : ۱۴۹-۱۳۵
کوئی : ۷۰-۵۷
کوفه : ۱۷۶-۷۲-۵۷
لوط : ۱۶۱-۷۴
مارب : ۳۱۲
مجمع البحرين : ۲۵۳
مدین : ۴۷۲-۱۵۹-۱۱۳
مدینه : ۴۷۲-۶۶-۵۴
سروه : ۶۳
مزدلفه : ۷
مسجدالحرام : ۵۹
مسله : ۵۲
مصر : ۹۴ - ۱۱۳ - ۱۲۰ - ۱۳۵ - ۱۴۹ - ۱۷۶ -
- ۲۰۴ - ۱۹۳ - ۱۹۱ - ۱۸۷ - ۱۸۶ - ۱۸۰
- ۲۶۶ - ۲۳۰ - ۲۶۶ - ۲۵۳ - ۲۳۱ - ۲۱۲
۴۷۲
- مصیبه : ۹۴
معنی : ۴۷۲
مکه : ۷۴-۶۶-۵۳-۳۸-۳۶-۱۴-۱۱
ملعار : ۳۵
نجران : ۷۱-۵۷
نصبین : ۳۱۶
نیل : ۲۱۶-۱۹۹
همدان : ۳۲
هند : ۱۱-۷
وادی القری : ۵۴-۵۳-۴۴
وادی مقدس : ۱۸۲
وایله : ۴۳۲
ورقان : ۲۲۱
یأجوج و مأجوج : ۴۳۰-۴۲۷-۴۲۵-۴۲۴
یمن : ۳۱۴ - ۳۱۲ - ۶۴ - ۵۴ - ۴۲ - ۳۵ - ۱۷
۴۵۸-۴۵۵-۳۱۵

۳- فهرست نام کتابها

زبور : ۱۳۳

فرقان : ۱۳۳

مصحف :

العین : ۲

انجیل : ۴۰۳-۲۵۷-۱۳۳

توریه : ۲۵۸-۲۲۵-۲۱۹-۱۸۶-۱۵۵-۱۳۳

۳۶۲-۳۵۷-۳۵۶-۳۵۵-۳۳۹-۲۷۵

٤- فهرست آيات وسور

صفحات كتاب حاضر

٢	سوره ٢	آيه ٢٩	انبثوني باسماء هؤلاء
١٠	» ٢٠	» ١١٥	فلا يخرجنكما
٣٦	» ٣٦	» ٦٩	وما علمناه الشعر
٢٦	» ١١	» ٣٩	واصنع الفلك بأعيننا
٢٨	» ٣٧	» ٧٧	سلام على نوح في العالمين انا كذلك نجزي المحسنين .
٢٨	» ٣٧	» ٧٩٧٨	انه من عبادنا المؤمنين
٣١	» ٧١	» ٢٢	لاتذرن الهتكم
٣٣	» ٢٥	» ٣٩	وقوم نوح لما كذبوا الرسل اغرقناهم
٣٦	» ٢٦	» ١٢٩	وتتخذون مصانع
٣٩	» ٦٩	» ٧	سخرها عليهم سبع ليال
٤٠	» ٦٩	» ٧	كانهم أعجاز نخل خاوية
٥٩	» ٢	» ١١٩	واتخذوا من مقام ابراهيم مصلى
٦٨	» ٢	» ٢٦٠	ربي الذي يحيى ويميت
٧٦	» ٢١	» ٦٩	برداً وسلاماً
٧٧	» ٢١	» ٦٩	يانار كونى برداً وسلاماً
٧٩	» ٢	» ٢٦٢	واذ قال ابراهيم رب ارني
٨٠-٩٧٩	» ٢	» ٢٦٢	أولم تؤمن
٨٣	» ٣٧	» ١٠٠	فلما بلغ معه اسعى
٨٤-٨٣	» ٣٧	» ١٠١	اني ارى في المنام
٨٣	» ٣٧	» ١٠١	فانظر ماذا ترى

صفحات كتاب حاضر

٨٣	٣٧	سوره	آية ١٠٢	افعل ما تؤمر
٨٤	٣٧	»	» ١٠٥	قد صدقت الرؤيا
٨٥	٣٧	»	» ١٠٣	فلما اسلما .. وتلاه للجبين
٨٨	٣٧	»	» ١٢٣	وان الياس لمن المرسلين
٩٧	٢٩	»	» ٣١	نحن اعلم بمن فيها لنجيناه واهله
١٠١	١٠٥	»	» ٤	حجارة من سجيل
١٠٤	١٢	»	» ٥	فيكيد والك كيداً
١٤٥	١٢	»	» ٨٦	اشكوا بى وحزنى الى الله
١٤٦	١٢	»	» ٨٤	فهو كظيم
١٥٧	١١	»	» ٩٣	وانا لثريك ضعيفا
١٦٩	١٢	»	» ٢١	عسى ان ينفعنا او نتخذة ولدا
١٦٨	٤٠	»	» ٢٩	وقال رجل مؤمن من آل فرعون
١٨٢	٢٠	»	» ٩	اذ رأى ناراً
١٩٢	٧	»	» ٥٧	انى اخاف عليكم
١٨٤	٢٧	»	» ١٢	فأدخل يديك فى جيبك
١٩٥	٢٦ و ٧	»	» ٤٧ و ١١٩	آمنت برب موسى وهرون
٢٠٠	٢٦	»	» ٥٤	ان هؤلاء لشردمة
٢١١	٣٩	»	» ٤	ما نعبدهم الا ليقربونا الى الله زلفى
٢٢٥	٧	»	» ١٤٢	وكتبنا له فى اللوح من كل شئ
٢٢٦	١٧	»	» ٢٤	وقضى ربك الاتعيدوا
٢٢٦	٦	»	» ١٥٢	قل تعالوا اتل ما حرم ربكم
٢٢٦	١٧	»	» ٤١	ذلك مما اوحى اليك
٢٢٦	٦	»	» ١٥٤	ذلكم وصيكم به لعلكم تتقون
٢٢٨	٢٠	»	» ٩٠	هذا الهكم واله موسى فنسى
٢٣٧	٧	»	» ١٥٩	ومن قوم موسى امة يهدون

صفحات کتاب حاضر

۲۴۶	سوره ۷	آیه ۱۶۰	اضرب بعصاك الحجر
۲۷۶	» ۲	» ۲۴۷	ابعث لنا ملكا نقاتل في سبيل الله
۳۰۳ و ۳۰۲-۲۷	»	» ۲۰	مالى لا ارى الهدهد
۳۰۶	» ۲۰	» ۴۹	والسلام من اتبع الهدى
۳۰۶	» ۲۷	» ۳۱	أن لاتعلموا على وأتوني مسلمين
۳۳۹	» ۲	» ۲۵۶	لاتأخذنه سنة ولا نوم
۳۴۶	» ۱۷	» ۵	فاذا جاء وعد اوليهما
۳۷۷ و ۳۷۲	» ۸۷	» ۲۱	لااله الا انت سبحانك انى
۳۷۳	» ۳۷	» ۱۴۷	وارسلناه الى مائة الف أوزيدون
۳۸۹	» ۳	» ۳۴	ان الله يبشرك بيحيى
۴۱۹	» ۵	» ۱۱۴	اللهم ربنا انزل علينا مائدة
۴۳۵	» ۱۸	» ۱۳	ربنا رب السموات والارض
۴۳۸	» ۱۸	» ۲۰	كذلك اعثرنا عليهم
۴۴۷	» ۱۸	» ۱۷	لواطلت عليهم لوليت
۴۷۲	» ۷	» ۱۶۳	اذ تأيتهم حيثانهم يوم

۵- فهرست بعضی ازلغات

- ۲ -

- آتش تاغ : داغ آتش
آتش خانه : کوره
آتش زنه : سنگ چخماق، چخماق
آخرینان : بازپسینان، متأخرین
آویخته : سصلوب، آویزان شده، معلق، اندروا
آبریز (۱) : زر خالص، زرساو، زر بی غش
اجازه کردن : اجازه دادن، تصویب کردن، رولش مردن
احتمال کردن : تحمل کردن، بردباری کردن
ارجوانی : ارغوانی، سنسوب به ارجوان (= ارغوان)، به رنگ ارغوان، سرخ
ازك : شاخه های کوچک که بر تنه شاخه های بزرگ بروید، شاخ خرد
ازین کار : بدین علت و سبب
اسفرود : سنگ خوارك و نام پرنده یی سیاه. اسپرود = سفرد
آسمانه خانه : سقف خانه، آسمانخانه، سقف
آشکاره : آشکارا، هویدا، پیدا، ظاهر، معلوم
اعتبار گرفتن : عبرت گرفتن
اعتبار کردن : دقت
افراخته : پهن، گسترده، گشوده
افلاختن : گستردن، گشودن
اقرار دادن : اقرار و اعتراف گرفتن، اقرار کردن

۱- کلمه آبریز که در (آ) مدی ضبط شده بدون مد نیز صحیح است بمعنی طلای

انداخت : تدبیر و طرح، رای
 انداخت : توجه نکردن، التفات نکردن
 اندر بایست : نیازمندیها
 انزله کردن : فرو فرستادن
 انگشت : زغال
 انگله : گوی گریبان، عروه، تکمه، دکمه، انگل
 اولینان : پیشینیان (= نخستین ها)

- ب -

بارانیدن : [= باراندن]، فروریختن باران
 باز کردن : از سر گرفتن
 بالا : بیشتر از، فوق زبر
 بالان: دام
 بیای داشتن : اقامه کردن
 بجاردن : آماده کردن
 بحکم نشستن : در مسند قضا بودن، آماده داوری
 بخشیده : مقسوم
 بدست : وجب
 بریختن : پیچیدن، برپایختن [= برپایچیدن ← پختن، پیچیدن]
 برسری : بعلاوه
 برشیواندن : زیرورو کردن
 برگ کردن : توشه دان
 بریدن : طی کردن، عبور کردن، گذشتن
 بسپاردن : تسلیم کردن
 بسفند : اسراز مصدر سفتن، سوراخ کردن
 بسند کار : قانع بسنده کار

- بسودن : لمس کردن
 بشرم برافتادن : شرم کردن
 بشولیده : آشفته و پریشان
 بکار داشتن : بکار بردن
 بهترین : بهترین
 بهینه : بهترین ، بهین
 بهی : بهبود
 بینبازیدن : پر کردن
 بیختن : پیچیدن
 بیداد کاران : ستمکاران، (بیداد کردن، ظلم کردن، ستم کردن).
 بیدیدگی : ناپیدایی
 بیران : ویران
 بی سامان کار : بی عفت، ناپاک، فاجره، فاسد
 بیشترین : بیشترین
 بینی دره : سوراخ بینی

- پ -

- پاتهی : پابرهنه و بدون کفش
 پارنجن : خلخال
 پاتیلچه : پاتله، پاتيله، سطلق دیگ را گویند عموماً و دیگ دهن فراخ حلواپزی را خصوصاً ، دیگ کوچک تیانچه ، پاتيله
 پایندان : کفالت ، کفیل ، ضامن ، پذیرفتار
 پایندانی : پذیرفتاری ، میانجیگری، ضمانت، کفالت، تعهد
 پرستک : خطاف، پرنده بی که پشت و دم سیاه و سینه اش سفید و ستقارش سرخ ،
 پرستوك = پرستك = فرستك = فراستوك = فراشنوك

پروازیدن : پرواز کردن
 پس روی : پیروی (اتباع، تبعیت، متابعت)
 پناه با خدای دادن : پناه بخدا بردن
 پوستین دریدن : تهمت زدن
 پهلو آور : پهلودار و بزرگ
 پی گر : پیروی، تبعیت
 پی گر کردن : پی گیری کردن، پیروی کردن

- ت -

تاسه : آرزو، انتظار آمیخته با بیقراری
 تخته بند : زندانی، محبوس
 ترسکار : ترسان، ترسنده
 ترویج کردن : رویراه کردن
 تفسیر دادن : تفسیر کردن
 تقصیر کردن : کوتاه کردن، از قصر، کوتاهی کردن
 تنگ رسیدن : بسیار نزدیک شدن
 توانی : توانائی
 تیزنا : محل تیزی شمشیر و تیغ

- ج -

جائیدن : جویدن، جاییدن
 چمنده : جنبنده، شپش

- چ -

چره : چرا، رعی
 چشم افسا : چشم بندی
 چشم دیده : ریا

چشم زخم : چشم انداز

چسفان : فعل امر بچسبان، چسبان

چند گاهه : چند دقیقه

چندینی : آنقدر

- خ -

خارناك : جائی که خار باشد ، پر خار

خاك افكن : محل زباله، مزبله

خره : لجن و گل خیسیده

خشك : بر

خفیدن : عطسه کردن

خوار : آسان، مقابل دشخوار، سهل

خوگوار : خوی گرفته و عادت کرده

خیزاندن : لغزاندن، ازاله

- د -

دانه در زمین پوشاندن : بذرافشانی

دراژنا : طول، درازا ، درازی

در حال خود یافتن : حال نزع

دختره : دخترک

درختستان : جائی که درخت زیاد دارد

درخت سنب ؛ درخت سنبه : موریانه، آنچه که درخت را سوراخ کند، مته

درخواستن : طلب کردن، استدعا کردن، خواهش کردن

در خوردن : شایسته و سزاوار بودن ، لایق بودن

درد کردن : متالم ساختن

در دل گرفتن : عزم کردن و تصمیم گرفتن

درزن : سوزن
 درزه : توده و پشته علف و خار و خاشاک
 درزی کردن : خیاطی، درزی گری ، الخیاطة
 دست : مسند و فراش
 دستره : داس کوچک دنداندار
 دست یازیدن : دست دراز کردن ، دست برآوردن
 دشخوار : آسانی
 دل بجای کردن : خودداری کردن
 دل دوری : بغضاء
 دلیل کردن : ثابت شدن
 دنبال : پس، عقب ، دنبال
 دسش : دسیدن
 دم غزه : در محاورات امروزی تهران دسلیچه گویند
 دنبال : دم، دذب
 دندان کندشدن : ناسید شدن، فارسی متداول امروز ، تیر بسنگ خوردن
 دوپسیده : مقعد، لخته
 دیرینه : قدیمی ، کهنه، دیرین
 دیگ پختن : طبخ کردن ، غذا پختن

- ر -

راستان : صحیح و درست
 راستیگر : صادق ، راستین
 راستین : صدیق، راستینه
 راستینه : صدیق، راستین
 رزیدن : رنگ کردن
 رودکان : جمع روده ، (سعی که جمع اسماء باشد)

روی : آبرو و حاجت

ریزیدن : ریختن

- ز -

زفر : دهان ، کنج دهان، فکک

زور : زبر

زیر : کمتر از

- ژ -

ژفکن : چرکین

- س -

ساز : آلت ، وسیله ساز و برگ

سازمند : چیزی ساخته و آراسته و بانضمام باشد اعم از نوشته و زاد و راحله و آنچه

در سفر بکار است

سازو : ریسمان علفی ، نی بوریاء، لیف خرما

ستبر : ضخامت

ساو : خالص ، براده زر .

ستبره : معقد، دوپسیده

متنبه : مرد دلیر و قوی هیكل و درشت

سختنه : سنجیده ، موزون

سراشک : پشه

سرای کردن : خانه ساختن

سرپوشیده : کینز

سرمایافتن : سرما خوردن ، احساس سرما کردن

مرنگونسارگردانیدن : نکس

سره : نیکو و راست و پسندیده و بی عیب

سره : یکسره

سریشیدن : سرشتن و عجیبین کردن

سنب : سم

- ش -

شادمانه : شادمان

شبان فریب : نام مرغی که صفیر آنرا بتازی مکاء گویند، شبان فریبنده

شبیازه : شب پره ، مرغ عیسی ، خفاش

شخیدن : زبانه زدن، شعله کشیدن

شخیده : شعله ور ، فروزان ، لخشیده

شکوهیدن : عظمت خویش اظهار کردن، ترسیدن

شکبیا کردن : شکبیا ئی کردن

شگرفیدن : لغزیدن

شموس : معرب چموش، سرکش

شیطانه : شیطان ، اهریمن ماده

شیپاریدن : شیپار کردن

- ع -

عبر کردن : عبره کردن ، گذشتن و عبور کردن

عقیب : دنباله و آنچه از عقب چیز دیگر آید

عهدستدن : پیمان گرفتن

عهد شکافتن : پیمان شکستن، نقض عهد

عیب فاكك : بعیب آمیخته، معیوب

- غ -

غارتیدن : غارت کردن

غنیمت کردن : بغنیمت بردن

- ف -

فتنه شدن : فریفته شدن، سخت پابند کسی یا چیزی شدن، مفتون شدن
 فرابافتن : بافتن، دروغ بریافتن، افتراء
 فراز شدن : جلورفتن
 فراز کردن : پیش بردن
 فرایافتن : درک کردن و فهمیدن و دریافتن
 فرستک : پرستو
 فرق نکردن : فرق ندادن
 فرمان یافتن : سردن، درگذشتن
 فرسودن : اسرکردن، حکم کردن، دستور دادن
 فریادخواستن : یاری خواستن، دادخواستن، استغاثه
 فرو آمدن : نزول کردن، پائین آمدن، بزیر آمدن
 فروختار : بائع، فروشنده
 فرود : دون، زیر، پایین
 فرودان : فرودین :
 فرودان درویشان : فقرای پشت
 فروشدن : غروب کردن، ناپدیدشدن
 فرو شدن : ورود
 فرو گذاشت : گذشت و عفو، اغماض
 فرونگریستن : بیائین نگاه کردن، فرونگریدن
 فروهلیدن : فروهستن و فرو گذاشتن
 فسوس داشتن : سخریه و استهزاء کردن
 فلاسنگه : فلاخن
 فلانه : فلان

- ق -

قحط ناک : قحط شدید، خشکسال

- ك -

- کال زار : کارزار
 کالیده : آشفته و ژولیده
 کاهنیدن : کاستن ، فعل متعدی صریح کاستن
 کپی : سیمون و بوزینه
 کثافت : ستبری .
 کراتین : عنکبوت
 کرباسو : وزغه و چلباسه
 کرد : عمل
 کردن : ساختن
 کش : پهلو
 کفیده : ترکیده و شکافته
 ککیج : تره تیزک ، بحر بی جرجیر گویند
 کمر بست : تا کمر گاه
 کمترینه : حداقل
 کنده گر : نقار
 کوف : بوم

- گ -

- گاورس : ارزن
 گردناک : گردآلود ، غبارآلود
 گرزن : تاج
 گرمابه : گرمابه
 گرمگاه : میان روز که هوا در غایت گرمی شود
 گریوان : گریبان
 گف : گفت

گفتا گوی : گفت و گوی

گلیگری : بنائی

گلینه : چیزی که از گل باشد نظیر زرینه ، سمنه ، پشمینه و امثال آن

گلینه کردن : کارگل کردن است، سفال و ظروف گلی پختن

گندسین : نان از گندم

گوش داشتن : انتظار داشتن

گوشه : دسته و دستگیره

گونه بگشته : رنگ تغییر کرده، متغیراللون

گیاهزار : جائی که گیاه بسیار بروید

- ل -

لاوه گر : لابه گر

لبنک : کرمی است که آنرا دیرک خوانند. ارزه

لخشیده : شعله ور (= رخشیده) شخیده

لنگ : عدل

لوید : دیک و پاتیل بزرگ سرگشاده مسین

- م -

مادینه : مقابل نرینه

ماستینه : نوعی از کشک که با آوآش می پزند و پنیرمایه

مدت نزدیک : زمان کوتاه

مرجو : عدس، مرجمک

مردن : خاموش شدن

سروزنه : ناووسی ، مقبره گورستان مجوس یا ترسایان

مقابل کردن : مقابله کردن

مهرترک : بزرگترک

موی ناک : پرمو، سودار

- ن -

نابگاه : ناگهانی و بیوقت

نالنده : بیمار و نالان

نالندگی : بیماری

نایافت : نایاب

نامزد کرده : مسمی

نان تنکک : نان لواش

نژهان : پژهان ، بضم اول بروزن سلطان، بمعنی آرزو و خواهش دل و غبطه باشد،

و پژهان ظاهراً صورت مصحف «پردهان» (یملاء فیه) است

نشاط کردن : میل داشتن ، هوس کردن

نشناس : ناشناس، مجهول

نمازکن : نمازگزار

نمازگاه : مصلی

نماز میانین : نماز ظهر

نهبانخانه : مخزن ، گنجینه

نورده : تنه پیراهن

- ه -

هازدن : مصدر مرکب، بیایپی زدن و بسیار زدن، مکرر زدن

هاشدن : بشدن

هاگرفتن : بگرفتن

هرشه : چنگال

هژیر : خوب، پسندیده

هشته : هیجده

هفته : هفده

هلوزک : وزغه، غوک

همت کردن : قصد کردن، اراده کردن

همسنگ : هموزن

هنجمنک : علفی است شبیه باسفنجان . اللعاع

هوا گرفتن : اوج گرفتن

- و -

واپس : دنبال ، بعد از

وداع گاه : میعاد و محل تودیع

ورزا : گاونر

- ی -

یاسه : تمنی و آرزو

تصحیح و یادداشت

سطر	صفحه	درست	نادرست
۱	۹	بیاسوزم	بیازم
۸	۱۲	بیک شکم	بیکم شکلم
۹	۱۲	بطن	بظن
۸	۱۳	خیر	خبر
۸	۱۷	ساکنیها	ساکیتها
۹	۲۴	وحوش	وهوش
۹	۲۴	بود	بودبود
۱۸	۲۴	خواهد	خوبهد
۷	۲۶	باهوش	یاهوش
۱۶	۲۹	(نوح)	(نوخ)
۲۳	۴۹	مرد	مر
۱۱	۵۰	مصدع	مصوع
۱۶	۵۰	همچنین	همچتن
۲۲	۵۱	رویها تان	رویهایان
۲۳	۵۵	اذهان	هان اذ
۱۸	۶۰	از ساره	خواست از ساره
۱۹	۶۱	مردم	مروم
۱	۷۲	هیچکس	یچکس
۱۵	۸۹	تنعم	ننعم
۲	۹۰	یابد	یاید
۱۱	۱۰۰	تعجیل	تجیل

سطر	صفحه	درست	نادرست
۱	۱۱۲	گفتار	گفتار
۱۱	۱۱۲	ایشان	ایشان
۲۱	۱۱۶	میکنند	سکنید
۹	۱۱۷	بتو	یتو
۱۴	۱۱۹	آویخته	آویخته
۱۰	۱۲۳	میگوید	میگوید
۸	۱۲۴	خفته	خفته
۱۶	۱۲۷	بینم	بینم
۳	۱۲۸	وهفت	وهفت وهفت
۶	۱۲۹	بیرون	بیرون
۴	۱۲۸	مذغور	مذغور
۱۴	۱۳۱	تاید روند	تابدروند
۲۱	۱۳۲	از او	ار او
۱۲	۱۳۴	است	است است
۱۰	۱۳۵	چیز کی	چیز کی
۱۷	۱۳۷	کفایتست	کفایتست
۲۰	۱۳۸	برادر تو	برادر بو
۷	۱۴۲	تازنده بود	تازند بود
۱۶	۱۴۲	این صاع	ابن صاع
۷	۱۴۳	گفتند	گفند
۱۰	۱۴۴	غیب	غیبت
۳	۱۴۶	تابخورند	تا بخواند
۱۳	۱۴۸	قوتش	قوتش
۲۲	۱۴۹	کجا	کجا
۵	۱۵۸	تذکیر	تذکیر
عنوان صفحه	۱۶۱	شعیب	یعقوب و یوسف
۹	۱۶۹	تابوتی	تابوتی

فادرست	درست	صفحه	سطر
واو اورا	واورا	۱۷۳	۲
تاتل	قاتل	۱۷۵	۱۴
دپرینه	دیرینه	۱۷۵	۱۳
مدنیہ	مدینہ	۱۷۵	۲۳
یرو	برو	۱۷۶	۹
واشاد	واوشاد	۱۷۹	۲۶
زیمفرق الطریق	ویمفرق الطریق	۱۸۰	۲
قبیطان	قبطیان	۲۰۲	۳
زرو	روز	۲۰۵	۱
۱- گفتند	گفتند	۲۰۶	۱۱
عادت تست	عادتست	۲۰۹	۹ و ۸
فارق عبادت	خارق عادت	۲۱۰	۹
طاقہبی	طاقهای	۲۱۹	۶
آمان	آسمان	۲۲۵	۱۶
این	این	۲۲۷	۱۳
سمطیعیم	ومطیعیم	۲۲۹	۱۶
تبدیق	تصدیق	۲۳۷	۱۰
فومش	قومش	۲۳۷	۱۲
ثعالی	تعالی	۲۳۹	۱۱
شب امازی	شب بازی	۲۴۰	۴
یوایت	روایت	۲۵۴	۱۴
تشیع	تشیع	۲۶۰	۱۹
ویرسر گرفت برآنکه برتابشب	ویرسر گرفت برآنکه تابشب		
برآنکه تابشب		۲۶۸	۲ و ۱
را ؟	راچه کردی ؟	۲۶۹	۱۹
بنرمود	بفرمود	۲۷۳	۱۱
جون	چون	۲۷۹	۱۸
نسخه ج	نسخه ح	۲۸۱	پاررقی شماره ۲ و ۱

سطر	صفحه	فادرست	درست
۲۲	ذیل صفحه ۲۹۲	دیده نشد	دیده شد
۷	۲۹۳	قصه	قسه
۱۲	۲۹۸	محمد بن کعب	مجید بن کعب
۱۲	۳۰۱	بیالایم	ببالایم
۱۲	۳۱۸	غسل جنابت	غسل جنایت
۲	۳۲۱	بصعید بیت المقدس	بسعید بیت المقدس
۲۱	۳۳۱	محب	محبت
۱۴	۳۳۹	سخاریب	سنجاریب
۴	۳۴۰	شعیا	شیعیا
۱۰	۳۴۱	بختنصر	بختنر
۱۲	۳۴۱	وعظ	وعظ
۷	۳۴۸	چپست	چتست
۱۴	۳۵۵	چون	جون
۱۲	۳۵۶	بازکرد	بازکر
۱۰	۳۶۶	مگر ترا	مگرترا
۱۷	۳۶۶	ارکض	ارکن
۱۰	۳۶۷	خداوند تعالی	خداوند تعانی
۵	۳۷۰	رحمة	رحمه
۱۵	۳۷۲	فی الظلمات	فی الظمات
۱۷	۳۷۳	حاش لله	حاش الله
۱۷	۳۷۸	حدیث	حدیت
۱۲	۳۸۳	چون باو رسید	چون باو رسید
۵	۳۹۶	آنکه	آپکه
۱۸	۳۹۹	تابستان	تابسان
۱۱	۴۰۳	زنان	رئان
۱۲	۴۰۴	آنکه	آپکه

سطر	صفحه	نادرست	درست
۱۵	۴۰۴	والسلام	و به‌سلام
۱۰	۴۰۶	نیز	مانیز
۵	۴۱۸	عطیة العوفی	عطیة العوفی
۱۵	۴۲۳	فرو شدندی	فروشوندی
۶	۴۶۰	کنیسئی	کیئی
۳	۴۶۱	رهنمونی	رهنونی
۷	۴۷۹	کعب القرطی	کعب القرطی
۱۲	۴۸۲	والسلام	والسلام



Publication de l'Université
de Téhéran
No.1114/3

Étude Littéraire et interprétative

du

Commentaire de 'Abu-'ALFOTUH-éRÂZI

Par

Ascar Hoghoughi

Professeur à l'Université de Téhéran

Tome III

Imprimerie de l'Université de Téhéran

1970